



نشر موج

ژول ورن ماجراهای کاپیتان هاتراس

ترجمه مهندس عباس مشایخی

● متن کامل ●



ماجرای

کاپیتان هاتراس

ماجرای

کاپیتان هاتراس

ژوول ورن

مهندس عباس مشایخی



شرموج

۱۳۷۱

این کتاب ترجمه‌ای است از
Les aventures du
CAPITAINE HATTERAS



ماجراهای کاپیتان هاتراس
نوشته: ژوول ورن
ترجمه: مهندس عباس مشایخی
ویراستار: علی اکبر جعفرزاده
حروفچینی: دانش
ناشر: نشر موج
نوبت چاپ: اول، ۱۳۷۱
تیراژ ۵۰۰۰
چاپ: گلشن
آدرس: مقابل دانشگاه تهران - خیابان فروردین - خیابان وحید نظری شرقی - نبش کوچه
فرزانه - پلاک ۲۲۲.
تلفن: ۶۴۶۴۸۳۰ صندوق پستی: ۱۴۵۷-۱۳۱۴۵
«حق چاپ محفوظ و مخصوص نشر موج است»



۱

کشتی فوروارد

فردا با شروع جزر دریا، کشتی فوروارد با کاپیتان کا. زد و دستیارش ریچارد شاندون از اسکله نیوپرنس به مقصد نامعلومی حرکت خواهد کرد.

این بود آنچه در روزنامه لیورپول هرالد مورخ ۵ آوریل ۱۸۶۰ به چشم می خورد. برای تجاری ترین بندر انگلستان عزیمت کشتی کوچکی واقعه مهمی نیست، در انبوه کشتی های بزرگ و کوچک و رنگارنگ و همه ملیتی که دو حوضچه بزرگ را پر کرده اند، چه کسی متوجه آن می شود؟

معدلک آن روز، ششم آوریل از صبح زود عده کثیری به اسکله های نیوپرنس هجوم آورده و بنظر می رسید که اعضای بی شمار اتحادیه ملاحان شهر در آنجا وعده ملاقات گذاشته اند. کارگران کارگاههای مجاور، کار خود را رها کرده، دلالتان حجره های تنگ و تاریک و کسبه، مغازه های خود را رها کرده، و همزمان با آن، واگن های اسبی و رنگارنگ هر لحظه مسافران کنجکاو خود را به آنجا می رساندند و بنظر می رسید که تمامی شهر را مشغله ای جز حضور در مراسم حرکت فوروارد نیست.

فوروارد، کشتی یکصد و هفتاد تنی مجهز به پروانه و ماشین بخار یکصد و بیست اسبی بود، اما اگر برای مردم عادی چیز غیر متعارفی نداشته، در عوض خبرگان متوجه خصوصیتی می شدند که اهل فن در تشخیص آنها دچار اشتباه نمی شوند.

به این خاطر عده ای از ملاحان کشتی فوئیلوس، که نزدیک فوروارد لنگر انداخته بود، هزار حدس و گمان درباره او می زدند. یکی می پرسید: درباره این کشتی چه فکری باید

کرد، مرسوم نیست که کشتی بخاری را با اینهمه بادبان مجهز کنند، سرجوخه با صورتی پهن و سرخ پاسخ می داد: که قاعدتاً این کشتی خیال دارد بیشتر از بادبانهایش استفاده کند، تا از ماشین بخارش و اگر بادبانهای فوقانی آن اینقدر بزرگ اند برای آن است که جلوی بادبانهای زیری گرفته شود و لذا شکی نیست که فوروارد می خواهد به دریاها ی قطبی، آنجا که کوههای یخ جلوی وزش باد را بیش از آنکه برای کشتی متهور و محکمی لازم است، بگیرد. ملاح سومی گفت: استاد کورن هیل شاید حق با شما باشد، آیا متوجه این نکته شده اید که دماغه جلوی کشتی بطور قائم پائین می آید، و در آب فرو می رود استاد کورن هیل گفت: بعلاوه این دماغه مجهز به تیغه فولادی لبه تیزی مانند تیغ ریش تراشی است و اگر فوروارد با تمام سرعت حرکت کند و بخواهد به کشتی سه طبقه ای حمله نماید می تواند آن را به در نیم کند. یک راهنمای کشتی در رودخانه مرسی گفت: مسلماً چونکه این کشتی با استفاده از پروانه می تواند براحتی با سرعت چهارده گره دریایی جلورود - هنگام آزمایش ها وقتی امواج را می شکافت، واقعاً تماشائی بود، باور کنید که کشتی سریع السیری است.

کورن هیل دوباره به حرف آمد و گفت: وقتی بادبانها را باز می کند هیچ مزاحمتی حس نمی کند و باد را می شکافت و سکانش را با دست می شود نگاه داشت. ملاحظه کنید حتماً این کشتی خیال سفر به دریاها ی قطبی را دارد و اگر چنین نبود من اسمم را عوض خواهم کرد و نکته دیگری هم هست - آیا ملاحظه کرده اید که دایره سکان او چقدر بزرگ است. مخاطبین به استاد کورن هیل پاسخ دادند بله درست است ولی معنی آن چیست؟ کورن هیل با رضایت خاطر خودپسندانه ای گفت: بله شما نمی توانید حدسش را بزنید، نشانه ای است که خواسته اند کاری کنند که جابجایی سکان راحت باشد. شما غافلید که وقتی کشتی در یخهای دریا گیر کرد، جابجا کردن سکان مانوری است که اغلب لازم می شود و ملاحان نوتیلوس دسته جمعی گفتند استدلال درستی است و یکی از آنها افزود محموله این کشتی هم عقیده استاد کورن هیل را تایید می کند، فوروارد برای پنج یا شش سال آذوقه بار می کند، و مقدار زغال سنگ را هم به همین نسبت. محموله اش فقط زغال سنگ است و آذوقه و مقادیری لباس گرم پشمی و پوست فک. استاد کورن هیل گفت دیگر جای تردید نیست، ولی دوست عزیز، تو که با کلیفتون آشنائی، او چیزی درباره مقصد کشتی به تو نگفته است؟ گفت: نه، نتوانست چیزی بگوید، او هم نمیداند و همه

جاشوان کشتی هم مثل او نمی‌دانند که کشتی به کجا می‌رود؟ وقتی به مقصد رسید خواهند دانست.

مرد با ناباوری گفت: مثل این است که خیال رفتن به جهنم را دارند، بنظم اینطور می‌آید.

رفیق کلیفتون گفت: و چه دستمزد خوبی، دستمزدی هالی، پنج برابر دستمزد معمولی، و اگر اینطور نبود، ریچارد شاندون داوطلبی پیدا نمی‌کرد که حاضر به کار در این موقعیت باشد، کشتی‌ای با هیکلی غیر هادی و مقصدی نامعلوم و معلوم نیست که خیال بازگشت داشته باشد. من که اصلاً بدردم نمی‌خورد.

استاد کورن هیل پاسخ داد: آری تو هرگز حاضر نمی‌شدی جاشو کشتی فوروارد شوی - چرا؟

زیرا که تو واجد شرایط نیستی، شنیده‌ام که می‌گویند اشخاص متاهل را نمی‌پذیرند و تو جزو این دسته‌ای. پس لزومی ندارد که شکلک دریاوری و نیازی هم به شکلک درآوردن نداری.

ملاحی که اینگونه مسخره می‌شد با رفقاییش به خنده افتاد و نشان داد که حدسیات استاد کورن هیل کاملاً بجا بوده است.

کورن هیل با رضایت خاطر ادامه داد، اسم این کشتی هم اسم تهورآمیزی است، فوروارد - (به پیش)، به پیش تا کجا، خاصه که کاپیتان (فرمانده) او را هم کسی نمی‌شناسد. ملاح جوان ساده‌دلی گفت چرا، او را می‌شناسند -

- او را می‌شناسند؟

- بی شک، آری.

- کورن هیل گفت: جوانک آیا فکر می‌کنی که شاندون فرمانده کشتی فوروارد است.

- ملاح جوان گفت: آخر.

بدان که شاندون دستیار کاپیتان کشتی است، او دریانورد جسور و شجاعی است و لایق فرماندهی، ولی فرماندهی نمی‌کند، همانطور که تو و من فرمانده آن کشتی نیستیم او هم فرمانده نیست، و آن کسی را که بعد از خدا روی کشتی فرمان خواهد داد را هم نمی‌شناسد. موقع حرکت که فرا رسد، فرمانده کشتی معلوم نیست چگونه وارد کدام ساحل دو دنیا ظاهر خواهد شد، زیرا ریچارد شاندون نگفته و اجازه نداشته ابراز دارد، که

به چه نقطه‌ای از کره زمین کشتی را هدایت خواهد کرد. ملاح جوان پاسخ داد: آقای استاد کورن هیل، معذک من بشما اطمینان می‌دهم که کسی روی کشتی هست و در نامه‌ای که دستگیری شاندون را مسجل می‌کرد نام او ذکر شده است.

کورن هیل ابروها را درهم کشیده و گفت: چطور؟ می‌خواهی بگوئی که فوروارد هم اکنون فرمانده دارد؟

-بله استاد کورن هیل.

-تو این را بمن می‌گوئی؟ تو.

بی‌شک زیرا من آن را از آقای جانسون فرمانده جاشوان شنیده‌ام.

-از استاد جانسون؟!

-بدون شک، او خودش بمن گفت.

-جانسون بتو گفته است!!

-نه تنها این را بمن گفت بلکه خود فرمانده را هم بمن نشان داد!

-تو او را دیده‌ای؟

-با چشمان خودم!!

-کی هست؟!

-سگی است؟!

-سگی با چهار پا؟!

-بله!



ملاحان نویلوس همه شگفت‌زده شدند. اگر موقعیت دیگری بود همه زیر خنده می‌زدند. سگی فرمانده کشتی یک‌صد و هفتاد تنی، انسان خفه می‌شود، ولی کشتی فوروارد چنان کشتی غیرعادی‌ای بود که می‌بایست پیش از خندیدن یا انکار نمودن تأمل بیشتری کرد، خود استاد کورن هیل هم نمی‌خندید، و خطاب به جوان گفت:

-خود جانسون به تو این کاپیتان نوع تازه را، این سگ را به تو نشان داده و تو او را دیده‌ای؟!

-بله، زیانم لال همان‌طور که شما را می‌بینم!!

-و ملاحان دست‌جمعی از استاد کورن هیل پرسیدند خوب نظرتان چیست؟

-من چه نظری بدهم، چه بگیریم، جز اینکه کشتی فوروارد به سوی جهنم روان

کشتی فوروارد ۹

می‌شود، یا پر از دیوانگانی است که دارند به تیمارستان بدلام می‌برند. ملاحان در سکوت به کشتی فوروارد که کم‌کم آماده رفتن می‌شد، خیره شده و برای هیچکدامشان تردیدی نبود که جانسون، این ملاح جوان را دست انداخته است. اما ماجرای سگ در شهر شایع شده بود، عده‌ای از مردم کنجکاو بدنبال این کاپیتان سگ می‌گشتند و او را حیوان غیرعادی می‌پنداشتند.

بعلاوه از چند ماه پیش کشتی فوروارد نظر مردم را جلب کرده بود، وضع غیرعادی ساختمانش، ابهامی که آن را می‌پوشاند، عدم معرفی کاپیتان آن، روشی که ریچارد شاندون برای قبول سرپرستی تجهیز آن بکار برد، وسواس در استخدام جاشوان، مقصد نامعلوم آن، که فقط عده‌ای حدس آنرا می‌زدند همه باعث می‌شد که به کشتی هیبتی عجیب و غریب بدهد که از عجیب هم عجیب‌تر باشد برای فردی متفکر، فردی رؤیایی، فردی فیلسوف، چیزی تکان دهنده‌تر از کشتی هازم سفر نیست. در عالم خیال آن را در رویارویش با دریا، دست و پنجه نرم کردن با باد، و سیر ماجراجویانه‌اش که همیشه هم به بندر منتهی نمی‌شود دنبال می‌کند و اگر اتفاق غیر منتظره‌ای پیش آید کشتی بصورت هیولائی در می‌آید که حتی برای افکار مخالف سرگرمی و تفریح هم عجیب است.

در مورد کشتی فوروارد همین طور بود، درست است که تماشاگران عادی کاری به استدلالهای عالمانه استاد کورن هیل نداشتند، اما شایعات این سه ماهه اخیر باعث شده بود که موضوع نقل هر محفلی در لیورپول باشد. کشتی در کارخانه‌های کشتی‌سازی یرکن‌هد که مانند حومه‌ای از شهر و در ساحل چپ رود مرسی است و با شهر با کشتی‌های بخاری در ارتباط دائم است، ساخته شده بود. اسکات، کمپانی سازنده کشتی از معروفترین کشتی‌سازان انگلستان است. نقشه کامل، شامل ظرفیت کشتی و قسمتهای مختلف آن نشان می‌داد که بوسیله ملاحی کار کشته تهیه شده است، شاندون پول کافی در اختیار داشت و کار ساختمان کشتی آغاز و با توصیه صاحب ناشناخته آن بسرعت پیش می‌رفت.

کشتی را بسیار محکم ساخته و روشن بود که برای تحمل فشارهای زیاد طراحی شده، زیرا اسکلت چوبی آن که از چوب بلوط هندی که به سختی و مقاومت مشهور است. با پشت بندهای محکم آهنی تقویت می‌شد. در محافل دریانوردی این سؤال مطرح می‌شد که چرا بدنه بیرونی این کشتی که با این مشخصات قوی است مانند هر

کشتی بخاری از ورق فلزی گرفته شده است و پاسخ این بود: مهندس ناشناس لابد دلایلی برای این کار دارد.

بتدریج که کشتی در کارگاه شکل می گرفت. خصوصیات، محکمی و ظرافت آن جلب نظر کارشناسان را می کرد و همانطور که ملاحان نوتیلوس توجه کرده بودند، دماغه کشتی زاویه قائمی با تیر سرتاسری بدنه کشتی داشت و بجای پیش آمدگی یک تیغه لبه تیز از فولاد ریخته که در کارخانه ر. هاسورن در شهر نیوکاسل ساخته بودند این دماغه فولادی کشتی که در آفتاب می درخشید به کشتی که هیچ جنبه جنگی نداشت شکل خاصی می داد. با این حال یک قبضه توپ کالیبر ۱۶ در ابتدای هر شه کشتی کارگزارده بودند که پایه پاشنه دار داشت و به همه جهت می توانست قراول رود، و باید اضافه کرد که توپ هم مانند دماغه کشتی با همه هیبتش فاقد هر گونه جنبه جنگی بود.

روز پنجم فوریه ۱۸۶۰، کشتی با حضور جمع کثیری از بینندگان به آب انداخته شد و نتیجه مثبت بود.

با اینکه کشتی، کشتی جنگی نبود، کشتی تجاری یا قایق تفریحی هم به حساب نمی آمد. زیرا با ذخیره آذوقه شش سال، کسی به سفر تفریحی نمی رفت، پس کشتی چه بود؟ آیا می شد آن را کشتی تجسسی به منظور پیدا کردن کشتی های اربوس و فرود کشتی سرجان فرانکلین پنداشت، باز هم نه، زیرا در ۱۸۵۹، یک سال پیش، کاپیتان مک کلیتوک از دریا های قطب شمال بازگشته و نشانه قطعی از تلف شدن این هیئت اکتشافی نگونبخت را آورده بود.

پس آیا فوروارد می خواست بکوشد تنگه معروف شمال غربی را کشف کند. فایده آن چه بود؟ مک کلور در ۱۸۵۳ آن را پیدا کرد و دستیارش کرسول به این افتخار نایل آمده بود تا اولین کسی باشد که قاره امریکا از تنگه برینگ تا تنگه دیویس را دور می زند - ولی این نکته مسلم بود و برای کارشناسان امور کشتی رانی، واضح، که فوروارد برای سفر به دریا های یخ زده آماده می شود. ولی آیا رهسار قطب جنوب می شود تا از کشتی صید نهنگ ودل و از کاپیتان جمس روس جلوتر برود. تازه فایده اینکار چه بود و منظور از آن چه؟

می بینیم که در اینجا هر صده حدسیات گسترده و تخیلات در آن سردرگم می شود. فردای روزی که کشتی به آب، انداخته شد. ماشین بخار آن از کارگاه هاسون در

نیوکاسل به کارگاه رسید.

این ماشین به قدرت ۱۲۰ اسب و سیلندرهای لغزان جاگیری کمی داشت و برای یک کشتی ۱۷۰ تنی که بادبانهای زیادی هم آن را مجهز می‌کرد خیلی زیاد می‌نمود، سرعت خوبی می‌گرفت. آزمایش‌ها جای تردیدی در این مورد نگذاشتند و جانسون فرمانده جاشوان، صلاح در آن دانست که عقیده‌اش را با این جملات به اطلاع رفیق آقای کلیفتون برساند: وقتی فوروارد از بادبانها و پروانه‌اش توأم استفاده کند با بادبانها زودتر می‌رسد. ولی دوست آقای کلیفتون چیزی از این معما نفهمید ولی بر این باور بود که وقتی فرمانده کشتی سگ باشد، باید هر چیز را ممکن دانست.

بعد از نصب ماشین‌ها، به انبار کردن آذوقه پرداختند و این کار کمی نبود زیرا کشتی، آذوقه شش سال را بارگیری می‌کرد. آذوقه عبارت بود از گوشت نمک سود و خشک شده ماهی دودی، نان دوآتشه و آرد. مقادیر قابل توجهی قهوه و چای در انبارهای کشتی ذخیره شد، ریچارد شاندون به عنوان مردی کارکشته مراقب بارگیری این مواد قیمتی بود، و همه چیز با نظم و آرامش در جای خود قرار می‌گرفت، و مقدار زیادی پمیکان هندی که ماده غذائی فشرده است بارگیری شد.

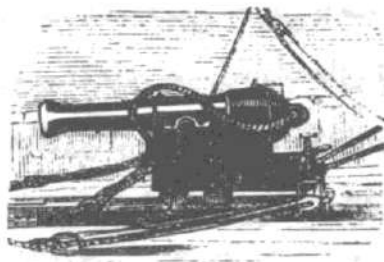
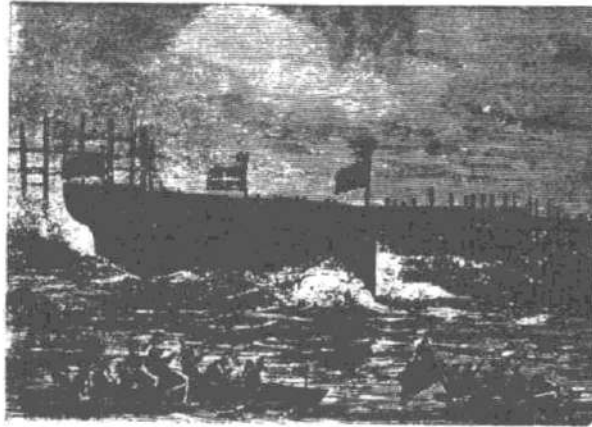
این مقدار آذوقه جای تردیدی نمی‌گذاشت که سفر طولانی است، ولی هر آدم دقیقی متوجه میشد که کشتی هازم مناطق قطبی است بخصوص که مقادیر زیادی مواد ضد اسکوروی^۱ که برای مسافرت به مناطق قطبی جنوبی یا شمالی ضروری است و بشکه‌های آب لیمو، قرص‌های آهنک، بسته‌های خردل، دانه‌های ترشک و ریشه خردل را شامل می‌شد، و جزو آنها بود. به شاندون توصیه شده بود که بخصوص مراقب این قسمت از بار کشتی باشد و از برداشتن دارو و همراه داشتن داروخانه غفلت نرزد.

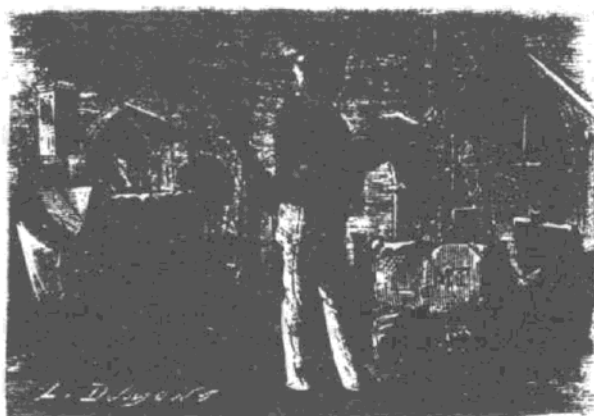
در هر شه کشتی اسلحه زیادی تمییه نشده بود، و این امر مایه آرامش خاطر می‌شد ولی انبار باروت بنحو وحشتناکی پر بود. تنها توپ کشتی که جلوی هر شه نصب شده بود نمی‌توانست اینهمه باروت را بیلمد، و این امر شخص را به فکر فرو می‌برد. اره‌های بسیار بزرگ و لوازم دیگر مثل دیلمها، وزنه‌های سربی، اره‌های دستی، تبرهای بزرگ و مقدار زیادی هم ترقه که اگر منفجر می‌شد برج لیورپول را هم از جا می‌کند، همه این اقدامات

۱. اسکوروی Scurbut یا فسادالم مرضی است که بر اثر فقدان یا کمی ویتامین C عارض می‌شود.

عجیب بود، و علاوه بر آن مقادیری فشفشه، لوازم آتش‌بازی، و فانوسهای متنوع، نیز ضمیمه آنها می‌شد.

تماشاچیان اسکاتلندی نیوپرنس، بارگیری یک قایق نهنگ‌گیری از چوب آکاژ و یک قایق آهنی سفید که با روغن گوتاپرش اندود شده بود، و تعدادی پالتوی کانوچویی که می‌شد با باد کردنشان به قایق تبدیل کرد، را با تحسین مشاهده کردند و بیش از پیش کنجکاو شدند و متأثر، زیرا با شروع جزر فوروارد سفر اسرارآمیز خود را آغاز می‌کرد.





نامه‌ای غیرمنتظره

این است متن نامه‌ای که ریچارد شاندون هشت ماه پیش دریافت کرد.

آبردن

دوم اوت ۱۸۵۹

آقای ریچارد شاندون

لیورپول

هدف از نامه حاضر این است که به شما اطلاع دهد مبلغ شش هزار لیره استرلینگ در دست آقایان مارکوارت و کمپانی بانکدار در لیورپول است و به پیوست تعدادی برات به امضای اینجانب به عهده آقایان مارکوارت چکی به مبلغ شش هزار لیره مذکور باید ارسال شود، شما مرا نمی‌شناسید ولی اهمیت ندارد، من شما را می‌شناسم و این مهم است من مقام دستیاری را در کشتی فوروارد برای مأموریتی که ممکن است طولانی شود بشما تفویض می‌کنم.

اگر پاسخ شما منفی است که هیچ، اگر مثبت است پانصد لیره استرلینگ برای شما بعنوان حقوق تعیین می‌شود که هر سال و طی سفر یک دهم به آن اضافه می‌گردد. کشتی فوروارد وجود ندارد و شما مأمورید آن را طوری بسازید که حداکثر در روزهای اول آوریل ۱۸۶۰ راه دریا را در پیش گیرد. نقشه جامع و کامل از کارها ضمیمه نامه است. شما باید دقیقاً طبق آن‌ها عمل کنید. کشتی در گارگاههای لایال اسکاف و کمپانی ساخته خواهد شد که با شما در تماس خواهند بود.

در مورد جاشوان کشتی سفارش مخصوصی دارم. این جاشوان از یک فرمانده (کاپیتان) که خود من باشم، یک دستیار که شما باشید و افسر سومی، یک فرمانده جاشوان، دو نفر مهندس مکانیک، یک متخصص راهنمای یخ شکن، هشت ملاح و دو شوفر (ماشین بخار کشتی) جمعاً ۱۸ نفر تشکیل شده و آقای دکتر کلابونی که در موقع مقتضی بشما خواهد پیوست.

لازم است که افرادی که برای مأموریت کشتی فوروارد استخدام می شوند انگلیسی بوده، آزاد، بی اهل و خیال، مجرد، و بدون اعتیاد به الکل، زیرا مصرف مشروبات الکلی حتی آبجو در کشتی فوروارد مجاز نخواهد بود، و حاضر برای هر نوع فداکاری و تحمل هر نوع سختی. شما آنان را بالاخص از آدمهای دمو می مزاجی انتخاب خواهید کرد، که در وجودشان حرارت حیوانی زیادتری باشد.

حقوق جاشوان را پنج برابر حقوق متعارف خواهید داد، که با گذشت هر سال خدمت یک دهم بالا خواهد رفت. در پایان مأموریت پانصد لیره استرلینگ به هر کدامشان پاداش داده خواهد شد و برای خود شما دو هزار لیره تعیین می شود. این پولها را هم لیان مارکو و کمپانی مذکور خواهند پرداخت. این مأموریت طولانی و پر مشقت ولی شرافتمندانه خواهد بود. لذا شما آقای شاندون دلیلی برای رد کردن آن ندارید. پاسخ را به پست رستانت شهر گوتنبرگ سوئد با علامت اختصاری کا. زد خواهید فرستاد. یادداشت.

روز ۱۵ فوریه آینده یک سگ درشت دانمارکی برای شما فرستاده خواهد شد، این سگ لبهای آویزان دارد و رنگ قهوه ای مایل به سیاهی با خطهای سیاه. او را در کشتی جا خواهید داد و با نان جو و بویون قرص پیر^۱ مخصوص غذای سگ تغذیه خواهد شد. وصول سگ را به شهر لیورن با همان علائم ویژه خواهید فرستاد. کاپیتان فوروارد در موقع لزوم خود را معرفی خواهد کرد. پیش از شروع مسافرت، توصیه های تازه ای برای شما فرستاده خواهد شد.

کاپیتان فوروارد - کا. زد.

۱. قرص پیر - مخصوص غذای سگ - بولول باپولون - Bouillon - سوپ رقیق



دکتر کلابونی

ریچارد شاندون ملاح خوبی بود، مدتها فرماندهی کشتی‌های صید نهنگ را در دریا‌های منجمد شمالی بعهده داشته و شهرت پرو پا قرصی در تمام لنکاستر بهم زده بود. چنین نامه‌ای قاعدتاً مایه تعجب او می‌شد و او هم شگفت‌زده شد، منتهی با خونسردی آدمی که از این چیزها زیاد دیده است، از سوئی شرایط برای قبول پیشنهاد در او جمع بود. نه زن داشت نه فرزند و نه خویشاوند و به تمام معنی آزاد، لذا چون کسی را برای مشورت نداشت با خود گفت اگر پول آنجا نقد باشد بقیه کار درست شدنی است.

در دفتر بانک با احتراماتی که شایسته مردی با شانزده هزار لیره نقد در صندوق بانک است پذیرفته شد، و با تأیید این موضوع ورق کاغذی خواست و با خط درشت خود پذیرفتش را به آدرس تعیین شده فرستاد.

همان روز با کارخانه کشتی‌سازی بیرکن‌هد تماس گرفت، بیست و چهار ساعت بعد تیر طولی بدنه کشتی در سرسره کارگاه کار گذاشته شد.

ریچارد شاندون مردی حدود چهل سال، قوی، کاری و شجاع بود و این سه خصوصیت برای دریانورد خوب، ضروری است و به او اطمینان به نفس، قدرت و خونسردی می‌دهد، اما او را مردی حسود و سرسخت می‌دانستند و لذا هرگز ملوانانش در او محبتی پیدا نمی‌کردند اما از او حساب می‌بردند - با اینحال شهرت سر سختی او مشکلی برای انتخاب جاشوان کشتی پدید نمی‌آورد - زیرا او را مردی کاردان نیز

می دانستند که می تواند گلیم خود را از آب بیرون بکشد.

شاندون از این واهمه داشت که جنبه اسرارآمیز بودن مأموریت کارش را با دشواری مواجه کند، لذا به خود گفت بهتر است سرو صدائی بلند نشود چون همیشه از این گرگهای دریائی^۱ پیدا می شوند که سؤالات پیچیده ای بکنند و بخواهند از کم و کیف کار آگاهی یابند و چون خود او هم چیزی نمی دانست پاسخ های بی سر و تهی می داد. این آقای کاف زد مسلماً آدم عجیبی است ولی لابد مرا می شناسد و روی من حساب می کند، و همین کافی است اما از کشتی اش، کشتی چیز خوبی خواهد شد، و من دستم را به آتش می زنم که به آبهای قطبی خواهد رفت ولی این امر را مخفی نگه میدارم و فقط برای خودم و افسرانم خواهد بود.

با این مقدمه، شاندون دست بکار استخدام جاشوان خود با رعایت شرایط سلامت و وضعیت خانوادگی مورد تقاضای کاپیتان شد.

جوان شجاع و صدیقی را می شناخت که ملاح خوبی بود و نامش جمز وال. این آقای وال حدود سی سال داشت و اول بار هم نبود که به مسافرت دریاهاى شمال می رفت. شاندون پیشنهاد افسر سوم کشتی را به او کرد، و وال که جز به دریانوردی علاقه دیگری نداشت چشم بسته پذیرفت و از این پیش آمد خوشش آمد. شاندون جزئیات کار را برایش شرح داد و همین کار را هم با شخصی بنام جانسون نمود و او را به فرماندهی ملاحان گماشت.

جمز وال گفت بستگی به شانس دارد، این کار یا کار دیگر فرق نمی کند، اما اگر برای پیدا کردن گذرگاه شمال و غرب است باید بگویم که عده ای از آنجا برمی گردند.

جانسون گفت نه همیشه ولی این هم دلیلی نمی شود که به آنجا نرویم و شاندون دنبال کرد، اگر در پیش بینی هایمان اشتباه نکرده باشیم، باید بگویم که این مسافرت در شرایط خوبی آغاز می شود. کشتی مان، این کشتی فوروارد بسیار عالی است و موتور خوبی دارد و می تواند به سفر دور دست برود. فقط هم نیاز به ۱۸ جاشو داریم.

استاد جانسون گفت همان تعدادی که کین امریکائی در سفر مشهورش به قطب شمال برگزیده بود. وال دنباله سخن را گرفت و گفت، جالب است که یک فرد هادی راهی گذرگاه

۱. گرگها یا سگ های دریائی منظور دریانورد های کهنه کار است.

دریائی از تنگه دیویس به تنگه برینگ می‌شود. هیئت‌هائی که برای جستجوی آدمیرال فرانکلین اعزام شدند برای انگلستان بیش از شصت هزار لیره هزینه برداشت. نتیجه‌ای هم نداد. حالا کدام دیوانه‌ای ثروت شخصی خود را در چنین ماجرا به خطر می‌اندازد! شاندون گفت: آقای وال گفتگوی ما فقط از یک حدس سرچشمه می‌گیرد، آیا واقعاً به دریا‌های شمال خواهیم رفت یا به دریا‌های جنوب، من که آگاهی ندارم شاید می‌خواهد اکتشاف تازه‌ای بکند - بعلاوه همین روزها دکتری بنام کلابونی باید بیاید که شاید اطلاع بیشتری داشته باشد، که به ما خواهد داد و خواهیم دید.

استاد جانسون گفت: پس منتظر بمانیم - من سهم خود بدنبال داوطلب‌های پرویا قرص می‌روم و در مورد حرارت حیوانیشان که خواسته کاپیتان است من هم اکنون ضامن خواهم شد. بمن اعتماد کنید.

این که جانسون مرد ذی‌قیمتی بود، با دریانوردی در دریا‌های شمال آشنا بود روی کشتی فینکس که در ۱۸۵۳ بدنبال فرانکلین رفته بود ملاح بوده است. این ملاح شجاع شاهد مرگ بلوت فرانسوی دستیار فرانکلین هم بوده است که همراه او به یخ‌های قطبی رفته بود، جانسون جمع ملاحان لیورپول را می‌شناخت و بلافاصله دست بکار تجسس و استخدام همکارانش برآمد.

شاندون، وال و جانسون سه نفری چنان خوب عمل کردند که روزهای اول دسامبر همه افراد مورد نیاز را پیدا نمودند، ولی البته کار آسانی نبود - خیلی‌ها به بوی کباب دستمزد داوطلب می‌شدند ولی سرنوشت نامعلوم مسافرت به وحشتشان می‌انداخت، یک نفر، با قاطعیت داوطلب می‌شد اما چند روز بعد پس از مشورت با رفقا حرف خود را پس می‌گرفت. همه هم می‌خواستند از کم و کیف مأموریت سردر آرند و ریچارد را زیر فشار قرار می‌دادند و او هم آنها را نزد جانسون می‌فرستاد.

جانسون به آنها می‌گفت که از چه می‌پرسید، من هم بیشتر از شما خبر ندارم، همینقدر می‌توانم بگویم که رفقای خوبی خواهی داشت، کسانی که غرولند نخواهند کرد و این کم چیزی نیست، دیگر فکر کردن ندارد یا آره یا نه و اغلب می‌پذیرفتند. حرف دیگر جانسون این بود که:

می‌بینی آنقدر داوطلب هست که من در انتخابم بزحمت می‌افتم، دستمزد هالی که هرگز نظیر نداشته، اطمینان بداشتن سرمایه هنگفت در مراجعت خیلی آدم می‌خواهد که

و سوسه نشود.

ملاحان پاسخ می‌دادند، درست است که دستمزد آدم را به طمع می‌اندازد و این که تا آخر عمر راحت باشد.

جانسون می‌گفت: من از تو پنهان نمی‌کنم که مسافرت طولانی خواهد بود و پر زحمت و خطرناک، این موضوع را صریحاً گفته‌ام و داوطلبان باید با توجه به این شرایط بپذیرند، باید بدانند که کاری از آنها می‌خواهند که نهایت تلاشی است که آدم قادر به آن است و شاید هم بیشتر، بنابراین اگر کسی دل شیر و استقامتی پایدار نداشته باشد و شیطان به جلدش نرفته باشد، اگر خودش را نتواند قانع کند که شانس موفقیت یک در بیست است و احتمال آنجا ماندن بیست در برابر یک، بزبان دیگر اگر کسی علاقه‌ای دارد که جای خاصی بمیرد، و اینجا و آنجا برایش فرق می‌کند، باید عقب‌گرد کند و جا را به شجاع‌تر از خود بدهد.

داوطلب که به این ترتیب زیر منگنه قرار می‌گرفت می‌پرسید، آخر آیا تو کاپیتان کشتی را می‌شناسی.

پاسخ این بود: کاپیتان فقط آقای ریچارد شاندون است تا کس دیگری پیدا شود. باید گفت که شاندون خود را به این دلخوش می‌کرد که در آخرین لحظه دستورهای دقیق درباره مقصد سفر به او برسد و او روی کشتی فوروارده فرمانده شود.

باز در صحبت با افسران یا در حین سرکشی به کارگاه کشتی‌سازی که بدنه کشتی مثل جسد وارونه نهنگی، داشت شکل می‌گرفت همین عقیده را شایع می‌کرد. شاندون و جانسون دقیقاً به توصیه مربوط به سلامت جاشوان عمل می‌کردند اینها قیافه اطمینان‌بخشی داشته و از حیث حرارت حیوانی قادر به گرم کردن یک کشتی بودند، چه عضلات نرم، رنگ و روی روشن و سالم آنها را قادر به مقابله با سرماهای شدید جلوه می‌داد، آدمهای اطمینان‌بخش، مصمم، قوی و با استخوان بندی محکم ولی البته همه یکدست نبودند و شاندون در انتخاب بعضی از آنها مثل گریپر و گاری و شکارچی نهنگ سیمپسون تردید کرده بود زیرا بنظرش کمی لاغر می‌آمدند ولی استخوان‌بندی خوبی داشتند و قوی‌دل، و قرارداد را امضا کردند.

همه این جاشوان از یکی از فرقه‌های پروتستان بودند و در این مسافرت‌های طولانی که دهای دستجمعی و قرائت کتاب مقدس معمولاً با عقاید مختلفی سروکار دارد باید

بتواند در لحظات یأس و نومیدی دلداری دهد و بسیار مهم است که باعث بروز اختلاف عقیده و سلیقه نشود. شاندون با تجربه به این نتیجه رسیده بود که وحدت این مراسم مفید است و اثر آن روی روحیه جاشوان کارساز است. این است که برای مسافرت‌های طولانی که مستلزم گذراندن زمستان در مناطق قطبی باشد مراعات آن لازم است.

کار استخدام جاشوان که تمام شد. شاندون و دو دستیارش به امر تهیه آذوقه پرداختند، اینجا هم دقیقاً دستورالعمل‌های کاپیتان در نظر گرفته شد که واضح و روشن بود و هر جزء آن از نظر کم و کیف قضیه با وسواس تهیه شده بود. و با استفاده از براتهای کاپیتان بهای همه چیز نقد پرداخت شد و تخفیف هشت درصد گرفته شد که آقای شاندون به حساب کاف زد برد.

جاشوان - آذوقه و وسائل دیگر در ژانویه ۱۸۶۰ آماده شد، کشتی فرورارد هم آماده می‌شد. شاندون هر روز به بیرکن‌هد سر می‌زد.

صبح روز ۲۳ ژانویه طبق معمول سوار یکی از این قایق‌های دو سکانه‌ای شد که دائم بین دو ساحل رود مرسی در رفت و آمدند و مه غلیظی راه افتاده بود که ملاحان رودخانه با وجودی که راهشان بیش از دو دقیقه طول نمی‌کشید مجبور به استفاده از قطب‌نما می‌شدند، اما با وجود این مه غلیظ شاندون متوجه مرد کوتاه قد و نسبتاً چاقی شد که با قیافه بشاش و نگاه مهربان بسوی او آمد و دو دست او را گرفت و با حرارت کاملاً جنوبی که کوئی فرانسوی است تکان داد. ولی این مرد اهل جنوب نبود اما دست کمی هم از آنها نداشت، با روانی صحبت می‌کرد، ژست می‌گرفت، فکرش باید هر طور شده عملی می‌گشت والا منفجر می‌شد، چشمان کوچک مثل آدم‌های متفکر، دهان بزرگ جنبان مانند دریچه اطمینانی که زیادی درونش را بیرون دهد، صحبت می‌کرد و آنقدر زیاد و با خوشحالی که باید اذعان داشت شاندون چیزی از آن نفهمید.

با اینحال طولی نکشید که شاندون دستیار فرورارد، این مرد کوتاه قد را که هرگز ندیده بود بجا آورد، جرقه‌ای در مغزش زده شد و وقتی آن طرف نفس تازه می‌کرد این کلمه را ادا نمود: دکتر کلابونی.

-بله خودم هستم آقای فرمانده، الان بیش از یک ساعت است که بدنبال شما می‌گردم و همه جا و از همه کس پرسیده‌ام - متوجه بی‌حوصلگی من شدید، اگر پنج دقیقه دیگر طول کشیده بود از کوره در می‌رفتم. پس شما فرمانده ریچارد هستید، شما واقعاً وجود

دارید! شما افسانه نیستید!؟ دستان را بدهید بار دیگر بفشارم، آری دست آقای ریچارد شاندون است. خوب اگر آقای فرمانده وجود دارد، کشتی‌ای هم بنام فوردوارد وجود دارد که او فرماندهی‌اش را بعهده دارد، و اگر او کشتی را راهنمایی می‌کند، راه خواهد افتاد و اگر راه بیفتد دکتر کلابونی را هم همراه خواهد بود.

-بله آقای دکتر، من ریچارد، کشتی‌ام بنام فوردوارد وجود دارد، و راه خواهد افتاد دکتر نفس همیقی کشید و گفت منطقی است مرا هم خوشحال می‌بینید، من به منتهای آرزویم رسیده‌ام، مدت‌ها بود انتظار چنین موقعیتی را می‌کشیدم و مایل به چنین مسافرتی بودم، ولی با شما ای فرمانده...

شاندون گفت: اجازه بدهید،

کلابونی بی‌آنکه به حرف شاندون توجه کند ادامه داد. با شماها مطمئناً به جاهای دوردست خواهیم رفت و یک قدم هم عقب نخواهیم نشست. شاندون گفت: ولی

-زیرا شما آقای فرمانده آزمایش خود را داده‌اید، و من اوراق سوابق خدمت شما را دیده‌ام، شما ملاح لایقی هستید. اگر شما بخواهید.

-نه من حاضر نیستم لحظه‌ای تهور، شجاعت و مهارت را، حتی از دهان خودتان منکر شوم، کاپیتان که شما را به عنوان دستیار برگزیده مردی است که در کار خود وارد است و من ضامن آنم.

ولی شاندون بی‌حوصله شده گفت این موضوع مطرح نیست.

-پس چه موضوعی مطرح است.

-شما که نمی‌گذارید من حرف بزنم، آخر آقای دکتر بی‌زحمت بمن بگوئید چطور شد که شما را جزو سرنشینان کشتی فوردوارد در این مسافرت آوردند.

-دکتر گفت: با یک نامه، با نامه‌ای که کاپیتان شجاعی نوشته و خیلی گنگ است ولی برای این منظور کافی است.

و دکتر با این جملات نامه را که به شرح زیر است به شاندون نشان داد اینورنس ۲۲

به دکتر کلابونی -

لیورپول.

اگر دکتر کلابونی می‌خواهد روی کشتی فوروارد سوار شود می‌تواند خود را به فرمانده ریچارد شاندون که دستورهای لازم را گرفته است مراجعه کند. کاف. زد کاپیتان فوروارد و این نامه امروز صبح آمد و من حاضرم سوار کشتی فوروارد شوم. - شاندون گفت: آخر آیا می‌دانید مقصد این سفر کجاست؟

- نه ابدأ ولی چه اهمیتی دارد، همینکه به جایی برویم، می‌گویند من مردی دانشمندم، اشتباه می‌کنند آقای فرمانده، من چیزی نمی‌دانم و اگر چند کتاب به چاپ رسانده‌ام که بد به فروش نمی‌رود، اشتباه کرده‌ام و مردم لطف دارند که آنها را می‌خرند، به شما بگویم من چیزی نمی‌دانم، و فقط این را می‌دانم که مردی جاهل، به من پیشنهاد می‌کنند که کتابهایم را دنبال کنم، بهتر بگویم، معلوماتم را در طب، جراحی، تاریخ، جغرافیا، گیاه‌شناسی، معدن‌شناسی، در ژئودزی، در شیمی، در فیزیک، در مکانیک، آب‌شناسی بازیابی می‌کنم، به من هر چه بگویند می‌پذیرم و ناز نمی‌کنم. شاندون که از کوره در رفته بود. پرسید:

- پس نمی‌دانید کجا می‌رویم؟

- چرا آقای فرمانده، جایی می‌رویم که چیزی یاد گرفتنی باشد، کشف کردنی، آموختنی و مطالعه کردنی. جایی با آداب و رسوم دیگر، با سرزمین‌های دیگر، با ملل دیگر، و مطالعه در احوالاتشان خلاصه جایی می‌رویم که من هرگز نرفته‌ام. شاندون گفت: ولی واضح‌تر.

- دکتر گفت واضح‌تر، من شنیده‌ام که به سمت دریا‌های شمال راه می‌افتد، خوب می‌رویم به شمال.



شاندون پرسید: آیا کاپیتان کشتی را می‌شناسید؟

- نه ابدأ ولی میدانم مردی شجاع است، این را مطمئنم.

فرمانده و دکتر در یورکن‌هد پیاده شدند. اولی دومی را در جریان کارها گذاشت و همین اسرارآمیز بودن مخیله دکتر را تحریک کرد، مشاهده کشتی او را به وجد آورد و از آن پس دیگر شاندون را ترک نکرد. و هر روز صبح برای بازدید بدنه کشتی حاضر می‌شد. بعلاوه مأمور شد داروخانه کشتی را مجهز کند.

زیرا دکتر کلابونی طیب بود و طیب خوبی هم بود، ولی زیاد کار طبابت نمی کرد، در ۲۵ سالگی مثل هر کس دیگری دکتر شد، اما در ۴۰ سالگی دانشمندی واقعی که در تمام شهر مشهور گردید و عضو متنفذ جامعه ادبی و فلسفی لیوپول، ثروت مختصری داشت و از آن استفاده کرده و تعدادی بیمار را مجانی معاینه می کرد. به عنوان مرد واقعاً دوست داشتنی محبوب مردم بود و هرگز به کسی حتی به خودش بدی نکرده بود، درست است که بر حرفی می کرد ولی قلبش پاک بود، و دست رد به سینه کسی نمی زد.

وقتی شایعه سفرش با فوروارد منتشر شد رفقاییش به تکاپو افتادند که منصرفش کنند اما برعکس او را مصمم تر نمودند، زیرا وقتی چیزی به کله دکتر می رفت، دیگر بیرون آوردنش آسان نبود.

از آن روز بعد شایعات، حدسیات، نگرانی ها شدت پیدا کرد، ولی مانع نشد که فوروارد روز پنجم فوریه ۱۸۶۰ به آب انداخته شود و دو ماه بعد آماده سفر گردد.

روز ۱۵ فوریه همانطور که نامه کاپیتان خبر داده بود. سگی دانمارکی از طریق راه آهن ادنبورگ به لیوپول به آدرس آقای ریچارد شاندون فرستاده شد - سگ بنظر کج خلق، فراری و با قیافه ای زمخت و نگاهی مخصوص بود. نام فوروارد روی قلاده مسی او دیده می شد. فرمانده همان روز او را به کشتی برد و وصولش را به لیوورن و آدرس تعیین شده اعلام کرد.

به این ترتیب بجز خود کاپیتان جاشوان فوروارد هم به این شرح تعیین شده بود.

- | | |
|--------------------------|------------------------------|
| ۱- کاف زد - کاپیتان | ۱۰- استرانگ (سیاه پوست) آشپز |
| ۲- ریچارد شاندون فرمانده | ۱۱- فوکر - متخصص یخ شکن |
| ۳- جمز وال افسر دوم | ۱۲- وولستن توپچی |
| ۴- دکتر کلابونی | ۱۳- بولتون ملاح |
| ۵- جانسون فرمانده جاشوان | ۱۴- گاری ملاح |
| ۶- سیمپسون صیاد نهنگ | ۱۵- کلیفتون ملاح |
| ۷- بل نجار | ۱۶- گریپر ملاح |
| ۸- پروتون مهندس اول | ۱۷- پن ملاح |
| ۹- پلوور مهندس دوم | ۱۸- وارن شوفور (کوره چی) |



داگ کاپیتان

پنجم آوریل، روز حرکت فرا رسید. وجود دکتر روی کشتی به افراد آرامش می داد جایی که چنین دانشمندی می رفت، بدنالش رفتن بی مانع بود، با اینحال اغلب ملاحان نمی توانستند جلوی نگرانی خود را بگیرند، و شاندون از ترس این که عده ای ترک خدمت کنند و خلأهایی ایجاد شود. می خواست هر چه زودتر بدریا برسد همینکه ساحل از نظرها محو می گشت هر کسی تسلیم سرنوشت می شد.

اتاق دکتر کلابونی در عقب کشتی بود. درهای اتاق کاپیتان و دستیار او به عرشه کشتی باز می شدند، اتاق کاپیتان که طبق دستورالعمل مقداری اثاثیه شامل مبل، لباس سفر، کتاب، لباس واشور و لوازم دیگر که جزئیات آن در دستورالعمل داده شده بود به آن برده شده و محکم بسته ماند. و کلید آن به شهر لوبک فرستاده شد.

این نکته اخیر باعث دلنگی شاندون بود و احتمال زیاد می داد که در امر فرماندهیش مشکلی پیش آید. شاندون اتاق خودش را نیز کاملاً برای سفر مجهز کرده بود چرا که خوب می دانست در این سفرهای قطبی چه چیزها لازم است.

اتاق افسر سوم روی پل وسطی جا داشت و اتاق خواب جاشوان هم در آنجا مستقر شده. که وسایل راحتی در آن مهیا بود و نظیر آن روی هیچ کشتی ای دیده نمی شد، وسط آن بخاری بزرگی نصب شده بود.

دکتر کلابونی بکار خود مشغول شد. اول از همه در ششم فوریه یعنی روز به آب

انداختن کشتی اتاق خود را تحویل گرفت و می‌گفت خوشبخت‌ترین حیوان، حلزونی است که بتواند صدفش را به میل خود انتخاب کند. من سعی می‌کنم حلزون باهوشی باشم.

و از حق نباید گذشت، اتاقش به عنوان صدف حلزونی که باید مدتی طولانی در آن بسر برد شکل خوبی می‌گرفت. دکتر لذتی هالمانه یا کودکانه از تنظیم وسایل همیشه می‌برد. کتابها، نمونه‌های گیاهان، جعبه‌های آلات دقیق، وسایل فیزیکی، کلکسیون (میزان‌الحراره‌ها، فشارسنج، رطوبت سنج، باران سنج، دوربین، پرگار، سدس‌الدایره) نقشه‌های جغرافیا و نقشه‌های دیگر، شیشه‌های دارو، پودرها و داروخانه سفری با نظامی که باعث شرمندگی موزه بریتانیا می‌شد در جای خود چیده شدند.

باید اقرار کرد که او از این نظم و ترتیب احساس غرور می‌کرد و در این معبد موج که حضور سه نفر از دوستان لاغرش کافی بود تا پر شود خود را خوشبخت می‌دید. دوستانش هم به آن هجوم آوردند و آنهم با چنان تعدادی که حتی برای آدم باگذشتی چون او ایجاد مزاحمت کرد و وادارش نمود بر خلاف سقراط اظهار کند که خانه و خدا کند هرگز از دوستان پر نشود.

برای کامل کردن توصیف کشتی فوروارد باید دو کلمه هم از لانه‌ای که برای سگ بزرگ دانمارکی مهیا شده بود به میان آوریم، این لانه زیر پنجره اتاق مرموز بنا شده بود ولی ساکن وحشی آن ترجیح می‌داد در راهروها و پله‌های طبقات و انبار کشتی بگردد. بنظر رام کردنی نمی‌آمد، هیچ کس نتوانسته بود حریف طبیعت عجیب او گردد. دائم و بخصوص شبها صدای زوزه‌های دلخراشش شنیده می‌شد که بطور ریشه‌آوری در حفره‌های کشتی می‌پیچید. آیا این زوزه‌ها از غصه ارباب غایبش بود، آیا حس وحشت غریزی از یک مسافرت خطرناک بود، آیا پیشگونی خطرهای آتی بود، اعتقاد عمومی ملاحان، شق اخیر آن بود و اغلبشان به شوخی این سگ را شیطان می‌گفتند.

پل که مرد بسیار خشنی بود روزی دورخیز کرد که او را بزند ولی چنان در عرشه به زمین خورد که سرش شکاف وحشتناکی برداشت. و همه این پیش آمد را تأثیر حیوان غیر عادی دانستند.

کلیفتون که از همه ملاحان خرافاتی‌تر بود. اظهار کرد که عجیب است این حیوان وقتی روی عرشه کشتی گردش می‌کند به سمت باد می‌رود، بعدها که کشتی بدریا رفت و با

امواج مواجه شد، حیوان عجیب با هر تکان کشتی تغییر جا می داد و به سمتی می رفت که مقابل باد باشد و این همان عملی است که کاپیتان کشتی فوروارد باید می کرد.

دکتر کلابونی که با نوازشها و نرمیش ببر را رام می کرد تلاش بی فایده ای نمود تا مهر و محبت او را جلب کند ولی فایده ای نداشت.

از این گذشته نام این سگ با هیچیک از نامهایی که در کتابهای شکار ذکر شده مطابقت نداشت و لذا تصمیم گرفتند او را کاپیتان بنامند، زیرا ظاهراً با رسوم سفر روی کشتی آشنا بود و مسلم می نمود که دریانوردی کرده است.

حالا لطف پاسخ دلپذیر فرمانده جاشوان یکی از دوستان کلیفورد را درک می کنیم و تعجب می کنیم که با ناباوری مواجه شد و اغلب آن را با خنده تکرار کردند که باید منتظر بود این سگ روزی به شکل آدمی خود برگردد و فرماندهی کشتی را بدست گیرد.

اگر آقای ریچارد شاندون از این گونه اوهام بری بود ولی فارغ از نگرانی نبود و شب حرکت، ۵ آوریل با دکتر، وال و استاد جانسون روی هرشه کشتی به گفتگو نشست.

این چهار نفر یک لیوان گروگ^۱ شاید برای بار آخر مزمزه کردند؛ آخرین بار از این جهت که طبق دستورالعمل آوردن مشروب الکلی در کشتی ممنوع بود و این ممنوعیت برای همه افراد سوار بر کشتی از کاپیتان تا کوره چی بود و روی کشتی نه شراب نه آبجو، نه هرق و نه کنیاک پیدا نمی شد مگر بدستور و با نسخه دکتر.

از یک ساعت پیش گفتگو درباره حرکت بود، اگر دستورات قبلی تا آخر اجرا می شد، شاندون روز بعد نامه ای حاوی آخرین دستورها را دریافت می نمود، فرمانده گفت اگر این نامه نام کاپیتان را ذکر نکند باید لااقل مقصد سفر را معین کند والا بکدام سو باید رفت.

- دکتر پاسخ داد، والله آقای شاندون من بجای شما حتی بی نامه حرکت خواهم کرد.

و او خودش بدنبال شما خواهد آمد، مطمئن باشید.

- دکتر شما فکرش را نمی کنید، ولی بکدام سمت خواهید رفت.

- البته، سمت قطب شمال، شکی در این نیست.

وال گفت: چرا سمت قطب جنوب نرویم؟

۱. گروگ عبارت است از رام که هرق نیشکر است و با بخار آب رفیق و گرم می کنند.

دکتر فریاد زد، به قطب جنوب هرگز، آقای فرمانده خیال دارد کشتی را به پیمودن سراسر اقیانوس اطلس بگمارد. فکرش را بکنید، آقای وال عزیز.

وال پاسخ داد: دکتر برای همه چیز پاسخ آماده دارد.

شاندون گفت: برویم بسوی قطب شمال، ولی آقای دکتر بفرمائید آیا به اسپتیزبرگ برویم یا به گروثلند به پرادور برویم یا به خلیج هودسن، اگر چه همه راهها بیک هدف یعنی یخهای شناور غیر قابل عبور منتهی می شود، ولی تعدادشان زیاد است و من در انتخاب یکی از آنها دو دلم. آقای دکتر آیا پاسخ قاطعی برای سؤال من دارید؟

دکتر گفت: نه، و از این که نمی توانست چیزی بگوید ناراحت شد. و ادامه داد که اگر برای شما نامه ای نرسد چه خواهید کرد.

- هیچ، منتظر می مانم!!

- کلابونی با اضطراب و با تکان دادن گیلان خود گفت راه نخواهید افتاد؟!

- البته که نه؟!

استاد جانسون به آرامی و در حالی که دکتر کلابونی از ناراحتی دور میز می گشت. گفت این هاقلانه ترین کار است، ولی انتظار طولانی هم می تواند هواقب ناگواری بدهد، اولاً که هوا مساعد است و اگر باید به شمال برویم باید از ذوب یخها برای عبور از تنگه دیویس استفاده نمود، بعلاوه جاشوان هم بیش از پیش ناراحت می شوند. دوستان و رفقا آنها را به ترک فوروارد تشویق می کنند و ممکن است برای ما مزاحمت درست کنند. باید افزود که اگر ملاحان را وحشت فراگیرد تا نفر آخر ترک خدمت خواهند کرد و آقای فرمانده، من فکر نمی کنم که شما موفق شوید همکار تازه بیابید.

شاندون فریاد زد: پس چه باید کرد؟

- دکتر گفت همان که خودتان گفتید. منتظر بودن ولی تا فردا. تاکنون وعده های کاپیتان عملی شده آنها به نحو منظمی که امیدبخش است و هیچ دلیلی ندارد که خیال کنیم که به موقع از مقصد مسافرتمان خبردار نشویم من حتی لحظه ای شک ندارم که فردا در دریای ایرلند خواهیم بود. لذا دوستان من؛ پیشنهاد یک گروگ دیگر می کنم. سفر به نحو ناشناخته ای شروع می شود، ولی با ملاحان خوبی چون شما هزار شانس دارد که پایان خوبی داشته باشد و هر چهار نفر برای آخرین بار خدا حافظی کردند.

جانسون گفت: حالا آقای فرمانده اگر از من بشنوید توصیه ای دارم، این که همه چیز را

برای راه افتادن آماده کنیم، باید جاشوان در کار شما مطمئن باشند، فردا نامه‌ای بیاید یا نیاید بادبانها را بالا بکشیم ولی کوره‌ها روشن نشود ظاهراً باد مساعد است، چیزی راحت‌تر از این نیست که به معبر بزرگ برویم و در ساعت شروع جزر از بندر خارج شویم و از دماغه بیرکن‌هد بگذریم، آدمهامان دیگر ارتباطی با زمین نخواهند داشت و اگر نامه شیطانی قرار است بیاید ما را آنجا پیدا خواهد کرد.

دکتر گفت: حرف خوبی زدی جانسون شجاع من، و دستش را بسوی او دراز کرد.

و شاندون هم تکرار کرد، همانطور که ایشان گفتند انجام دهیم.

هر کدام به اتاق خود رفته و در خواب آشفته‌ای منتظر طلوع آفتاب شدند، روز بعد نامه‌های واصله به شهر توزیع شد اما به آدرس فرمانده ریچارد شاندون چیزی نبود. با اینهمه شاندون مهابای حرکت شد، در لیورپول فوراً شایع شد، و همانطور که قبلاً گفتیم جمع بسیار کثیری روی اسکله‌های نیوپونس گرد آمدند.

عده زیادی روی کشتی فوروارد آمده تا برای آخرین بار رفیقی را ببوسند، دوستی را از رفتن منصرف سازند، یا آخرین نگاه را به این کشتی عجیب بیندازند، و یا از مقصد آن سر درآورند، و اینکه فرمانده از قبل خاموش‌تر و محتاط‌تر بود، پیچ‌ها کردند. و فرمانده دلایلی برای این روش خود داشت.

ساعت ده شد، یازده شد، دریا ساعت یک بعد از ظهر فروکش می‌کرد شاندون از بالای برج کشتی نگاه نگرانی به جمعیت انداخت و خواست راز سرنوشتش را در قیافه‌ای بخواند، ولی بیهوده، ملاحان فوروارد، فرمانها را در سکوت اجرا می‌کردند، به خود او چشم دوخته بودند و همه انتظار خبری داشتند که نمی‌آمد استاد جانسون هم تهیه وسایل را به اتمام رساند. هوا ابری بود، و در خارج از حوضچه‌ها، دریا توفانی، باد از جنوب شرقی بشدت می‌وزید، ولی به آسانی می‌شد از رودخانه مرسی خارج شد.

ظهر شد، و هنوز از نامه خبری نشد دکتر کلابونی با اضطراب قدم می‌زد و از زیر چشم می‌نگریست دست‌ها را تکان می‌داد و با ظرافت لاتینی می‌گفت، من بی‌طاقتم که به دریا برویم. و با همه اینها حس می‌کرد که متأثر است، شاندون لبهای خود را چنان گزید که خونی شد.

در این لحظه جانسون آمد و گفت:

فرمانده اگر بخواهیم از آب بالا آمده استفاده کنیم، نباید معطل شویم، بیرون شدن از

بندر بیش از یک ساعت وقت لازم دارد.
 شاندون آخرین نگاه را به دور و بر خود انداخت و ساعتش را نگاه کرد، از ظهر گذشته بود و به فرمانده جاشوان گفت: حرکت.
 فرمانده سر بدرقه کنندگان فریاد زد: شما هم راه بیفتید.

در خیل تماشاچسانی که از کنار کشتی می‌گذشتند تا به اسکله بروند، و در حالی که ملاحان آخرین طنابها را از اسکله بر می‌چیدند جنب و جوشی پدید آمد، زیرا در شلوغی این جمعیت کنجکاو که از سوی ملاحان کمی بی‌ملاحظه رانده می‌شدند صدای زوزه سگ بلند شد. این سگ ناگهان از عقب کشتی جهید و از بین جمعیت رد شد و صدای خفه‌ای کرد.

از جلوی او کنار رفتند، و ملاحظه کردند که این کاپیتان داگ پاکتی بدهان دارد، شاندون فریاد زد، نامه، ولی لابد از کشتی است.

جانسون گفت بی‌شک و کشتی بود ولی حالا دیگر نیست زیرا پل وسط خالی شده است دکتر در حالی که می‌خواست نامه را بگیرد گفت کاپیتان کاپیتان؟! اینجا، ولی سگ به او اعتنا نکرد و مثل این بود که می‌خواهد نامه را به خود شاندون بدهد، شاندون فریاد زد: کاپیتان اینجا.

سگ نزدیک شد. شاندون نامه را گرفت و سگ در میان سکوت داخل کشتی و روی اسکله سه زوزه کشید.

شاندون نامه را در دست گرفت و باز نکرد.

دکتر فریاد زد، نامه را بخوانید.

شاندون نگاهی روی پاکت بی‌تاریخ و محل فقط این جمله بود.

به فرمانده ریچارد - روی کشتی فرورارد.

شاندون پاکت را گشود و خواند:

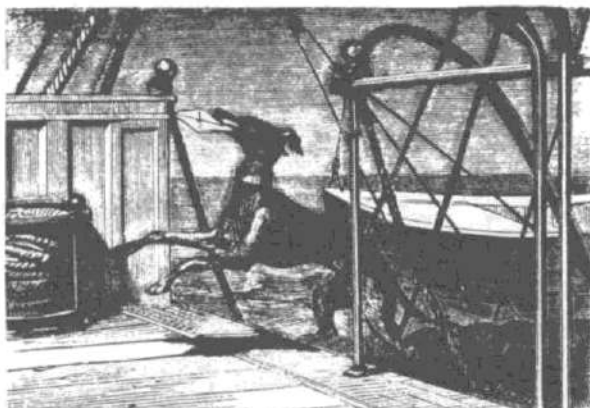
شما به سمت دماغه فرول حرکت کنید. روز بیستم آوریل آنجا خواهید رسید و اگر کاپیتان در کشتی نبود شما از تنگه دیویس عبور خواهید کرد و از دریای بافین یا خلیج ملویل خواهید گذشت.

کاپیتان فرورارد کاف. زد.

شاندون نامه گنگ را تا کرد، و در جیبش گذاشت و فرمان حرکت را داد، صدایش که

در وزش باد طنین افکند لحن ملایمی داشت.

فوروارد به سرعت از حوضچه‌ها بیرون رفت و با فرمان راهنمای لیورپولی که قایقش با فاصله دنبال می‌آمد از جریان مرسی عبور کرد. جمعیت به اسکله بیرونی ویکتوریا هجوم بردند تا برای آخرین بار این کشتی عجیب را ببینند، سه تا از بادبانها افراشته و فوروارد که نام با مسمائی داشت از دماغه بیرکن‌هد عبور کرد و با سرعت تمام به دریای ایرلند وارد شد.







در دریا

باد ناموزون، اما مساعد، پیش درآمد بورانهای آوریل بود. فوروارد آبها را با سرعت می شکافت و پروانه را که آزاد بود مانعی برای حرکت ایجاد نمی کرد. حدود ساعت سه، مسیر کشتی بخاری سرویس بین لیورپول و جزیره مان را برید. این کشتی علامت مخصوصی داشت و کاپیتان او از روی پل سلامی به کاپیتان فوروارد کرد و این آخرین خداحافظی با جاشوان فوروارد بود ساعت ۵ راهنما سکان کشتی را به ریچارد شاندون سپرد و به قایق خود رفت.

و از پهلوی کشتی دور زد و به سرعت در جنوب غربی ناپدید شد. اوایل شب کشتی از دماغه شمال، انتهای جنوبی جزیره ای اهلین نام رد شد در طول شب دریا پر تلاطم بود فوروارد خود را خوب نگهداشت و از دماغه آیر از شمال غربی رد شده و راهی آبهای کانال شمال شد.

جانسون حق داشت، غریزه دریا دوستی ملاحان دست بالا را بگیرد و با مشاهده خوبی کشتی، عجیب بودن موقعیت را فراموش کرده، زندگی عادی ملاحی روال جاری خود را گرفت.

دکتر با ولع هوای دریا را در سینه فرو می برد، در میان توفان با عجله و به سرعت راه می رفت، راستی هم به عنوان دانشمند، پای ملاحی خوبی داشت.

بعد از صرف ناهار روی عرشه کشتی، به استاد جانسون گفت، دریا چه چیز خوبی است من کمی دیر با آن آشنا شده ام ولی تلافی آنرا خواهم کرد.

- حق با شماست، آقای کلابونی، من هم همه قاره‌های دنیا را بیک گوشه از اقیانوس نمی‌دهم - می‌گویند که ملاحان زود از شغل خود خسته می‌شوند، چند سال است که من دریانوردی می‌کنم، امروز مثل اینکه شوق روز اول را دارم.

- چه لذتی که شخص کشتی خوبی زیر پایش حس کند و من خوب تشخیص می‌دهم، فورواردر روش جسورانه‌ای دارد.

شاندون که به آن دو پیوست گفت قضاوت شما آقای دکتر صحیح است کشتی خوبی است و به شما اطمینان می‌دهم که هرگز کشتی‌ای برای مواجهه با یخ به این خوبی طراحی نشده بود. به یاد می‌آید که کاپیتان جمر روس سی سال پیش بدنبال معبر شمال غرب می‌رفت...

- و دکتر با هیجان گفت سوار بر کشتی ویکتوریا شد که تقریباً همین ظرفیت کشتی ما را داشت و مجهز به ماشین بخار بود.

- شما چطور این را می‌دانید؟

- دکتر گفت بله، آن زمان ماشین‌های بخار تازه روی کار آمده بودند و ماشین ویکتوریا مصیبت‌ها بار آورد و کاپیتان جمر روس بعد از تعمیر بیهوده قطعه به قطعه آن مجبور شد آن را در اولین توقف زمستانی خود کنار گذارد.

- شاندون گفت، عجیب که شما در جریان هستید!

- دکتر گفت، چه بگویم من کتابهای پاری، رون، فرانکلین و گزارشهای مک کلور، کندی کین و کلیتوک را خوانده‌ام، و چیزهایی در خاطرم مانده است. باید بیفزایم که همین مک کلیتوک در کشتی فاکس کشتی با پروانه از نوع کشتی ما آسانتر و مستقیم‌تر از نظایر خود به مقصد رسید.

شاندون گفت: کاملاً صحیح است، مک کلیتوک ملاح جسوری بود، من او را هنگام کارش دیده‌ام، مطمئن باشید که ما هم مثل او در ماه آوریل در تنگه دیویس خواهیم بود. و اگر موفق به عبور از یخها شویم سفرمان پیشرفت خوبی خواهد داشت.

- دکتر گفت مگر آنکه به ما آن رسد که به فاکس در ۱۸۵۷ رسید، که از همان سال اول در یخهای شمال دریای بافین گیر و مجبور شد وسط یخهای شناور بانکیز زمستان را بگذراند.

جانسون گفت: آقای شاندون، باید امیدوار بود که شانس ما بهتر باشد و اگر با کشتی‌ای

مثل فوروارد نشود به مقصد دلخواه رفت، باید برای همیشه از آن صرفنظر کرد.
دکتر ادامه داد، اگر کاپیتان روی کشتی بیاید بهتر از ما خواهد دانست که چه بکند،
بریژه که ما ابداً نمی دانیم چه باید بکنیم، زیرا نامه اش بسیار گنگ است و به ما این امکان
رانی دهد که مقصد سفر را حدس بزنیم.

شاندون پاسخ داد، باز خدا پدرش را بیامرزد که راه را به ما نشان داد و یک ماهی را
می توانیم از دخالت های مافوق طبیعی این مرد ناشناس و تعلیماتش آسوده باشیم. شما
هم عقیده مرا درباره اش می دانید.

دکتر گفت: هه، من هم مثل شما خیال می کردم که این مرد فرماندهی کشتی را تا پایان
بعده شما خواهد گذاشت و روی عرشه کشتی ظاهر نخواهد شد. ولی بعد از دریافت
نامه دومش عقیده ام درباره اش عوض شد.

- چرا آقای دکتر؟

- زیرا اگر این نامه راهی را که باید بروید نشان دهد، مقصد فوروارد را به شما نگفته، و
این مهم است که آدم بداند کجا می خواهد برود، از شما می پرسم در این شرایط که ما
وسط دریائیم چگونه نامه سومی می تواند بما برسد، در اراضی گروثلند سرویس پستی
منظمی وجود ندارد، آقای شاندون ملاحظه کنید، من فکر می کنم که این مرد در یکی از
مؤسسات دانمارکی در هوستاین بورگ یا اوپرنایوگ منتظر ماست و آنجا رفته که ذخیره
پوست خرس آبی فوک خود را زیاد کند و چند سورتمه و تعدادی سگ بخرد و در یک
کلام وسایل لازم برای سفرهای قطبی را تدارک ببیند، بنابراین من تعجب نمی کنم که
روزی صبح ببینیم تا از اتاق کوچک خود روی عرشه کشتی ظاهر می شود و فرماندهی را
بصورت خیلی هادی بدست می گیرد.

شاندون با لحن خشکی گفت ممکن است. ولی تا آنوقت هوا سرد خواهد شد و به
قول معروف گذاشتن طوطی ها در هوای آزاد بی احتیاطی است.

شاندون دکتر را ترک کرد و به ملاحان دستور داد که بادبانهای بالا را باز کنند.

دکتر به فرمانده جاشوان گفت: او به اینکار علاقمند است.

فرمانده گفت: آری و این کار مایه نگرانی است زیرا کاملاً ممکن است حق با شما
باشد آقای کلابونی.

روز شنبه طرف عصر، فوروارد از دماغه گالودی که فانوس دریائیش بسمت شمال

شرقی دیده می‌شود گذشت، از دماغه کانتایر در شمال و دماغه فر در سواحل ایرلند رد شد. حدود سه بعد از نیمه شب از جزیره راتلین در سمت راست عبور کرد از تنگه شمال رد شده وارد اقیانوس شد.

روز یکشنبه ۸ آوریل انگلیسیها و بخصوص ملاحان به مراسم این روز خیلی پای‌بند هستند لذا قرائت کتاب مقدس که دکتر با رغبت آنرا انجام داد مدتی از وقت پیش از ظهر را گرفت.

باد دیگر داشت به توفان بدل می‌شد و می‌خواست کشتی را به سواحل ایرلند پرتاب کند، موجها بلند و حرکت گهواره‌ای کشتی شدید، و اگر دکتر دچار دریازدگی (کسالت دریا) نشد برای این بود که نمی‌خواست مبتلا شود.

زیراکاری از این آساتر نبود. ظهر دماغه هالین‌هد در سمت جنوب محو می‌شد و این آخرین خشکی قاره اروپا بود که این ملاحان جسور مشاهده می‌کردند و خیلی از آنان طوری به آن خیره شدند که گوئی دیگر بیدارش نایل نخواهند شد. عرض جغرافیائی اندازه‌گیری شد ۵۵ درجه و ۵۷ دقیقه بود و طول جغرافیائی که به کمک کرومومتر (ساعت ثانیه شمار) حساب می‌شد، هفت درجه و چند دقیقه.

توفان حدود ساعت ۹ شب فروکش کرد و فوروارد، کشتی بادی خوب راه خود را به سمت شمال غرب ادامه داد. همین روز خصوصیات دریائی کشتی را که خبرگان لیورپول به کشتی بادی خوب توصیف کرده بودند به ثبوت رساند.

روزهای بعد، فوروارد به سرعت به سمت شمال غرب رفت، باد بسمت جنوب متمایل شد، و موجهای بلند پدید آمد ولی کشتی با تمام بادبانها به راه خود ادامه داد، پرندگان دریائی از جمله چنگرها بالای کشتی به پرواز آمدند و دکتر یکی از آنها را با مهارت هدف قرار داد که خوشبختانه روی هرشه کشتی افتاد میمپسون شکارچی نهنگ آن را گرفت و به صاحبش داد و گفت.

- آقای کلابونی، گوشت مزخرفی دارد.

دکتر گفت: برعکس دوست عزیزم، غذای بسیار خوبی خواهد شد.

- چطور شما می‌خواهید آن را بخورید؟!

و دکتر با خنده گفت و شما دوست شجاعم از آن خواهید چشید.

میمپسون خندید و گفت: آخر این هم مثل همه پرنده‌های دریائی چرب است، و بوی

تندی دارد.

دکتر گفت: من شیوه‌ای دارم که این صید را خوب عمل می‌آورد و اگر شما تشخیص دهید که همان است که می‌پندارید دیگر در همه عمر از آن شکار نخواهم کرد.

جانسون پرسید: پس شما آشپز خوبی هم هستید؟!

- یک دانشمند باید از هر چیز کمی بداند.

فرمانده جاشوان گفت: پس سیمپسون مواظب خودت باش، دکتر مرد قابلی است و می‌تواند این کلاغ را مانند بهترین کبک عمل آورد.

حقیقت این است که دکتر حق داشت. او بدقت پیه پرنده را که همه‌اش زیر پوست و بخصوص در رانهایش بود پاک کرد و با برداشتن آن پیه آن بوی تند و بوی ماهی که به حق مایه شکوه مردم از پرندگان دریائی است از بین رفت، و همه حتی خود سیمپسون تصدیق کردند که غذا، بسیار عالی شد.

هنگام آخرین توفان، ریچارد شاندون به خوبی ملاحان واقف شد او مثل هر فرمانده خوبی یکایک را زیر نظر گرفته بود و همانطور که هر فرمانده خوبی که می‌خواهد با پیش آمدهای هولناک روبرو شود می‌دانست روی هر کس چه حسابی باز کند.

جمز وال، افسری که کاملاً به شاندون اخلاص می‌ورزد، دستورها را هم خوب می‌فهمد، و خوب اجرا می‌کند ولی گاهی فاقد ابتکار است و جایش همان ردیف سوم است جانسون که خوب در جدال با دریا کار کشته شده و از قدیمی‌های راههای دریای قطب شمال است، در خونسردی و تهور نیاز به آموختن چیزی ندارد.

سیمپسون، صیاد نهنگ و بل نجار، آدمهای مطمئن و منضبط، فاکو بیخ‌شکن، ملاحی با تجربه و تربیت شده مکتب جانسون، می‌تواند خدمات شایانی انجام دهد.

از ملاحان دیگر، گاری و بولتون بنظر بهترین می‌آمدند، بولتون سختوری با نمک و سرزنده، گاری پسری سی و پنجساله با صورتی جدی ولی کمی رنگ پریده و غمگین سه ملاح دیگر، کلیفتون، گریپر، و پن، بنظر کم حرارت‌تر و مصمم‌تر بنظر می‌رسیدند و به بهانه کوچکی پیج را آغاز می‌کردند - گریپر حتی خواسته بود قراردادش را با فوروارد فسخ کند، اما نوعی شرم و حیا او را روی کشتی نگه‌داشت. اگر اوضاع خوب پیش می‌رفت، اگر خطر مهمی پیش نمی‌آمد و نیازی به مانورهای دشوار نبود، می‌شد روی این سه نفر حساب کرد، ولی بایستی خوب می‌خوردند، زیرا می‌شد گفت که شعارشان سر

فدای شکم بود، و هر چند قبلاً به آنها گفته شده بود، بزحمت رژیم بدون مشروب الکلی را پذیرا می شدند، سر میز غذا حسرت براندی و جین را می خوردند ولی در عوض با قهوه و چای که روی کشتی نسبتاً بادست و دلبازی توزیع می شد تلافی می کردند. اما دونفر مهندس پروتون و وارن کوره چی، تا این موقع کاری نداشته و دست روی دست گذاشته بودند.

لذا شاندون حساب همه را داشت و می دانست که از هر کدام چه توقعی داشته باشد، روز ۱۴ آوریل، فوروارد از جریان عظیم گلف استریم که بعد از بالا رفتن از سواحل شرقی امریکا تا ارض جدید نیوفوند به سمت شمال شرقی منحرف می شود و بموازات سواحل نروژ بالا می رود.

فوروارد در این موقع در عرض ۵۱ درجه و ۳۷ دقیقه و طول ۲۲ درجه و ۵۸ دقیقه و دوست مایلی نوک جزیره گروثلند بود.^۱ هوا سرد می شد، درجه به ۳۲ فارنهایت (صد درجه سانتیگراد یعنی نقطه یخ زدن آب) رسید.

دکتر بی آنکه لباس گرم زمستانی بپوشد. به تقلید از ملاحان لباس دریائی بتن کرده بود، این لباس چکمه های بلندی داشت و کلاهی از پارچه روغنی و شلوار نیم تنه ای از همان پارچه موقع باران های تند و امواجی که روی عرشه کشتی می آید، دکتر قیافه حیوانی دریائی را می گرفت و از این شباهت هم خوشش می آمد.

طی دو روز دریا بسیار متلاطم بود و باد سخت شمال غربی می وزید و حرکت فوروارد را کند می کرد، از ۱۴ تا ۱۶ آوریل، موج ها خیلی عظیم بود، اما روز دوشنبه رگبار شدیدی بارید و تقریباً بلافاصله دریا آرام شد. شاندون این واقعه را به دکتر گوشزد کرد.

دکتر پاسخ داد، این امر حدسیات کشتی اسکوربی، کشتی صید نهنگ جزو انجمن سلطنتی ادنبورگ که منهم افتخار عضویت آن را دارم تأیید می کند. ملاحظه کنید که وقتی باران می بارد، امواج حتی با باد شدید نرم می شوند و برعکس در هوای خشک بهم خوردگی دریا با نسیمی شدت می یابد.

- ولی این پدیده را چطور توضیح می دهند.

- خیلی ساده، آن را توضیح نمی دهند.



۱. ظاهراً ژول ورن اشتباه می کند - نوک گروثلند در عرض ۶۰ درجه است نه ۵۱ درجه.

در این لحظه، متخصص یخ شکن که مشغول کشیک خود بود، خبر داد که کوهی از یخ در سمت راست کشتی و بفاصله حدود ۱۵ مایل و در جهت باد دیده می شود.

دکتر فریاد زد: کوه یخ در این نواحی؟

شاندون دورین خود را به سمتی که اطلاع دادند انداخت و گفته دیده بان را تأیید کرد.

دکتر گفت: این واقعاً عجیب است!!

فرمانده با خنده گفت: شما تعجب می کنید، جای خوشبختی است که چیزی شما را به تعجب وا دارد.

دکتر با تبسم گفت این امر، بی آنکه متعجب شوم، مرا شگفت زده می کند، زیرا کشتی آن دو پول از گرینس پوند در ۱۸۱۳ بین میدانی از یخ در عرض جغرافیائی ۴۴ درجه گیر کرد و دیمنت کاپیتان آن چند صد تا از آنان را شمارش کرد. شاندون گفت خوب شما باز هم چیزهایی برای گفتن دارید؟

دکتر کلابونی قهرمان با تبسمی گفت نه جز این که از این کوهها در عرض های کمتر هم دیده اند.

- شما چیزی در این زمینه نمی دانید بمن بگوئید زیرا من که شاگرد ملاح بودم و روی کشتی جنگی لوفلای....

- دکتر ادامه داد در ۱۸۱۸ در اواخر مارس یا اوایل آوریل شما بین دو جزیره بزرگ یخ شناور در عرض ۴۲ درجه بوده اید.

شاندون فریاد زد: نه این دیگر شوخی است.

- نه واقعیت است، این است که تعجب نمی کنم. زیرا ما الان ۲ درجه بیشتر در شمالیم و بر خورد با کوههای یخ در مسیر فوروارد شگفت آور نیست.

فرمانده پاسخ داد: شما آقای دکتر شما یک چاه هستید. کافی است که در آن سطل بیندازند.

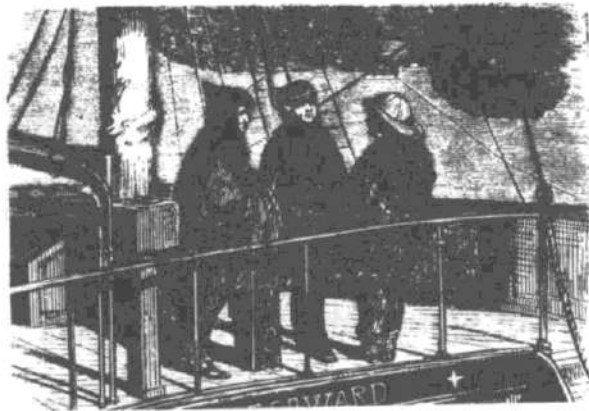
- خوب آقای شاندون، ولی من زودتر از آنچه فکر می کنید خشک می شوم، و حالا اگر می شد از نزدیک این چیز را تماشا کرد، از همه دکترها خوشبخت تر می شدم شاندون خطاب به جانسون فرمانده جاشوان گفت مثل اینکه باد روبه شدت می رود و هوا سردتر می گردد.

جانسون پاسخ داد: بله آقای فرمانده، ما به کندی جلو می رویم و اثر جریانهای آب

تنگه دیویس بتدریج احساس می شود.

حق با شماست آقای جانسون و اگر ما بخواهیم سی ام آوریل نزدیک دماغه فرول باشیم ماشین بخار را باید راه انداخت والا بسوی سواحل لابرادور خواهیم رفت. آقای وال، لطفاً دستور دهید کوره ها را روشن کنند.

دستور فرمانده اجرا شد، یک ساعت بعد بخار به حد کافی رسید، بادبانها را جمع کردند، و پروانه امواج را می شکافت و فوروارد را با شدتی وصف ناپذیر در مقابله با باد غرب قرار داد.





جریان بزرگ قطبی

اکنون خیل پرندگان نظیر چنگر که ساکنین این نواحی دور افتاده و غمزده اند، رو به فزونی گذاشتند، که خود نشانه نزدیکی جزیره گروثلند بود. فوروارد به سرعت جلو می رفت و در پی خود خطی از دود سیاه بجا می گذاشت.

روز سه شنبه ۱۷ آوریل، حوالی ۱۱ صبح، متصدی یخ شکن اولین درخشندگی هوای بالای یخ را مشاهده کرد و خبر داد که در فاصله اقلایست مایلی سمت شمال غربی است. این درخشندگی بصورت نواری سفید خیره کننده بود، که با وجود ابرهای نسبتاً غلیظ هوا را حسابی روشن می کرد. بین جاشوان آنان که تجربه دریا داشتند از دیدن آن به اشتباه نیفتاده و از سفیدی اش حدس زدند که این درخشندگی نتیجه میدان وسیعی از یخ است که فاصله حدود سی مایلی بیننده قرار دارد و از انعکاس نور سطح یخ ها پدید می آید.

طرف شب، باد به سمت جنوب برگشت و مساعد شد، شاندون توانست بادبانها را بمقدار کافی بالا ببرد و برای صرفه جوئی کوره ها را خاموش کند. فوروارد با سه تا از بادبانهای خود به سمت دماغه فیروول راه افتاد.

روز ۱۸ ساعت ۳ رودخانه ای یخی آیس استریم شناسائی شد که به وضوح بین افق و دریا بریدگی داشت و معلوم بود که نه از تنگه دیویس بلکه از سواحل شرقی گروثلند می آید. زیرا یخ ها بیشتر روی ساحل غربی دریای بافین می روند، یک ساعت بعد،

فوروارد بین تکه‌های مجزا از هم رودخانه یخ عبور می‌کرد، که در قسمت‌های متراکم با آنکه یخها بهم جوش خورده بود با امواج بالا و پائین می‌رفتند.

روز بعد اول صبح، ملاح دیده‌بان حضور کشتی‌ای را خبر داد، این کشتی والکیرین نام داشت و دانمارکی بود که از مجاورت فوروارد رد می‌شد و بسوی سرزمینی جدید (نیوفاندلاند) می‌رفت، جریان آب تندتر می‌شد و شاندون مجبور شد بادبانها را زیاده‌تر کند تا بر جریان غالب آید.

در این لحظه فرمانده، دکتر، جمز وال و جانسون روی عرشه کشتی جمع و مراقب جهت و شدت این جریان شدند، دکتر پرسید که آیا ثابت شد که این جریان از دریای بافین منظم و دائمی است شاندون پاسخ داد، بی‌شک، و کشتی‌های باری با زحمت زیاد با آن مقابله می‌کنند.

جمز وال افزود بویژه که آن را هم در ساحل شرقی امریکا می‌بینند و هم در ساحل غربی گروثلند.

- دکتر گفت: خوب این امر آنانی که به جستجوی گذرگاه غربی می‌روند ذیحق جلوه می‌دهد، این جریان بسرعت حدود ۵ مایل در ساعت حرکت می‌کند و بزحمت می‌توان باور کرد که از عقب خلیجی سرچشمه گیرد.

شاندون گفت: این استدلال شما از این جهت هم منطقی است، که اگر جریان از شمال به جنوب باشد، در تنگه برینگ باید یک جریان مخالفی از جنوب به شمال وجود داشته باشد که منشاء این جریان است.

دکتر گفت: لذا باید نتیجه گرفت که قاره امریکا کاملاً از اراضی قطبی جداست و آبهای اقیانوس کبیر با دور زدن آن به اقیانوس اطلس می‌رسند، از طرفی ارتفاع همین آبها به آنها این اجازه را می‌دهد که به سمت سواحل اروپا بروند.

شاندون از سرگرفت که بلی ولی باید دلایل قاطعی برای این فرضیه پیدا کرد و با کتایه دنبال کرد که اگر چنین چیزی باشد علامه ما قاعدتاً آنها را می‌شناسد.

دکتر با تبسم شیرینی گفت: اگر شما علاقمند باشید باید بگویم که نهنگ‌هایی که در تنگه دیویس زخمی شده بودند جایی در سواحل تاتاری و در حالی که هنوز چنگک صیادی اروپائی در بدنشان بود صید شدند.

- و شاندون پاسخ داد که اگر این نهنگ‌ها از دماغه‌های کاپ هورن یا امید نیک

نگذشته باشند باید الزاماً از سواحل شمالی امریکا رد شده باشند، بحثی در این نیست آقای دکتر.

دکتر با خنده گفت: ای شاندون شجاع اگر باز هم قانع نشده‌اید می‌توانم دلایل دیگری از قبیل چوبهای قره‌چام^۱، فواق^۲ و چوبهای دیگر مناطق استوایی را که در تنگه دیویس به وفور شناورند شاهد آورم. حال ما می‌دانیم که جریان گلف استریم مانع ورود این چوبها به تنگه دیویس می‌شود، پس اگر از تنگه دیویس خارج می‌شوند باید از جای دیگری جز تنگه برینگ نیامده باشند.

- دکتر من قانع شدم و اقرار می‌کنم که ناباور ماندن با شما دشوار است. جانسون گفت والله برای روشن کردن بحث شاهد چه به موقع آمده است.

آری روی آب یک قطعه چوب می‌بینیم، که ظاهراً بزرگ است، و اگر فرمانده اجازه دهد به شکار آن برویم و آن را بالا آوریم و نام محلش را جویا شویم.

دکتر گفت: آری شاهد بعد از قاعده یا قانون؟

شاندون دستورهای لازم را داد، و کشتی بسمت چپ رفت و کمی بعد ملاحان با تلاش تنه درختی را بالا آوردند.

تنه یک درخت آکاژ بود که تا مغزش را کرماها خورده بودند، و به همین مناسبت سبک و شناور شده بود.

دکتر با خوشحالی زیاد فریاد زد - پیروزی، زیرا جریانهای اقیانوس اطلس اجازه نمی‌دادند به تنگه دیویس وارد شود، و چون رودخانه‌های امریکا نیز نمی‌توانسته‌اند آن را به حوزه قطبی برانند، درخت در مناطق استوایی می‌روید، پس واضح است که به خط مستقیم از تنگه برینگ عبور کرده و ببینید آقایان این کرماهای دریائی را مشاهده کنید که این را خورده‌اند، از کرماهای مناطق حاره‌اند.

هال دنبال کرد، مسلم است که این موضوع مخالفان گذرگاه غربی را محکوم می‌کند. دکتر گفت: محکوم که چه عرض کنم. آنها را صاف و پوست کنده می‌کشد، بفرومائید من حالا برایتان خط سیر این تنه آکاژ را ترسیم می‌کنم. برای رفتن به اقیانوس کبیر، این تنه درخت را قاعدتاً یکی از رودخانه‌های منطقه برزخ پاناما - گواتمالا با خود برده است و

آنجا جریانهای ساحلی امریکا آن را تا تنگه برینگ آورده و خواه ناخواه به دریا‌های قطبی راه یافته است، و آنقدر هم کهنه نشده و آب به خود نکشیده که نتوان تاریخی برای آغاز حرکتش تعیین کرد. خوشبختانه از موانع موجود در چندین تنگه که به دریای بافین منتهی می‌شدند گذشته، و جریان شمالی آن را به تنگه دیویس آورده تا بدام فوروارد افتد و مایه مسرت دکتر کلابونی شود، و دکتر از فرمانده استدها می‌کند تکه‌ای آن را باو بدهد.

شاندون گفت: تقدیم! ولی به من هم اجازه دهید که بنوبه خود بشما بگویم که شما تنها مالک چنین آب آورده‌ای نخواهید بود، حاکم دانمارکی جزیره دیسکو...

- دکتر دنبال کرد، در ساحل گروثلند میزی دارد که از تنه درختی است که تحت همین شرایط از آب گرفته شده است. آقای شاندون عزیز، من این را می‌دانم و خوب، من حسرت می‌زم را نمی‌خورم و اگر دست و پا گیر نبود، از این تنه می‌توانستم یک اتاق خواب کامل تهیه کنم.

در طول شب پنجشنبه، باد با شدت هر چه تمام‌تر وزیدن گرفت، و چوبهای شناور^۱ دیگری مشاهده شد. در این فصل که کوههای یخی فراوان است نزدیک شدن به ساحل خطر زیادی به همراه دارد و فرمانده دستور داد تعداد بادبانها را کم کنند و فوروارد فقط با دو بادبان بحرکت خود ادامه داد.

درجه حرارت به زیر صفر رسیده بود، شاندون به جاشوان، لباس گرم شامل پالتو و شلوار پشمی، پیراهن فلانل، جورابهای پشمی مخصوص روستائی‌های نروژ توزیع کرد. بهر نفر هم یک جفت چکمه دریائی کاملاً نفوذناپذیر^۲ داده شد اما کاپیتان (داگ کاپیتان) بهمان پوست طبیعی قانع بود، و کمتر به تغییر هوا حساسیت نشان می‌داد و مثل این بود که از این چیزها زیاد دیده است، و از این گذشته سگ دانمارکی اجازه مشکل‌پسند بودن نداشت، او را هیچ نمی‌دیدند و تقریباً همیشه در تاریکترین گوشه‌های کشتی خود را پنهان می‌کرد.

شب هنگام، همینکه مد از بین رفت، ساحل گروثلند در طول ۳۷ درجه و ۲ دقیقه و ۷ ثانیه قابل رؤیت شد و دکتر مجهز به دوربین توانست برای لحظه‌ای، چندین قله را که با یخچالها از هم جدا می‌شدند، تشخیص دهد، ولی مه دوباره روی این منظره همانند پرده

1. Driftwood

2. Water proof

نمایشی که درست حساس‌ترین لحظه نمایش پایین آید، آنرا پوشاند.

فوروارد روز ۲۰ آوریل، صبح، کوه یخی را دید که صد تا صد و پنجاه پا ارتفاع داشت، و از زمانهای بسیار دور در این نقطه مانده بود، زیرا ذوب یخ‌های قطبی نتوانسته بود اثری روی شکل عجیب آن بگذارد و اسنو آن را دیده بود، جمزدومی در سال ۱۸۲۹ تصویری از آن تهیه کرد و در ۱۸۳۱ بلوت فرانسوی با کشتی پرنس آلبر کاملاً آن را مشاهده کرد. واضح است که دکتر هم خواست شکل این کوه معروف را به یادگار داشته باشد و از آن تصویر سیاه قلم زیبایی کشید.

به گل نشستن و در نتیجه بطور قطع به زمین چسبیدنشان جای تعجب نیست، از این یخها اگر یک پا بالای آب باشد اقلاً دو پا^۱ زیر آب است این است که کوه یخ مشاهده شده اقلاً هشتاد براس (چهار صد پا) عمق دارد.

بالاخره در سرمائی که طرف ظهر ۱۲ درجه فارنهایت (۱۱ سانتیگراد) بود در هوای برفی و مه آلود، دماغه فرول را مشاهده کرد. فوروارد روز تعیین شده را به میعادگاه رسید. کاپیتان ناشناس اگر مایل باشد در چنین هوای شیطانی از وضع و موقعیت آن تحقیق کند، گله‌ای نخواهد داشت.

دکتر گفت: این است آن دماغه معروف، دماغه‌ای که چنین نام با مسمائی دارد (فرول یعنی خدا حافظ). خیلی‌ها مثل ما از آن رد شده و هرگز بازنگشته‌اند. آیا این آخرین خدا حافظی با دوستان اروپائی است، شما آقایان فرویش، نایت، بارلو، ووام، اسکروگ، بارتز، فرانکلین، کروزی، بلوت از آنجا رد شدید و دیگر به کانون خانواده برنگشتید و این دماغه برای شما دماغه خدا حافظی شد.

در حدود سال ۹۷۰ ملاحانی که از ایسلند^۲ راه افتاده بودند، گروثلند را کشف کردند. سباستین گابوت در ۱۴۹۸ تا عرض ۵۶° بالا رفت، گاسپار و میشل کوتراآل از ۱۵۰۰ تا ۱۵۰۲ مه تا ۶۰° رسیدند و مارتین فرویش در ۱۵۷۶ تا خلیجی که نامش را گرفته پیش رفت.

افتخار کشف تنگه در ۱۵۸۵ نصیب ژان دیویس^۳ شد و دو سال بعد از ملاح جسور و صیاد بزرگ نهنگ، در سفر سومی به عرض ۷۳ درجه که فقط ۲۷ درجه با قطب فاصله

۱. ۳ مایل بلکه ۹ پا زیر آب است. این موضوع را قید نشین بودم - نمی‌دانم ژول ورن حق دارد یا نه. -

۲. ایسلند، انگلیسی آیس‌لاند - جزیره یخ.

۳. قاعدتاً جین دیویس است.

دارد رسید.

بارنتس در سال ۱۵۹۶، وی موث در سال ۱۶۰۲، جمس هال در سالهای ۱۶۰۵ و ۱۶۰۷، هادسن که نامش به این خلیج بزرگ که سطح عظیمی از قاره امریکا را اشغال می‌کند وارد شد، و جمس پول در سال ۱۶۱۱ و کم و بیش در تنگه و بدنبال این گذرگاه شمال غرب که راههای ارتباطی بین دو دنیا را بسیار کوتاه می‌کرد پیش رفتند.

بافین در سال ۱۶۱۶ در دریایی بهمین نام تنگه لانکاستر را کشف نمود و در سال ۱۶۱۹ جمز مونک و در سال ۱۷۱۹ نایت، بارلو، ووام و اسکروگ که دیگر خبری از آنها بدست نیامد. در سال ۱۷۷۶ پیکرسویل به ملاقات کاپیتان کوک فرستاده شد.

کوک می‌خواست از تنگه برینگ عبور کند و تا ۶۸ درجه هم پیش رفت، و سال بعد یانگ در همین تلاش تا جزیره دیفم پیش روی کرد.

نوبت به جمزدوس رسید که در ۱۸۱۸ دریای بافین را دور زد و نقشه‌های سواحل و جزیره‌های پیشین خود را اصلاح کرد. و بالاخره در ۱۸۱۹ و ۱۸۲۰ پاری، دریانورد مشهور، با تلاش و سخت کوشی زیاد تا جزیره ملویل پیش رفت و جایزه پنجهزار لیره‌ای پارلمان انگلستان را که برای انگلیسیهائی که به نصف‌النهار ۱۷۰ عرض ۷۷ برسند را ربود. در ۱۸۲۶ ییچی به جزیره چامیسو رسید، جمس روس در ۱۸۲۹ تا ۱۸۳۳ در تنگه پرنس رجبنت ماند و جزو کارهای مهمی که انجام داد کشف قطب مغناطیسی زمین بود. در این موقع فرانکلین از راه زمینی سواحل امریکای شمالی را از رودخانه مکزکی تا دماغه ترن آگین شناسائی نمود، و کاپیتان باک بدنبال رد پای او در سال ۱۸۲۳ تا سال ۱۸۳۵ و این اکتشافات در سال ۱۸۳۹ بوسیله ایان دیز سیمپون و دکتر ده تکمیل شد.

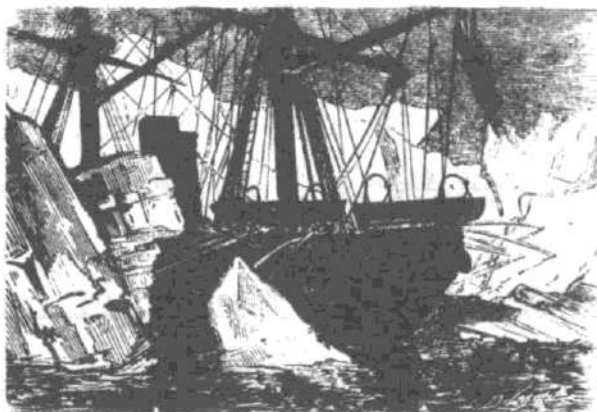
بالاخره سرجان فرانکلین که حسرت کشف گذرگاه شمال غرب را داشت، در ۱۸۴۵ انگلستان را ترک کرد و با کشتی ادبوس و ترود وارد دریای بافین شد و پس از گذشتن از جزیره دیسکو، دیگر خبری از او و همراهانش نشد.

از بین رفتن اینها جستجوهای متعددی را در پی داشت، که به کشف گذرگاه و شناخت سرزمین‌های قطبی که بسیار مضر است منجر شد. ملاحان جسوری از انگلستان، فرانسه و اتازونی (امریکا) به این سرزمین‌های دهشتناک هجوم بردند و به برکت تلاششان نقشه جغرافیائی بسیار دشوار این مناطق توانست در دفاتر انجمن سلطنتی جغرافیای لندن جای بگیرد.

تاریخچه پر حادثه این مناطق از مخیله دکتر در حالی که به دیواره کشتی تکیه داده بود، و خط موجهای عبور کشتی را در آب مشاهده می کرد، می گذشت، نامهای این دریانوردان جسور در خاطره اش جا داشت، و فکر می کرد که زیر طاق یخ زده کوه یخ شبح بی رنگ آنانی که باز نگشته اند، می بیند.







تنگه دیویس

در این روز فوروارد راه خود را خیلی راحت در میان یخهای شکسته ادامه داد، باد خوب بود، ولی درجه حرارت خیلی پائین، جریانهای هوایی که از روی میدانهای یخ رد می شد، سوزش سرمای آنها را، همراه می آورد.

شب را با احتیاط زیاد گذراندند. کوههای شناور در این گذرگاه باریک بهم فشرده می شد، گاهی صدتای آنها در افق می شد شمرد، از ساحلهای مرتفع جدا می شدند، و زیر دندان سائیده امواج، و تأثیر فصل آوریل براه می افتادند تا در اعماق اقیانوس ذوب شوند، و از بین بروند - تنه های درخت و چوب زیادی به چشم می خورد که می بایست از برخوردشان به بدنه کشتی جلوگیری کرد، این بود که «لانه کلاغ» را بالای یکی از دیرکهای کشتی کار گذاشتند، این لانه بشکهای بود که کف آنها بریده بودند و متخصص یخ شکن که بدنش تا حدی در پناه باد محفوظ می ماند، مراقب تحولات دریا باشد و نزدیکی کوههای یخ را خبر داده، و گاهی هم فرمان مانور بدهد.

شبها کوتاه بود، خورشید از روز ۳۱ ژانویه دوباره بر اثر انکسار نور پدیدار می گشت، و سعی می کرد بالای افق بماند، ولی برف، دید را کم می کرد، و اگر تاریکی مطلق نمی شد، هدایت کشتی خسته کننده و دشوار می نمود.

روز ۲۱ آوریل، دماغه دزولاسیون در میان مه پدیدار شد، مانور کشتی ملاحان را خسته می کرد، از وقتی کشتی میان یخها رسیده بود، آنان لحظه ای آرام و قرار نداشتند.

لازم شد به بخار متوسل شوند، تا راه از میان این قالب یخهای بهم چسبیده باز شود. دکتر و استاد جانسون عقب کشتی با هم گفتگو می کردند، شاندون چند ساعتی در اتاق خود خوابید، کلابونی به صحبت‌های ملاح پیر علاقه داشت، زیرا مسافرت‌های متعدد، فرهنگی جالب و متنوعی به او ارائه داده بود، بین او و دکتر دوستی عمیقی بوجود آمده بود.

می گفت ببینید آقای کلابونی، این کشور مثل جاهای دیگر نیست آن را سرزمین سبز (گرین لند)^۱ نامگذاری کرده اند ولی فقط چند هفته در سال این اسم برایش معنایی دارد. دکتر گفت: آقای جانسون شجاع، که می داند در قرن دهم، این زمین شایسته این نام نبود - روی زمین بیش از یک انقلاب روی داد، و اگر بگوئیم که بگفته وقایع نگاران ایسلندی، حدود هشتصد یا نهصد سال پیش دوست دهکده در این قاره وجود داشتند مایه تعجب نیست.

- آقای کلابونی، من آنقدر تعجب خواهم کرد که نمی خواهم شما را باور کنم، اینجا کشور غمزده ای است.

- بله ولی هر قدر هم غمزده باشد مسکن و مامن عده ای بومی و اروپائی است.
- بی شک، در جزیره دیسکو در آپرناویک مردمی را می بینید که از زندگی در چنین شرایطی راضی اند، ولی همیشه فکر کرده ام که به اجبار و نه به میل اینجا مانده اند.
- من به راحتی باور می کنم، معذک بشر به هر شرایطی عادت می کند و این گروه‌شنندیاها از کارگران شهرهای بزرگ ما، بظاهر وضع رقت بارتری ندارند، ممکن است خوشبخت نباشند، ولی مسکین و فلک زده نیستند. بالاخره می گویم بدبخت و این کلمه فکر مرا خوب منعکس نمی کند، زیرا اگر از وسایل رفاهی ممالک مناطق معتدله بی بهره اند، این مخلوقات که به این آب و هوای سخت خو گرفته اند مسلماً لذتهائی دارند که تصورش محال است.

- باید همینطور باشد، آقای کلابونی، زیرا خدا عادل است، ولی مکرراً مرا به این سواحل آورده، قلب من همیشه با دیدن این عزتگاههای غمگین فشرده می شود، مثلاً می بایست دماغه ها، شبه جزیره ها و خلیج ها را با نامهای دلچسب تری معرفی می کردند،

دماغه فرول دماغه دزولیشن، قابلیت در جلب دریانوردان را ندارد،

- منم همین نظر را داشتم، ولی این نامها از نظر جغرافیا فایده‌ای دارند، که نباید نادیده گرفت. آنها حکایت از ماجرای کسانی می‌کنند که این نامها را به آنها داده‌اند، در کنار نامهایی مثل دیویس، بافین، هادسن، روس، پاری، فرانکلین، بلوت، اگر بنام دماغه دزولیشن برمی‌خوریم و بعد به خلیج مرسی می‌رسیم، دماغه پروویدنس (تقدیر) جوابگوی دماغه آنکسیتی (نگرانی)، خلیج ریپالس (نفرت) مرا به دماغه عدن (بهشت) می‌برد و چون از دماغه تون آگین (بازگشت اجباری) رد شویم می‌توانیم در خلیج ریفیوژ (پناهگاه) استراحت کنیم. من مقابل چشمان خود این توالی جالب مخاطرات، ناکامی‌ها، موانع، پیروزی‌ها، ناامیدی‌ها، موفقیت‌ها را با نامهای بزرگ، در کشورم بهم آمیخته است، و مانند کلکسیون از مدالهای عهد عتیق است، تاریخچه این دریاها که برایم ورق می‌زند، - آقای کلابونی خوب استدلال کردی و خدا کند بتوانیم در سفرمان بیشتر به خلیج‌های ساکسس (موفقیت) برخوردیم تا به دماغه‌های دسپر (نومیدی).

- منم همین آرزو را دارم، آقای جانسون، ولی بفرمائید آیا ملاحان از آن وحشت اولیه سرحال آمده‌اند.

- کمی، و معذک راستش را بخواهید از وقتی وارد تنگه شده‌ام، دوباره به فکر آن کاپیتان ناشناس می‌افتند که عده زیادی منتظر بودند در نوک گروثلند بایستند، ولی تا حالا خبری نشده، بینم آقای کلابونی بین خودمان باشد، آیا این امر شما را به شگفتی نمی‌اندازد.

- چرا - آقای جانسون.

- آیا شما واقعی بودن کاپیتان را باور می‌کنید؟

- بی‌شک.

- ولی چه دلایلی او را واداشته که چنین عمل کند.

- اگر بخواهم همه افکارم را بگویم، آقای جانسون، خیلی‌ها خیال می‌کنند که این مرد خواسته همه جاشوان را آنقدر جلو ببرد که راه برگشت نداشته باشند، و حال آنکه اگر در لحظه حرکت روی کشتی ظاهر شده بود، همه جاشوان از مقصد آن می‌پرسیدند و ممکن بود ناراحت شود.

- چرا؟

- و بعد اگر بخواهد کار غیر هادی و مافوق بشری انجام دهد. اگر بخواهد آنجائی برود که دیگران نتوانستند برسند خیال می کنید که موفق به استخدام این جاشوان می شد.

- ممکن است آقای کلابونی، من خیلی ماجراجویان جسوری را می شناسم که فقط اگر اسمشان را می بردی مایه وحشت بود، اما نتوانستند کسی را بیابند که در چنین ماجراهای خطرناکی شریک شود.

دکتر گفت: بجز من.

و جانسون پاسخ داد، و من ارادتمند شما، بعد از شما، می گفتم که کاپیتان ما بی شک جزو آن ماجراجویان است، بالاخره خواهیم دید، من تصور می کنم که حوالی اوپرناوریک یا خلیج ملویل، این ناشناس شجاع خیلی راحت سوار کشتی می شود و بما خواهد گفت که هوس و تفننش ما را به کجا خواهد کشید.

- من هم آقای جانسون مثل شما فکر می کنم، ولی اشکال کار همان رسیدن به خلیج ملویل است، می بینید که چطور یخ ها از همه سو، ما را احاطه کرده اند. بزحمت به فوروارد راه می دهند، این دشت وسیع را بنگرید.

- آقای کلابونی، ما در اصطلاح صیادان نهنگ این را دشت یخ (آیس فیلد) می نامیم، سطحی یک نواخت از یخ که کناره های آن ناپیداست.

- و از این که این میدان یخهای شکسته شده، این تکه های بزرگ که کم و بیش کناره هاشان بهم چسبیده است.

- این را یک توده پاک می گوئیم، اگر گرد باشد، نامش پالچ و چون شکل کشیده ای بگیرد استریم.

- و آنجا که یخهای شناور.

- آنها را دررفت آیس می گوئیم و اگر ارتفاع بیشتری بگیرند به آیس برگ (کوه یخ).

تماس این کوهها با کشتی ها خطرناک است و باید نسبت به آنها محتاط بود.

- ملاحظه کنید، اینجا روی این میدان یخ (آیس فیلد) برآمدگی هایی پیدا شده که نتیجه فشار یخهاست، این ها را ما، هاموک می گوئیم و اگر ته این برآمدگی ها زیر آب باشد نامش کالف است.

اینها را بخاطر این نامگذاری می کنیم تا شناسائی شان آسان باشد.

- و دکتر که از دیدن این همه شگفتی در دریا های شمال مخیله اش را سخت تحت تأثیر

قرار داده بود گفت: واقعاً منظره جالبی است.

جانسون گفت: بی شک - تکه های یخ، گاهی شکل های عجیبی بخود می گیرد، و افراد ما در تفسیر آنها دشواری ندارند.

- آقای جانسون، آن توده عظیم یخ را ببینید، گوئی یک شهر بزرگ است، شهری از شرق، با مناره ها و مساجد خود که در نور ماه دیده می شود. کمی آنطرفتر ردیف های طولانی طاق های گوتیک، که نمازخانه هائری هفتم یا ساختمان مجلس هوام (انگلستان) را بخاطر می آورد.

جانسون گفت: واقعاً آقای کلابونی برای هر ذوق و سلیقه ای ساخته شده است، ولی شهرها و کلیساهای خطرناکی که حتی نزدیک شدن به آنها هم احتیاط دارد. بعضی از این مناره ها از پایه لرزانند، و کوچکترینشان اگر واژگون شود کشتی هائی چون فوروارد را درهم می شکند.

دکتر دنبال کرد: و افرادی جرأت کرده اند بدون استفاده از ماشین بخار به این دریاها بیایند، چطور می شود باور کرد که یک کشتی بادی توانسته باشد میان این تله های متحرک دریانوردی کند.

- و معذک این کار را کرده اند آقای کلابونی، وقتی باد مخالف می وزید، و این هم بارها برای خود من که با شما صحبت می کنم اتفاق افتاده - به یکی از این تکه ها می چسبیدیم و همراه آن می ماندیم تا در موقع مناسب راه خود را ادامه دهیم. باید گفت که با این شیوه مسافرت، برای راهی که در شرایط مناسب چند روز بود ماهها وقت می گذرانندیم.

دکتر گفت: بنظرم درجه حرارت، باز هم پایین تر می رود.

جانسون گفت: و این تأسف آور است، زیرا باید منتظر آب شدن یخها بود، این کوه های عظیم از هم جدا شوند و به اقیانوس بروند و آب شوند، - تعداد آنها هم در تنگه دیویس زیادتر است زیرا بین دماغه والسین گام و هولشتاین بورگ سواحل بهم نزدیک می شود، ولی بعد از مدار ۶۷ در فصل مه تا ژوئن دریاها قابلیت کشتی رانی بهتری دارند. - ولی باید به آنجا رسید.

- آقای کلابونی، باید گذشت، در ژوئن و ژوئیه گذرگاه را آزاد می دیدیم و همان وقت است که کشتی های صید نهنگ می گذرند، ولی دستور ها صریح است. باید در ماه آوریل

اینجا می‌رسیدیم - این است که من معتقدم که یا اشتباه می‌کنم یا کاپیتان ما مرد باتجربه و آبدیده‌ای است، که فکری در سر دارد و اگر به این زودی راه افتاده لابد می‌خواهد دورتر برود - بالاخره هر که زنده بماند خواهد دید.

دکتر در تشخیصش که درجه حرارت پایین‌تر می‌رود ذیحق بود، وسط روز درجه از ۶- فارنهایت (۱۴- سانتیگراد) بالا رفت و نسیمی از سمت غرب وزید که هم آسمان را صاف کرد و هم به جریان آب کمک کرد که تکه‌های یخ را بسوی فودوارد براند. این تکه‌های یخ هم واکنش یکسانی نداشتند، و مشاهده می‌شد که تکه‌هایی که قاعده‌شان به جریان زیر آبی گیر کرده در جهت عکس دیگران حرکت می‌کنند. اکنون دشواریهای کشتی‌رانی را درک می‌کنیم، مهندسین لحظه‌ای آرام نداشتند، مانور بخار از روی عرشه کشتی بکمک اهرمها انجام می‌شد که بدستور افسر کشیک جریان آن راباز می‌کردند و می‌بستند یا به آن جریان معکوس می‌دادند. گاهی لازم بود عجله کرد تا از یک سوراخ در میدان یخ عبور نمود. گاهی می‌شد با کوه یخی مسابقه سرعت گذاشت تا از گذرگاه قابل عبوری رد شد، یا تکه یخی که ناگهان واژگون می‌شد کشتی را وادار به عقب‌نشینی می‌کرد تا زیر یخ مدفون نشود، این توده یخ که جریان آب آن را همراه می‌برد، تکه تکه می‌کرد، بهم جوش می‌داد، در گذرگاه بهم فشرده می‌شد و اگر یخ‌بندان فرا می‌رسید برای فودوارد سدی غیر قابل عبور می‌شد.

پرنده‌هایی که به وفور در این نواحی دیده می‌شد، حواصیل‌ها و چنگرها بودند که اینجا و آنجا پرواز می‌کردند و سرو صدای گیج کننده‌ای راه می‌انداختند، تعداد زیادی مرغ سفید موات با کله‌های گنده و گردن کوتاه و متقار فشرده و بالهای بزرگ زور آزمائی می‌کردند، و با برفی که با بوران این سو و آن سو شلاق می‌زد بازی می‌کردند - هیاهوی این مرغان دریائی به منظره هیجان می‌داد - تکه‌های زیاد چوب روی آب با صدا بهم می‌خورد، نهنگ‌ها با کله‌های عظیم به کشتی نزدیک می‌شدند ولی با آنکه سیمپسون صیاد نهنگ صید آنها را داشت موضوع صید مطرح نبود. طرف‌های شب چندین فک نیز دیده شد که بینی‌شان از آب بیرون بود و بین تکه‌های یخ شنا می‌کردند.

روز ۲۲ آوریل حرارت باز پایین‌تر رفت، و فودوارد فشار بخار را زیاد کرد تا به گذرگاه مناسب‌تر برسد، باد منظم از شمال غرب می‌وزید، و بادبانها را بهم نزدیک می‌کرد. در طول روز یکشنبه، ملاحان مانور زیادی نداشتند، بعد از مراسم دعا که شاندون

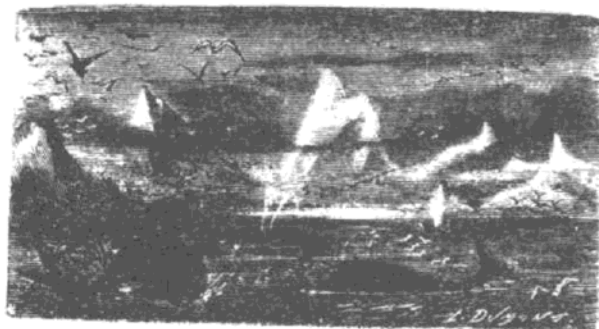
خواند ملاحان به شکار مرغان دریائی پرداختند و تعداد زیادی از آنها را صید کردند، این پرنده‌ها را با شیوه‌های کلابونی می‌پختند تا ذخیره مطبوعی برای سفره افسران و ملاحان باشد.

ساعت ۳ شب (بعد از ظهر) فرورارد به معبرکین دو سال و کوه سوکرتروپ رسید، دریا بسیار موج بود، گاهی می‌شد که مه غلیظی در آسمان خاکستری پایین بیاید، معذک ظرف ظهر توانسته بودند جهت یابی دقیقی بکنند و کشتی در ۶۵ درجه و ۲ دقیقه عرض و ۵۴ درجه ۲۲ دقیقه طول جغرافیائی بود، می‌بایست دو درجه بالا می‌رفتند تا به دریای آزادتری می‌رسیدند.

مدت سه روز، ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ آوریل نبردی دائمی با تکه‌های یخ بود، مانور ماشین خسته‌کننده شده بود، هر دقیقه بخار ناگهان متوقف یا معکوس می‌شد و از سوراخها (دریچه‌های اطمینان) با سوت زدن خارج می‌گشت. در مه غلیظ، نزدیکی آیسبرگ، فقط با صدای خفه بهمن‌ها حس می‌شد، کشتی فرورارد تغییر مسیر داد، خطر برخورد با قطعات بزرگ یخ آبهای شیرین با تالو کریستالی و سختی سنگ وجود داشت. ریچارد شاندون با گرفتن چندین تن از این یخها ذخیره آب شیرین را تکمیل کرد.

دکتر نمی‌توانست با خطای دید که بر اثر انکسار نور در این مناطق پیش می‌آمد خو بگیرد. این کوه یخ، بنظرش جسم کوچک سفید بسیار نزدیکی می‌آمد، و حال آنکه فاصله‌اش با کشتی ده تا ۱۲ مایل بود. می‌کوشید تا چشم خود را به این پدیده عجیب عادت دهد تا بتواند بعداً به سرعت خطای دید را اصلاح کند.

بالاخره بایدک کشیدن کشتی با طناب، در حاشیه میدانهای یخ، و با دور کردن تکه‌های یخ با دیرک‌های (باروهای) بزرگ، ملاحان حسابی خسته شدند. روز جمعه ۲۷ آوریل فرورارد، هنوز روی مدار غیرقابل عبور دایره قطبی گیر کرده بود.







۸

بگو مگوهای ملاحان

معذک فودوارد موفق شد با سر خوردن ماهرانه از گذرگاه، چند دقیقه بطرف شمال پیشروی کند، ولی بجای پرهیز از دشمن، می‌بایست فوراً با او به پیکار برخاست. آیسبرگ‌هایی به وسعت چندین مایل بهم نزدیک می‌شدند و چون این اجرام متحرک اغلب با فشاری بیش از ده میلیون تن بودند باید با احتیاط از برخوردشان پرهیز نمود. اره‌های یخ بر در داخل کشتی آماده می‌شد تا بتوان فوراً بکارشان انداخت. عده‌ای از ملاحان این شرایط و کارهای سخت را فیلسوف مآبانه می‌پذیرفتند، ولی عده‌ای دیگر تق می‌زدند، و زیر بار نمی‌رفتند، گاری، بولتون، پن، گریپر در عین اطاعت از دستورات، نظر خود را اعمال می‌کردند.

بولتون با خنده می‌گفت لعنت بر شیطان، نمی‌دانم چرا به فکر آمده که در واتراستریت خیابانهای قشنگی وجود دارد. می‌بینی گریپر

- ملاح مخاطب که به بد اخلاقی معروف بود پاسخ داد، والله راستش را بخواهی من ابداً تصورش را نمی‌کنم.

- ولی گریپر. منظور من وراجی کردن است، و الا در این شهرهای پر برف که مایه نشاط آقای کلابونی می‌شود، کوچکترین کاباره‌ای که ملاح بتواند با یک گیلان براندی لب تر کند وجود ندارد.

- و تو بولتون، می‌توانی مطمئن شوی که اینجا حتی وسیله مشروب خوری عادی هم

نیست، فکر عجیبی است که مشروب را برای مسافرین دریا‌های شمال منع کرده‌اند.
- گاری پاسخ داد، آری یادت هست دکتر چه گفت، که برای پرهیز از اسکوریو^۱ و سالم ماندن و دوام آوردن باید از هر نوع مشروب تحریم کننده خودداری کرد.
- اما گاری، من نمی‌خواهم زیاد دور بروم، و خیال می‌کنم تا همینجا که آمده‌ایم هنر کرده‌ایم و اصرار دارم جائی نرویم که شیطان اجازه نمی‌دهد.
پن گفت: بله نخواهیم گذاشت، نه وقتی فکر می‌کنم که حتی مزه جین را هم فراموش کرده‌ام.

بولتون گفت: ولی فکر حرف دکتر را بکن.
پن با صدای زمخت و خشن خود گفت: گفتنش آسان است، اینرا باید بدانیم که آیا حفظ سلامت بهانه‌ای برای صرفه‌جویی در مصرف مشروب نیست، گیر افزود، شاید این پن لعتی حق داشته باشد.

بولتون دنبال کرد - والله بینی‌اش سرخ‌تر از آن است که بی مشروب باشد، و هم اکنون با دریانوردی با این رژیم، از سرخی آن کاسته شده است، و پن نباید اینقدر هم گله کند. ملاح که به نقطه ضعفش حمله شده بود با تندی پاسخ داد، بینی من با تو چه کرده است، نیازی به توصیه‌ها و نصیحت‌های تو ندارد، از تو کمک نمی‌طلبم به کار خودت برس.

- آه اوقات تلخ نشود پن، من فکر می‌کردم بینی‌ات اینقدر هم حساس نباشد، من نیز در یک گیلان و سسکی، خاصه در این سرما بدم نمی‌آید، ولی اگر در آخر کار و سسکی مضر است، خوب از خیر آن می‌گذرم.
واردن (شوفور) که در صحبت وارد شده بود گفت: تو از خیرش می‌گذری. اما همه که مثل تو نیستند.

گاری نگاه خیره‌ای به او انداخت و گفت واردن مقصود چیست؟
- می‌گویم که بدلالی مشروب الکلی روی کشتی هست، و من خیال می‌کنم در اتاقهای عقب به خودشان سخت نمی‌گیرند.
گاری پرسید: از کجا میدانی؟

۱. بیماری اسکوریو از فقدان ویتامین C حاصل می‌شود.

وارن ندانست چه پاسخ دهد، به قول معروف همینطوری حرفی زد.
بولتون گفت: گاری دیدی که وارن چیزی نمی داند.
پن گفت: ما از فرمانده جیره جین خواهیم خواست، دقیقاً حقش را داریم و خواهیم دید چه پاسخی می دهد.
گاری پاسخ داد: من توصیه می کنم ابداً این کار را نکن.
پن و گریپر فریاد زدند: چرا؟
- زیرا فرمانده نخواهد گفت که شما وقتی سوار کشتی شدید می دانستید وضع مشروب چیست؟
باید پیش از آمدن فکرش را می کردید.
بولتون که خلق و خوی گاری را می پسندید و جانب او را می گرفت گفت ریچارد شاندون ارباب کشتی نیست او هم مثل من و شما مطیع دستورات است.
پن پرسید از کی اطاعت می کند.
- از کاپیتان.
- آه، همه اش صحبت از این کاپیتان لعنتی است، مگر نمی بینی که در این میدانهای یخ نه کاپیتان هست نه کاباره، این شیوه مؤدبانه ایست که ما را از آنچه حقیقت است محروم کنند.
بولتون گفت: چرا، کاپیتان هست و من سر دو ماه حقوقم شرط می بندم.
- که بزودی او را می بینم.
پن گفت: خوب، این آدمی است که دلم می خواهد دو کلمه جلو رویش بگویم، تازه واردی به جمع پیوست و گفت که از کاپیتان صحبت می کنید؟
این شخص کلیفتون بود که هم بطور قابل توجهی خرافاتی و هم حسود بود.
- آیا کسی چیز تازه ای درباره کاپیتان می داند؟
همه یک صدا پاسخ دادند نه.
- خوب من منتظرم که روزی داخل اتاقش خواهیم دید و کسی نخواهد دانست چگونه و از کجا آمده است.
بولتون گفت: کلیفتون تو خیال می کنی این مرد یک جن است - از آن جن هایی که در ارتفاعات اسکاتلند وول می خورند.

هر قدر دلت بخواهد بخند، بولتون، اما عقیده من عوض نمی‌شود، هر روز که از جلوی اتاقش رد می‌شوم در سوراخ کلید نگاهی بداخل آن می‌اندازم. یکی از این روزها برایت نقل خواهم کرد که به کی شبیه است و چگونه است.

پن گفت: لعنت بر شیطان، کاپیتان آدمی چون سایرین است و اگر مردی است که می‌خواهد ما را به جانی بیرد که خوشمان نمی‌آید، حالیش خواهیم کرد.

بولتون گفت: خوب، این هم پن که او را نشناخته می‌خواهد، به جنگش برود.

کلپتون با قیافه مردی که خیلی می‌داند گفت، کی نمی‌شناسدش.

گریپر پرسید: چه می‌خواهی بگوئی؟

- من می‌فهمم چه می‌گویم.

- ولی ما نمی‌فهمیم چه می‌گویی؟

- خوب، آیا پن قبلاً هم ناراحتی‌هایی با او نداشته است؟

- با کاپیتان؟



بله، داگ کاپیتان، درست خودش است.

ملاحان بهم نگاه کردند و ندانستند چه بگویند.

پن از ته گلو گفت، آدم یا سگ حساب این حیوان را یکی از این روزها خواهیم رسید.

بولتون مؤدبانه از کلپتون پرسید، ببینم؟ آیا تو هم ادعای جانسون را داری که به

مسخره گفته بود که این سگ همان کاپیتان است.

کلپتون پاسخ داد: مسلماً و اگر شما هم مثل من نظاره‌گر خوبی بودید، متوجه حرکات

عجیب این سگ می‌شدید.

- کدام حرکات؟

- ندیده‌اید چگونه روی عرشه کشتی راه می‌رود و قیافه می‌گیرد، بادبانها را نگاه

می‌کند مثل این که سرکشیک است.

گریپر گفت: درست است و حتی شبی دیدمش که با دست‌ها چرخ سکان کشتی را

گرفته بود...

بولتون گفت: ممکن نیست.

کلپتون ادامه داد، و حالا آیا شب‌ها از کشتی پیاده نمی‌شود و روی میدانهای یخ

گردش نمی‌کند و از خرسها و از سرما واهمه‌ای ندارد.

بوئون گفت: آره صحیح است.

- آیا توجه دارید که این حیوان مانند سگی حسابی، دلش می‌خواهد با آدمها محشور شود، به سوی آشپزخانه می‌رود و وقتی آقای استرانگ غذای خوبی برای فرمانده می‌برد، به او نگاههای حسرت باری می‌کند. نمی‌شنوید که شب‌ها وقتی دو سه مایل از کشتی دور می‌شود چنان زوزه می‌کشد که رخشه بر اندام شما می‌اندازد، و حال آنکه در سرمای اینجا احساس سرمای بیشتر کار آسانی نیست، بالاخره آیا هرگز غذا خوردن این سگ را دیده‌اید؟ از هیچکس چیزی نمی‌گیرد، نواله‌اش دست نخورده می‌ماند و جز اینکه دستی مخفیانه او را غذا می‌دهد. باید بگویم که این جوان بی‌غذا شده است و اگر این موضوع حیرت آور نباشد، من احمقی بیش نیستم.

بل نجار که همه استدلالهای کلیفتون را دنبال نموده بود. پاسخ داد:

والله ممکن است اینطور باشد.

سایر ملاحان ساکت مانده بودند.

بوئون پرسید: من که خبر ندارم. در لحظه معینی ریچارد شاندون دستورات تکمیلی را دریافت خواهد کرد.

- ولی از کی؟

- از کی؟

بوئون که مصر شده بود گفت: ولی چگونه؟

ملاحان دیگر گفتند بالله بل پاسخ بده.

- نجار که بنوبه خود گیج شده بود گفت: بدست کی؟ چگونه؟ من هیچ نمی‌دانم.

کلیفتون فریاد زد: بدست داگ کاپیتان، او یک بار نامه نوشته است و می‌تواند دوباره هم بنویسد، اگر من نصف این سگ می‌دانستم، تردیدی نمی‌کردم که داوطلب وزارت دریاداری شوم.

بوئون دنبال کرد، پس نتیجه می‌گیریم که در اعتقادات پابرجائی که این سگ همان کاپیتان است.

- آری، این را گفته‌ام.

پن با صدائی خفه گفت: اگر این سگ نخواهد در جلد سگ بمیرد باید، عجله کند و بصورت آدم درآید و الا به جان خودم قسم، کارش را خواهم ساخت.

گاری پرسید: چرا؟

پن با خشونت پاسخ داد: زیرا دلم می‌خواهد، و فضولی هم بکسی نیامده است. استاد جانسون که حس کرد که گفتگوها دارد به جاهای باریک می‌کشد گفت: بچه‌ها صحبت کافی است! مشغول کار شوید، اره‌ها را زودتر نصب کنید باید از توده یخهای بانگیز رد شویم.

کلپتون با بالا انداختن شانه‌ها گفت: آنهم روز جمعه، خواهید دید که عبور از دایره قطبی آسان نخواهد بود.

بهرحال تلاش جاشوان نتوانست آن روز کارساز شود. فوروارد که با بخار زیاد به میدان‌های یخ (آیس فیلدها) حمله کرده بود، نتوانست آنها را از هم جدا سازد و مجبور شدند شب را لنگر بیندازند.

روز شنبه باد از شرق وزید و درجه حرارت باز هم پایین آمد، آسمان باز شد این امکان بوجود آمد که نگاهی به این پهنه دشتهای سفید که انعکاس نور خیره‌کننده را می‌کرد، انداخت. ساعت ۷ صبح درجه زیر صفر (فارنهایت) - ۲۱- سانتیگراد رفت.

دکتر مایل بود در اتاق خود بماند و به خواندن سفرنامه‌های قطبی بپردازد، ولی طبق عادت خود پرسید که آیا در این لحظه چه کاری برایش نامطبوع‌تر است، و به خود پاسخ داد آمدن با این سرما روی عرشه کشتی و کمک به مانور جاشوان کار زیاد لذت‌بخشی نیست. پس به پیروی از رویه معمول خود اتاق گرمش را رها کرد، بکمک ملاحانی که کشتی را یدک می‌کشیدند، شتافت با عینک‌های سبزی که چشمانش را از گزند اشعه منعکسه حفظ می‌کرد، قیافه جالبی گرفت، و بعدها نیز همیشه از این عینک‌های برفی برای حفاظت از کوری‌های شایع در این عرض جغرافیائی زیاد استفاده نمود.

طرف‌های شب فوروارد در اثر همت جاشوان و مهارت شاندون در استفاده از هر فرصت مناسب چندین مایل به شمال پیشروی کرد، و نیمه‌شب از مدار ۶۶ عبور کرد و چون گمانه (سوند) زدند عمق آب ۲۳ براس بود، شاندون تشخیص داد که در عمق‌های کم جائی که ویکتوری کشتی سلطنتی به گل نشسته بود، آمده است، خشکی در سی مایلی سمت شرق بود، ولی حجم یخها که تا آنوقت بظاهر ساکن بود، تکه تکه شده و بحرکت درآمد، کوه‌های یخ (آیسبرگ‌ها) از هر سو در افق پدیدار گشت، کشتی بین تله‌های متعدد شناور افتاده، که قدرت خردکننده‌شان مقاومت ناپذیر است. مانور دشوار

می شد، قرار شد گاری، سکاندار اول چرخ دسته سکان را بگیرد. کوههای یخ می رفتند تا پشت کشتی بهم به پیوندند، لذا لازم آمد که از این ناوگان یخ عبور کرده و احتیاط و وظیفه حکم می کرد که به جلو بروند. دشواریها به این لحاظ هم بیشتر می شد که برای شاندون غیر ممکن بود بین این کوههای متحرک که جابجا می شد و هیچ چشم انداز ثابتی نداشت، موضع کشتی را معین کند.

ملاحان به دو گروه تقسیم که در دو سمت کشتی با چوبهای بلند با نوک تیز آهن در دست بایستند و از نزدیک شدن یخهای خطرناک جلوگیری کنند

فوروارد وارد گذرگاه باریکی بین دو کوه بلند شد، که بازوهای دکل ها به دیواره های سخت تر از سنگ سائیده شده و کم کم به دره پیچ در پیچی پر از گرد بادهای برفی رسید، که تکه های یخ بهم می خورد و صدای وحشتناکی می کرد.

ولی معلوم شد که این دره بن بست است. یک کوه عظیم که در این کانال براه افتاده بود بسرعت بسوی فوروارد آمد و بنظر می رسید پرهیز از آن غیر ممکن است، و برگشت به عقب هم با این راه مسدود شده امکان نداشت.

شاندون، جانسون روی عرشه کشتی ایستاده موقعیت را بررسی می کردند. شاندون با دست راست به سکاندار فرمان می داد که چه راهی را پیش گیرد و با دست چپ به جمس وال دستور مانور ماشین را می داد.

دکتر از جانسون پرسید عاقبت این وضع چه می شود.

جانسون، فرمانده ملاحان پاسخ داد: با خداست.

کوه یخ به ارتفاع صدپا بفاصله کمی از فوروارد رسیده و کشتی را تهدید به له شدن کرد.

پن با فحشی آبدار فریاد زد: بدبختی و نفرین.

اما صدائی که معلوم نشد از کیست در میان بوران بلند شد که خاموش!!

کوه به فوروارد نزدیک تر می شد، لحظه پراضطراب غیر قابل وصفی بود، مردان چوبها را رها کرده و علیرغم فرمان شاندون به عقب کشتی پناه بردند.

ناگهان صدای مهیبی شنیده شد، سیلی از آب روی عرشه کشتی ریخت، جاشوان فریاد ترسناکی کشیدند و گاری سکان به دست، فوروارد را در مسیر خوب نگهداشت، و وقتی نگاههای وحشت زده متوجه کوه یخ شد کوه از بین رفته و راه باز شده بود و کانال

طولانی‌ای که با اشعه افقی خورشید روشن می‌شد به فوروارد اجازه جلو رفتن داد. جانشین خطاب به کلابونی گفت: آقای کلابونی این پدیده را چگونه توضیح می‌دهید. دکتر پاسخ داد: دوست عزیزم، خیلی ساده است و اغلب پیش می‌آید، وقتی این جرمهای شناور در موسم باز شدن یخها از هم جدا می‌شوند، جدا جدا و در حال تعادل کامل براه می‌افتند، ولی کم‌کم که به جنوب می‌روند، که آب نسبتاً گرم‌تر است، قسمت پایین آنها زیر ضربه تکه‌های یخی دیگر، ترک برمی‌دارد، و از زیر خالی شده، و لحظه‌ای می‌رسد که مرکز ثقل آنها تغییر جا داده و آنها را معلق می‌سازد و اگر این کار دو دقیقه دیرتر صورت می‌گرفت به فوروارد رسیده و آن را خرد می‌کرد.





خبری تازه

روز ۳۰ آوریل، طرف ظهر، فودوارد از هولشتاین بورگ عبور می‌کرد که کوههایی با شکلهای عجیب در شرق پدیدار شد. دریا ظاهراً از یخ پاک شده بود، یا بهتر بگوئیم میشد به آسانی از بین یخها عبور کرد. باد به جنوب شرقی متمایل شد و کشتی با تعدادی از بادبانهای برافراشته خود بدریای بافین بالا رفت.

آن روز بطور استثنائی آرام بود، و جاشوان توانستند کمی استراحت کنند. پرنده زیادی بالا و در اطراف کشتی به پرواز درآمدند، دکتر متوجه شد که بین آنها باگردن و پشت سیاه و سینه سفید زیاد است، این مرغها به چابکی در آب فرو رفته و تقریباً چهل ثانیه زیر آب می‌مانند.

آن روز مثل روزهای دیگر سپری می‌شد، اما مقدر بود که با پیش آمدی که غیرعادی جلوه می‌کند مشخص شود. صبح ساعت ۶ ریچارد شاندون در برگشت به اتاقش روی میز چشمش به پاکتی با عنوان «فرمانده ریچارد شاندون» افتاد.

شاندون اول باور نکرد، ولی پیش از باز کردن آن، دکتر، جمس وال، جانسون فرمانده را احضار کرد و نامه را به آنان نشان داد.

جانسون گفت: این نامه خصوصی است.

دکتر گفت: چیز جالبی است.

شاندون فریاد زد: باید راز آن را پیدا کنیم.

با حرکت سریع دستها پاکت را پاره کرد و نامه را به این شرح خواند -

آقای فرمانده

کاپیتان فوروارد از خونسردی و مهارت و شجاعت مردان شما، افسران و خود شما در مقابله پیش آمدهای روزهای اخیر راضی است و می خواهد حق شناسی خود را با اطلاع برساند کشتی را مستقیماً بشمال بسوی خلیج ملویل برده و از آنجا تلاش کنید تا تنگه اسمیت پیش روی کنید.

کاپیتان فوروارد کاف. زد

دوشنبه ۳۰ آوریل از دماغه والسینگهام.

دکتر پرسید - همین؟

شاندون پاسخ داد: همین!

نامه از دستش بزمین افتاد.

وال گفت: آخر این کاپیتان خیالی دیگر صحبت از آمدن روی کشتی هم نمی کند. من نتیجه می گیرم که او هرگز نخواهد آمد.

جانسون پرسید: آخر این نامه چگونه آمده است؟

شاندون سکوت کرد.

دکتر که نامه را از روی زمین برداشت و پشت و روی آن را واری می کرد، گفت:

جانسون حق دارد، کاپیتان روی کشتی نخواهد آمد و دلیلش هم عالی است.

شاندون با عجله پرسید: کدام است؟

دکتر گفت: چون حالا هم روی کشتی است.

شاندون فریاد زد: منظورتان چیست؟

دکتر گفت: آخر وصول نامه را جز این چگونه می شود توجیه کرد.

جانسون با علامت موافقت سر را تکان داد.

شاندون گفت ممکن نیست، من همه جاشوان را می شناسم. به اعتقاد شما باید از ابتدا

بین آنها بوده باشد. این غیر ممکن است، از دو سال پیش من همه را صدها بار در لیورپول دیده ام. فرضیه شما آقای دکتر قابل قبول نیست.

- پس آخر چه فکری می کنید؟

- هر فکری جز این، من فکر می کنم که کاپیتان یا گماشته ای از او از تاریکی استفاده

کرده، سوار کشتی شده، از زمین فاصله زیادی نداریم، قایقهای مخصوص اسکیموها

(کایاک) از بین یخها بی آنکه دیده شوند عبور می کنند، پس ممکن است تا کشتی آمده باشند. مه هم غلیظ بوده و به اجرای نقشه کمک می کرده است.

دکتر گفت: همین مه غلیظ مانع مشاهده کشتی هم می شد. اگر ما نتوانسته ایم بالا آمدن بیگانه ای در کشتی متوجه شویم، آیا او با همین مه توانسته فوروارد را کشف کند. جانسون گفت: واضح است.

دکتر گفت: من به تأیید فکرم بر می گردم، شاندون شما چه فکر می کنی؟ شاندون پاسخ داد: هر چه بخواهید جز اینکه این مرد روی کشتی باشد. وال افزود شاید بین جاشوان مردی باشد که از او دستورهای لازم را گرفته است. دکتر گفت: شاید.

شاندون گفت: چه کسی، من همه مردانم را می شناسم و آنهم از مدتها پیش. جانسون دنبال کرد: بهر حال اگر کاپیتان خود را معرفی کند، چه آدم و چه شیطان از او پذیرائی می شود، ولی تعلیم دیگری یا بهتر بگوئیم آگاهی از این نامه می شود از او گرفت. شاندون پرسید: چی؟

-اینکه نه تنها باید در خلیج ملویل برویم بلکه به تنگه اسمیت وارد شویم. دکتر گفت: حق با شماست.

ریچارد شاندون بی اختیار پاسخ داد: تنگه اسمیت.

جانسون ادامه داد: واضح است که مأموریت فوروارد تجسس گذرگاه شمال غرب نیست زیرا، تنها ورودی به آن، یعنی تنگه لانکاستر را سمت چپمان خواهیم گذاشت، به این ترتیب ما دریانوردی دشواری در دریاهاى ناشناخته خواهیم داشت.

شاندون پاسخ داد: آری تنگه اسمیت راهی است که کین امریکائی در سال ۱۸۵۳ دنبال کرد و با چه مخاطراتی، مدتها او را در این نواحی دهشتناک گم شده می دانستند، اما حالا که باید آنجا رفت، می رویم ولی تا کجا؟ آیا تا قطب؟ دکتر فریاد زد: چرا نه؟

فرمانده جاشوان از این فکر تکان خورد.

جمنس وال دنبال کرد: اما درباره کاپیتان، اگر وجود خارجی داشته باشد، من در سواحل گروثلند فقط تأسیسات دیسکو و اوپرنائیک را سراغ دارم که ممکن است آنجا انتظار ما را بکشد. تا چند روز دیگر خواهیم دانست تکلیفمان چیست؟

دکتر از شاندون پرسید: آیا این نامه را به اطلاع جاشوان می‌رسانید.
جانسون گفت: با اجازه فرمانده چنین کاری نخواهد شد.

شاندون پرسید: چرا؟

- زیرا این خبر غیرهادی و عجیب مایه دلسردی افرادمان خواهد شد. همین حالا هم از این مأموریت نگرانند و اگر چیز خارق‌العاده‌ای بخواهید ممکن است مراقب بدی بیار آورد و در لحظات بحرانی نشود روی آنها حساب کرد. شما آقای فرمانده چه فکر می‌کنید؟

شاندون از دکتر پرسید: و شما؟

دکتر گفت: بنظرم آقای استاد جانسون استدلال درستی دارد.
- و شما جنس.

- چون راه بهتری ندارم با آقایان هم عقیده‌ام.

شاندون چند لحظه فکر کرد و دوباره نامه را بدقت خواند و گفت:

عقیده شما خوب است و متأسفانه نمی‌توانم آن را ملاک عمل قرار دهم.

دکتر پرسید: چرا آقای شاندون؟

- دستورالعمل‌های این نامه صریح است، گفته است تریکات کاپیتان را با اطلاع جاشوان برسانم - تاکنون من چشم بسته دستورات را صرف نظر از اینکه از چه راهی واصل شده اجرا کرده‌ام و نمی‌توانم...
جانسون که از عکس‌العمل چنین کاری بر روحیه جاشوان بیمناک بود، پرسید و گفت:
معذک.

شاندون گفت: آقای جانسون عزیز، من اصرار شما را می‌فهمم، دلایل شما عالی است، ولی بخوانید:

از شما خواهش می‌کند که مراتب قدرشناسی‌اش را به جاشوان ابلاغ کنید.

جانسون که بسیار پابند انضباط بود گفت، خوب همان کار را بکنید آیا باید جاشوان را

روی مرشه کشتی بیاوریم؟

شاندون گفت: بلی.

خبر دستورالعمل جدید کاپیتان بسرعت در کشتی پیچید. ملاحان به پست‌های خود رفته و فرمانده با صدای بلند نامه اسرارآمیز را خواند. سکوت غم‌انگیزی همه جا را فرا

گرفت. جاشوان دستخوش هزار فکر و خیال از هم جدا شدند. کلیفتون به تفسیر همه تخیلات خرافاتی خود میدان داد و سهم منسوب به داگ کاپیتان را بالا برد و از آن بی‌بعد هر جا سر راهش دید سلامش کرد.

به ملاحان گفت: به شما نگفتم که این حیوان نامه را نوشته است. پاسخی به این حرف او ندادند. و بل نجار هم ندانست چه بگوید، معذک برای همه واضح شد که درست است که کاپیتان روی کشتی نیست. اما شاید روح او مراقب است - عاقلترها دیگر از حدسیاتشان دست برداشتند.

ظهر روز اول ماه مه درجه ۶۸ را برای عرض و ۵۶ درجه و ۳ دقیقه طول جغرافیائی بود، درجه حرارت بالاتر آمده و درجه ۴- سانتیگراد (۲۵ فارنهایت) را نشان داد.

دکتر سرگرم تماشای بازی یک خرس سفید و دو توله‌اش روی تخته یخی چسبیده به ساحل شد، همراه وال و سیمپسون در صدد برآمد با قایق به شکار آنها رود ولی حیوان که سر جنگ نداشت، توله‌هایش را بسرعت همراه برد و دکتر از تعقیب‌شان دست برداشت. از دماغه چبدلی با باد موافق شبانه رد شده بودند. که کوههای بلند دیسکو در افق نمایان شد و خلیج گواون مقر حکمران تأسیسات دانمارکی. شاندون مصلحت ندید که توقف کند و بسرعت از قایق‌های اسکیموها که می‌کوشیدند تا به او برسند گذشت. جزیره دیسکو بنام جزیره بالن (نهنگ) هم معروف است و در این محل است که در ۱۲ ژوئیه سال ۱۸۴۵ مرجان فرانکلین برای آخرین بار به دریا داری نامه نوشت. در همین جزیره نیز در ۲۷ اوت سال ۱۸۵۹ کاپیتان مک‌کلیتوک بنوبه خود شواهد قطعی هلاک آن هیئت را ارائه نمود.

تطابق این دو واقعه را دکتر گوشزد کرد و این تداومی اسفناک برای او خاطره‌ها زنده کرد. ولی ارتفاعات دیسکو بسرعت از چشمانش ناپدید شد.

آن موقع آیسبرگ‌های متعدد، از آنها که آب شدن یخها قادر به کندنشان از جا نمی‌شد روی ساحل دیده می‌شد و سلسله پیوسته قله‌های آنها شکل‌های بسیار عجیبی می‌گرفت. روز بعد حدود ساعت ۳ در سمت شمال شرق به سندرسون‌هوپ رسیدند. ساحل در فاصله ۱۵ مایلی سمت راست کشتی بود و کوهها رنگ مایل به سرخی گرفته بودند، در طول شب، چند نهنگ از نوع فینر که پشتشان پره‌های شنا دارد بازیکنان به میان یخها آمدند و به آب پاشی پرداختند.

در طول شب سوم ماه مه، دکتر برای بار اول خورشید را دید، که مماس بر لبه افق قرص درخشان خود را فرو نبرده بود، از ۳۱ ژانویه هر روز قرص آن درازتر می‌شد و اکنون دیگر کامل بود.

این تداوم روز، همواره سبب شگفتی نظاره‌گران ناآشنا می‌شود و آنان را خسته می‌کند، تصور اینکه تاریکی شب چقدر برای استراحت چشمها ضروری است دشوار است. دکتر هم رنجی واقعی می‌برد تا خود را به این نور یکنواخت که با انعکاس روی میدان‌های یخ شدیدتر هم می‌شد عادت دهد.

روز ۵ مه، فوروارد از عرض ۷۲ درجه گذشت. اگر دو ماه دیرتر می‌آمد کشتی‌های صید نهنگ متعددی را می‌دید که برای صید به این عرض جغرافیائی می‌آیند. ولی در این موقع تنگه هنوز به اندازه کافی باز نشده بود تا به کشتی‌ها اجازه ورود به دریای بافین را بدهد.

روز بعد، کشتی با پشت سر گذاشتن آیزل دهم (جزیره زن‌ها) به موازات اوپرنایک آمد که شمالی‌ترین مؤسسه دانمارکی در این سواحل است.





دریانوردی خطرناک

شاندون، دکتر کلابونی، جانسون، فوکو و استرانگ (آشپز) به کشتی نهنگ گیری رفتند تا با آن در ساحل پیاده شوند. فرماندار مؤسسه، همسر و پنج فرزندش همه از نژاد اسکیمو، برای احترام به استقبال بازدیدکنندگان آمدند. دکتر، عالم زیانشناس، کمی هم دانمارکی می دانست که برای برقراری مناسبات دوستانه کفایت می کرد. فوکو مترجم هیئت و در عین حال متخصص یخ شکن حدود بیست کلمه از زبان گروئنلندی آموخته بود، که اگر شخصی جاه طلبی زیادی نداشته باشد، می تواند با آن کارش را از پیش ببرد. فرماندار در جزیره دیسکو بدنیا آمده و هرگز وطنش را ترک نکرده، در شهرش سه خانه چوبی برای او و کشیش لوتری است و یک باب مدرسه، و مغازه هایی که کشتی های غرق شده برای آنها به ارمغان می آورند. بقیه شهر از کومه های برفی است که اسکیموها از تنها روزنه آن با خزیدن وارد می شوند.

تعداد زیادی از ساکنان به پیشواز فروروارد آمده بودند و عده ای هم با قایق های سبک که ۱۵ پا طول و حداکثر ۲ پا عرض داشت تا وسط خلیج قایقرانی کردند.

دکتر می دانست که بزبان اسکیموئی کلمه اسکیمو یعنی ماهی خام خوار، و باز هم می دانست که در کشور اسکیموها گفتن این کلمه فحش تلقی می شود. این بود که مراقب بود تا اسکیموها را گروئنلندی بنامد.

معدلک با لباس هایی از پوست خرس دریائی فک، و چکمه هایی از همین پوست و

آهسته به چربی و بدبو و متعفن که بین مرد و زن نمی شود تشخیص داد، غذای این مردم کاری دشوار نبود. از این گذشته مانند همه اقوام ماهی خوار، بیماری جذام بین آنها رایج بود و الزاماً ناراحتشان نمی کرد.

کشیش لوتری، و همسرش که دکتر امید گفتگوی زیادی با آنها داشت، برای سرکشی منطقه پروون جنوب اوپرنایوک رفته بود و ناچار مشغول صحبت با فرماندار شد. این کارمند عالی رتبه بظاهر سواد زیادی نداشت، و اگر دست کم گرفته می شد الاغی، و دست بالا آدمی، که خواندن می دانست تلقی می شد.

معذک دکتر با او درباره دادوستد و آداب اسکیموها گفتگو کرد. او دانست که هر خرس آبی (فک) حدود چهل لیره در کپنهاگ خرید و فروش می شود و هر پوست فک چهل دلار دانمارکی، و پوست رویاه آبی چهار دلار، و رویاه سفید سه تا چهار دلار ارزش دارد.

دکتر در پی تکمیل معلوماتش خواست داخل کومه ای شود، و همه غافل اند که وقتی دانشمندی می خواهد چیزی بفهمد چه کارها که نمی کند، خوشبختانه روزنه آن خانه تنگ تر از آن بود، که دکتر بتواند عبور کند، و به نفعش هم بود زیرا چیزی مشمژکننده تر از داخل یک کومه که مملو از تکه های گوشت فک، یا گوشت اسکیمو، ماهی گندیده و لباس های متعفن است، پیدا نمی شود. پنجره ای هم نیست تا هوای کثیف آن را عوض کند، فقط بالای آنرا سوراخی برای خروج دود می گذارند، که برای خروج بوی تعفن کافی نیست.

فوکو این جزئیات را به دکتر گفت ولی دکتر که به چاقی خود لعنت می فرستاد دلش می خواست شخصاً این تعفن دستگیرش شود و می گفت:

من مطمئنم که بالاخره آدم هادت می کند.

موقمی که دکتر مشغول این بررسی های نژاد شناسانه بود، شاندون طبق دستورالعمل ها به تهیه وسیله نقلیه روی یخ پرداخت و لازم آمد یک سورتمه را با شش راس سگ به چهار لیره بخرد و باز بومیها بدشواری رضایت دادند.

و نیز شاندون کوشید هانس کریستیان را که در هدایت از سگ ها مهارت داشت، و در هیئت کاپیتان مک کلیتوک شرکت کرده بود، راضی کند که جزو هیئت شود، ولی در آنموقع هانس به جنوب گروثلند سفر کرده بود.

نوبت به مسئله مهم روز رسید و اینکه آیا در اوپرناویک فردی اروپائی که منتظر کشتی فوروارد باشد، آمده است. آیا فرماندار این امر آگهی دارد که یک فرد خارجی، و طبق معمول، انگلیسی در این نواحی سکنی دارد! و آخرین ملاقاتش با کشتی های صید نهنگ یا غیر آن کی بوده است.

فرماندار به این سؤاها پاسخ داد که ۱۰ ماه است فردی خارجی به اینجا نیامده است. شاندون نام کشتی های صید نهنگ را که آخرین بار به این نواحی آمده اند پرسید، ولی هیچکدام را نشناخت با حالتی مایوس به دکتر گفت:

دکتر تصدیق بفرمائید که چیزی دستگیر آدم نمی شود. در دماغه فرول نیز خبری نبود، در جزیره دیسکو هم خبری نشد، در جزیره اوپرناویک هم خبری نیست. - چند روز دیگر تکرار خواهند کرد که در خلیج ملویل هم خبری نیست و من باز بشما به عنوان تنها فرمانده فوروارد سلام می کنم.

کشتی صید نهنگ طرف های شب به کشتی فوروارد بازگشت و بازدیدکنندگان را آورد.... استرانگ از راه تفتن چند دوجین تخم ایدردگ (مرغابی ادرودون) که دو برابر تخم مرغ و سبز رنگ است آورد. البته مقدارش زیاد نبود ولی برای کسانی که محکوم به مصرف گوشت نمک سودند، اشتها آور می نمود - روز بعد باد مساعد شد و با اینحال شاندون دستور آمادگی نداد، خواست یک روز دیگر بماند و برای راحتی وجدان اجازه دهد که هر ابوالبشری به فوروارد بیاید - حتی هر ساعت یکبار توپ ۱۶ را که بین کوه های یخ سر و صدای زیاد راه می انداخت، شلیک کرد، ولی جز بوحشت انداختن پرنده های دریائی آن نواحی نتیجه ای نگرفت. در طول شب هم چند فشفشه بهوا پرتاب شد ولی تصمیم گرفتند حرکت کنند.

روز هشتم مه ساعت ۶ صبح فوروارد بادبانهای افراشته تأسیسات اوپرناویک و نیزه های چندش آورش، که دل و روده خرسهای دریائی و شکمبه های گوزن بر آنها می آویختند پشت سر گذاشت.

باد از جنوب شرقی می وزید و حرارت ۳۲ درجه فارنهایت (صفر درجه سانتیگراد) بالا آمده آفتاب سینه مه را می شکافت و یخها بر اثر گرمای آن کمی از هم جدا می شدند، معذک انعکاس آن اشعه سفید، اثر نامطلوبی روی عده ای از جاشوان داشت، وولستن توپچی، گرپر، کلیفتون و بل مبتلا به کوری برف که در فصل بهار، بیماری رایج است، و

عده‌ای از اسکیموها را کور می‌کند، شدند - دکتر به بیماران بویژه و بهمه بطور کلی توصیه کرده که صورت را با پارچه سبزرنگ نازکی بپوشانند، و خودش اول کسی شد که به این توصیه عمل کرد.

سگهای خریداری آقای شاندون در اوپرنایوک، طبعاً کمی وحشی بودند، ولی به زندگی روی کشتی خو گرفتند و کاپیتان داگ با آن رفقای تازه ناسازگاری ننمود مثل این بود که عادات آنها را می‌داند. کلیفتون آخرین کسی نبود که متوجه این امر شود و ظاهراً کاپیتان داگ قبلاً با همزادان خود در گروئنلند تماس داشته است. اینها که روی زمین همیشه گرمسینه می‌ماندند، با رژیم غذایی کشتی سرحال آمدند. روز ۹ مه فوروارد به فاصله کمی غربی‌ترین جزیره بافین را دور زد دکتر متوجه تعداد زیادی سنگ بین جزیره‌ها و ساحل شد که به آنها کریمسون‌کیف می‌گویند. این سنگها را برف سرخ رنگ قشنگی که دکتر کین منشاءشان را منحصرأ نباتی می‌داند پوشانده است. کلابونی خواست این پدیده را از نزدیک مشاهده کند، ولی یخ اجازه نداد که به ساحل نزدیک شود، و با آنکه درجه حرارت بالا می‌رفت به وضوح دیده می‌شد، که آیسبرگ‌ها و آیس استریم‌ها به سمت شمال دریای بافین متمرکز می‌شدند.

از اوپرنایوک زمین منظره متفاوتی داشت، و یخچالهای عظیم در افق زیر آسمان خاکستری مشاهده شد، روز ۱۰ مه فوروارد خلیج هینگستون نزدیک عرض ۷۴ درجه را سمت راست می‌گذاشت، کانال لانکاستر در چند صد مایلی و سمت غرب به دریا باز می‌شد ولی با اینحال این سطح بزرگ آب، زیر میدانهای وسیع یخ که روی آنها برآمدگی منظمی بسان تبلور جسم واحدی و بنام هومک دیده می‌شد مخفی بود. شاندون دستور داد که کوره‌ها را روشن کنند. ۱۱ مه فوروارد از زیگزاگ یخها عبور کرد و با دود خود نشانه مسیرش را در دریا به جا می‌گذاشت.

ولی موانع تازه‌ای پیش آمد، گذرگاهها را یخهای شناور مسدود می‌کرد، هر لحظه آب جلوی فوروارد کم می‌شد، می‌ترسیدند بدام افتند و رهائی از آن دشوار شود، همه خطر را حس می‌کردند و همه بفکر فرو رفته بودند لذا روی این کشتی بی مقصد و بی مقصود که دیوانه‌وار سعی می‌کرد بشمال پیش رود. آثاری از شک و تردید در جاشوان ظاهر شد و همین افرادی که به زندگی پر مخاطره عادت داشتند، مزایای زیاد آنرا فراموش کرده از آمدن به این کشتی پشیمان می‌شدند. از همان وقت در اذهان نوعی سرخوردگی پدید

آمد، که بر اثر تلقینات وحشت‌افزای کلیفتون و اظهارات دو سه نفر دیگر مثل پن، گریپر، وارن، و ولستن تشدید می‌شد.

به نگرانی‌های جاشوان خستگی زیاد هم اضافه می‌شد، زیرا از ۱۲ مه کشتی از هر سو محاصره شده و موتورهای بخار هم ناتوان از حرکت دادن کشتی. لازم آمد میدان یخ را بشکنند، مانور ازّه‌ها بسیار دشوار بود، ضخامت به شش تا هفت پا می‌رسید، وقتی دو شیار موازی یخ را در طول حدود صد پا می‌شکافت باید قسمت زیرین را با تبر، دیلم، و اهرم‌های بلند شکافت، آن وقت لنگرهای کشتی را از کنار ساحل به سوراخی که بکمک مته بزرگی حفر می‌شد رساند، و کشید، و کشتی را با دست یدک کشید. بزرگترین مشکل این بود که بایستی تکه‌های یخ را زیر یخها برد و اینکار بکمک چوبهای بلند با نوک آهنی انجام می‌شد.

بالاخره این مانور ازّه‌ها مانور یدک‌کشی، مانور کاتسبان، مانور چوبهای بلند نوک تیز، مانورهای مداوم، خطرناک در آن سرمای نسبتاً شدید میان مه یا برف سنگین، درد چشمها، نگرانی‌های روحی، همه به تضعیف روحیه جاشوان فرورارد کمک کرده و اعصاب آنها را تحریک می‌نمود.

وقتی سرکار ملاحان با فردی قوی، جسور و مطمئن باشد که می‌داند چه می‌خواهد و کجا می‌رود و به هدفی خواهد رسید، علیرغم خواسته باطنی اعتماد می‌یابند و قلباً با فرمانده یکی شده، و از قدرت او، قوی و از آرامشش، آرام می‌شوند. ولی اینجا روی فرورارد، حس می‌کردند که فرمانده مطمئن نیست، و از هدف و مقصد نامعلوم در تردید است، و با وجود قدرت شخصیت با عوض کردن فرمانها، مانورهای نیمه کاره و اظهار نظرهای بی‌موقع و هزاران چیز جزئی که از نظر جاشوان مخفی نمی‌ماند ضعف خود را آشکار می‌کرد.

بالاخره شاندون کاپتان کشتی که بعد از خدا، ارباب است، نبود، و این خود دلیلی شد که دریاره دستورهایش به گفتگو بیردازند و این گفتگوها تا سرپیچی از فرمانها راه درازی نبود.

ناراضی‌ها به مهندس اول که تا آنوقت اسیر وظایفش بود پیوستند، روز ۱۶ مه، شش روز پس از رسیدن فرورارد به تکه یخهای شناور، شاندون موفق نشده بود بیش از دو مایل به شمال برود. در معرض تهدید قرار گرفتن در بین یخها، تا تابستان آینده، وضع هولناک

می شد.

حدود ۸ شب، شاندون و دکتر همراه یکی از ملاحان، گاری به اکتشاف جلگه های وسیع رفتند، البته مراقب بودند که زیاد از کشتی فاصله نگیرند. زیرا در این فضا های خالی سفید، با منظره دائماً در تغییر، علامت گذاشتن بی فایده بود. انکسار نور پدیده های عجیبی را ایجاد می کرد، دکتر در شگفتی فرو می رفت، آنجا که خیال می کرد بیش از یک خیز یک قدمی نیست، و در واقع پنج تا شش قدم باید طی می کرد، یا گاهی برعکس می شد، و در هر دو حال نتیجه سقوط در گودال بود که اگر نمی مرد، روی این یخ های لبه تیز چون شیشه بسیار دردناک بود.

شاندون و همراهان بدنبال گذرگاهی قابل عبور بودند، که در سه مایلی کشتی آنها یافتند، و آنها نه بی زحمت، که در کوه یخی که حدود سیصد پا بلندی داشت بالا روند. از آنجا با منظره پشته های سرد شبیه به خرابه های شهری بزرگ، با مناره های واژگون شده، ستونهای مخروطی، کاخهای فرو ریخته، مواجه شدند. قرص آفتاب بزحمت روی این افق خاردار کشیده می شد و اشعه مایل آن با نوری سرد به این منطقه غم گرفته می تابد و کوئی بین خورشید و این کشور غم زده ماده ای ضد گرمی گذارده اند.

دریا تا چشم کار می کرد، یکپارچه یخ بود.

دکتر گفت: چطور می شود از اینجا رد شد؟

شاندون پاسخ داد: منم نمی دانم، ولی اگر هم قرار شود از باروت برای ترکاندن این توده های یخ بهره بگیریم خواهیم گذشت. من حاضر نیستم تا بهار آینده اینجا بمانم. دکتر فیلسوف مآبانه گفت: کشتی فاکس تا همین حوالی آمد، ولی، حتماً عبور خواهیم کرد.

شاندون گفت باید اعتراف کرد که امسال بوی خوشی نمی آید، شکی نیست و من می بینم که دریای بافین در همان حالی است که قبل از ۱۸۱۷ بوده است.

شما فکر می کنید که همیشه وضع مثل امروز بوده است.

- آقای شاندون، گاهی یخها بطرزی که دانشمندان از توصیفش عاجزند آب می شوند و چنین می نماید که دگرگونی عظیمی بوجود آمده است. تا سال ۱۸۱۷ این دریا دائم یخ زده بود، و زیر و روئی شد و کوه های یخ را به اقیانوس برد، که قسمت اعظمشان به سکوی ارض جدید (نیوفوندلاند) رفت. از آن زمان خلیج بافین تقریباً آزاد شده و میعادگاه

کشتی‌های متعدد صید نهنگ گردید.

شاندون پرسید: پس از آن زمان مسافرت به اینجا آسانتر شد.

- بلی، بسیار، ولی مشاهده می‌شود که از چند سال پیش دریا می‌خواهد دوباره یخ بزند، و تهدید به بسته شدن برای مدتی طولانی کند. لذا باید سعی کنیم تا آنجا که ممکن است جلو برویم، و معذک قیافه آدمهائی را داریم که به راهروهای پیچ در پیچ وارد شده‌ایم که درهای آن پشت سرمان بسته می‌شود. شاندون که فکر می‌کرد در چشمان دکتر عمق فکرش را بخواند گفت پس بمن توصیه می‌کنید عقب گرد کنیم.

- من، هرگز قدمی به عقب بر نداشته‌ام و می‌گویم باید جلو رفت، فقط می‌خواهم بگویم که اگر بی‌احتیاطی کنیم، می‌دانیم چه سرنوشتی در انتظارمان است.

شاندون از گاری ملاح پرسید: و شما آقای گاری چه فکر می‌کنید؟

- من آقای فرمانده، من به جلو می‌روم و مثل دکتر کلابونی می‌اندیشم، بعلاوه شما هر کار که بخواهید می‌کنید، فرمان بدهید ما اجرا خواهیم کرد.

- ولی همه مثل شما نیستند، همه کم طاقت شده‌اند، و از اجرای دستوراتم خودداری می‌کنند.

گاری بسرودی پاسخ داد: من حرف خودم را زدم، ولی شما مجبور نیستید به اعتماد من باشید.

شاندون پاسخی نداد، افق را بدقت نگرست و با دو همراه خود روی دشت یخ پایین آمد.







انگشت شست شیطان

در غیاب فرمانده جاشوان، چند کار انجام داده بودند، تاکشتی را از فشار آیس فیلد برهاند - پن، کلیفتون، بولتون، گریپر و سیمپسون به این مانورهای پر مشقت پرداخته بودند، شوفور (کوره چی) و دو مکانیسین هم در ساعاتی که ماشین نیازی به آنان نداشت دوباره ملاح می شدند و به کمک رفقای خود آمده بودند و به این ترتیب همه کاره بودند. ولی این مانورها خالی از عصبانیت زیاد نبود.

پن گفت: برای من دیگر بس است و اگر تا سه روز دیگر شکستن یخها طول بکشد، بخدا من که دست روی دست خواهم گذاشت.

گریپر گفت: دست روی دست گذاشتن چه فایده دارد. باید کوشید که برگردیم، آیا خیال می کنی ما طاقت می آوریم که زمستان را تا سال آتیه اینجا بگذرانیم.

پن گفت: در واقع زمستان غم انگیزی خواهد بود، زیرا کشتی از همه سو در معرض خطر است.

بروئتون گفت: و کی می داند که آیا بهار آینده دریا آزادتر از امروزش نباشد.

پن پاسخ داد: موضوع بهار آینده مطرح نیست، امروز پنجشنبه است، اگر تا یکشنبه صبح راه باز نشود، ما به جنوب برمی گردیم.

کلیفتون گفت: خوب گفتی!

پن پرسید: برای شما خوب است.

رفقایش گفتند: برای ما خوب است.

وارون گفت: - درست است. زیرا اگر قرار باشد به این شکل کار کنیم، کشتی را یدک بکشیم، من معتقدم باید به عقب برگردیم.

بولتون گفت: این را یکشنبه خواهیم دید!!

بروتون گفت: اگر به من دستور بدهند، دیگرها را روشن خواهم کرد.

کلیفتون دنبال کرد: ما خودمان آنها را روشن خواهیم کرد.

پن گفت: اگر چند نفر بخواهند زمستان را اینجا بگذرانند، بحال خودشان می گذاریم که خانه برفی بسازند و چون اسکیموها زندگی کنند.

بروتون گفت: این موضوع مطرح نیست، ما کسی را رها نخواهیم کرد، این را بدانید، من فکر می کنم که فرمانده هم برای تصمیم گیری اشکال نخواهد گرفت، بنظرم بسیار نگران می آید، و اگر با ملایمت به او پیشنهاد بکنیم.

پلدور گفت: باید دید، ریچاردشاندون مرد سخت و گاهی لجباز است باید با احتیاط به او نزدیک شد.

بولتون آهی کشید و گفت: وقتی فکر می کنم که تا یک ماه دیگر ممکن است به لیورپول برگردیم. به سرعت از خط یخها به مناطق جنوبی خواهیم گذشت گذرگاه تنگه دیویس در اوایل ماه ژوئن باز خواهد شد و دیگر کاری جز اینکه به سمت اقیانوس برده شویم نخواهیم داشت.

کلیفتون گفت: این را همه می دانند که اگر فرمانده را هم همراه داشته باشیم پادشایایمان را خواهیم گرفت، اما اگر تنها برگردیم اطمینانی بکار نخواهد بود.

پلدور گفت: استدلال خوبی است این کلیفتون مانند حسابدار خبره ای صحبت می کند، باید بکشیم که با دریاداری درگیر نشویم و کسی را از کشتی بیرون نیندازیم. پن که می خواست رفقایش تصمیم قطعی بگیرند، گفت اگر افسران نخواهند با ما همراهی کنند؟

پاسخ به این سؤال مشکل بود.

بولتون گفت: این موضوع را در وقت مناسب بررسی خواهیم کرد، کافی است ریچارد شاندون را همراه کنیم و فکر می کنم کار دشواری نباشد.

پن با فحشهای رکیک افزود: اما کسی هست که حتی اگر مجبور شوم یک دستم را

بخورد، از اینجا خواهم گذاشت.

پلدور گفت: آیا منظورت این سگ است؟!

- آری، این سگ، و من کارش را خواهم ساخت.

کلیفتون که به موضوع خودش پابند بود افزود، بخصوص که این سگ مایه همه بدبختی‌ها است.

پلدور گفت: او ما را طلسم کرده است.

گریپر گفت: اوست که ما را به این یخها کشانده است.

وولستی گفت: اگر مقدار یخها در این فصل بیشتر از سالهای پیش است او جمع کرده است.

پروتون گفت: این درد چشم را او به من داده است.

پن گفت: اوست که جین و براندی را از ما بریده است.

و همه به اتفاق: او مایه همه بدبختی است.

و کلیفتون، این را هم باید بگیریم که او کاپیتان است.

پن که خشم بدون کنترلش با همین حرفها بالا می‌رفت فریاد زد:

تو خواستی اینجا بیائی و اینجا خواهی ماند.

پلدور گفت: اما چطور او را بگیرم.

کلیفتون گفت: به! موقع مناسب است، فرمانده روی کشتی نیست، معاون او در اتاقش

خوابیده، مه هم آنقدر غلیظ است که جانسون ما را نمی‌بیند.

پن گفت: ولی خود سگ؟!

کلیفتون گفت: کاپیتان داگ کنار انبار زغال خوابیده است، و اگر کسی بخواهد... پن با

خشم گفت: من حاضرم.

- ولی پن مواظب باش، دندانهایش آهن را سوراخ می‌کند.

پن چاقو را بدست گرفت و گفت: اگر بجنبید شکمش را خواهم درید، و همراه وارن که

مایل به این کار بود به پل وسط رفت و کمی بعد با حیوان که پاها و پوزه‌اش را محکم بسته

بودند بازگشتند، حیوان را در خواب غافلگیر کرده بودند، تا بتواند فرار کند.

پلدور فریاد زد: زنده باد!!

کلیفتون پرسید: حالا می‌خواهی چکار کنی!!

پن با خنده کریهی پاسخ داد: فرقس می‌کنم، باز نخواهد گشت.
در دوست قدمی کشتی حفرة خرسهای دریائی (فک) بود حفرة ای گرد که از پایین به بالا با دندان این ذوحیاتین ایجاد می‌شود، و خرس در آن به سطح آب می‌آید تا نفس تازه کند، ولی باید مراقب باشد که سوراخ دوباره یخ نزند زیرا دندانهایش قادر به جویدن یخ از خارج به زیر آب نیست و در موقع خطر نمی‌تواند از چنگ دشمن فرار کند.
پن و وارن به سمت این حفرة رفتند و حیوان را با وجود تلاشش بدریا انداخته و تخته یخ بزرگی را روی سوراخ انداختند و حیوان را در زندان یخ زده محصور نمودند و ملاح خشمگین فریاد زد: سربخیر کاپیتان!!

چند لحظه بعد پن و وارن به کشتی رسیدند، جانسون چیزی از این کشتار ندیده بود. دود کشتی در میان مه غلیظ‌تر شد و برف با شدت باریدن گرفت.
یک ساعت بعد، ریچارد شاندون و دکتر و گاری به فوروارد بازگشتند.
شاندون گذرگاهی را در سمت شمال شرقی مشاهده کرد و تصمیم گرفت از آن استفاده کند و فرمان لازم را صادر کرد، و جاشوان با بی میلی اطاعت کردند، زیرا می‌خواستند به شاندون بفهمانند که جلوتر رفتن غیر ممکن است و علاوه بر این قرار بود تا سه روز دیگر مطیع باشند.

در طول شب و روز بعد، مانور اره‌ها و یدک کشیدن کشتی با اشتیاق دنبال شد، و فوروارد حدود دو مایل به سمت شمال جلو رفت، روز ۱۸ مه زمین از دور بفاصله ۵ تا ۶ گره دریائی یک قله عجیبی بنام شست شیطان (پوس دودیابل) پدید آمد.
در همین نقطه در ۱۸۵۱ کشتی پرنس آلبرت و در ۱۸۵۳ کشتی ادوانس مدت چندین هفته در یخها گرفتار شده بودند.

شکل عجیب شست شیطان و حول و حوش جریان و غمزده آن، محوطه‌های بزرگ دایره‌وار با آیسبرگی به ارتفاع سیصد پا، صدای ترکیدن یخها که طنین ریشه‌آوری داشت، همه دست بهم داده، وضعیت فوروارد را بنحو دهشتناکی، خمناک می‌نمود. شاندون دریافت که باید کشتی را از آن ورطه بیرون کشد و به جای دورتری ببرد، ۲۴ ساعت بعد برآورد کرد که دو مایل از این ساحل شوم دور شده است، ولی این کافی نبود.

شاندون را وحشت فرا گرفته و موقعیت مبهم پیش آمده او را فلج می‌کرد، با تبعیت از دستورالعمل‌های دریافتی و جلو رفتن، کشتی را در وضعی بی‌نهایت دشوار و خطرناک

کشانده بود، کار یدک‌کشی ملاحان را عصبانی می‌کرد، برای حفر کانالی بطول بیست پا، در یخی که بطور متوسط چهار تا پنج پا ضخامت داشت، بیش از سه روز وقت تلف می‌شد و سلامت جاشوان در معرض تهدید قرار می‌گرفت. شاندون از سکوت این جماعت و اخلاص به سابقه‌شان تعجب کرد، ولی ترسید که این آرامش پیش درآمد توفانی در آتیه باشد. وقتی متوجه شد که در اثر حرکت مجموعه آیس فیلد در طول شب ۱۸ تا ۱۹ آنچه را با آنهمه مشقت و خستگی به‌چنگ آورده بود از بین رفت و فرورارد به محل اول خود مقابل شست شیطان و در موقعیتی وخیم‌تر از اول با آیسبرگهائی که اطراف او را مانند شبیح‌هائی در مه زیاد ترسناک کرده بودند. بنحو دردآوری متعجب و دل‌زده و حتی مایوس شد.

شاندون کنترل خود را از دست داده و باید گفت که دل این مرد جسور دچار وحشت شد، شاندون شنیده بود که سگ ناپدید شده است ولی جرأت نکرد که مقصرین را مجازات کند، زیرا ترسیده بود که بلوائی بر پا شود.

آن روز هوا هم دهشتناک شد، برف را گردبادهای شدیدی بلند می‌کرد و برگرد کشتی پرده نفوذناپذیری می‌ساخت، گاهی بر اثر بوران مه شکسته می‌شد و چشمان وحشت زده این شست شیطان را که چون شبیحی در ساحل ایستاده بود می‌دید.

فرورارد روی تخته یخ عظیمی لنگر انداخته بود، دیگر کاری از دست کسی بر نمی‌آمد تاریکی بیش از پیش غلیظ‌تر می‌شد و سکاندار نمی‌توانست جملزوال را که جلوی کشتی کشیک می‌داد ببیند.

شاندون با نگرانی بی‌وقفه‌ای به اتاق خودش رفت، دکتر یادداشت‌های سفر را منظم می‌کرد، جاشوان نیمی روی عرشه کشتی و نیمی در اتاق اجتماع کرده بودند، لحظه‌ای که بوران شدت مضاعفی یافت، بنظر شست شیطان بی‌حد نمایان و در میان مه پاره پاره شده قد برافراشت.

سیمپسون فریاد زد: خدا را بیاری بطلبید.

فوکو پرسید: چه خبر است؟

از هر سو داد و فریاد بلند شد.

- دارد ما را زیر می‌گیرد!

- از بین رفتیم!

- آقای وال - آقای وال!

- کار ما ساخته است!

- فرمانده - فرمانده!

این فریادها در عین حال از گلوی همه کشیک‌چی‌ها بیرون می‌آمد.

وال به عقب هرشه کشتی رفت، شاندون و بدنبال او دکتر به هرشه کشتی آمده و نگاه کردند.

در میان مه شکافته شده بنظر می‌آمد شست شیطان ناگهان به کشتی نزدیک و بنحو حیرت‌آوری بزرگ شده است. بالای آن مخروط و ازگونه دیگری می‌لغزید و کشتی را به خرد شدن تهدید می‌کرد. تلوتلو می‌خورد و نزدیک بود پایین افتد، منظره وحشت‌آوری بود، همه بی‌اختیار خود را عقب کشیدند و چند ملاح کشتی را ترک کرده و در آب پریدند. فرمانده فرمان داد کسی از جای خود نجنبند. سرکشیکشان باشند. دکتر گفت هزیزانم ترسید چیزی نیست. آقای فرمانده مشاهده کنید. آقای وال ببینید، این موضوع خطای دید است، سراب است.

استاد جانسون گفت: حق با شماست آقای کلابونی. این آقایان از ناآگاهی از سایه‌ای ترسیده‌اند.

بعد از حرفهای دکتر اغلب ملاحان نزدیک شده و وحشتشان بدل به تمجید این پدیده شگفت‌آور شد که دیری هم نپائید.

کلپتون گفت این را سراب می‌گویند، آری ولی باور کنید شیطان در این کار دست دارد.

گریپر گفت: مسلماً.

ولی مه باز شد و فرمانده معبری فراخ و آزادی را که حدمش را نمی‌زد دید. و مثل این بود که از ساحل دور می‌شود. فرمانده فوری تصمیم گرفت از این شانس مساعد استفاده کند، افراد را در دو طرف کانال گماشته و شروع به یدک کشیدن کشتی در جهت شمال شدند.

ساعات طولانی این مانور را با حرارت ولی در سکوت ادامه دادند، شاندون دستور داد کوره را روشن کنند، تا از این معبر خوشبختانه کشف شده استفاده کنند.

به جانسون گفت این معبر هدیه خدائی است، و اگر فقط بتوانیم چند مایل جلو برویم

شاید به پایان رنجهایمان برسیم. آقای پروتون آتش را تند کن، و همینکه فشار دیگها درست شد مرا خبر کن. فعلاً افرادمان تلاش را مضاعف کنند که به نفعمان است. دلشان می‌خواهد از این شست شیطان دور شوند، از این قصدشان بهره بگیریم. حرکت کشتی ناگهان متوقف شد.

شاندون پرسید: چه شده؟ وال آیا طنابهایمان پاره شد، وال با خم شدن به پهلوی کشتی گفت: نه.

افرادی که رفته بودند بازگشتند و از کشتی بالا می‌آیند و مثل این است که وحشت عجیبی دارند.

شاندون جلوی عرشه آمد، ملاحان فریاد زدند بالا برویم، بالا برویم. شاندون به سوی شمال متوجه شد، بی‌اختیار عرشه بر اندامش افتاد، حیوانی عجیب با حرکاتی متوحش، زیانه آتشین که از پوزه‌ای هیولالوش بیرون می‌آمد در چند صد متری کشتی در حرکت بود، ظاهراً قدش بیش از بیست پا می‌شد، و موهای تنش سیخ شده، ملاحان را دنبال می‌کرد و عقب آنان ایستاده و دم موحشش برفها را جارو کرده، بالا پرتاب می‌نمود، نظاره چنین غولی جسورترین ملاحان را در جای خود خشک کرد، یکی گفت: خرس است.

دیگری گفت این از جهنم آمده.

سومی گفت: شیر مکاشفه است.

شاندون به اتاق رفت و تفنگ همیشه آماده‌اش را برداشت، دکتر هم به اسلحه خانه‌اش هجوم برد و حاضر به گشودن آتش روی این حیوان که از حیث درستی جثه جانوران ما قبل تاریخ را بخاطر می‌آورد شد.

حیوان خیزهای بلند برمی‌داشت، شاندون و دکتر با هم شلیک کردند، ناگهان موج انفجار سلاحشان طبقات هوای جو را تکان داد و اثر غیر منتظره‌ای پدید آورد.

دکتر با دقت نگاه کرد و توانست جلوی شلیک خنده‌اش را بگیرد و گفت: انکسار نور. شاندون تکرار کرد: انکسار نور.

ولی فریاد تعجب موحش جاشوان حرف آنها را قطع کرد.

کلیفتون گفت: سگ

رفقایش تکرار کردند: داگ کاپیتان.

پن فریاد زد: خود اوست.

آری، هم او بود، که بندهای خود را پاره کرده و از سوراخ دیگری از یخ بیرون آمده بود، در این لحظه، انکسار نور در اثر پدیده‌ای که در این عرض جغرافیائی زیاد می‌شود به او هیبتی حیرت‌آور داده بود که در اثر انفجار از بین رفت. اما اثر بد آن روی روحیه جاشوان که به پذیرفتن توضیحات علمی رغبتی نشان نمی‌دادند، باقی بود. ماجرای شست شیطان، بازگشت سگ در این شرایط عجیب، تزلزل روحیه آنها را به کمال برد و از هر سو زمزمه‌هائی براه انداخت.





کاپیتان هاتراس

فرووارد به سرعت و با بخار بین آیس فیلدها (میدانهای یخ) و آیسبرگ‌ها (کوههای یخ) پیش می‌رفت، جانسون شخصاً سکان را بدست گرفته بود، شاندون با عینک برفی افق را کاوش می‌کرد اما خوشحالش طولی نکشید. زیرا تشخیص داد معبر به محوطه سیرکمانندی منتهی می‌شود که اطراف آن کوه است، معذک ترجیح داد راهش را به جلو دنبال کند و به دشواریهای برگشت به عقب تن در ندهد.

سگ از عقب کشتی روی دشت یخ می‌دوید ولی با آن فاصله نسبتاً زیادی داشت، معذک اگر فاصله‌اش زیاد می‌شد، سوت عجیبی بلند می‌شد که او را به کشتی می‌طلبید. اول بار که این سوت به صدا درآمد ملاحان به اطراف خود خیره شدند، کسی جز آنها نبود فقط آنان روی عرشه کشتی بودند که گردهم مشغول گفتگو بودند و غریبه و ناشناسی حضور نداشت و با اینحال سوت عجیبی دو یا سه بار بصدا درآمد.

کلیفتون اول کسی بود که متوحش شد و گفت:

صدای سوت را می‌شنوید و می‌بینید که چطور این حیوان با آن به جلو می‌جهد.
گرپر گفت: باورکردنی نیست.

پن گفت: تمام شد من دیگر به جلو نمی‌روم.

بولتون گفت: پن حق دارد، این به مبارزه طلبیدن خداست.

کلیفتون گفت: بمبارزه طلبیدن شیطان است. من ترجیح می‌دهم همه سهم را از این کار بیخشم اما یک قدم جلوتر نرویم. بولتون با در ماندگی گفت: ما از این سفر باز نخواهیم

گشت.

روحیه جاشوان به پائین‌ترین حد خود تنزل کرد.

وولستن گفت: حتی یک قدم دیگر بر نمی‌داریم، نظر شما هم همین است؟
ملاحان گفتند: آری، آری.

بولتون گفت: برویم به فرمانده بگوئیم، من حاضرم از سوی همه صحبت کنم و
ملاحان دستجمعی به سمت جلوی کشتی رفتند.

فوروارد در این لحظه وارد میدان وسیعی شد که حدود هشتصد پا قطر داشت، و از
همه سو جز مخرجی که فوروارد در آن می‌آمد بسته بود.

شاندون حس کرد که خود را زندانی کرده است، ولی چه می‌شد کرد، چگونه می‌شد
بازگشت؟ مسئولیت را حس می‌کرد.

دکتر دست به سینه ناظر بود، و کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد، او به دیوارهای یخ که ارتفاع
متوسط آن بیش از سیصد پا می‌شد، خیره شده بود. توده‌ای از مه روی این گودال معلق
بود.

در این لحظه بولتون رو به فرمانده کرد و گفت: فرمانده، نمی‌توانیم جلوتر برویم.
شاندون که با احساس نادیده گرفتن اقتدارش عصبانی شده بود گفت: چه می‌گوئید؟!
آقای فرمانده می‌گوئیم ما از این کاپیتان نامرئی به جان آمده‌ایم، تصمیم داریم جلوتر
نرویم.

شاندون فریاد زد: تصمیم گرفته‌اید!! بولتون این طور صحبت می‌کنی، مواظب باش!!
پن گفت: تهدیدهای شما فایده‌ای ندارد، ما جلوتر نخواهیم رفت.
شاندون بسوی ملاحان سرکش راه افتاد ولی فرمانده جاشوان نزد او آمد و آهسته
گفت:

آقای فرمانده اگر بخواهیم از اینجا خارج شویم لحظه‌ای را نباید تلف کنیم، کوه یخ
بسمت تنگه می‌رود و ممکن است راه را مسدود کند و ما را زندانی. شاندون بازگشت که
موقعیت را ارزیابی کند و خطاب به شورش‌ها گفت: شما بعداً پاسخگوی رفتارتان
خواهید شد. فعلاً کشتی را برگردانید ملاحان به پست‌های خود بازگشتند. فوروارد به
سرعت براه افتاد. زغال آتشخانه را زیاد کردند، و با کوه یخ مسابقه سرعت آغاز شد
مبارزه‌ای بین کشتی و کوه یخ، اولی بسوی جنوب می‌رفت که از معبر بگذرد، و دومی به

شمال کشیده می شد تا معبر را ببندد.

شاندون فریاد می زد: باز هم زغال، باز هم زغال، فشار، با تمام بخار، برولتون می شنوی؟

فوروارد بین تکه یخی که تیغه جلویی فشار پروانه مانند پرنده ای سر می خورد و بدنه کشتی را به لرزه درمی آورد، فشارسنج، فشار عظیم بخار را نشان می داد و با صدای گوش خراشی سوت می کشید.

شاندون فریاد زد: فشار را بیشتر کنید.

و مهندس با استقبال از خطر ترکاندن دیگ دستور را اجرا کرد.

ولی اینهمه تلاش بی نتیجه ماند، کوه یخ زیر فشار جریان آب بسرعت به سمت تنگه می رفت، فوروارد هنوز با معبر حدود پانصد متر فاصله داشت که کوه یخ مانند گوه ای وارد معبر آزاد شد و محکم به جدار آن چسبید و تنگه را بست.

شاندون نتوانست خود را کنترل کند و فوراً فریاد زد: از بین رفتیم!

و جاشوان یکصدا: از بین رفتیم!

عده ای گفتند: هر کس می تواند خودش را نجات دهد.

سایرین گفتند: قایق ها را بدریا بیندازیم.

پن و هوادارانش گفتند: به انبار آذوقه حمله کنیم، اگر قرار است خرق شویم بهتر است در جین خرق شویم.

بین این افرادی که اکنون همیان می کردند بی نظمی به اوج رسید، شاندون حس کرد که اختیار از دستش بیرون رفته، خواست فرمان دهد، زمزمه کرد، تردید نمود، فکرش را نتوانست با کلمات ادا کند، دکتر این سو و آن سو می رفت، جانسون در سکوت دستها را به سینه گذاشت.

ناگهان صدائی قوی با حرارت و آمرانه بلند شد و گفت:

همه سر پستهای خود، آماده دور زدن، جانسون لرزید، بی آنکه متوجه باشد به سرعت چرخ سکان را چرخاند. درست به موقع بود، کشتی با همه فشار بخار در حرکت بود و میرفت که به بدنه یخ بخورد و متلاشی شود.

ولی در حالی که جانسون ناخود آگاه تبعیت کرد شاندون، کلابونی و جاشوان همه و حتی (کوره چی) شوفر وارن، کوره را و استرانگ سیاه پوست اجاقهای خود را رها کرد. و

همه روی عرشه جمع شدند و همه دیدند که از اتاق درسته مردی خارج شد.
این مرد گاری ملاح بود.

شاندون رنگ پریده فریاد زد: گاری. شمائی، به چه حق اینجا فرمان می‌دهی.
گاری با تکرار سوتی که مایه حیرت همه شده بود گفت: دک، سگ با شنیدن نام
حقیقی خود با خیزی روی سکو پرید و آرام پپای ارباب خود خوابید.
جاشوان ساکت ماندند. این کلیدی که قرار بود تنها در اختیار کاپیتان فوروارد باشد،
این سگی که او فرستاده بود و اکنون می‌آمد هویت خود را فاش کند، این لحن فرماندهی
که می‌شد ناشنیده گرفت، همه اینها بشدت روی فکر و روح ملاحان اثر کرد، و برای تأیید
اقتدار گاری کفایت نمود.

از سوتی، گاری شناخته نمی‌شد، کپه‌های ریشی که بر صورت داشت، تراشیده بود.
قیافه، قوی‌تر، آمرانه‌تر و سخت‌تر شد و لباس مخصوص را که در اتاق نهاده بودند،
پوشیده و علائم و نشانهای درجه فرماندهی را بر آن نهاده. این بود که جاشوان فوروارد به
تبعیت از خصلت مواج خود یک صدا فریاد زدند: هورا هورا هورا کاپیتان!!
گاری خطاب به شاندون گفت: ملاحان را به صف کنید تا من از آنها سان ببینم.
شاندون اطاعت کرد و دستورهای لازم را با صدائی لرزان داد، کاپیتان از جلوی افسران
و ملاحان خود عبور کرد و بهر کدام حرفی را که سزاوار بود و به رفتار او مربوط می‌شد،
زد.

چون از بازرسی فارغ شد، بالای سکو رفت و با صدائی آرام کلمات زیر را ادا کرد
افسران و ملاحان، من یک فرد انگلیسی‌ام مثل شما و شعارم شعار آدمیرال نلمون است،
انگلستان انتظار دارد که هر کس وظیفه خود را انجام دهد. بعنوان انگلیسی نمی‌خواهم که
جسورتر از ما آنجا که ما نتوانستیم، بروم. به عنوان انگلیسی من تحمل نخواهم کرد، ما
تحمل نخواهیم کرد که دیگری افتخار جلوتر رفتن را کسب کند، اگر قرار است روزی بشر
قطب شمال را زیر پا گذارد، باید رد پای یک انگلیسی باشد. این پرچم کشور ماست. من
این کشتی را مجهز کرده‌ام، ثروتم را وقف نیل به این هدف کرده‌ام و حاضرم زندگی خود و
جان شما را هم قربانی کنم.

اما این پرچم باید بر فراز قطب شمال به اهتزاز درآید. اعتماد داشته باشید، از امروز
مبلغ هزار لیبره استرلینگ پاداش هر درجه‌ای که به شمال برویم، پرداخت خواهد شد.

اکنون در عرض ۷۲ درجه‌ایم و باید تا ۹۰ درجه برویم، بشمارید، نام من ضامن شخص من است و معنی نیرو و وطن پرستی می‌دهد، من کاپیتان هاتراسم (هاتراس)، شاندون فریاد زد: کاپیتان هاتراس!!

و این نام که در جمع ملاحان انگلیسی آشناست به آرامی بین جاشوان پخش شد. هاتراس دنبال کرد: اکنون باید کشتی روی یخها لنگر اندازد، کوره‌ها خاموش شود و همه به کار جاری خود بپردازند، شاندون من با شما درباره کارهای کشتی حرف دارم. به اتفاق دکتر، وال و فرمانده جاشوان به اتاقم بیایید - آقای جانسون ملاحان را متفرق کنید. هاتراس، آرام و خونسرد و در حالی که شاندون موضع کشتی را روی لنگرها تثبیت می‌کرد براحتی از سکو پایین آمد.

هاتراس که بود؟ و چرا نامش چنین تأثیری شگرف روی جاشوان کشتی گذاشت. جان هاتراس تنها پسر یک آبجو ساز لندنی که در ۱۸۵۲ با شش میلیون ثروت در گذشت، در جوانی با وجود ثروت هنگفتی که در انتظارش بود، حرفه دریانوردی را اختیار کرد و این انتخاب نه از شوق تجارت بود که فریزه اکتشافات جغرافیائی در دلش جا داشت. همیشه رؤیای گذاردن پا به جایی که قبلاً کسی قدم ننهاده بود در سر می‌پروراند. در بیست سالگی با استخوانبندی نیرومند آدم لاغر و دمدمی، صورتی جدی با خطوط هندسی مشخص، پیشانی بلند و همود بر سطح چشمها، و چشمان زیبا ولی سرد، لبهای نازک که دهانی کم حرف را در بر می‌گرفت، قامتی متوسط، دست‌ها و پاها با مفاصل محکم و عضلات آهنین، آدمی را مجسم می‌کرد که از استقامتی بی‌چون و چرا برخوردار است. با همان نگاه اول به هر شخصی او را مردی جسور می‌دید و با گوش دادن به صحبتش مردی سودائی، خونسرد، طینت و خلق و خوئی که هرگز پا به عقب نمی‌گذارد و حاضر به فدا کردن حیات خود و حیات دیگران با همان اعتقادی که به فدا کردن حیات خود دارد. لذا پیش از دنبال کردن او در کارهایش بایستی تأمل مضاعفی مراعات می‌شد. حال هاتراس به فرور انگلیسی بودن سخت پابند بود، هم او بود که روزی به فردی فرانسوی‌ای که می‌پنداشت مراعات نزاکت و حتی مهربانی را کرده و گفته بود که اگر من فرانسوی نبودم دوست داشتم انگلیسی باشم.

آن پاسخ پر نخوت را داد که اگر انگلیسی نبودم دلم می‌خواست انگلیسی باشم. این مرد را با همین پاسخ می‌توان شناخت.

از این گذشته می‌خواست انحصار اکتشافات جغرافیائی منحصر به هم میهنانش باشد، و تأسف می‌خورد که چرا آنان در قرون گذشته در راه اکتشافات کار کمی انجام داده‌اند کربستف کلمب اهل ژن، هند را واسکو دو گامای پرتغالی، چین را، ارض آتش (جزیره جنوب امریکای جنوبی) را ماژلان پرتغالی، کانادا را ژاک کارتییه فرانسوی، جزایر سوئد، لابرادور، برزیل، دماغه امیدنیک، جزایر آسور، مادر ارض جدید، گینه و کنگو بلژیک، دماغه سفید، گروئنلند، ایسلند، دریای جنوب، کالیفرنیا، ژاپن، کامبوج، پرو، کامچاتکا، فیلیپین و اسپتیزبرگ کاپ هورن، تنگه برینگ، تاسمانی، زلاندنو، بریتانیای جدید، جدید لوئیزیانا، جزیره ژان ماین را ایسلندیها اسکاندیناوها روسها، پرتغالیها، دانمارکی‌ها، اسپانیولی‌ها، هلندیها کشف کردند و حتی یک نفر انگلیسی بین آنها قدم نکرده بود و این امر که هم‌وطنانش در این حلقه پر افتخار دریانوردی قرون ۱۵ و ۱۶ حضور نداشتند، احساس نومیدی می‌کرد.

تسلای خاطرش به روزهای بهتری بود که انگلیسیها با افرادی چون استوارت دونالد، استوارت برک، ویلکینگ، گری در استرالیا، با پالیس در امریکا با سیریل گراهام و ادینگتن، کومینگهام در هند با برتن، اسپک، گرانت، لیونگستون در افریقا تلاقی این عقب‌افتادگی را کردند.

ولی این کافی نبود، برای هاتراس این دریا مسافران جسور، تکمیل‌کننده بودند، نه مکشف، لذا بایستی کار بهتری کرد و او حاضر می‌شد حتی به اکتشاف سرزمین تازه‌ای دست زند تا افتخار کشفش را کسب نماید.

ولی متوجه شده بود که انگلیسیها در بین مکتشفین قدیمی اکثریت را نداشتند و بایستی تا ۱۷۷۴ انتظار کشید تا کوک، کالدونی جدید را کشف کند و در ۱۷۷۸ جزایر ساندویچ را که در آن بدرود زندگی گفت. اما گوشه‌ای از دنیا باقی مانده بود که همه تلاششان را ظاهراً وقف آن کرده بودند.

و این قطعه زمین قطبی، شمال امریکا بود.

آری لیست اکتشافات قطبی به شرح زیر است:

زاملیل جدید	توسط ویلوگی	در ۱۵۵۳
جزیره وی گاتز	توسط بارو	در ۱۵۵۶
ساحل غربی گروئنلند	توسط دیویس	در ۱۵۸۵

تنگه دیویس	توسط دیویس	در ۱۵۸۷
جزیره اسپتیزبرگ	توسط ویلوگی	در ۱۵۹۶
خلیج هادسن	توسط هادسن	در ۱۶۱۰
خلیج بافین	توسط بافین	در ۱۶۱۶

در سالهای اخیر، هرل، مکزی جان روس، پاری، فرنکلین ریچاردسون - پیچی جیمز روس، بک، دیو، سیمپسون، اینگلفید بلچر، آمستین کلت، مور، مک کلور کندی، مک کلیتوک، لاینقطع این زمین های ناشناخته را در نور دیدند.

سواحل شمالی، امریکا را خوب محدود کرده و گذرگاه شمال غرب را تقریباً پیدا کردند، ولی باز کافی نبود، هنوز کار بهتری باقی مانده و این کار بهتر را جان هاتراس دوبار در پی انجامش برآمد و دو فروند کشتی را به هزینه خود تجهیز کرد. و خواست به خود قطب برسد تا سلسله اکتشافات انگلیسی را با درخشنده ترین عمل بر سکوی افتخار بنشانند. دست یابی به قطب شمال رؤیای زندگیش شد.

بعد از سفرهای موفقیت آمیزی که به دریا های جنوب کرد. در ۱۸۴۶ برای اولین بار کوشید تا به شمال دریای بافین برود ولی نتوانست از عرض ۷۴ بالاتر رود. آن موقع سوار بر کشتی هالیفاکس بود. جاشوان و ملاحانش زجرهای زیادی را تحمل نمودند، و جان هاتراس ماجراجوئی را تا به آنجا برد که دیگر دریانوردان کمتر رغبت به چنین مسافرتها با چنین فرماندهی را نشان دادند.

معذک در ۱۸۵۰ هاتراس موفق شد با کشتی فیروول (خدا حافظی) حدود بیست نفر آدم مصمم را استخدام کند. ولی تصمیم آنان بیشتر بخاطر پول خوبی که می داد بود نه بخاطر جسارتشان. در همین سفر بود که دکتر کلابونی با جان هاتراس که برایش ناشناس بود، باب مکاتبه را گشود و از او خواست جزو مسافران باشد، ولی جای طیب را قبلاً دیگری اشغال کرده بود و برای دکتر کلابونی هم جای خوشبختی شد.

فیروول با دنبال کردن راهی که در ۱۸۷۱ آبردن پیش گرفته بود تا شمال اسپتیز برگ و عرض ۷۶ درجه رفت آنجا لازم شد زمستان را بگذرانند، ولی صدمات چنان شدید و سرما چنان جانکاه، که هیچیک از اعضای هیئت بجز خود هاتراس که وسیله کشتی صید نهنگ دانمارکی بعد از راه پیمائی بیش از دوست مایل در یخها نجات یافت جان بدر برد. احساسی که این بازگشت یک نفری بوجود آورد عظیم بود، دیگر چه کسی حاضر

می شد به جان هاتراس در این اقدامات دیوانه وار شریک شود. با این حال مایوس نشد. پدر آبجو سازش مرد، و او صاحب ثروت کلانی گردید در این حیص و بیص وقفه ای در کار پیش آمد که ضربه حساسی به جان هاتراس زد، کشتی ای بنام ادوانس با هفده سرنشین که به وسیله گرینل تجهیز شده بود و دکتر کین آن را فرماندهی می کرد و به سراغ سرجان فرانکلین اعزام شد تا مدار ۸۲ درجه شمالی رفت که از همه به قطب نزدیکتر شد.

ولی این کشتی امریکائی بود، گرینل هم امریکائی و کین هم امریکائی. لذا نفرت انگلیسی ها برای یانکی ها در قلب هاتراس به کینه مبدل شد و تصمیم گرفت که بهر قیمت شده از پیشتانز خود جلوتر رود و خود را به قطب برساند.

از دو سال پیش بطور ناشناس در لیورپول سکنی گرفت و خود را ملاح معرفی کرد آقای ریچارد شاندون توجهش را جلب کرد، و برای او و دکتر کلابونی نامه های بی امضا نوشت، فورواردها ساخته و مجهز آماده شد. هاتراس از افشای نام خود امتناع ورزید که در غیر این صورت احدی داوطلب همراهیش نمی شد. تصمیم گرفت که هدایت کشتی را موقعی که لازم شد و وقتی کشتی به اندازه کافی جلو رفته باشد، و دیگر راه برگشت نداشته باشد، بعهده گیرد، و به عنوان پستوانه آنقدر هم پول داشت تا بتواند چنان پیشنهادهایی به مردانش بنماید که کسی رفتن تا اقصا نقاط دنیا را رد نکند.

و واقعاً هم می خواست به انتهای دنیا برود.

اکنون شرایط بحرانی شده بود، و جان هاتراس در شناساندن خود درنگ نکرد سگش، داک وفادار و رفیق سفرهای قبلی اول کسی بوده که او را شناخت و خوشبختانه برای شجاعان و بدبختانه برای کم روها مسلّم شد که کاپیتان فوروارد، جان هاتراس است.



نقشه‌های هاتراس

عکس‌العمل جاشوان در برابر ظهور این شخصیت جسور متفاوت بود. عده‌ای یا از روی عشق به پول یا بخاطر جسارت بطور کامل به او پیوستند، و عده‌ای تن به قضا داده حق اعتراض بعدی را برای خود نگهداشتند، و بخصوص که مقاومت با چنین مردی در آن موقع غیرممکن می‌نمود. هر کس سرپست خود برگشت. روز ۲۰ مه یکشنبه بود و روز استراحت جاشوان. شورائی از افسران در اتاق کاپیتان با شرکت هاتراس، شاندون، وال، جانسون و دکتر تشکیل شد.

کاپیتان با صدائی ملایم ولی آمرانه که خاص خودش بود، اظهار کرد: آقایان می‌دانید که نقشه من رفتن به قطب است و می‌خواهم عقیده شما را درباره این نقشه بدانم. آقای شاندون چه فکر می‌کنید.

شاندون با سردی گفت: وظیفه من اظهار نظر نیست. اطاعت است. هاتراس از این پاسخ تعجب نکرد و با همان سردی دنبال کرد: آقای شاندون از شما خواهش می‌کنم نظرتان را درباره شانس موفقیت این نقشه بیان دارید. شاندون پاسخ داد: خوب آقای کاپیتان وقایع بجای من پاسخ می‌دهند. تلاشهای از این نوع تاکنون بی‌نتیجه مانده‌اند. امیدوارم که در این راه موفق شویم. شما آقایان چه فکر می‌کنید.

دکتر پاسخ داد: من به سهم خودم نقشه شما را عملی می‌دانم، کاپیتان، و چون واضح

است بالاخره روزی دریانوردان به قطب شمال خواهند رسید. دلیلی نمی‌بینم که ما نباشیم.

هاتراس پاسخ داد: دلایلی هست که ما باشیم، زیرا ما تدارکات لازم را برای آن دیده‌ایم و از تجربیات پیشگامان استفاده خواهیم کرد، و آقای شاندون جا دارد که از زحمات شما در تجهیز کشتی سپاسگزاری کنم بین جاشوان چند نفر کله شق نفوذ کرده‌اند که من آنها را سر عقل خواهم آورد ولی در مجموع چیزی جز تمجید از شما ندارم.

شاندون با سردی تعظیم کرد. موقعیتش روی کشتی فوروارده که تصور می‌کرد فرمانده است موقتی بود، هاتراس آن را درک کرد، دیگر پافشاری ننمود.

و خطاب به آقایان وال و جانسون گفت برای من تأمین همکاری افسرانی که از حیث شجاعت و تجربه شاخص‌تر از شما باشند، ممکن نبود. جانسون پاسخ داد، والله کاپیتان من مخلص شما هستم، البته نقشه شما بنظم زیاد از حد تهورآمیز است، اما تا به آخر می‌توانید روی من حساب کنید.

وال هم گفت هم چنین روی من.

اما دریاره شما آقای دکتر، من به دانش شما واقفم.

دکتر با فرزی پاسخ داد: والله شما از خود من بهتر می‌دانید.

هاتراس ادامه داد: حالا آقایان خوب است بدانید چه واقعیات غیر قابل انکاری پشتیبان من در آرزویم به وصول به قطب است.

در ۱۸۱۷، کشتی نپتون از آبردن تا شمال اسپتیزبرگ و عرض ۸۲ درجه رفت، در ۱۸۲۶ پاری معروف در سفر سومش به دریا‌های قطبی از دماغه اسپتیزبرگ راه افتاد و با قایق‌های سورتمه‌دار تا صد و پنجاه مایلی به سمت شمال رفت، در ۱۸۵۲ کاپیتان اینگلفید داخل تنگه اسمیت تا عرض ۷۸ درجه و ۳۵ دقیقه نفوذ کرد. همه این کشتی‌ها انگلیسی بودند و انگلیسی‌ها هم وطنان ما آنها را هدایت می‌کردند.

و هاتراس اندکی مکث کرد.

و با اندکی ناراحتی و مثل اینکه کلمات بزرگمت از دهانش بیرون می‌آید، گفت باید اضافه کنم که در ۱۸۵۴ کاپیتان امریکائی با کشتی آدوانس باز هم جلوتر رفت، و دستیارش مودتون روی یخ‌ها پرچم امریکا را در عرض ۸۲ درجه برافراشت این را گفتم و دیگر دنبال نمی‌کنم. آنچه باید دانست این که کاپیتان‌های کشتی نپتون، ایتربرایز، ایزابل و

ادوانس، متوجه شدند که بعد از این دریائی بی‌یخ گسترده است.

شاندون حرف کاپیتان را قطع کرد و گفت: بی‌یخ، غیر ممکن است. هاتراس که چشمش برقی زد به آرامی گفت: آقای شاندون توجه کنید که من از واقعه‌ها بطور مستند صحبت می‌کنم... اضافه می‌کنم که در حین توقف کوماندان پنی در ۱۸۵۱ در ساحل کانال ولینگتن دستیارش استوارت دریای بی‌یخی را مشاهده نمود و این خصوصیت را سر ادوارد بلچر در توقف زمستانی خود در ۱۸۵۳ در خلیج نورثمبرلند در طول ۹۹ درجه و ۲۰ دقیقه تأیید کرد. و این گزارش جای بحث نمی‌گذارد و شک کردن در آن کج خیالی است.

شاندون گفت: با اینحال این گزارش‌ها آنقدر ضد و نقیض...

دکتر گفت: آقای شاندون اشتباه می‌کنید. این گزارش را هلم تکذیب نمی‌کند و با اجازه

کاپیتان توضیح می‌دهم.

هاتراس گفت: بفرمائید آقای دکتر.

آری، آقای شاندون توجه کنید، از آنچه که هست نتیجه می‌گیریم که از نظر جغرافیائی و مطالعه خطوط و منحنی‌های هم حرارت (ایزوترمها) نشان می‌دهد که سردترین نقطه دنیا در خود قطب نیست. همانطور که قطب مغناطیسی دنیا چندین درجه با قطب فاصله دارد و محاسبه‌های بروستر، برگام و چند فیزیکدان دیگر ثابت کرده است که در نیمکره شمالی دو قطب سرما وجود دارد، یکی در آسیا در عرض ۷۹ درجه و سی دقیقه و ۱۲۰ درجه طول شرقی و دیگری در امریکا در عرض ۷۸ و طول ۹۷ درجه غربی است و این قطب اخیر مورد علاقه ماست و آقای شاندون ببینید که به فاصله بیش از ۱۲ درجه زیر قطب است، خوب از شما می‌پرسم چرا قطب شمال در تابستان مانند عرض ۶۶ درجه یعنی زیر خلیج بافین آزاد از یخ نباشد.

جانسون گفت: بله استدلال خوبی است. آقای کلابونی از این مسائل مانند مردی اهل

فن صحبت می‌کند.

جیمز وال گفت: بنظر محتمل می‌آید.

شاندون با سرسختی گفت اینها فرضیات و خیالات واهی است.

هاتراس دنبال کرد: پس آقای شاندون دو حال را در نظر بگیریم، یا دریا از یخ آزاد است یا نیست، و در هر دو فرض چیزی مانع رسیدن ما به قطب نمی‌شود. اگر باز باشد فوروارد ما را بی‌زحمتی به آن خواهد رساند و اگر یخ بسته باشد، با سورتیه‌هایمان شانس خود را

می آزمائیم، تصدیق می فرمائید، که این کار غیر عملی نیست و همینکه با کشتی به مدار ۸۳ درجه برسیم بیش از ششصد مایل تا قطب فاصله نداریم.

و دکتر با فرزی گفت: ششصد مایل چی هست؟ فکرش را بکنید که فردی قزاق، الکسی مارکوف در دریای منجمد و در طول سواحل شمالی امپراطوری روس با سورتمه های سگی طی بیست و چهار روز هشتصد مایل را پیموده است.

هاتراس گفت: آقای شاندون بفرمائید آیا انگلیسیها از یک قزاق کمترند.

دکتر با حرارت گفت: مسلماً نه.

فرمانده جاشوان هم گفت: مسلماً نه.

و کاپیتان پرسید: خوب آقای شاندون.

باز شاندون به سردی پاسخ داد: آقای کاپیتان من خود حرف سابقم را تکرار می کنم، من فرمانبرم.

هاتراس گفت: خوب حالا وضع حاضر را بررسی کنیم. ما وسط یخها گیر کرده و بنظرم امسال ممکن نیست از تنگه اسمیت بالا رویم پس کارمان باید این باشد.

هاتراس نقشه ای را که در ۱۸۵۹ به دستور دریاداری تهیه شد باز کرد و گفت: خواهش می کنم توجه کنید، اگر تنگه اسمیت در کرانه غربی دریای بالین پرویمان بسته است. بنظر من باید از این تنگه تا تنگه بارو بالا رفت و از آنجا تا جزیره یی چی. این راه را صدبار کشتی های بادبانی پیموده اند، پس دست ما با کشتی پروانه دار بسته نیست، همینکه به جزیره یی چی رسیدیم از کانال ولینگتن تا آنجا که ممکن شود به شمال بالا خواهیم رفت تا به انتهای این کانال که تنگه های ولینگتن و کانال لارن را بهم وصل می کند، یعنی همانجا که دریای آزاد دیده شده است، برسیم. خوب حالا بیستم مه است یکماه دیگر اگر اوضاع مساعد شود ما به این نقطه رسیده ایم و از آنجا بسوی قطب راه می افتیم آقایان نظرتان چیست؟

جانسون گفت: البته این تنها راهی است که باید دنبال کرد.

- خوب ما از همین فردا هازم خواهیم شد امروز یکشنبه استراحت می کنیم آقای شاندون دقت کنید که قرائت کتاب مقدس بطور مرتب انجام شود. این کارهای مذهبی اثر نجات بخشی در روح مردان دارد، و هر فرد ملاح باید حتماً اتکال به خدا داشته باشد. شاندون که با معاون و فرمانده ملاحان خارج می شد گفت: خوب آقای فرمانده!!

جان هاتراس با اشاره به شاندون گفت: آقای دکتر این مرد سرخورده‌ای است که ضرور گمراهش کرده است، من دیگر نمی‌توانم رویش حساب کنم.

روز بعد صبح زود کاپیتان قایق را به آب انداخت و اکتشاف کوه‌های یخ (آیسبرگ) برکه‌ای که عرضش بیش از دویست یارد (۱۸۲ متر) بود، پرداخت و متوجه شد که در اثر فشار آهسته یخها برکه تنگتر می‌شود و نزدیک است که شکافی در آن ایجاد گردد تا کشتی در این منگنه له نشود، و شیوه‌ای را که جان هاتراس برای این منظور برگزید، نشان داد که مردی نیرومند است.

ابتدا دستور داد جا پا در دیواره‌های یخ ایجاد کنند و به قله در کوه یخی بالا رفت، و در آنجا مشاهده کرد که از سمت جنوب غربی به آسانی می‌شود راهی باز کرد. لذا دستور داد که کانونی در مرکز کوه حفر کنند، و این کار بسرعت طی روز دوشنبه انجام شد.

هاتراس نمی‌توانست از سیلندرهای انفجاری که هشت تا ده پوند باروت داشتند استفاده کند، زیرا اثر آنها روی چنین حجمی از یخ کم بود، و فقط برای شکستن میدان‌های یخ مفید بودند، لذا در حفره که جهت گسترشش بدقت حساب شده بود هزار پوند باروت بردند. فتیله درازی که روکش گوتاپرش داشت از آن به بیرون آورده شد و امری که به کانون انفجار منتهی می‌شد کوره‌های روشن با برف و تکه‌های یخ پر کرده‌اند و فشرده‌اند و بحال خود گذاشتند تا شب بر اثر انجماد سخت‌تر از سنگ خارا شد زیرا حرارت در اثر باد شرقی به منهای یازده درجه سانتیگراد پائین آمد.

روز بعد ساعت ۷ صبح فوروارد با کوره‌های روشن آماده شد تا از کوچکترین مغزی استفاده کند. جانشون مأمور ترکاندن مین (مواد منفجره و باروت) شد. فتیله نیمساعت برای رساندن آتش به باروت لازم داشت، لذا جانشون وقت کافی برای بازگشت به کشتی داشت، و عملاً هم ده دقیقه بعد از اجرای دستور هاتراس به هرشه کشتی رسیده، و سر پست خود نشست.

همه جاشوان روی هرشه کشتی بودند و هوا تا حدی صاف شد، برف بند آمد و جان هاتراس بالای سکو همراه شاندون و دکتر باکرونومتر، دقیقه‌ها را می‌شمرد. ساعت ۸ و ۳۵ دقیقه صدای انفجار خفه و خیلی کمتر از آن که فکرش را می‌کردند، بگوش رسید. نیمرخ کوهها مثل آنکه زلزله‌ای حادث شده تغییر کرد، دود غلیظ و سفیدی تا ارتفاع زیادی به آسمان بلند شد و بدنه کوه یخ را که قسمت فوقانی‌اش بالا پریده و تکه تکه شده

در اطراف فرورود فروریخت، شکافهای عمیقی ایجاد گشت، اما معبر باز نشد و تکه‌های عظیم یخ که بین کوهها طاق زده بودند، در هوا معلق ماند، و بیم آن می‌رفت که بر اثر ریزششان معبر را مسدود نمایند.

هاتراس موقعیت را ارزیابی کرد.

فریاد زد: ولستن!!

توپچی دوید و گفت: بله کاپیتان.

- توپ را با سه خرج باروت آماده کن، و هر قدر می‌توانی بفشار، دکتر گفت: پس ما به کوه با گلوله توپ حمله‌ور می‌شویم.

هاتراس گفت: نه، بی‌فایده است، گلوله سنگی نمی‌خواهد، ولستن، فقط سه خرج باروت.

چند دقیقه بعد توپ پر شده بود.

شاندون زیر لب گفت: از توپ بی‌گلوله چه کاری ساخته است.

دکتر گفت: خواهیم دید.

ولستن گفت: کاپیتان در پناهم.

هاتراس به پروتون مهندس فریاد زد: توجه، چند دور به جلو. پروتون دستگیره‌ها را باز کرد، پروانه کشتی به چرخش درآمد و کشتی به کوه نزدیک شد. کاپیتان به توپچی گفت: معبر را نشانه بگیر.

او هم اطاعت کرد و وقتی کشتی به حدود ۹۰ متری رسید. هاتراس فریاد زد: آتش!! انفجار مهیبی حادث شد و تکه‌های یخ که در اثر فشار هوا به لرزه افتاده، یکباره بدریا ریختند. همین تلاطم هوا کفایت کرده بود.

هاتراس فریاد زد: پروتون با تمام بخار و به جانشون که درست به سمت معبر سکان را در دست داشت، با پروانه‌ای که در آبهای کف‌آلود می‌چرخید، به معبر آزاد شده رفت. درست به موقع بود، فرورود بزحمت از معبر گذشته بود که دوباره زندان پشت سرش بسته شد.

لحظه پر هیجانی بود، و روی کشتی قلبی محکم و آرام ماند که قلب کاپیتان بود.

لذا همه جاشون که از این مانور شگفت‌زده شده بودند، بی‌اختیار فریاد کشیدند.

هورا جان هاتراس!!



هیئت اعزامی برای جستجوی فرانکلین

روز چهارشنبه ۲۳ مه، فوروارد دریانوردی پر ماجرای خود را از سر گرفت، و با مهارت در پیچ‌پیچ توده‌ها و کوه‌های یخ بکمک بخار، این نیروی فرمانبری که دریانوردان دریا‌های قطبی سابق نداشتند براه خود ادامه داد، بنظر بین قله‌های موج بازی می‌کرد، و گوئی دست و پنجه استاد مجرب را می‌شناسد، و مانند اسب تیزیای سوار کار ماهر پاسخ‌گوی افکار کاپیتان خود است.

حرارت بالا می‌رفت ساعت ۶ صبح، ۲۶ فارنهایت (۳- سانتیگراد) و ساعت ۶ بعد از ظهر ۲۹ درجه فارنهایت (منهای ۲ درجه سانتیگراد) و نیمه شب ۲۵ درجه (منهای چهار درجه سانتیگراد). باد ملایمی از جنوب شرقی می‌وزید.

روز پنجشنبه حدود ساعت سه صبح فوروارد نزدیک خلیج پومسیون در ساحل امریکا - مدخل تنگه نکاستر رسید. بعد از آن هم دماغه برفی از دور دیده شد. چند نفر اسکیمو به سمت کشتی آمدند، ولی هاتراس منتظر رسیدنشان به کشتی نشد.

قله‌های پیام‌مارتین که بر تنگه لیورپول مسلط است در مه بعد از ظهر ناپدید شدند و همین مه مانع از تعیین موضع دماغه می‌شد که نوکشان خیلی پائین است و با یخهای ساحلی جوش خورده است، و این وضع نقشه‌برداری دقیق سواحل اراضی قطبی را دشوار می‌کند.

پرنده‌های متنوع بی‌شماری نمایان شدند، عرض جغرافیائی ۷۴ درجه و یک دقیقه را

نشان داد و طول آن ۷۷ درجه و ۱۵ دقیقه بود.

دوکوه کاترین و الیزابت قله‌های پر برف‌شان سر به فلک می‌کشید.

روز جمعه ساعت ۶ صبح از دماغه وارد روی ساحل راست تنگه و سمت چپ آدمیرالنتی اینلت خلیجی که هنوز خوب به وسیله دریانوردان به سبب عجله‌ای که برای رسیدن به غرب داشتند کشف نشده، گذشتند. دریا نسبتاً توفانی شد و امواج آن هر شه کشتی را جارو کرد. و تکه‌های یخ را در آن بجا گذاشت، زمین‌های ساحل شمالی مناظر جالب توجهی با سطوح مرتفع تقریباً همسطح داشت که نور خورشید از آنها منعکس می‌شد.

هاتراس مایل بود زمین‌های شمالی را دنبال کند تا هر چه زودتر به جزیره ییچی در مدخل کانال ولینگتن برسد، ولی دریای یخی (بانگتر) او را مجبور کرد که با تأسف معبرهای جنوبی را برگزیند.

به این دلیل بود که روز ۲۶ مه فوروارد در مهی که با برف مخلوط می‌شد، در پهلوی با دماغه یورک روبرو شد، کوهی مرتفع و تقریباً قائم باعث شناسائی آن شد. ابرها کمی کنار رفته و خورشید لحظه‌ای نزدیکیهای ظهر نمایان شد. و سبب شد که موضع یابی دقیقی بعمل آید، عرض ۷۴ درجه و ۴ دقیقه، طول ۸۴ درجه و ۲۳ دقیقه بود.

فوروارد به انتهای تنگه نکاستر رسیده بود.

هاتراس روی نقشه‌هایش به دکتر راهی که پیموده‌اند و باید به پیمایند را نشان داد. موقعیت کشتی در این حال جالب توجه بود.

- دلم می‌خواست بیشتر به سمت شمال رفته بودیم ولی وقتی غیر ممکن است تقصیر شما نیست، ملاحظه کنید، موقعیت دقیق ما این است.

و کاپیتان نقطه‌ای را در نقشه به فاصله کمی از دماغه یورک نشان داد - ما وسط این چهار راهیم که به همه بادهای، باز است و از مصب تنگه‌های نکاستر، بارو، کانال ولینگتن، معبر ریجنت تشکیل می‌شود و نقطه‌ای است که الزاماً همه دریانوردان این دریا‌های شمالی به آن منتهی شده‌اند.

دکتر گفت: خوب لابد برایشان مایه دردسر بوده است زیرا همان طور که می‌گوئید چهار راهی واقعی است و چهار کانال بزرگ بهم تلاقی می‌کنند و من علامت راهنمایی که راه واقعی را نشان دهد بینشان نمی‌بینم، پس پاری‌ها، روس‌ها و فرانکلین‌ها چه کرده‌اند؟

- آنها کاری نکردند، آقای دکتر، بلکه خود را به دست سرنوشت سپردند، چاره‌ای نداشتند، مطمئن باشید، گاهی تنگه بارو برای این یکی بسته می‌شد و سال دیگر برای دیگری باز می‌شد و گاهی کشتی به نحوی اجتناب ناپذیر بسوی معبر ریحنت کشیده می‌گشت، به این جهت است که اجباراً این دریاها را درهم و برهم شناخته‌اند.

دکتر با نگاه به نقشه گفت: چه منطقه عجیبی، چقدر همه جا پاره پاره، درهم دریده و بی‌هیچ نظم و ترتیب منطقی است، ظاهراً اراضی نزدیک قطب شمال از این جهت خورد و خاکشیر شده که نزدیک شدن به قطب را دشوارتر کند، در حالی که در نیمکره دیگر با دماغه‌های نوک تیز مثل هورن دماغه امیدنیک و شبه جزیره هند است. آیا سرعت بیشتر خط استوا وضع را تغییر داده و در حالی که اراضی دور دست که روزهای اول دنیا هنوز سیال بوده‌اند نتوانسته‌اند بعلت سرعت کم چرخشی، متراکم شده و بهم بچسبند.

- باید اینطور باشد، زیرا در این دنیا همه چیز منطقی است و هیچ چیز بدون علت درست نشده، و خداگاهی به دانشمندان اجازه می‌دهد که آنها را کشف کنند، لذا آقای دکتر شما می‌توانید از اجازه خود استفاده کنید.

دکتر گفت: آقای کاپیتان متأسفانه من راز دار خواهم بود، ولی چه باد وحشتناکی در این تنگه می‌وزد، و با شلق خود را تا آنجا که می‌توانست پایین آورد.

- آری باد شمالی غوغا می‌کند و خصوصاً اینکه ما را از راهمان دور می‌نماید.

- قاعدتاً بایستی یخها را به جنوب برده و راه را باز کند.

- می‌بایستی این کار را می‌کرد، ولی باد همیشه کاری را که باید نمی‌کند، مثلاً می‌بیند، این فلات یخی بنظر غیر قابل نفوذ می‌نماید، بالاخره ما تلاش می‌کنیم تا به جزیره گریفیث برسیم و جزیره کوردن‌والیس را دور زده بی‌آنکه از کانال ولینگتن بگذریم به کانال بدرن برسیم. معذک می‌خواهیم حتماً در جزیره بیچی پیاده شویم. تا ذخیره زغال سنگم را کامل کنم.

دکتر شگفت‌زده گفت: چطور؟!

بی‌شک بدستور دریاداری ذخیره زیادی از زغال در این جزیره انبار شده تا هیئت‌های ازمایی بعدی بتوانند استفاده کنند و هر چند کاپیتان مک‌کلیتوک در ۱۸۵۹ از آن استفاده کرده، مطمئن باشید که برای ما هم مانده است.

دکتر گفت: در واقع این نواحی مدت ۱۵ سال است که کشف شده و تا روزی که دلیل

قطعی مرگ فرانکلین بدست نیامد، دریاداری همیشه پنج یا شش فروند کشتی در این دریاها داشت. اگر اشتباه نکنم حتی جزیره گریفیث که آنجا روی نقشه می‌بینیم و تقریباً وسط چهارراه است، میعادگاه همومی دریانوردان شده است.

- درست است دکتر، و هیئت نگونبخت اهزامی فرانکلین باعث شد که این نواحی دور افتاده را به ما بشناساند.

- صحیح است کاپیتان، زیرا از ۱۸۴۵ به این طرف هیئت‌های متعددی بود و فقط از ۱۸۴۸ نگرانی از ناپدید شدن اربوس و ترور دو کشتی فرانکلین بروز کرد و دیده شد که دکتر ریچاردسون دوست پیر دریاسالار در هفتاد سالگی به کانادا شتافت، و رودخانه کوپرمین را تا دریای قطبی بالا رفت از سوی دیگر جمزدوسی فرمانده ایستریایز و اینوستیگیتز از اوپوناویک در ۱۸۴۸ براه افتاد و به دماغه یورک که اکنون ما در آن هستیم رسید، هر روز بشکه کوچکی حاوی نوشته‌هایی که موقعیت او را نشان می‌داد بدریا می‌افکند. در مواقع مه غلیظ توپ شلیک می‌نمود و شب موشک‌ها بهوا می‌فرستاد و آتشبازی راه می‌انداخت و مراقب بود که همیشه با بادبان کوچک آماده باشد؛ و بالاخره زمستان ۱۸۴۸، ۱۸۴۹ را در بندر لئوپولد گذراند و آنجا تعداد زیادی رویاه سفید را گرفت و به گردن آنها فلاده مسی که موضع کشتی و انبار آذوقه حک شده بود، آویخت و بهر سو گسیل داشت، و بعد در بهار با سورت‌مه شروع به کاوش سواحل نورث‌سامرست نمود، این راه‌پیمائی با چنان مخاطرات و محرومیت‌ها همراه بود که تقریباً همه همراهان، بیمار یا ناقص‌العضو شدند. در هر جا تلی از خاک می‌ساخت و لوله‌ای مسی با یادداشت‌های لازم جهت پیوستن به هیئت در آنها می‌نهاد. در غیابش مک کلور دستیارش سواحل شمالی تنگه بارو را بی‌حصول نتیجه کشف نمود. جالب توجه است، کاپیتان، جالب این است که جمزدوسی دو افسر زیر فرماندهی داشت که سر نوشت این بود که بعدها مشهور شوند، یکی مک کلور که از معبر شمال غربی عبور کرد و دیگری مک کلیتوک که آثار و بقایای فرانکلین را پیدا کرد.

دو فرمانده شجاع و خوب امروزی، دو انگلیسی شجاع. دکتر، شما که تاریخ این دریاها را به این خوبی می‌دانید، ادامه دهید. شنیدن حکایت این دلاوری‌های جسورانه همواره آموزنده است.

- آری برای اتمام داستان جمزدوسی باید بیفزایم که کوشید به جزیره ملویل که

ضربی تر است برسد، ولی کشتی های خود را از دست داد و در یخها گیر کرد که علیرغم میلش بدریای بافین کشانده شد.

هاتراس ابروها را در هم کشید و گفت: علیرغم میلش او چیزی کشف نکرد، لذا این سال ۱۸۵۰ کشتی های انگلیسی دیگر از رفت و آمد در این دریاها باز ایستاد و جایزه بیست هزار لیره ای برای کسی معین شد که هیئت های ازمایی اربوس و نوردر را پیدا کند. از همان سال ۱۸۴۸ کاپیتان کلد و کاپیتان مور با کشتی های هرال و پلور کوشیدند تا از تنگه برینگ وارد شوند. و اضافه می کنم که در ۱۸۵۰ و ۱۸۵۱ کاپیتان آستین زمستان را در جزیره کورن والیس گذراند.

کاپیتان پنی با کشتی اسپنس و رزولیوت کانال ولینگتن را کشف کرد و حال دومی پیرقهرمان قطب مغناطیسی با کشتی فلیکس به جستجوی دوستش رفت و کشتی پرنس آلبرت به هزینه لیدی فرانکلین سفر اول خود را و بالاخره دو کشتی امریکائی را که گرینل تجهیز و روانه کرد و با فرماندهی کاپیتان هاون بودند، از کانال ولینگتن همراه برده شد و به تنگه لانکستر رانده شدند. در همین سال ماک کلبیتوک که آنموقع دستیار آستین بود، جزیره ملویل و دماغه دون داس یعنی آخرین نقطه ای که پاری در ۱۸۱۹ و در جزیره بیچی آثار و بقایای توقف زمستانی فرانکلین در ۱۸۴۵ را پیدا کردند.

هاتراس پاسخ داد، آری، سه نفر از این ملاحان که از سایرین خوشبخت تر بودند در آنجا به خاک سپرده شدند.

دکتر که با ژست سخن هاتراس را تایید می کرد ادامه داد از ۱۸۵۱-۱۸۵۲ می بینیم که کشتی پرنس آلبرت به سفر دومی با بلوت فرانسوی راه می افتد و در باتی بی، در تنگه پرنس ریجنت زمستان را گذراند و جنوب سامرست را کشف نماید. این ساحل را تا دماغه والکر شناسائی می کند، در این موقع ایترپرایز و اینوستیگیتور به انگلستان بازگشته و تحت فرمان کالینسون و مک کلور، به کلت و مور در تنگه برینگ پیوستند و کالینسون برای گذراندن زمستان به هنگ کنگ رفت. مک کلور به جلو می رفت و بعد از سه زمستان در ۱۸۵۰-۱۸۵۱، ۱۸۵۱-۱۸۵۲، ۱۸۵۲-۱۸۵۳ معبر شمال غرب را کشف کرد ولی چیزی از سرنوشت فرانکلین نفهمید و از ۱۸۵۲ تا ۱۸۵۳ هیئت تازه ای با سه کشتی بادبانی، اسپنس رزولیوت و نورث استار و دو کشتی بخاری پایونیر و ایترپید به فرماندهی سر ادوارد بلچر و کاپیتان کلت برای دومین بار راه افتادند. سر ادوارد از کانال ولینگتن

بازدید کرد زمستان را در خلیج نورثمبرلند گذراند و ساحل آن را پیمود و در حالی که کلت تا برایدپورت در جزیره ملویل راند و بی هیچگونه موفقیتی این منطقه قطبی را کشف نمود. ولی در انگلستان شایع شد که دو کشتی سرگردان در یخهای قطبی نزدیکی سواحل اسکاتلند جدید مشاهده شده. فوراً لیدی فرانکلین کشتی بخاری کوچک پروانه دار بنام ایزابل به کاپیتانی اینگلفیلد بعد از بالا رفتن از دریای بافین تا دماغه ویکتوریا از مدار ۸۰ درجه عرض به جزیره بیچی فرستاد، اما موفقیتی حاصل نشد، در اوایل سال ۱۸۵۳ گرینل امریکائی، هزینه سفر هیئت تازه‌ای را می‌پردازد که دکتر کین کوشید تا قطب برود و هاتراس با خشم فریاد زد ولی این کار را نکرد و خدا را شکر که نکرد. آنچه او انجام نداد ما انجام خواهیم داد.

دکتر پاسخ داد: می‌دانم، کاپیتان، ولی اگر آن را بازگو می‌کنم به این جهت است که آن هیئت قهراً به قضیه تجسس فرانکلین پیوسته است. از سوئی هیچ نتیجه‌ای هم نداد. داشت یادم می‌رفت بگویم که در یاداری جزیره بیچی را میعادگاه عمومی این هیئت‌ها تلقی می‌کرد و در ۱۸۵۳ کشتی فینکس با کاپیتان اینگلفیلد را مأموریت داد آذوقه به آنجا ببرد. این دریانورد در معیت بلوت آنجا رفت و این افسر شجاع را که برای بار دوم صداقت و اخلاصش را در خدمت انگلستان می‌گذاشت از دست داد. امروزه می‌توانیم از این فاجعه جزئیات دقیقی بدست آوریم چونکه جانسون فرمانده جاشوان ما شاهد این مصیبت بوده است.

هاتراس گفت: بلوت فرانسوی شجاعی بود و در انگلستان خاطره‌اش را گرامی می‌دارند.

دکتر ادامه داد: آنوقت کشتی‌های گروه بلچر بتدریج باز می‌گردند.

ولی نه همه زیرا سرادوارد مجبور شد آسیستنی که در ۱۸۵۴ همانطور که مک‌کلور در ۱۸۵۳ با اینوستینگر کرد، رها کند.

در این حیطه و بیص دکتر ده در نامه‌ای به تاریخ ۲۹ ژوئیه از ریپولس بی که از راه امریکا به آنجا رفته بود، خبر داد که اسکیموهای ارض شاه گیوم اشیایی در اختیار دارند که به کشتی‌ها آربوس و تروود تعلق داشته و لذا شکی درباره سرنوشت هیئت باقی نمی‌ماند کشتی‌های فینکس و نورث‌استار و کشتی کالینسون به انگلستان بازگشتند و دیگر کشتی انگلیسی در دریا‌های قطبی نماند. ولی اگر حکومت انگلستان از هر امیدی مأیوس شد،

لیدی فرانکلین هنوز امیدوار ماند و با بقایای ثروتش کشتی فاکس با فرماندهی مک کلینتوک را تجهیز کرد، در ۱۸۵۷ راه افتاد و زمستان را در حوالی این نقطه که شما پیدایتان شد، کاپیتان، گذراند و یازدهم اوت ۱۸۵۸ به جزیره پیچی رسید و زمستان دوم را در تنگه بلوت گذراند و در فوریه ۱۸۵۹ جستجوهای خود را دنبال کرد و ششم مه سندی را کشف کرد که جای ابهامی در سرنوشت اربوس و ترور نگذاشت و آخر همان سال به انگلستان بازگشت. این است آنچه مدت پانزده سال در این مناطق شوم روی داد و با بازگشت فاکس دیگر کشتی‌ای به این دریاهاى خطرناک نیامده است.
هاتراس پاسخ داد: خوب ما تلاش خواهیم کرد.





فوروارد به جنوب رانده می شود

شب هنگام، هوا صاف شد و در فاصله دماغه های سپنگ و کلیرانس این امکان بوجود آمد تا زمین را ببینند، که به سمت شرق و بعد به جنوب مایل است و با ساحل غربی به باریکه پستی متصل است. دریا در ورودی تنگه رجنت از یخ آزاد شد ولی فلات یخی نفوذناپذیری در آن سوی بندر لثوپولد داشت و مثل این بود که قصد بستن راه فوروارد را دارد.

هاتراس در مقام یک فرمانده، ناچار شد به نقشه های خود متوسل شود تا ورودی بندر لثوپولد را باز کند، و طرف ظهر یکشنبه ۲۷ مه، کشتی بطور محکمی روی کوه های یخ که صافی و سختی و استحکام سنگ را داشتند لنگر انداخت.

فوراً کاپیتان همراه دکتر و جانسون و سگش دک روی یخ رفته و دیری نپائید که به خشکی رسید. دک از خوشحالی جست و خیز می کرد و اصولاً هم بعد از باز شناختن صاحبش خیلی اجتماعی و ملایم شده بود و فقط به بعضی از افراد جاشوان که اربابش هم دوستشان نداشت، کینه توز باقی ماند.

بندر از یخ هایی که بادهای سرد شرقی در آنجا انبار می کند آزاد شده بود. زمین که به طور قائم بریده بریده بود، با کلاه قشنگ برفی پوشیده می شد، خانه و فانوس جمزدوسی تا حدی سالم مانده بود، ولی رویاهها و خرسها ذخیره آذوقه را که آثارش باقی بود بیغما برده بودند، با اینحال نشانه دست آدمی نیز در این غارت مشهور بود، زیرا بقایای چند کومه اسکیمو در ساحل خلیج بنظر می رسید.

قبرهای شش ملاح ایترپرایز و اینوستینگز با برآمدگی مختصری روی زمین مشخص می شد که از آن همه موجودات، آدم یا حیوان در امان مانده بود. دکتر که برای بار اول روی زمین های قطبی پا می گذاشت، دچار هیجان شدیدی شد، شخص نمی تواند تصور احساس قلبی را که مشاهده بقایای خانه او چادرها، کومه ها و انبارها را بکند. طبیعت در این مناطق سرد به این خوبی حفظ می کند. به همراهان خود گفت: این است قرارگاهی که جمز روس پناهگاه یا کمپ نامیده بود. اگر هیئت تجسس فرانکلین به این نقطه رسیده بود، نجات یافته بود، و جاشوان پونس آلبرت در زمستان ۱۸۵۱ با این بخاری خود را گرم می کردند و این ماشین رها شده و همه چیز به همان صورت مانده و می توان باور کرد که کندی کاپیتان آن همین دیروز این بندر مهمان نواز را ترک کرده است. این است زورقی که چند روز او و همراهانش را پناه داد زیرا کندی که کشتی اش را از دست داد واقعاً توسط لیوتنان بلوت که سرمای ماه اکتبر را بهیچ گرفت، نجات یافت.

جانسون گفت: بلوت افسر شجاع و قابل ستایشی بود که من می شناختم در حالی که دکتر با لذت عتیقه شناس آثار و بقایای اقامت زمستانی قبلی ها را واری می کرد، کاپیتان هاتراس به جمع آوری آذوقه و سوختی که به مقدار کم باقی مانده بود پرداخت. روز بعد صرف بردن آنها به کشتی شد. دکتر منطقه را بی آنکه زیاد از کشتی دور شود بازرسی کرد و از نقاط جالب تر تصویر برداشت، حرارت هوا کم کم بالا می رفت، انبوه فشرده برف رفته رفته آب می شد. دکتر کلابونی پرنده های قطبی منجمد اردک ادروودون که شبیه اردک معمولی است و سینه و پشت آن سفید و شکمش آبی و بالا سر و بقیه بدن، پره های سفید مایل به سبزی دارد. عده زیادی از این اردک ها از همان وقت شکمشان فاقد این پر قو لطیف شده بود که نر و ماده برای آستر کردن لانه شان بکار می برند. همینطور دکتر خرسهای دریائی درشتی را دید که روی یخ تنفس می کردند. ولی نتوانست حتی یکی از آنها را شکار کند.

در گشت و گزارش، سنگ جزر و مد ها را کشف کرد که علائم زیر بر آن حک شده بود ^[۴] که شاخص عبور ایترپرایز و اینوستینگز بود. تا دماغه کلیرانس درست محلی که ^{۱۸۴۹} جان و جمز روس در ۱۸۳۳ بی صبرانه در انتظار ذوب یخها بودند راند. زمین پوشیده از استخوانهای بدن و کله حیوانات بود و نیز آثار سکونت اسکیموها به چشم می خورد.

دکتر می‌خواست یادبودی خاکی در بندر لئوپولد بسازد و یادداشتی بر آن بگذارد که حاوی عبور فوروارد و مقصد سفرش باشد، ولی هاتراس بطور جدی با آن مخالفت کرد. او مایل نبود آثاری بجاگذارد که رقبای احتمالی آتی از آن استفاده کنند. دکتر با وجود دلایل خویش تسلیم اراده کاپیتان شد. شاندون آخرین کسی نبود که این یکدندگی را محکوم کند، زیرا اگر فاجعه رخ می‌داد هیچ کس قادر به رساندن کمک به فوروارد نمی‌شد. هاتراس نخواست این دلایل را بپذیرد. بارگیری در شنبه شب تمام شد بار دیگر خواست از فلات یخی گذشته به سوی شمال رود، ولی بعد از تشبثات مخاطره‌آمیز مجبور به پائین آمدن از کانال ریجنت شد و بهیچ قیمت حاضر نشد در بندر لئوپولد لنگر بیندازد، زیرا این بندر آن روز آزاد بود، اما ممکن بود فردا با حرکت خیر منتظره و دشتهای یخ که پدیده جاری آن دریاهاست و دریانوردان باید بطور جدی از آن برحذر باشند بسته شود.

هاتراس نگرانی خود را ظاهر نمی‌ساخت، ولی در دل خود با شدت هر چه تمام‌تر آن را حس می‌کرد. می‌خواست بشمال رود ولی مجبور بود به جنوب رود، به این ترتیب به کجا می‌رسید، آیا مجبور می‌شد تا ویکتوریا هاربر در خلیج بوسیا که سرجان‌روم در ۱۸۳۳ زمستان را گذراند عقب نشیند. آیا تنگه بلوت در این فصل باز است و اگر نورت‌سمرست را دور می‌زد می‌توانست از تنگه پل بالا رود یا خود را چندین زمستان مانند پیشینان خود در محاصره یخ زندانی کند و قوا و آذوقه‌اش را تمام کند. این ترس و وحشت در سرش بود ولی بایستی تصمیمی می‌گرفت لذا به چپ چرخید و به سمت جنوب راه افتاد.

کانال پرنس ریجنت در فاصله بندر لئوپولد و خلیج آدلاید عرض تقریباً یک نواختی دارد. فوروارد بسرعت بین یخها عبور می‌کرد و نسبت به کشتی‌های قبلی که حدود یک ماه برای این کانال حتی در فصل مساعد وقت می‌گذارند، امتیاز زیادی داشت، درست است که غالب آن کشتی‌ها باستثنای فاکس از کمک بخار بهره نداشتند و دستخوش باد نامطمئن و گاهی مخالف می‌شدند.

جاشوان عموماً از ترک مناطق شمالی خوشحال شدند، علاقه‌چندانی در رسیدن به قطب نداشتند و به آسانی از تصمیمات هاتراس که شهرت جسارتش التیام خاطری نمی‌داد، بوحشت می‌افتادند. هاتراس از هر موقعیتی برای رفتن به جلو استفاده می‌کرد و

به هواقب آن توجهی نداشت، و حال آنکه در دریا‌های شمال پیش رفتن خوب است، ولی باید مراقب وضع خود بود و خود را به خطر نینداخت.

فورودا با تمام توان طی می‌کرد. دود سیاهش ماریچ‌هائی بر قله‌های درخشان کوه‌های یخ برای لحظه‌ای بجا می‌گذاشت، هوا دائم در تغییر بود، خیلی سریع از سرد خشک به مه برفی می‌رفت، کشتی که زیاد در آب فرو نمی‌رفت از کنار و نزدیک ساحل غربی می‌گذشت، هاتراس نمی‌خواست از ورودی تنگه بلوت نادیده بگذرد، زیرا خلیج بوسیا در جنوب مخرج دیگری جز تنگه‌های کم شناخته شده فیوری و هکلا ندارد، لذا اگر تنگه بلوت را رد می‌کردند این خلیج بن‌بست می‌شد.

فوروارد شب به خلیج الوین که به خاطر سنگهای مرتفع سربلک کشیده‌اش معروف بود، رسید، سه شنبه صبح خلیج باتی بی مشاهده شد، که در این خلیج، روز ۱۰ سپتامبر ۱۸۵۱ کشتی پرنس آلبرت برای زمستانی طولانی لنگر انداخته بود.

دکتر هینک به چشم با علاقه به ساحل خیره می‌شد، از اینجا بود که هیئت‌هائی برای نقشه‌برداری از نودث سمبرلاند می‌رفتند هوا صاف بود و می‌شد دره‌های عمیق اطراف خلیج را دید.

شاید دکتر و جانسون از دیدن این دشت‌های خالی و بکر لذت می‌بردند، هاتراس که پیوسته روی نقشه‌هایش خم می‌شد، کم حرف می‌زد و هر قدر کشتی بیشتر به جنوب می‌رفت کم حرف‌تر می‌شد، اغلب روی سکو می‌رفت و دست به سینه ساعتها افق را نظاره می‌کرد، فرمانهایش کوتاه و خشک بود. شاندون سکوت غربی داشت، و تقریباً در خود فرو رفته بود و روابطش با هاتراس منحصر به روابط کاری می‌شد. جمزوال به شاندون وفادار مانده و از روش او پیروی می‌کرد. بقیه جاشوان در انتظار وقایع بودند هر کس مصمم به استفاده از هر موقعیتی به نفع خود بود، دیگر روی کشتی آن وحدت نظر، وحدت فکر که برای انجام کارهای بزرگ ضروری است وجود نداشت، هاتراس این را خوب می‌دانست.

طی روز دو نهنگ دیده شد که به سرعت به سمت جنوب می‌رفتند و نیز خرس سفیدی که با چند تیر فشنگ به شکارش رفتند، ولی تیرها بهدر رفت. کاپیتان به ارزش هر ساعتی در این شرایط واقف بود و اجازه نداد حیوان را دنبال کنند، روز چهارشنبه از انتهای تنگه ربجنت گذشتند، زاویه شمال غربی را قوس بزرگی دنبال می‌کرد. دکتر با

مطالعه نقشه‌اش تشخیص داد که نوک دماغه سامرست‌هاوس یا دماغه فیوری است و به مخاطب همیشگی‌اش گفت: این همان نقطه‌ای است که اولین کشتی انگلیسی در ۱۸۵۱ به این نواحی اعزام شد و از بین رفت، در سفر سوم پاری کشتی لایفوری، چنان از فشار یخها صدمه خورد که در زمستان جاشوان آن را رها کرده، با کشتی هیکلا به انگلستان باز گشتند.

جانسون گفت این مزیت داشتن کشتی دوم است و احتیاطی است که دریانوردان نباید از نظر دور بدارند، ولی کاپیتان هاتراس آدمی نبود که خود را پایبند هم سفری کند. - آقای جانسون شما عقیده دارید که این کار دور از احتیاط است.

جانسون گفت: آقای کلابونی من عقیده‌ای ندارم، روی ساحل این باقیمانده پیلوتی‌ها که هنوز تکه‌هائی از چادر پوشیده را دارد، نگاه کنید. - بله آقای جانسون، همین جا بود که پاری تمام آذوقه کشتی‌اش را پیاده کرد و اگر حافظه‌ام خوب یاری کند سقف خانه را از یک بادبان کشتی لایفوری ساخته بود که با مجموعه طنابهای آن پوشیده می‌شد.

- ولی از سال ۱۸۲۵ تا حال خیلی چیزها عوض شده است.

- ولی نه زیاد، جانسون، در ۱۸۲۹ جان‌روم سلامت و نجات همراهانش را در همین پناهگاه سبک بدست آورد. در ۱۸۵۱ وقتی پرنس آلبرت هیتی را به آنجا اعزام نمود این خانه هنوز پابرجا بود، کاپیتان کندی آن را تعمیر کرد، اکنون نه سال از آن می‌گذرد. برای ما بازدید آن جالب است ولی هاتراس حوصله این کار را ندارد.

- و شاید حق داشته باشد آقای کلابونی، اگر در انگلستان وقت طلاست اینجا نجات است و یک روز تأخیر، حتی یک ساعت تأخیر ممکن است تمام سفر را به خطر اندازد، پس باید گذاشت تا به میل خودش عمل کند.

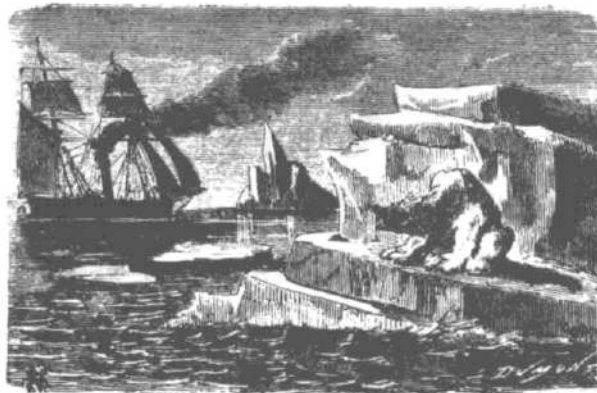
روز اول ژوئن خلیجی به نام خلیج کرمول از عرض با فرووارد تلاقی شد، از نوک دماغه لایفوری ساحل به سمت شمال با سنگهای قائم بالا می‌رفت، تا به ارتفاع سیصد پا می‌رسید، در جنوب تمایل به کم شدن بود، چند قله برفی، میزهای (صفحه‌های) صدف بریده شده‌ای را ارائه می‌دادند، و قله‌های دیگر شکلهای عجیب می‌گرفتند که در هوای مه‌آلود به هرمهای نوک تیز می‌ماند.

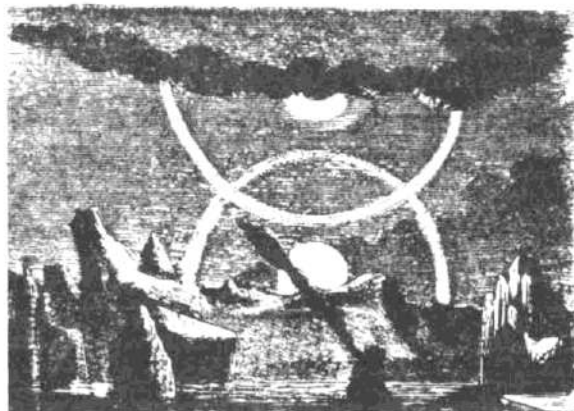
در این روز هوا ملایم شد، ولی صافی آن از بین رفت و ساحل از نظر ناپدید شد،

درجه حرارت ۳۲ فارنهایت شد، مرغان دریائی پرواز درآمدند، دسته‌ای اردک وحشی به سمت شمال می‌رفتند، جاشوان مقداری از لباس خود را کم کردند و حضور فصل تابستان در این مناطق احساس می‌شد.

طرف‌های شب وارد دماغه گاری، ربع مایل از ساحل و عمق آب ۱۲ ذراع رد شد. و از آن پس بموازات ساحل و نزدیک آن به خلیج بونت‌فورد رفت. در این نقطه بود که می‌بایستی تنگه بلوت، تنگه‌ای که سرجان‌رومی حتی از وجودش در سفر ۱۸۲۸ آگاهی نیافت، دیده می‌شد. در نقشه‌های روس ساحل مضرس نیست که همه جزئیاتش با دقت زیاد شرح داده شده است، لذا باید پذیرفت که در زمان سفرش مدخل تنگه کاملاً با یخ بسته بود و بهیچ وجه خود زمین قابل رؤیت نبوده است.

در واقع این تنگه را کاپیتان کندی در گردشی که در ۱۸۵۲ کرد، کشف نمود، و به او نام بلوت را داد که پاداشی مناسب به خدمات افسر فرانسوی به هیئت اعزامی بود.





قطب مغناطیسی

هاتراس با نزدیک شدن به این تنگه، احساس کرد که نگرانش مضاعف شده، زیرا سرنوشت سفرش رقم می خورد، تا اینجا بیش از پیشینیانش که خوشبخت ترینشان مک کلیتوک بود کار انجام داده بود، مک کلیتوک پانزده ماه برای وصول به این قسمت در دریاهاى شمالی وقت صرف کرده ولی اگر موفق به عبور از تنگه بلوت نمی شد، باز هم کم بود و می شد گفت هیچ. و چون نمی توانست به عقب برگردد خود را تا سال آینده محبوس می دید.

این بود که نخواست جز خودش کسی به مشاهده دقیق ساحل پردازد، و پیش از ظهر شنبه را در لانه کبوتر گذراند.

جاشوان، خوب به وضع و موقعیت کشتی پی برده بودند، سکوت همیقی بر کشتی حکمفرما بود، ماشین بخار هم به دنده خلاص گذاشته شد. فوروارد تا توانست به ساحل نزدیک شد. ساحل با تکه های یخ که تابستان با همه گرمی قادر به ذوبشان نمی شد، پوشیده بود و چشم بسیار تیزی می خواست تا در بین آنها راهی پیدا کند.

هاتراس نقشه ها را با زمین مطابقت می کرد، آفتاب طرف ظهر لحظه ای خود را نشان داد، به شاندون و وال دستور داد موضع کشتی را دقیقاً مشخص کنند. و آنها هم این کار را انجام داده و با صدای بلند اعلام کردند.

نصف روز برای همه نگران کننده بود ولی ناگاه حوالی دو بعد از ظهر این کلمات از

بالای دیرک طنین انداز شد.

- دماخه سمت غرب. بخار را زیاد کنید.

کشتی فوراً خیز برداشت و در نقطه تعیین شده سمت گرفت، آب اطراف پروانه کشتی کف آلود شد، فوراً وارد با سرعت بین دو رودخانه یخی درهم و برهم براه افتاد، راه پیدا شده بود، هاتراس به سکو برگشت و متخصص یخ شکن از جایگاه خود بالا رفت.

دکتر به کاپیتان گفت: خوب ما بالاخره وارد این تنگه مشهور شدیم.

هاتراس با صدای آهسته گفت: بله، ولی با ورود به آن کار تمام نمی شود، باید از آن خارج هم شد.

و بعد از ادای این کلمات به اتاق خود رفت.

دکتر با خود گفت حق با اوست، این جا مثل این است که در تله موش افتاده ایم، فضای بزرگی برای مانور نداریم و اگر لازم آید که در این تنگه زمستان را بسر ببریم، خوب ما اولین کسانی نخواهیم بود که چنین ماجرائی به سراغشان آمده، و آنجا که دیگران توانستند خود را از مخمصه نجات دهند، ما هم می توانیم گلیم خود را از آب بدر ببریم. دکتر اشتباه نمی کرد، در همین مکان در بندر کوچک محفوظی که خود مک کلیتوک بندرکندی نامید، کشتی فاکس در ۱۸۵۸ زمستان را گذراند. در این لحظه می شد قله های سنگ خارا و پرتگاههای سنگلاخی دو ساحل را مشاهده کرد.

تنگه بلوت به عرض یک مایل و طول ۱۷ مایل و جریان آبی در حدود ۶ تا ۷ گره دریائی در کوههایی جا گرفته بود که ارتفاعشان را هزار و شصت پا حدس می زدند، این تنگه نورث سامرست از بوئیا جدا می کند، و معلوم است که کشتی ها در آن آزادی حرکت زیادی ندارند. فوراً وارد هم با احتیاط جلو می رفت، در این فضای محدود برف و بوران شدید بود و فوراً وارد هم با آن مواجه شد و بدستور هاتراس بادبانهای جانبی را پایین آوردند. با اینحال کشتی آسیب بسیار دید، آب سیل وار توأم با باران روی هرشه کشتی می ریخت. دود با سرعت شگرفی به سمت شرق می رفت و معلوم نبود کجا می رود و در میان یخهای متحرک فشار سنج به ۲۹ اینچ پایین آمد. نمیشد روی هرشه ایستاد و بسیاری از جاشوان در اتاق مشترک ماندند که رنج بیهوده ببرند.

هاتراس، شاندون، جانسون علیرغم گردباد، برف و باران روی سکو ماندند، و باید دکتر را هم به آنها افزود که از خود پرسیده بود، در این موقع انجام چه کاری ناگوارتر است، و

فوراً روی هر شه آمده بود، صدای همدیگر را نمی شنیدند و بزحمت یکدیگر را می دیدند و دکتر هم اظهار عقیده را برای خودش نگهداشت.

هاتراس نیز می کوشید تا ورای پرده مه چیزی ببیند، حدس می زد که باید ساعت حوالی شش به انتهای تنگه برسد، ولی بظاهر همه مخرجها بسته بود. هاتراس مجبور به توقف شد و به کوه یخی محکم، لنگر انداخت ولی دیگر را تمام شب روشن نگهداشتند. هوا وحشتناک بود، فرورارد هر لحظه با خطر پاره شدن زنجیرها مواجه بود، می ترسیدند که کوه یخ زیر فشار باد شدید غرب، از جا کنده شده و براه افتد و کشتی را با خود ببرد. افسران دائماً در حال آماده باش و در بیم و هراس شدید بودند. به گردباد، برف تگرگی شدید اضافه شد که باد از روی تخته یخهای ذوب شده همراه می آورد و هر دانه اش مانند پیکان نوک تیزی فضا را می شکافت.

آن شب حرارت بطور بی سابقه ای بالا رفت و به ۵۷ فارنهایت، ۱۴ درجه سانتیگراد رسید و دکتر شگفت زده خیال کرد در سمت جنوب، برقی همراه با تندری در دوردست حادث شد. این امر تصدیق شهادت کشتی صید نهنگ اسکورسبی بود که چنین پدیده ای را در ورای درجه ۶۵ عرض شمالی دیده بود، کاپیتان پاری شاهد این پدیده غیرعادی هواشناسی در ۱۸۲۱ شده بود.

حدود ساعت ۵ صبح حرارت دوبار به زیر صفر رفت. باد از شمال آمد و مه کم شد و ممکن شد خروجی تنگه را مشاهده کرد که کاملاً بسته بود، هاتراس نگاهی به ساحل انداخت و از خود پرسید که آیا واقعاً معبری هست.

با اینحال فرورارد آماده حرکت شد و آهسته بین رودخانه های یخ سر خورد، و یخها را با سر و صدا شکست. یخ هنوز ۶ تا ۷ پا ضخامت داشت و باید از فشارشان بیدنه کشتی احتراز کرد، زیرا در صورت مقاومت این خطر وجود داشت که یخ کشتی را بلند کرده و به پهلو بخواباند.

نزدیک ظهر برای اولین بار شاهد پدیده شگفتی از خورشید شدند که در آن اتاق هاله ای با دو خورشید کاذب بوجود آورد. دکتر آن را مشاهده کرد و با دقت اندازه گرفت. قوس بیرونی حدود ۳۰ درجه از هر طرف قطر داخلی بود. دو تصویر خورشید خوب از هم متمایز بود نور در قوسها از داخل به خارج قرمز، زرد، سبز، آبی کمرنگ و بالاخره سفید در دایره ای قابل تشخیص.

دکتر توضیح جالبی که توماس یانگ داده بود را بیاد آورد، این فیزیکدان معتقد بود که ابرهای حامل منشورهای یخی در فضا معلق بوده و اشعه خورشید که به این منشورها می خورد با زاویه ۶ و ۹۰ درجه تجزیه می شود. پس هاله ها (قوس و قزح) در هوای صاف مشاهده نمی شود. بنظر دکتر این توضیح بسیار زیرکانه است.

ملاحان آشنا با دریاهاى شمال این پدیده را مقدمه برف شدید می دانستند و اگر اینطور می شد وضع فوروارد بسیار دشوارتر می شد. هاتراس تصمیم گرفت به پیشواز وقایع برود. روز و شب بعد لحظه ای آرام نگرفت و به افق می نگریست و از نردبانهای طنابی دیرک ها بالا می رفت و مترصد پیدا کردن مخرج تنگه بود.

ولی طرف صبح مجبور شد در مقابل فلات غیر قابل عبور یخ تسلیم شود. دکتر روی سکو به او پیوست، هاتراس او را به عقب کشتی برد تا بتواند گفتگوی خصوصی داشته باشند.

هاتراس گفت: ما به تله افتاده ایم. ممکن نیست جلوتر برویم.

دکتر گفت: غیر ممکن.

- غیر ممکن، اگر تمام باروت ذخیره مان را بکار ببریم. بیش از نیم مایل جلوتر نمی رویم.
- پس چه باید کرد؟

- چه می دانم، امسال، سال شومی است که با چنین طلیعه نامساعدی آغاز می شود.

- خوب کاپیتان، باید زمستان را بمانیم، چه اینجا چه جای دیگر.

هاتراس با صدای خفه گفت: بی شک، ولی نباید در ماه ژوئن آماده گذراندن زمستان شد، هر توقف زمستانی هم پر از مخاطرات جسمی و روحی است، روحیه ملاحان با آن بیکاری طولانی آمیخته با عذابهای واقعی بسرعت خراب می شود، این است که من فکر می کنم بهتر است زمستان را نزدیک تر به قطب باشیم.

- بله ولی تقدیر چنین خواسته است که دریای بافین بسته باشد.

- دریائی که برای دیگران باز بود، برای این امریکائی باز بود.

- ببینید، هاتراس، هنوز پنجم ژوئن است، نوید نشویم، ممکن است ناگهان معبری باز

شود. می دانید که یخ حتی در هوای آرام تمایلی به تکه شدن دارد، مثل این که قوه دافعه ای بین تکه های بزرگ یک فلات یخی وجود دارد و می توان امیدوار بود که هر لحظه با دریای آزاد روبرو شویم.

- خوب اگر اینطور شود عبور خواهیم کرد، بسیار محتمل است که آن طرف تنگه بلوت بتوانیم از تنگه پل یا کانال مک کلیتوگ برای بالا رفتن استفاده کنیم و آنوقت... در این لحظه جمز وال آمد و گفت: کاپیتان مثل این است که سکان کشتی را، یخ دارد از جا می‌کند.

هاتراس پاسخ داد، خوب، به استقبال خطر برویم، من نمی‌خواهم سکان را از جایش بیرون کشم، تا هر ساعت از روز یا شب که بشود، حرکت کنیم. جمز وال مراقب باشید که سکان را تا آنجا که ممکن است با کنار زدن یخها محافظت کنید، ولی سر جایش بماند، متوجهید.

وال پاسخ داد: آخر....

هاتراس با تندی گفت: حاضر نیستم اظهار نظری از کسی بشنوم، بفرمائید.

وال به پست خود برگشت.

هاتراس فضا بآلود گفت: من پنج سال از همرم را می‌دهم که به شمال بروم.

دکتر پاسخ داد: اعتراف می‌کنم که دریانوردی خطرناکی است، ولی بالاخره آنها که دست به این سفرها می‌زنند مخاطرات را پیش‌بینی می‌کنند و نباید چیزی باعث تعجبشان شود.

- آه دکتر، جاشوان تغییر کرده‌اند، دیدید افسرها شروع به اظهار نظر می‌کنند، پادشاه‌های پولی که به ملاحان هدیه شده آنان را ترغیب به قبول استخدام کرد، اما بالاخره آنها هم جنبه بدشان را دارند و تازه براه افتاده، می‌خواهند دکتر، من کمک‌های خوبی در این سفر ندارم و اگر شکست بخورم تقصیر این ملاح و آن ملاح نیست، بلکه از ضعف اراده بعضی از افسران است، آه، این گناهی است که برایشان گران تمام خواهد شد.
- هاتراس شما مبالغه می‌کنید.

- ابداً. خیال می‌کنید که ملاحان از موانعی که سر راه من پدید می‌آید ناراحت می‌شوند، برعکس، امیدوار می‌شوند که از هدفم دست بردارم، لذا این‌ها ضررولند نمی‌کنند، تا وقتی بسمت جنوب می‌رویم همین وضع خواهد بود، دیوانه‌ها خیال می‌کنند که مرا به انگلستان نزدیک می‌کنند، ولی اگر موفق شوم که بسمت شمال بروم، خواهید دید که وضع عوض خواهد شد ولی من سوگند می‌خورم که احدی نخواهد توانست مرا از خط مشی انتخابیم منحرف کند. معبری به گذرگاهی، تا بتوانم کشتی را در آن برانم

حتی اگر به قیمت از دست دادن ورقهای مسی آستر کشتی ام باشد بر همه دشواریها فایده خواهد آمد.

اشتیاق کاپیتان تا حدی ارضاء شده، با پیش‌بینی‌های دکتر، هنگام شب تغییر ناگهانی پدید آمد، یا در اثر باد یا در اثر جریان آب، یا در اثر حرارت، میدانهای یخ از هم جدا شدند، فوروارد جسورانه با شکافتن یخهای موج، تیغه فولادی جلوی کشتی، تمام شب را راه پیمود و روز سه شنبه حوالی ساعت ۶ از تنگه بلوت خارج شد.

ولی خشم خاموش هاتراس با مشاهده راه مسدود شمال، زیاده‌تر شد، معذک قدرت روحی کافی یافت که ناکامی خود را ظاهر نسازد، و مثل اینکه تنها راه باز خواسته اوست، فوروارد را به پایین آمدن از تنگه فرانکلین انداخت و چون نمی‌توانست از تنگه پیل بالا رود تصمیم گرفت زمین پرنس دوگال را دور زند تا به کانال مک‌کلیتوک برسد، اما خوب حس می‌کرد که شاندون و وال اشتباه نمی‌کردند و می‌دانستند که با امید بر باد رفته او چه باید بکنند. روز ششم ژوئن حادثه‌ای پیش نیامد. برف شروع به باریدن کرد و پیش‌بینی هاله خورشید درست از آب درآمد.

طی ۳۶ ساعت، فوروارد پستی و بلندیهای ساحل بوئیا را درنوردید. ولی نتوانست به ارض پرنس دوگال نزدیک شود، هاتراس بخار را زیاد می‌کرد و زغال را با دست و دلبازی مصرف می‌نمود، و باز امید داشت ذخیره سوختش را در جزیره ییچی تأمین کند. روز پنجشنبه به انتهای تنگه فرانکلین رسید و باز هم مشاهده کرد که راه شمال غیر قابل عبور است.

جای نومیدی بود. دیگر حتی امکان برگشت هم نداشت، یخها او را به جلو می‌رانند و میدید که راه پشت سرش آنجا که ساعتی پیش گذشته بود، بسته می‌شود. به این ترتیب نه تنها فوروارد به شمال نمی‌رفت، بلکه حتی لحظه‌ای را هم نمی‌توانست توقف کند، تا مبادا دریغ‌گیر نماید، همانطور که کشتی از توفان می‌گریزد، از یخها فرار می‌کرد.

جمعه ۸ ژوئن به ساحل بوئیا در مدخل تنگه جمزدوس که باید به ترتیب شد کنار گذاشت رسید، زیرا این تنگه فقط به غرب و مستقیماً به اراضی امریکا باز می‌شود.

جهت‌یابی، سر ظهر، هفتاد درجه و پنج دقیقه و ۱۷ ثانیه را برای عرض و ۹۶ درجه و ۴۶ دقیقه و ۴۵ ثانیه برای طول داد، و دکتر که این ارقام را دید و در نقشه‌ها وارد کرد. با

تعجب مشاهده نمود که دقیقاً به قطب مغناطیسی و همانجا که جمزدوس برادرزاده جان دوس این موقعیت عجیب را دیده بود، رسیده‌اند.

زمین نزدیک به ساحل پست بود و در فاصله یک مایلی به سمت پا می‌رسید. دیگر بخار فوروارد نیاز به پاک کردن پیدا کرد و کاپیتان، کشتی را در دشتی از یخ لنگر انداخت و به دکتر و فرمانده جاشوان اجازه داد تا پیاده شوند. خود او به آنچه به هدفش مربوط نمی‌شد علاقه‌ای نداشت، در اتاق خود ماند و به مطالعه نقشه پرداخت.

دکتر و همراهش به آسانی پا روی زمین گذاشتند، اولی پرگاری برای تجربیاتش داشت و می‌خواست کارهای جمزدوس را کنترل کند و براحتی تپه سنگی را که جمزدوس برپا داشته بود، پیدا کرد و بسوی آن دوید. شکافی در توده سنگی اجازه می‌داد لوح قلمی حاوی صورت جلسه کشف را ببینند.

سی سال بود که پای هیچ انسانی به این نقطه غمناک نرسیده بود. در این مکان یک عقربه مغناطیسی که با دقت و ظرافت لازم آویزان شده باشد تقریباً قائم می‌ایستاد و نشان می‌داد که روی قطب مغناطیسی یا خیلی نزدیک به آن است.

دکتر آزمایش خود را با دقت انجام داد و گفت اگر جمزدوس بعلت ظریف نبودن وسایل همیشه برای عقربه مغناطیسی زاویه تمایل ۸۹ درجه و ۵۹ دقیقه را یافت، نشانه آن است که قطب مغناطیسی حداکثر یک دقیقه با این نقطه فاصله دارد. دکتر کلابونی خوشبخت‌تر بود و در فاصله کمی از آن رضایت خاطر کامل را زاویه تمایل ۹۰ درجه پیدا کرد.

پس قطب مغناطیسی واقعی اینجا است و آن نقطه را با پا نشان داد.

جانسون پرسید: مطمئنید که اینجا است.

- آری دوست عزیز، اینجا است.

جانسون گفت: پسر باید فرضیه کره آهن‌ریا یا جرم آهن مغناطیسی را رد کرد.

دکتر با خنده گفت: آری جانسون شجاع من، آنها فرضیه‌های ساده لوحانه است. شما که می‌بینید کمترین کوهی اینجا نیست که کشتی‌ها را بخود بکشد و آهن‌هاشان را در بیاورد و دانه دانه میخ‌هاشان را به خود جذب کند، بلکه کفش‌های شما مثل هر جای دیگر سر جای خود است.

جانسون پرسید: پس توضیح این مسئله چیست؟

- توضیحی ندارد، جانسون ما هنوز آنقدر دانشمند نیستیم، ولی آنچه مسلم است و صحیح و منطبق بر اصول ریاضی، این که قطب مغناطیسی اینجا در این نقطه است.
- آقای کلابونی چقدر کاپیتان خوشحال می شد اگر همین حرف را برای قطب شمال می توانست بزند.

- آقای جانسون این را خواهد گفت.

- به خواست خدا.

دکتر و همراهش تپه ای روی نقطه دقیق آزمونشان بنا کردند و چون در کشتی علامت بازگشت بعداً درآمد ساعت ۵ بعد از ظهر به کشتی برگشتند.





فاجعهٔ سرجان فرانکلین

فوروارد موفق شد تنگهٔ جیمز روس را مستقیماً ببرد، ولی نه بدون دردسر، لازم آمده و فشفشه‌ها بکار رود، جاشوان بی نهایت خسته شدند، خوشبختانه حرارت قابل تحمل بود و سی درجه بالاتر از آن چه جیمز روس در همان فصل دیده بود درجه ۳۴ فارنهایت یعنی ۲- درجه سانتیگراد را نشان می داد.

روز شنبه از دماغه فلیکس در انتهای شمالی ارض زواگیوم یکی از جزایر متوسط دریا‌های شمالی رد شدند.

جاشوان احساس قوی و دردناکی داشتند، چشمان کنجکاو و خمگین بر این جزیره که از کنارش رد می شدند انداختند.

آری مقابل این ارض زواگیوم محل هولناکترین فاجعه وقایع جدید بودند. در چند مایلی غرب این جاکشتی های اربوس و فرود برای همیشه از بین رفتند.

ملاحان فوروارد، از تحقیقاتی که در تجسس آدمیرال فرانکلین بعمل آمد و نتیجه اش آگاهی داشتند، ولی از جزئیات دردناک آن بی خبر بودند. ولی در حالی که دکتر روی نقشه اش حرکت کشتی را تعقیب می کند عده ای از آنها، بل، بولتون، سیمپسون به او نزدیک شده و پای صحبتش نشستند - بعد هم رقای دیگرشان با کنجکاوی خاصی به آنها تاسی کردند. و در این مدت کشتی با حداکثر سرعت در حرکت بود و ساحل با خلیج ها، دماغه ها، دماغه های نوک تیز مانند پانورامای عظیمی از نظر می گذشت.

هاتراس روی سکو با شتاب قدم می‌زد، دکتر در اتاق عمومی خود را در محاصره اکثریت جاشوان دید. و به خطیر بودن موقعیت و قدرت چنین حکایتی که در چنین اوضاع و احوالی نقل شده پی برد و گفتگو با جانسون را به این شرح ادامه داد:

دوستانم شما می‌دانید که اوایل کار فرانکلین چه بود. مثل کوک و نلسن شاگرد ملاح بود. و جوانی خود را در سفرهای بزرگ دریائی گذراند و در سال ۱۸۴۵ تصمیم گرفت بدنال کشف معبر شمال غربی رود. آنموقع دو کشتی اربوس و ترور را که در ۱۸۴۰ با جمر دوس سفری به قطب جنوب کرده بود را فرماندهی می‌کرد. اربوس زیر پای خود فرانکلین بود ۷۰ نفر جاشو داشت، که شامل افسران و ملاحان می‌شد و کاپیتان آن فیتزجرمز و گورد و لوویکونت دستیاران کاپیتان و دیس و وکس سارجنت و کوچ فرمانده جاشوان استانی جراح، و کشتی ترور شصت و هشت سرنشین داشت که کاپیتان آن کروزه بود. دستیارش لیتل هاگدسون و ایروینگ و فرمانده‌های جاشوان هودسپی و توماس و جراح آن پدی. شما روی خلیج‌ها، دماغه‌ها و تنگه‌ها، کانالها و جزیره‌های آن نواحی اسامی غالب این نگونبختان را می‌توانید بخوانید. یکنفرشان به وطن باز نگشت. ۱۳۸ مرده. می‌دانیم که آخرین نامه‌های فرانکلین روز ۱۲ ژوئیه ۱۸۴۵ از جزیره دیسکو صادر شد که در آنها نوشته بود: امیدوارم امشب براه افتم و به تنگه لانکاستر بروم. حال بعد از عبور از خلیج دیسکو چه اتفاق افتاد. کاپیتان‌های کشتی‌های صید نهنگ پرنس دوگال و ایتر برای، این دو کشتی را برای بار آخر در خلیج ملویل دیدند و از آن روز بعد دیگر خبری از آنها نشد، معذک خط سیر فرانکلین به سمت غرب را می‌توانیم دنبال کنیم - او از تنگه‌های لانکاستر و بارو عبور کرده به جزیره پیچی رسید و زمستان را در آن جزیره گذراند (زمستان ۱۸۴۵ - ۱۸۴۶) - بل پرسید: ولی این جزئیات را از کجا یافته‌اند؟ با سه قبری که در ۱۸۵۰ هیئت زیر فرمان آستین در جزیره کشف کرد. در این سه قبر سه نفر از ملاحان فرانکلین دفن شده بودند و بعد بکمک اسنادی که لیوتنان هادسن با کشتی فاکس کشف کرد و تاریخ ۲۵ آوریل ۱۸۴۸ دارد.

می‌دانیم که بعد از گذراندن زمستان اربوس و ترور از تنگه وپینگن بالا رفته به عرض ۷۷ درجه رسیدند، ولی بجای ادامه دادن راهشان به شمال که لابد قابل عبور نبود به جنوب برگشتند.

صدای موفر و سنگینی گفت: و همین امر منجر به هلاکشان شد، نجات در رفتن به

شمال بود. همه برگشتند، هاتراس که به نرده تکیه کرده بود این اخطار سهمگین را به جاشوان داد.

دکتر ادامه داد: بی شک قصد فرانکلین رسیدن به سواحل امریکا بود ولی توفانها در این راه شوم بر او هجوم بردند و ۱۲ سپتامبر ۱۸۴۸ یخ دوکشتی را در چند مایلی اینجا، طرف شمال غرب دماغه فلیکس احاطه کرد، آنها را یخ با خود تا شمال دماغه ویکتوری همان که می بینید، و با انگشت نقطه‌ای از دریا را نشان داد، بردند، ولی کشتی‌ها را در ۲۲ آوریل ۱۸۴۸ رها کردند، حال در این نوزده ماه چه گذشت - این تیره‌بختان چه کردند، بی شک زمین‌های مجاور را کشف کردند و هر کاری مقدور بود برای نجات خود انجام دادند. هاتراس با صدای خفه‌ای گفت: شاید همراهانش به او خیانت کردند. ملاحان جرات نکردند سر را بلند کنند، این سخنان بر آنان سنگینی کرد.

خلاصه، سند شوم ما را در جریان می‌گذارد، سرجان فرانکلین بر اثر خستگی روز ۱۱ ژوئن ۱۸۴۷ بدرود زندگی گفت، و دکتر کلابونی کلاه را برداشت و گفت یادش پاینده باد. همه به او تاسی جستند.

حال آن بدبختها، بعد از مرگ فرمانده در طول ده ماه چه کردند. روی کشتی خود ماندند و تا هشتم آوریل ۱۸۴۸ تصمیم به ترک آن نگرفتند از ۱۳۸ نفر یکصد و پنج نفر باقی مانده بودند - کاپیتان کروزه و فیتزجیمز - در دماغه ویکتوری، تلی بنا کردند و آخرین اسناد را در آن نهادند، ببینید دوستان، ما از مقابل آن دماغه داریم رد می‌شویم - شما بقایای این تل را می‌توانید مشاهده کنید که در آخرین نقطه ایست که جان‌رومی در ۱۸۳۱ رسیده بود.

این هم دماغه جان فرانکلین، این هم نوک دماغه فرانکلین این دماغه لوویکوفت - این خلیج اربوس که در آن زورقی را که از بقایای یکی از کشتی‌ها ساخته بودند و روی سورتمه بود و اینجا قاشق‌های نقره، مقدار زیادی مهمات، شکلات، چای، کتابهای مذهبی پیدا شد زیرا یکصد و پنج نفر بازمانده زیر فرمان کاپیتان کروزه برای رسیدن به گرم فیش‌رود براه افتادند، تا به کجا رفتند! آیا توانستند به خلیج هادسن برسند، آیا بعضی‌ها جان بدر بردند و بعد از این راه افتادن چه بسرشان آمد!

جان هاتراس با صدای محکمی، آنچه بسرشان آمد من برایتان نقل می‌کنم: آری کوشیدند به خلیج هادسن برسند و چند دسته شدند، راه جنوب را در پیش گرفتند، در

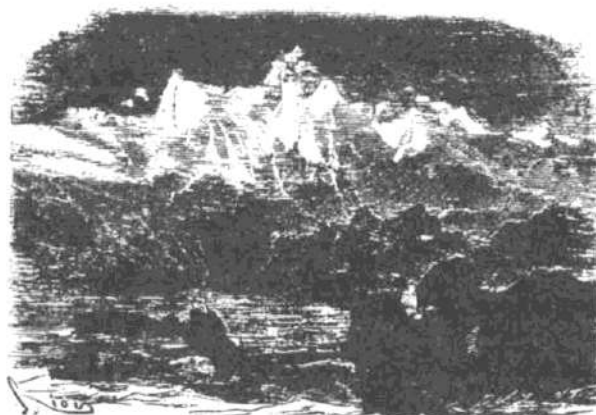
۱۸۵۴ نامه‌ای از دکتر ره خبر داد که در ۱۸۵۰ اسکیموها در این سرزمین دواگیوم یک عده چهل نفری که مشاهده کردند که شکار سنگ آبی می‌کردند و ارابه‌ای را می‌کشیدند، همه لاغر، رنگ پریده به جان آمده از خستگی و رنج و درد، و بعد هم سی و پنج جنازه روی قاره و پنج جنازه روی جزیره‌ای کشف شد که بعضی‌ها تا نیمه دفن شده و بقیه بی‌قبر رهاگشته عده‌ای زیر یک قایق واژگون و عده‌ای از چادری پاره، اینجا یک افسر با دوربین روی شانه و تفنگ پر از فشنگ به پهلوی آنجا دیگی با غذاهائی وحشتناک، با دریافت این خبر دریاداری از کمپانی خلیج هادسن خواست بهترین مأمورین خود را به محل اعزام دارد، این مأمورین از رودخانه باک تا مصبش پیش رفتند، جزایر مونترآل، ماکونوشی، دماغه اوگل را جستجو کردند، چیزی نیافتند. همه این تیره‌بختان از فلاکت، درد، گرمسنگی و بامید زنده ماندن دست به خوردن گوشت جنازه‌ها، زدند، حال آیا می‌خواهید بدنبال آنها راه بیفتید؟

صدای پرطنین، حرکات آتشین، قیافه برافروخته هاتراس، اثری وصف ناپذیر بجای گذاشت. جاشوان را در برابر این سرزمین شوم چنان تهییج کرد که یک صدا فریاد زدند: به شمال می‌رویم.

- آری به شمال، نجات و افتخار آنجاست. شمال، آسمان با ما مساعد است باد وارونه می‌شود، معبر آزاد است. آماده برگشت.

ملاحان به پست‌های مانور خود برگشتند، رودخانه‌های یخ، کم‌کم از هم جدا می‌شدند، فوروارده به سرعت حرکت کرد و با تمام بخار بسوی کانال مک‌کلیتوک راه افتاد.

حق با هاتراس بوده است که دریای آزادتری بیابد، او از همان راه فرضی فرانکلین بالا می‌رفت، ساحل شرقی ارض پرنس دوگال را که به اندازه کافی شناخته شده بود دنبال می‌کرد و حال آنکه ساحل مقابل هنوز ناشناخته است. البته باز شدن یخهای جنوب را تنگه‌های شرق سبب شده بودند زیرا تنگه ظاهراً بطور کل باز شده بود. و لذا فوروارد قادر شد وقت تلف شده را باز یابد، بخار را زیاد نمود و روز ۱۴ ژوئن از خلیج اوسبورن و دماغه‌های انتهائی که در سفرهای ۱۸۵۱ کشف شده بود رد شد. در تنگه باز هم تکه‌های یخ زیاد بود ولی بنظر می‌رسید که دریا زیر فوروارد کم نمی‌آید.



راه بسوی شمال

مثل این بود که جاشوان عادت به دیسیلین و اطاعت را باز یافته‌اند، تعداد کم مانورهای کم زحمت، به آنان مجال استراحت زیاد می‌داد حرارت هم بالای نقطه انجماد آب مانده و ذوب یخها قاعدتاً بزرگترین موانع این دریانوردی را حل می‌کرد.

دک (سگ کاپیتان) خودمانی و اجتماعی، با دکتر کلابونی روابط دوستانه صمیمانه‌ای برقرار کرد و برای هم دوستان خوبی شدند و چون در دوستی باید یکی فدای دیگری شود، باید اذعان کرد که دکتر آن «دیگری» نبود. دک هر کار می‌خواست با او می‌کرد و دکتر مانند سگی که مطیع اربابش باشد تسلیم می‌شد. اما دک هم با همه ملاحان و افسران مهربان بود و فقط بطور غریزی از مصاحبت با شاندون پرهیز می‌کرد. هم چنین دندان و آنهم چه دندانی برای پن و وارن ذخیره کرده بود و کینه‌اش را با غرغری اختیاری نشان می‌داد. آنان نیز جرأت نمی‌کردند به سگ کاپیتان و یا بقول کلیفتون فرشته محافظ او حمله کنند.

من حیث‌المجموع جاشوان دوباره اطمینان یافته و رفتار خوبی پیش گرفتند. روزی جیمز وال، به ریچارد شاندون گفت که ظاهراً مردانمان گفته‌های کاپیتان را جدی گرفته و وانمود می‌کنند که شکی در موفقیت سفر ندارند.

شاندون پاسخ داد: اشتباه می‌کنند، اگر فکر می‌کردند و موقعیت را ارزیابی می‌نمودند متوجه می‌شدند که حرکتان بی احتیاطی پشت بی احتیاطی است.

وال گفت: معذک ما که به دریای آزادتری آمده‌ایم و به راههائی برگشته‌ایم که شناخته شده است، شما آقای شاندون آیا مبالغه نمی‌کنید.

- آقای وال، ابداً مبالغه در کار نیست. کینه و حسدی که هاتراس بمن تلقین می‌کند چشم مرا نمی‌بندد، بفرمائید بینم آیا شما انباره‌های سوخت را بازدید کرده‌ای؟
وال پاسخ داد: نه.

- خوب به آنجا سری بزنید و ببینید با چه سرعتی ذخیره کم می‌شود.
- قرار بود که اصولاً دریانوردی با بادبان باشد. و پروانه برای غلبه بر جریان‌های دریائی یا بادهای مخالف بکار رود. ذخیره سوخت بایستی با نهایت صرفه‌جوئی مصرف شود، کی می‌داند در کدام نقطه از این دریاها و برای چند سال ممکن است گیر بیفتیم ولی هاتراس با جنون جلو رفتن و رسیدن به این قطب دست نیافتنی دیگر به این امر مهم توجهی ندارد. چه باد مخالف باشد چه نباشد با تمام بخار حرکت می‌کند و اگر این وضع ادامه یابد با خطر سرگردانی و حتی نابودی مواجه خواهیم شد.

- راست می‌گویند شاندون، پس وضع خطیری داریم.
- آری وال، خطیر، آنها نه از لحاظ ماشین بخار که با فقدان سوخت در مواقع اضطراری هیچ کمکی نخواهد بود، و خطیر از گذراندن زمستان که دیر یا زود فرا می‌رسد. خوب در منطقه‌ای که سرما تا درجه انجماد جیوه (منهای ۴۲ درجه سانتیگراد) پائین می‌رود باید کمی با فکر عمل کرد.

- و اگر اشتباه نکنم، آقای شاندون کاپیتان خیال تجدید ذخیره سوخت در جزیره ییچی دارد که آنجا زغال زیادی ذخیره شده است.

- آقای وال، آیا در این دریاها می‌شود گفت کجا برویم؟! آیا می‌شود روی باز بودن فلان تنگه حساب کرد. و اگر به جزیره ییچی نرسیم، اگر توانیم تجدید ذخیره سوخت کنیم - تکلیفمان چه می‌شود؟

شاندون حق با شماست. بنظر من هم هاتراس بی‌احتیاطی می‌کند، ولی چرا شما با او در این باره صحبت نمی‌کنید؟

شاندون با تلخی که پنهان هم نمی‌کرد گفت: نه، نه وال، من تصمیم دارم سکوت کنم. من مسئول کشتی نیستم، منتظر پیش آمده‌ها خواهم شد، به من فرمان می‌دهد، اطاعت می‌کنم و اظهار نظر نمی‌نمایم.

- بگذارید بگویم که شما بد می‌کنید، شاندون، زیرا موضوع مربوط به همه است.

و این بی‌احتیاطی کاپیتان ممکن است برای همه خیلی گران تمام شود.

- اگر صحبت کنم خیال می‌کنید گوش می‌دهید.

وال جرات نکرد پاسخ مثبت بدهد ولی گفت شاید به نماینده جاشوان گوش دهد.

- شاندون شانه‌ها را بالا انداخت و گفت، جاشوان، وال شما به وضع جاشوان دقیق

نشده‌اید، جاشوان هم افکار دیگری جز فکر نجات خود دارند، می‌دانید که به سمت

مدار ۷۲ درجه می‌روند، و جایزه هزار لیره‌ای برای هر درجه بالاتر از این عرض ۷۲ درجه خواهند داشت.

- شاندون حق با شماست و کاپیتان خوب وسیله‌ای برای رام کردن مردانش یافته است.

شاندون گفت: بی‌شک، لااقل در حال حاضر.

- منظورتان چیست؟

- می‌خواهم بگویم که آری، اگر خطر و خستگی نباشد، دریا آزاد باشد، همه چیز

خود به خود درست می‌شود. هاتراس آنان را با پول خریده ولی کاری را که برای پول انجام

دهند بد انجام می‌دهند، و چون شرایط نامساعد رخ نماید، خطرات، بیچارگی، بیماری،

سرخوردگی، سرما که ناخواسته به پیشوازشان می‌رویم، خواهید دید آیا این اشخاص

فکر پولی که باید بگیرند می‌افتند.

- خوب پس بنظر شما، شاندون، هاتراس موفق نخواهد شد.

- نه، وال. موفق نخواهد شد، در این گونه امور، بین گردانندگان باید وحدت فکری و

تفاهمی باشد که اینجا وجود ندارد. من اقرار می‌کنم که هاتراس دیوانه است، گذشته‌اش

گواه است. بالاخره خواهیم دید، ممکن است شرایطی پیش آید که مجبور شوند کشتی را

به کاپیتانی بدهند که کمتر ماجراجو باشد.

وال سری بعلامت تردید تکان داد و گفت: معذک هاتراس همیشه....

شاندون حرف وال را برید و گفت: او همیشه دکتر کلابونی را همراه خواهد داشت،

کلابونی دانشمندی است که می‌خواهد باز هم پیاموزد، جانسون ملاحی است که عید و

غلام تکلیف است و بخود زحمت تفکر و استدلال نمی‌دهد شاید یکی دو نفر دیگر مثل

بل نجار، یا حداکثر چهار نفر، با او خواهند بود و ما روی کشتی هجده نفریم... نه، وال،

هاتراس اعتماد همه را ندارد و این را خوب می‌داند. آنان را با پول می‌خرد، ماهرانه از

فاجعه فرانکلین استفاده می‌کند تا افکار متزلزل آنان را سامان بخشد. ولی این دوامی نخواهد آورد، و شما بگویم اگر نتواند به جزیره بیچی برسد از دست رفته است. - اگر جاشوان بو می‌بردند.

شاندون به تندی گفت: من از شما قول می‌گیرم که به آنان چیزی از این بابت نگوئید، او خودش خواهد گفت، امروز هم صلاح در این است که به تعقیب راه شمال ادامه دهیم، ولی چه کسی می‌داند که آنچه را هاتراس رفتن بسوی قطب می‌پندارد، در واقع بازگشت براه پیموده شده نباشد. در انتهای کانال مک‌کلیتوک خلیج ملویل است و از آنجا چندین تنگه به دریای بافین می‌رود. هاتراس باید مراقب باشد، بهترین راه را به شمال انتخاب نماید.

از این صحبت‌ها واضح می‌شود که طرز فکر شاندون چه بود. و چرا هاتراس حق داشت او را خائن پندارد.

وقتی شاندون می‌گفت که رضایت خاطر امروزی جاشوان از دورنمای عبور از مدار ۷۲ درجه است درست استدلال می‌کرد. این طمع پول حتی در محتاط‌ترین آنها اثر کرده بود. کلیفتون حساب هر کدام را با دقت برایش گفت.

به استثنای کاپیتان و دکتر که حق استفاده از جایزه را نداشتند، شانزده نفر روی فوروارد می‌ماندند. جایزه هزار لیره بود که بهر کدام شصت و دو لیره و نیم (۶۲/۵) برای هر درجه بالا رفتن می‌رسید، اگر به قطب می‌رسیدند، ۱۸ درجه برای هر کدام مبلغ هزار و صد و بیست و پنج لیره می‌آورد که ثروتی بود. - این تفتن برای کاپیتان ۱۸ هزار لیره تمام می‌شود که چون ثروتمند است می‌تواند برای گردش در قطب بپردازد.

این حسابها افکار جاشوان را حسابی بهم زد، و اغلبشان که تا پانزده روز پیش خواهان برگشت به جنوب بودند داوطلب عبور از عرض ۷۲ درجه شدند.

فوروارد روز ۱۶ ژوئن از کنار دماخه آورث رد شد، کوه راوینسون قله‌های سفیدش سر به فلک می‌کشید. برف و مه آن را عظیم جلوه می‌داد و فاصله‌اش را زیاد می‌نمود. حرارت هنوز در چند درجه بالای صفر مانده بود، در بدنه کوه آبشارهای متعدد روان شده بود، بهمن‌ها با صدائی شبیه به شلیک پشت سر هم توپخانه سنگین، شنیده می‌شد، یخچال‌ها با سفره‌های طولانی سفید تشمشع حیرت‌آوری در فضا ایجاد می‌کردند. طبیعت مناطق قطبی با باز شدن یخها نمایش با شکوهی داشت. کشتی از کنار و بسیار

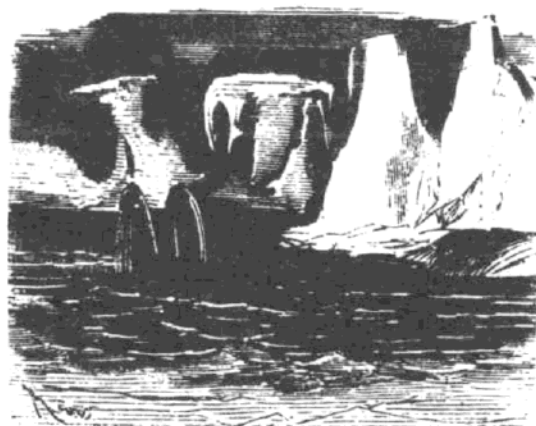
نزدیک بساحل رد می‌شد، روی پاره‌ای تخته‌سنگهایی که از وزش باد در امان بودند آثاری بچشم می‌خورد و خلنگ‌ها (نوعی حلف مناطق سرد) از زیر برف سر درمی‌آوردند، اشنه (یالخن‌ها) با رنگ مایل به قرمز، و جوانه‌های نوعی یید کوتوله که روی زمین می‌خزید خودنمایی می‌کرد.

برف روز ۱۹ ژوئن با مدار معروف ۷۲ درجه از نوک دماغه میتو از یکی از گوشه‌های خلیج اومانی رد شدند. و کشتی وارد خلیج ملویل که بولتون دریای نقره لقب داده بود، شدند. این ملاح شوخ طبع درباره این دریا هزاران لطیفه گفت و از ته دل خندید.

دریانوردی فوروارد، علیرغم باد سخت شمال شرقی آنقدر آسان بود که روز ۲۳ ژوئن عرض ۷۴ درجه که رد کرد و به وسط حوزه ملویل که یکی از دریا‌های بزرگ این نواحی است، رسیدند. این دریا که برای بار اول کاپیتان پاری در سفر بزرگ ۱۸۱۹ خود طی کرد و جاشوان او جایزه پنج هزار لیره‌ای را که دولت انگلستان وعده قانونی داده بود، گرفتند. کلیفتون به این قناعت کرد که بین ۷۲ و ۷۴ فقط دو درجه فاصله است و همین هم یکصدویست و پنج لیره به حساب او برده شده است. ولی به او تذکر دادند که تا این پول را نگرفته داخل جیبش نیندازد و این بود که ظاهراً باید صبر می‌کرد، لحظه‌ای فرا رسد که در لیورپول در میخانه‌ای مست کرده تا باور کند که جایزه را برده است.







نهنگی ظاهر شد

با آنکه کشتی در خلیج ملویل راحت عبور می کرد، اما عاری از یخ هم نبود. دشت های پهناور یخ (آیس فیلدها) دیده می شد، که تا افق کشیده می شوند. و اینجا و آنجا کوه های یخ (آیسبرگ ها) بی حرکت نیز بنظر می رسید که وسط دشت های یخ، لنگر انداخته بودند. باد اغلب تغییر جهت می داد و ناگهان از این نقطه پرگار به آن سو می جهید.

این ناپایداری جهت باد در دریا های شمالی پدیده جالبی است و گاهی بین هوای کاملاً آرام و توفانی عنان گسیخته حتی کمتر از پنج دقیقه فاصله می شود. هاتراس روز ۲۳ ژوئن شاهد این پدیده در وسط خلیج شد.

ثابت ترین بادهای معمولاً از فلات های یخ (بانکیزها) به دریای آزاد می وزند که بسیار سردند. آن روز حرارت چند درجه پائین رفت، باد به جنوب چرخید و بوران های شدید با عبور از میدان های یخ رطوبت خود را با برف سنگینی پس دادند. هاتراس فوراً دستور داد بادبان های کمکی پروانه کشتی را جمع کنند، اما این مانور آنقدر سریع نشد که یکی از بادبانها را باد در لحظه ای با خود ببرد. هاتراس فرمان مانورهای خود را با خونسردی تمام داد، و در حین توفان لحظه ای از سکو پایین نیامد. مجبور شد به سمت غرب بالا رود. باد امواج عظیمی را بالا می برد که در آنها تکه های یخی که از دشتهای یخ کنده می شد معلق می کرد. کشتی مثل اسباب بازی به اینسو و آنسو می رفت و بقایای قالب های یخ به بدنه آن می خورد. گاهی کشتی تقریباً بطور قائم روی قله کوه، در می آمد، و دماغه فولادی آن مانند

میله فلزی گداخته‌ای می‌درخشید، بعد به قمر لجه‌ای فرو می‌رفت و با سر در گردبادهای دوروبرش احاطه می‌شد و پروانه‌اش بیرون آب با صدای چندش‌آوری می‌چرخید که پره‌های نیرومندش هوا را پس و پیش می‌کرد، برف و باران توأماً چون سیل می‌بارید. دکتر در چنین موقعیتی نمی‌توانست از غیص شدن پرهیز کند و روی عرشه می‌ماند و غرق در تحسینی می‌شد که مردان دانشمند برای چنین نمایشی نشان می‌دهند. در این حالت حتی نزدیک‌ترین فرد همراه نمی‌توانست حرفش را بشنود و لذا ساکت می‌ماند و نظاره می‌کرد. ولی همین طور که نظاره می‌کرد شاهد پدیده عجیب و خاص مناطق خیلی شمالی می‌شد.

توفان در محدوده کوچکی محصور بود و بیش از سه تا ۴ مایل حیطه نداشت، زیرا بادی که روی میدانهای یخ بوزد قدرت خود را بمقدار زیاد از دست می‌دهد و نمی‌تواند تا مسافت زیادی شدت مخرب خود را حفظ کند؛ دکتر گاهی از صاف شدن لحظه‌ای هوا، آسمان صاف و دریای آرامی را آنطرف میدانهای یخ مشاهده می‌کرد. لذا برای فوروآرد کافی بود تا از معبری خود را به نقطه آرام برساند، ولی با این خطر روبرو می‌شد که خود را روی میزهای متحرکه که تابع حرکت امواج است بیندازد. معذلتک هاتراس بعد از چند ساعت تلاش موفق شد کشتی را به دریای آرام برساند، و این در حالی که شدت توفان از افق تا چند صد متری فوروآرد هنان‌گسیخته، ادامه داشت.

خلیج ملویل دیگر آن منظره را نداشت، در اثر امواج و بادهای انبوهی کوه یخ از ساحل کنده شد و به طرف شمال شناور شد که از هر سو بهم می‌خوردند و می‌شد چند صد تا از آنها را شمرد، ولی خلیج بسیار وسیع بود و کشتی می‌توانست به آسانی مانور بدهد. منظره این اجرام شناور که با سرعت‌های متفاوت در میدان وسیعی زور آزمائی می‌کردند باشکوه بود.

دکتر از مشاهده آنها به وجد می‌آمد و هنگامی که سیمپسون، صیاد نهنگ به او نزدیک شد و رنگ‌های متغیر دریا را به او نشان داد که از آبی تند تا سبز زیتونی بود و نوارهایی از شمال تا جنوب با لبه‌هایی تیز دیده می‌شد، و تا چشم کار می‌کرد خط فاصلشان را می‌شد تمیز داد، و گاهی سفره‌های شفاف سفره‌های دیگر کاملاً کدر را دنبال می‌کردند.

- خوب آقای کلابونی عقیده‌تان درباره این خصوصیت (دریا) چیست؟

دکتر پاسخ داد: دوست عزیزم، فکر من همان است که کشتی صید نهنگ اسکورمبی

دریا به آبهای رنگارنگ داشت، این که آبهای آبی، فاقد آن میلیاردها موجود ذره‌بینی است که آبهای بستر را پر می‌کنند.

او تجربه‌های متعددی در این باره کرده و من به راحتی می‌پذیرم.
- اوه آقا، تعلیم دیگری هم می‌شود در این رنگ‌های دریا گرفت.
- واقعاً؟

- بله آقای کلابونی و من که صیاد نهنگ بشما می‌گویم که اگر فوراً کشتی صید نهنگ بود، خیال می‌کنم الان فرصت خوبی بود.
دکتر پاسخ داد: من که نهنگی نمی‌بینم.

- خوب من قول می‌دهم که بزودی خواهیم دید. برای صیاد نهنگ مشاهده این نوارها در این عرض جغرافیائی شانس فوق‌العاده‌ای است.

دکتر که از این توضیحات دقیق شدیداً کنجکاو شده بود پرسید چرا؟
- زیرا در این آبهای سبز است که بیشترین صید نهنگ انجام می‌شود.
آقای میمپسون چرا؟

- زیرا در این آبهاست که خوراک بیشتری نصیبشان می‌شود.
- به آنچه می‌گویید اطمینان دارید؟

- اوه، صدبار آن را در دریای بافین آزموده‌ام. آقای کلابونی، دلیلی نمی‌بینم که در دریای ملویل جز آن باشد.
- قاعدتاً حق با شماست.

- میمپسون که از نرده‌ها خم شده بود، گفت آقای کلابونی مشاهده کنید.
- راستی مثل این است که اثر عبور کشتی است.
میمپسون پاسخ داد: باور دارید نهنگی که این اثر را بجا گذاشته نباید خیلی دور شده باشد.

در واقع هم هوا را بوی تند می‌گرفت. دکتر به نظاره دقیق سطح دریا پرداخت. طولی نکشید که پیش‌گونی صیاد نهنگ تحقق یافت، صدای فوکر از بالای دیرک بلند شد.
- یک نهنگ در.... جهت.

- همه نگاهها به جهت اعلام شده دوخته شد، فواره‌های نه‌چندان بلند در سطح دریا در فاصله یک مایلی کشتی دیده شد.

سیمپسون فریاد زد: همین است، همین است، تجربه‌ام به اشتباهم نمی‌اندازد.
دکتر گفت: ناپدید شد.

سیمپسون با حسرت گفت اگر لازم باشد می‌شود دوباره پیدایش کرد.
ولی هاتراس که خودش هم تعجب می‌کرد و بی‌آنکه کسی جرأت کند از او بخواهد فرمان داد قایق صید نهنگ را به آب اندازند، زیرا بدش نمی‌آمد جاشوان را با تفریحی سرگرم کند و چند بشکه روغن هم به چنگ آورد، لذا فرمائش با رضایت خاطر پذیرفته شد.

چهار ملاح در قایق صید نهنگ جا گرفتند، جانسون عقب آن نشست و سکان را بدست گرفت، سیمپسون جلو ایستاد و قلاب صیادی را بدست گرفت، نتوانستند از پیوستن دکتر به قایق جلوگیری کنند.
دریا نسبتاً آرام بود، قایق بسرعت راه افتاد و ده دقیقه بعد از فوروارد یک مایل فاصله گرفت.

نهنگ که ذخیره تازه هوا بلعیده دوباره زیر آب رفته بود ولی بعد روی آب آمد و فواره‌های منطقه آب و بلغم به بلندی پازده پا را از سوراخهای بینی خود پرتاب کرد.
سیمپسون گفت: آری خودش است و نقطه‌ای را که ششصد متری نشان داد قایق به سرعت به سوی آن نقطه رفت و چون کشتی هم او را دید به نوبه خود با تمام بخار نزدیک آمد.

حیوان عظیم‌الجثه به تناوب ظاهر و ناپیدا می‌شد، و پشت سیاه خود را نشان می‌داد، که مانند تخته‌سنگی در وسط دریا بود. نهنگ تا تعقیب نشود به سرعت شنا نمی‌کند و این نهنگ هم بی‌خیال آهسته راه می‌رفت.

قایق بی‌صدا و با استفاده از آبهای سبز که مانع دید نهنگ می‌شود نزدیک می‌شد.
منظره حمله یک زورق به چنین خولی، همیشه تکان دهنده است. نهنگ، حدود صد و سی پا طول داشت و بین عرضهای ۷۲ و ۸۰ مشاهده نهنگ‌های بزرگ تا ۱۸۰ پا نادر نیست، نویسندگان قدیمی صحبت از حیوانات درازتر حتی هفتصد پا کرده‌اند، ولی قاعدتاً باید این را جزو تخیلات دانست.

قایق به سرعت نزدیک نهنگ شد. سیمپسون با دست اشاره‌ای کرد. پاروها از حرکت باز ماند. و قلاب را بالا برده و با مهارت و قدرت پرتاب کرد، این قلاب که گیره‌ای تیغدار

دارد در قشر ضخیم چربی فرو رفت. نهنگ زخمی شده دمش را به هوا کرد و زیر آب رفت، طنابی که به قلاب بسته و جلوی قایق بود با سرعت باز شد و قایق را در حالی که جانسون هدایت می کرد بسمت خود کشید.

نهنگ از کشتی دور می شد و بسمت کوههای یخ موج می رفت، مدت نیم ساعت حرکتش ادامه داشت. لازم آمد ریسمان را آب پاشند تا بر اثر اصطکاک آتش نگیرد. همین که سرعت حرکت حیوان کم شد، ریسمان را کم کم کشیدند، نهنگ دوباره روی آب ظاهر شد و با دم خود آب دریا را بهم زد. آب همچون سیل روی زورق می ریخت، اما زورق نزدیک شد و سیمپسون با نیزه بلندش حاضر به جنگ تن به تن با حیوان شد.

حیوان با سرعت تمام از گذرگاهی بین دو کوه یخ پا بفرار گذاشت، تعقیبش خطرناک می شد و جانسون فریاد زد: لعنت بر شیطان!

سیمپسون که گرفتار جنون شکارش بود گفت: نهنگ مال ماست، تترسید.

جانسون گفت: آخر نمی شود داخل این کوههای یخ رفت.

سیمپسون گفت: چرا، چرا

هدهای از ملاحان گفتند نه، نه.

دیگران گفتند: بلی.

در این جروبحث نهنگ بین دو کوه شناور که باد و موج بهم نزدیک می کرد خزیده بود، و بیم آن می رفت که زورق در این تله خطرناک گیر کند که جانسون با تبر جلو پرید و ریسمان را قطع کرد.

بموقع بود، چونکه دو کوه یخ با قدرت مقاومت ناپذیری بهم نزدیک شدند و حیوان بی نوا را بین خود له کردند.

سیمپسون گفت: بهدر رفت!!

جانسون گفت: نجات یافتیم.

منظره ای دیدنی بود دکتر که خم به ابرو نیاورده بود گفت: منظره ای بود که بدیدنش می ارزید.

قدرت له کننده ایی کوههای یخ عظیم است. نهنگ قربانی حادثه ای بود که در این دریاها زیاد پیش می آید. اسکورسبی نقل می کند که در تابستان در دریای بافین سی نهنگ به این ترتیب کشته شدند و کشتی سه دیرکی را دیده که در لحظه ای بین دو دیوار یخ که با

سرعتی وحشتناک بهم نزدیک می شدند بکلی ناپدید شد. دو کشتی دیگر را مشاهده نمود که مثل اینکه با نیزه‌ای از این سو به آن سو با تکه یخها به درازی بیش از صد پا سوراخ شدند.

چند لحظه بعد زورق به طرف کشتی برگشت و جای خود را روی کشتی اشغال نمود و شاندون با صدای بلند گفت: تا برای کسانی که نامحتاطانه خود را به گذرگاهها می اندازند درس عبرتی باشد!





جزیره بیچی

روز ۲۵ ژوئن، فوروارد مقابل دماغه دونداس انتهای غربی ارض پرنس دوگال رسید، آنجا درگیری با یخ بیشتر شد. در این نقطه، دریا باریک می‌شود و سلسله جزیره‌های کروزه، یونگ، دی، لوئر، گارت مانند قله‌هائی، جلوی مدخل خلیج را گرفته و یخها را به جمع شدن در تنگه می‌کشاند. آن راهی را که فوروارد در شرایط عادی یک روزه طی می‌کرد، اینجا از ۲۵ تا ۳۰ ژوئن معطل ماند، متوقف می‌شد، به عقب برمی‌گشت، انتظار فرصت مساعد را می‌کشید تا از جزیره بیچی نادیده نگذرد. و مقدار زیادی زغال مصرف می‌کرد و بی‌آنکه دیگها را خاموش کند تنها به این اکتفا می‌کرد که در توقف‌ها دیگها را کمتر آتش کند، تا شب و روز آماده حرکت باشد و هر لحظه لازم شد فشار بخار را بالا برد. هاتراس هم مانند شاندون از وضع ذخیره زغال کشتی اطلاع داشت ولی چون مطمئن بود که در جزیره بیچی سوخت به چنگ خواهد آورد نمی‌خواست برای صرفه‌جویی یک لحظه را تلف کند. در نتیجه دوری که به جنوب زده بود کارش عقب افتاده بود و با آنکه از نظر احتیاط در ماه آوریل از انگلستان راه افتاده بود، اما از سفرهای قبلی‌اش در این فصل جلوتر نبود.

روز سی‌ام ژوئن دماغه والکر، انتهای شمال شرقی ارض پرنس دوگال یعنی آخرین نقطه‌ای که کندی و بلوت روز سوم مه ۱۸۵۳ بعد از سفر اکتشافی در تمامی نورت‌سامرست دیده بودند و پیش از آن در ۱۸۵۱ کاپیتان اومانی از هیئت آستین این شانس

را یافت که در جزیره سوختگیری کند.

این دماغه مرتفع است و بعلت رنگ قرمز قهوه‌ای‌اش جلب نظر می‌کند و از آنجا در هوای صاف تا مدخل کانال ولینگتن را می‌شد دید. طرف شب دماغه بلوت دیده شد که وسیله خلیج مک‌لئون از دماغه والکر جدا می‌شود. دماغه بلوت به این ترتیب در حضور افسر جوان فرانسوی نامیده شد و انگلیسی‌های هیئت سه بار هورا کشیدند.

در این نقطه ساحل از سنگ آهکی زرد رنگی با دوره بسیار مضر است تشکیل می‌شود و تکه‌های عظیم یخ که بادهای شمال در آنجا بشکل با شکوهی انبار می‌کند محافظت می‌شود. فوروارد بسرعت آن را پشت سر گذاشت و از بین یخهائی که خوب بهم جوش نخورده بود با عبور از تنگه بارو راهی به سمت جزیره ییچی برای خود باز کرد. هاتراس مصمم به حرکت مستقیم، جهت احتراز از رد شدن از جزیره، تمام روز پستش را ترک نکرد. دائم از میله‌های بادبانها بالا می‌رفت، تا معبرهای بهتری پیدا کند و در عبور از این تنگه تمامی مهارت، خونسردی، جسارت و حتی نبوغی که در دریانوردی می‌توانست داشته باشد، بکار بست. درست است که شانسش ابداً بکمک نمی‌آمد، زیرا در این فصل قاعدتاً باید دریا را تقریباً آزاد می‌دید. ولی بالاخره با بی‌احتنائی به صرفه‌جویی در بخار، نادیده گرفتن خستگی جاشوان و ملاحان خودش به هدف رسید. روز سوم ژوئیه ساعت ۱۱ صبح متخصص یخ‌شکن خبر داد که زمینی در سمت شمال دیده می‌شود و هاتراس با تفتیش موقعیت، تشخیص داد که جزیره ییچی میعادگاه همومی دریانوردان قطبی است. اینجا بود که تقریباً همه کشتی‌هایی که در این دریاها دنبال ماجرا می‌رفتند، رسیده‌اند. فرانکلین اولین توقف زمستانی را پیش از آنکه به تنگه ولینگتن برود در آنجا گذراند، گرسول معاون مک‌کلور بعد از طی چهار صد و هفتاد مایل روی یخها به کشتی فنیکس پیوست و به انگلستان بازگشت. آخرین کشتی که در جزیره ییچی پیش از فوروارد پهلو گرفت فاکس بود که مک‌کلیتوک در ۱۱ اوت ۱۸۵۵ تجدید سوخت کرد و اماکن مسکونی و انبارهای آن را تعمیر کرد. بیش از دو سال از آن ماجرا نمی‌گذشت و هاتراس این جزئیات را می‌دانست. قلب جانسون (فرمانده جاشوان) با دیدن این جزیره به تپش درآمد اول بار که آن را دید روی کشتی فنیکس ملاح بود. هاتراس درباره وضع ساحل و امکان پهلوگیری و پیاده شدن در آن را سؤال‌ها کرد. هوا هالی بود، حرارت ۵۷ (۱۴ درجه سانتی‌گراد) ثابت مانده بود. کاپیتان پرمسید:

- خوب آقای جانسون اینجا را می شناسید؟

- آری کاپیتان، همان جزیره بیچی است، فقط باید کمی به سمت شمال رفت، ساحل قابل پهلو گرفتن است.
- و اماکن و انبارها.

- دیدن آنها با پیاده شدن امکان پذیر است، آنها پشت این تپه ها است که آنجا می بینید.
- و ذخیره قابل توجهی به آنجا برده اند.

- آری کاپیتان، قابل توجه. دریاداری در ۱۸۵۳ زیر فرمان اینگل فیلد با کشتی بخاری فنیکس و کشتی باری بردآلان، ما را به اینجا فرستاد و مقداری آذوقه و سوخت به آنجا بردیم که برای تجهیز کامل یک هیئت کافی بود.

هاتراس گفت: ولی فرمانده فاکس در ۱۸۵۵ خیلی از آنها را برداشته است.
جانسون گفت: کاپیتان آسوده باشید، برای ما باقی مانده است، سرما بطور حیرت آوری آنها را حفظ می کند. و همه چیز تازه و خوب مثل روز اول خواهد بود.
هاتراس گفت: من احتیاجی به آذوقه ندارم برای چندین سال دارم، آنچه لازم دارم سوخت است.

- خوب، کاپیتان. بیش از هزارتن زغال ذخیره کرده ایم خاطر جمع باشید.

هاتراس دوربین بدست از تماشای ساحل غافل نمی شد و گفت:

- پس نزدیک شویم.

جانسون گفت این نوک دماغه را می بینید، وقتی از آن رد شویم نزدیک آن نقطه پهلوگیری می رسیم. آری از همین نقطه بود که با نایب گرسول و دوازده نفر بیمار اینوسیتیگتر به انگلستان رفتیم. ولی با اینکه خوشبختانه توانستیم نایب کاپیتان مک کلور را به وطن بازگردانیم، بلوت که ما را در کشتی فنیکس همراهی می کرد هرگز به کشورش باز نگشت خاطره حزن انگیزی است. ولی کاپیتان خیال می کنم همینجا باید پهلو بگیریم.

هاتراس پاسخ داد: خوب.

و فرمانهای لازم صادر شد.

فودوارد به خلیج طبیعی کوچکی در پناه بادهای شمال، شرق و جنوب و بفاصله نیم مایل از ساحل وارد شد.

هاتراس به وال گفت: وال قایق را آماده کنید و با شش نفر برای حمل زغال به کشتی

بروید.

وال پاسخ داد: بله کاپیتان.

من با دکتر، و فرمانده جاشوان پیاده می شوم. آقای شاندون مایلید با ما همراه شوید؟ شاندون پاسخ داد: اطاعت می کنم.

چند لحظه بعد، دکتر با تجهیزات شکارچی و دانشمند در زورق همراه دیگران شد و ده دقیقه بعد روی ساحلی پست و سنگلاخی پا نهادند.

هاتراس گفت: جانسون، ما را راهنمایی کنید. یادتان می آید.

-کاملاً کاپیتان، فقط این بنا را که می بینید آنوقت نبود.

دکتر فریاد زد: این را من می دانم چیست. نزدیک شویم، خود این سنگ خواهد گفت که اینجا چه می کند.

چهار نفری به یادبودی که برای فرانکلین و همراهانش برپا شده بود نزدیک شدند، آری بانو فرانکلین در ۱۸۵۵ لوح مرمری سیاه را به دکتر کین و لوح دیگری را در ۱۸۵۸ به مک کلیتوک داد که به جزیره ییچی بیرند. مک کلیتوک با وسواس مذهبی این وظیفه را انجام داد، و این لوح را نزدیک سنگ قبری که برای خاطره بلوت و زیر نظر مرجان بارو برپا شده بود واداشت.

روی لوح جملات زیر حک شده است.

به یاد بود فرانکلین، کروزیه، فیتس جمر و همه برادران شجاعشان افسران و همراهان وفادارشان که در راه علم و برای شکوه و جلال وطنشان زجرها دیدند و مردند.

این سنگ نزدیک نقطه ای که زمستان اول قطبی را در آن گذراندند و از آنجا براه افتادند تا یا بر موانع پیروز شده یا بمیرند، قرار داشت.

این گرامی داشتی است از خاطره هم میهنان و دوستانی که از آنان تجلیل کردند و نیز نشانه اضطراب تسکین یافته از ایمان کسی که در شخص فرمانده هیئت اکتشافی، مهربان ترین و پر اخلاص ترین همسر را از دست داد.

به این ترتیب بود که او آنان را به آخرین بندر که همه در آن خوابیده اند هدایت کرد.

۱۸۵۵

این سنگ در این ناحیه گم شده دور دست با زبانی غم زده، قلب خواننده را نشانه

می گرفت. دکتر هم در مقابل این تأثرات رقت انگیز، حس کرد که اشک در چشمانش حلقه زده است، همان جایی که فرانکلین و همراهانش پرنشاط و امید عبور کرده بودند اکنون جز تکه مرمری برای یادبود وجود نداشت و با وجود این تذکر درد آلود سرنوشت، فوراً وارد آماده می شد که راه اربوس و تورور را در پیش گیرد.

هاتراس اولین کسی بود که از این خاطره غم افزا دل برکند و به سرعت از تپه نسبتاً بلند و تقریباً عاری از برف بالا رفت.

جانسون که بدنبالش می رفت گفت: کاپیتان از اینجا انبارها دیده می شود؟

شاندون و دکتر وقتی بیالای تپه رسیدند به آنها پیوستند.

ولی در آنجا نگاهشان به دشتهای وسیعی افتاد که هیچ اثری از سکونت در آن به

چشم نمی خورد.

جانسون گفت: عجیب است.

هاتراس با تندی پرسید: پس این انبارها کو؟

جانسون زیر لبی گفت: نمی دانم! من هم نمی بینم.

دکتر گفت: شاید راه را عوضی گرفته اید.

جانسون گفت: معذک فکر می کنم که همینجا باشد.

هاتراس با بی حوصلگی گفت: باید کجا برویم.

جانسون گفت: برویم پائین. ممکن است اشتباه کرده باشیم، از هفت سال پیش شاید

من موقعیت صحیح این محل را از یاد برده باشم.

دکتر گفت: خاصه که این ناحیه آنقدر یکنواخت است که

جانسون گفت: معذک

شاندون هیچ اظهار نظری نکرده بود.

بعد از چند دقیقه راه رفتن جانسون ایستاد و گفت:

- نه، نه من اشتباه نمی کنم.

هاتراس با ورننداز کردن اطرافش گفت: پس چی؟

دکتر پرسید: چه چیز شما را وامیدارد این را بگوئید. جانسون.

جانسون با نوک پا برآمدگی ای را که سه برآمدگی کوچک در آن بود نشان داد و گفت:

پس این برآمدگی زمین؟

دکتر پرسید: از آن چه نتیجه می‌گیرید؟

- این‌ها قبرهای سه ملاح فرانکلین است، مطمئنم. من اشتباه نکرده‌ام. و در فاصله صد قدمی ما اماکن مسکونی و انبارها بود که حالا دیگر نیست. لابد... جرأت نکرده حرف خود را تمام کند. هاتراس به میان دویده در حالی که یاس شدیدی بر او حاکم شده بود. آری قاعدتاً اینجا آن انبارهایی که تا این حد ایده‌آل بود و آذوقه از هر نوع در آن می‌شد اثری نیست. ولی خرابه‌ها، غارت و زیر و روئی و تخریب آنچه را دریانوردان متمدن برای دریانوردان بجان رسیده ذخیره کرده بودند از بین برده است. چه کسی به این خرابکاری دست زده است، حیوانات این نواحی، گرگ‌ها، روباه‌ها، و خرس‌ها؛ نه آنها فقط مواد خوراکی را از بین می‌برند و حال آنکه در اینجا اثری از چادرها نیست، تکه چوبی نمانده، قطعه آهنی پیدا نمی‌شود و کوهی از فلزات دیگر، و برای مردان کشتی فوروارد اثری از زغال سنگ بجا نمانده است.

مسلماً اسکیموها که در تماس با کشتی‌های اروپائی بوده‌اند به ارزش این مواد که خود فاقد آن‌اند پی برده‌اند. بعد از عبور فاکس، آنان به این مکان پر نعمت، رفت و آمد داشته و غارت کرده‌اند و سعی هم داشته‌اند اثری از آنچه بوده بجا نگذارند و اکنون پرده ضخیمی از برف روی آن را پوشانده است.

هاتراس بیچاره شده بود. دکتر سر را تکان داد، شاندون مثل همیشه خاموش ماند و نظاره‌گر دقیقی می‌توانست لبخندی شیطنت‌آمیز او را روی لبانش تشخیص دهد. در این لحظه مردانی که وال فرستاده بود، رسیدند. و خوب همه چیز را فهمیدند. شاندون به کاپیتان نزدیک شد و گفت:

آقای هاتراس، به نظرم نومیدی بی‌فایده است، خوشبختانه در مدخل تنگه بارو، که ما را به دریای بافین می‌برد رسیده‌ایم.

هاتراس پاسخ داد: آقای شاندون، خوشبختانه در مدخل تنگه ولینگتن می‌باشیم که ما را به شمال می‌برد.

- کاپیتان آخر چگونه دریانوردی خواهیم کرد.

- با بادبان، آه، هنوز برای دو ماه سوخت داریم، که مقدار بیش از آن است که برای گذراندن زمستان لازم است.

شاندون گفت: اجازه می‌دهید بگویم که

هاتراس گفت: من بشما اجازه می‌دهم که روی کشتی با من باشید.
و پشت به دستیار خود کرد به سوی کشتی رفت و در اتاق خود را بست.
مدت چهار روز باد مخالف وزید و کاپیتان روی عرشه ظاهر نشد.

دکتر این غیبت اجباری را مفتنم شمرده و به اکتشاف جزیره بیچی پرداخت و از چند گیاهی که حرارت نسبتاً بالا اجازه روئیدنشان را اینجا و آنجا روی تخته سنگهای بدون برف می‌داد، چید. اینها از خلنگ بروراشنه، نوعی آلاله زرد، نوعی گیاه شبیه به ترشک با برگهای درشت و چند خطی و بالاخره گل سنگهای نسبتاً پر بنیه تشکیل می‌شد.

حیوانات این ناحیه از نباتات بسیار محدود آن متنوع‌تر و قوی‌ترند، دکتر شاهد گله‌های بزرگ غاز و حواصیل شد که به شمال می‌رفتند کبک و اردک ادرورون برنگ آبی سیاه، مرغان ماهی‌خوار پابلند، مرغان شمالی مختلف، مرغان بلند اندام و چند نوع مرغ دیگر مخصوص آن نواحی که بعضی گوشت بسیار مطبوعی دارند نمایندگان شایسته طایفه مرغان (پرندگان) بودند. دکتر از شکار چند خرگوش خاکستری که هنوز لباس سفید زمستانی بتن نکرده بودند و یک روباه آبی که دک باتجربه را مستأصل کرده بود بسیار خوشحال شد. چند تا خرس که البته از وجود آدمی گریزان بودند نگذاشتند نزدیک شود و خرسهای آبی نیز شاید بهمان دلیل دشمنانشان خرسها بسیار گریز پا ماندند. خلیج پر از نوعی حلزون بنام بوکسن بود که خوشمزه است. شکار حیوانات طایفه دویاله‌ها، خالوله کولیده‌ها، رده نموسرها منحصر به یک پشه، و فقط یک پشه شد که دکتر توانست پس از تحمل نیشهایش بگیرد. به عنوان عالم صدف‌شناس مجبور شد به چند تا مول و صدف دو پوسته راضی شود.







مرگ بلوت

روزهای ۳ و ۴ ژوئیه حرارت به ۱۴ سانتیگراد (۵۷ فارنهایت) ثابت ماند و این بالاترین حرارتی بود که در طول این سفر ثبت شد. پنجشنبه ۵ ژوئیه باد از جنوب وزید و همراه با گردبادهای شدید برفی، درجه را بیست و سه درجه پائین آورد. هاتراس علی‌رغم تمایلات جاشوان به ماندن، فرمان حرکت داد. از سیزده روز پیش یعنی پیش از دماغه دونداس، فرورود حتی نتوانسته بود یک درجه از عرض جغرافیائی بالا رود، و لذا گروه زیر نفوذ کلیفتون ناراضی بود ولی چون خواسته‌هایش در این لحظه با خواست کاپیتان در بالا رفتن از کانال ولینگتن هم‌آهنگی داشت برای مانور مشکلی ایجاد کرد.

فرورود بسختی توانست بادبانها را برافرازد، ولی بالاخره در طول شب اینکار را کرد و هاتراس با جسارت بین تخته‌های یخی که جریان آب به سمت جنوب می‌راند جلو راند. جاشوان با این سیر پیچ در پیچ که اغلب مجبورشان می‌کرد بادبانها را در جهت مخالف تنظیم نمایند خسته شدند.

کانال ولینگتن عرض زیادی ندارد و بین سواحل دون شمالی و شرق جزیره کورنوالیس در غرب فشرده است. این جزیره را تا مدت‌ها شبه جزیره می‌پنداشتند و سرجان فرانکلین آن را در ۱۸۴۶ در جانب غربی و بازگشت به نوک آن در شمال کانال دور زد.

اکتشاف کانال ولینگتن در ۱۸۵۱ به وسیله کاپیتان پنی با کشتی‌های صید نهنگ لیدی فرانکلین و سوفی انجام شد. یکی از معاونین او استوارت که به دماغه پیچر در عرض هفتاد

و شش درجه و بیست دقیقه موفق به کشف دریای آزاد شد. این همان چیزی بود که هاتراس آرزو می‌کرد و می‌گفت - آنچه استوارت پیدا کرد، منم خواهم یافت، دکتر از آنجا با بادبان به قطب خواهم رفت.

دکتر گفت: ولی از جاشوان هراس ندارید؟

هاتراس به تلخی گفت: جاشوان من؟!

و بعد با صدایی آهسته، و در میان تمجب دکتر افزود:

بیچاره‌ها!!

این اولین احساسی از این نوع بود که دکتر در قلب کاپیتان مشاهده نمود.

اما کاپیتان با قدرت افزود: نه، لازم است که از من تبعیت کنند و خواهند کرد.

معذک با آنکه فوروارد وحشی از رودخانه‌های یخ که هنوز بفاصله از هم دیده می‌شدند، نداشت، پیشرفتش به شمال کند بود. زیرا بادهای مخالف اغلب او را مجبور به توقف می‌کرد. با محنت از دماغه اسپنسر و انیس گذشته و روز دهم، سه‌شنبه بالاخره از عرض ۷۵ درجه بالا رفت که مایه خوشدلی زیاد کلیفتون شد.

فوروارد درست در نقطه‌ای بود که کشتی‌های امریکائی رسکیو و ادوانس زیر فرماندهی کاپیتان دوهاون با چنان مخاطراتی روبرو شدند. دکتر کین در این سفر شرکت کرد. اواخر سپتامبر ۱۸۵۰ کشتی‌ها در فلات یخ گیر کردند و با قوه‌ای مقاومت ناپذیر به تنگه لانکاستر رانده شدند.

شاندون این فاجعه را برای وال در حضور عده‌ای از جاشوان کشتی نقل کرد. آدوانس و رسکیو در برخورد با یخ‌ها چنان به این سو و آن سو پرتاب می‌شدند که از روشن کردن آتش روی کشتی صرف‌نظر کردند و حرارت به ۱۸- (منهای هیجده درجه) پایین رفت در تمام طول زمستان جاشوان کشتی روی فلات یخ محبوس ماندند، و حاضر به ترک کشتی‌ها شدند. و در طول هفته حتی نتوانستند لباس خود را عوض کنند. در این وضعیت وحشتناک بود که بعد از سرخوردن هزار مایلی به وسط دریای بافین برده شدند.

معلوم است اثر این حکایت روی روحیه جاشوان چه بود.

مدتی که شاندون صحبت می‌کرد جانسون و دکتر از صحنه‌ای که این صفحات شاهدش بود گفتگو می‌نمود، چون دکتر خواسته بود لحظه‌ای را که دقیقاً از عرض ۷۵ درجه و ۵۰ دقیقه می‌گذرند به اطلاعاتش برساند.

جانسون فریاد زد: همین جاست، همین جاست آن سرزمین شوم، همین جاست و این را که گفت اشک در چشمان ملاح شجاع حلقه زد.

دکتر به او گفت: می‌خواهید از مرگ لیوتنان بلوت صحبت کنید.
- آری آقای کلابونی از این افسر شجاع که اینقدر دل و جرات داشت.
- می‌گوئید اینجاست که این فاجعه روی داد.

- همین جا، روی این قسمت از ساحل نورث‌دون آه، تا حدی تقدیر در این کار بود، باید گفت که اجلس رسیده بود چون اگر کاپیتان پولن زودتر به کشتی‌اش برگشته بود. این بدبختی روی نمی‌داد.

- منظورتان چیست، جانسون ۱۹

- آقای کلابونی، به حرفم گوش کنید، و خواهید دید که زندگی به مویی بند است می‌دانید که لیوتنان بلوت در سال ۱۸۵۰ به سفر اول خود در جستجوی فرانکلین رفت.
- بله جانسون، با کشتی پرنس آلبرت.

- بله در سال ۱۸۵۳ با بازگشت به فرانسه اجازه گرفت که به کشتی فنیکس که من هم جزو ملاحانش بودم و کاپیتان اینگلفیلد فرماندهی می‌کرد سوار شود. ما کشتی بردآبال را برای حمل آذوقه به جزیره بیچی همراه داشتیم.
- دکتر گفت همین آذوقه‌ای که بدبختانه بدست ما نرسید.

- بله آقای کلابونی همین طور است، در اوایل اوت، دقیقاً دهم این ماه به جزیره بیچی رسیدیم. کاپیتان اینگلفیلد از کشتی فنیکس پیاده شد تا به کاپیتان پولن که از یک ماه پیش کشتی‌اش نورث‌استار را ترک کرده بود پیوندد و قصدش این بود که در بازگشت تلگرافهای دریاداری را به سرادواردبلچر که در کانال ولینگتن زمستان را می‌گذراند برساند. کمی پس از حرکت اینگلفیلد، کوماندان پولن به کشتی‌اش بازگشت. کاش این بازگشت پیش از حرکت کاپیتان اینگلفیلد صورت گرفته بود.

لیوتنان بلوت ترسید که غیبت کاپیتانمان بدرازا بکشد و چون می‌دانست تلگرافهای دریاداری فوریت دارد، داوطلب شد خودش آنها را (به مقصد) برساند. لذا فرماندهی دو کشتی را به آقای کاپیتان پولن سپرد و روز ۱۲ اوت با یک سورتمه کاتوچونی براه افتاد. همراهش چهار نفر بنامهای هاروی افسر کشتی نورث‌استار و مادن دیوید هوک و من سرملاح را برداشت، فرض ما بر این بود که سرادواردبلچر در حوالی دماغه بیچر در شمال

کانال است لذا با سورتمه و درست از نزدیکی ساحل به آن سمت رفتیم. روز اول در سه مایلی دماخه اینیس چادر زدیم، روز بعد روی تکه یخی بفاصله دو تا سه مایلی دماخه بودن توقف کردیم در طول شب که مثل روز روشن بود، و ساحل در سه مایلی، لیوتنان بلوت تصمیم گرفت به خشکی رفته و در آنجا چادر بزند، تلاش کرد که با قایق کائوچویی به آنجا برود، ولی دوبار باد بسیار شدید جنوب شرقی او را برگرداند، هاروی و مادن هم بنوبه خود کوشیدند عبور کنند و آنها طنابی همراه داشتند و با آن ارتباطی بین سورتمه و ساحل برقرار کردند، سه محموله با این طناب حمل شد. ولی برای محموله چهارم حس کردیم که تخته یخ ما به حرکت افتاده است. بلوت سر همراهانش فریاد زد که طناب را رها کنند.

و ما یعنی لیوتنان بلوت، دیوید هوک و من بفاصله زیادی از ساحل عقب رانده شدیم. در این لحظه باد جنوب شرقی به شدت می وزید، برف می آمد ولی هنوز وضعمان خطرناک نبود، و ممکن بود همینطور که ما بازگشتیم، او هم سلامت برگردد.

جانسون لحظه ای سکوت کرد، به ساحل شوم نگاهی انداخت و ادامه داد: وقتی دیگر همراهانمان از نظر ناپدید شدند، تصمیم گرفتیم پناهگاهی برای خودمان با چادر سورتمه بنا کنیم ولی بی نتیجه بود، تصمیم گرفتیم با چاقو هامان در یخ حفره ای بتراشیم، بلوت نیم ساعتی نشست و با ما درباره وضع خطرناک موقعیتمان گفتگو کرد و من به او گفتم که ترسی ندارم و او پاسخ داد، با عنایت خدا موئی از سرمان کم نخواهد شد از او پرسیدم، ساعت چند است پاسخ داد حدود شش و ربع - آری ساعت شش و ربع روز پنجشنبه ۱۸ اوت بود. آنگاه بلوت کفشهایش را بست و گفت می خواهد برود و مشاهده کند که این تکه یخ چگونه شناور است. هنوز چهار دقیقه از حرکتش نگذشته بود که منم بدنالمش به گشتن دور تکه یخ که روی آن بودیم پرداختیم ولی او را ندیدم، و چون به پناهگاه بازگشتم چویدستی او را آن طرف حفره ای به عرض تقریباً ۵ ذراع که یخ آن کاملاً خورد شده بود دیدم. صدا زدم، پاسخی نیامد. در این لحظه باد بسیار شدید بود، باز دور تکه یخ گشتم ولی هیچ اثری از لیوتنان بدبخت ندیدم.

دکتر که متأثر شده بود گفت: چه حدس می زنید.

- فکر می کنم که وقتی بلوت از پناهگاه خارج شد باد او را به آن گودال کشاند و چون

تکمه های پالتوش بسته بود، نتوانست شنا کند و به سطح آب آید.

اوه آقای کلابونی، من آن روز بزرگترین غصه را در تمام عمرم خوردم، نمی خواستم باور کنم. این افسر شجاع قربانی اخلاص و جانفشانی خود شد، چونکه او برای اطاعت از دستورات کاپیتان پولنی می خواست پیش از باز شدن یخها برگردد.

جوان شجاع، مورد محبت همه سرنشینان کشتی، اجتماعی، با شهامت، تمامی انگلستان برای او ماتم گرفت، حتی اسکیموها که از کاپیتان اینگلفیلد در مراجعت از خلیج پوند مرگ لیوتنان را نقل کرد، با گریه مثل من فریاد زدند، بلوت بینوا، نگونبخت. دکتر که از این سرنوشت غم انگیز متأثر شده بود، پرسید: آقای جانسون شما و همراهاتان چگونه به خشکی بازگشتید.

- ما کاری نکردیم، بیست و چهار ساعت دیگر بی غذا و آتش روی تکه یخ ماندیم، ولی بالاخره به میدان یخی که در ساحل به گل نشسته بود رسیدیم، روی آن پریدیم و با کمک پاروئی که برایمان باقی مانده بود به تخته یخی که می توانست ما را ببرد چسبیدیم و آن را مثل کلکی هدایت کردیم و به این ترتیب به ساحل رسیدیم اما تنها و بدون افسر شجاعمان.

در پایان این گزارش فوروارد از این ساحل شوم رد شده بود. صحنه فاجعه موحش از نظر جانسون ناپدید گشت. روز بعد از خلیج گریفین سمت راست و دو روز بعد از دماغه های گرینل و هلمان رد شدند، و بالاخره روز ۱۴ ژوئیه از دماغه اوسبورن، و روز ۱۵ کشتی در آبهای خلیج بارینگ انتهای کانال لنگر انداخت. هاتراس به دریائی رسید که تقریباً به همان آزادی دریائی بود که بلچر از آن استفاده کرد و برای گذراندن زمستان با کشتی های پایونی و آمیستانس تا مدار درجه بالا رفت. این کار در سالهای ۱۸۵۲-۱۸۵۳ انجام شد، و اولین توقف زمستانی اول بود و چون سال بعد، زمستان ۱۸۵۳-۱۸۵۴ را در این خلیج بارینگ گذراند که اکنون فوروارد در آن لنگر می انداخت. به دنبال مصائب و خطرهای هولناک مجبور شد کشتی آمیستانس را در یخها برای همیشه رها کند.

شاندون حکایت این فاجعه را نیز برای ملاحان نقل کرد. آیا هاتراس از این خیانت دستیار اولش آگاه شد، اظهار آن غیر ممکن است بهر حال در این باره خاموش ماند.

به موازات خلیج بارینگ، بغاز باریکی کانال ولینگتن را با کانال لارن ارتباط می دهد.

در آنجا سیل یخ فشرده می‌شد، هاتراس تلاش بی‌فایده‌ای کرد تا از معبر شمالی جزیره هامیلتن بگذرد. باد مخالف بود، لازم آمد بین جزیره‌های بهم پیوسته میلتون و جزیره کورن والیس سرخورند، و پنج روز را در تلاش بی‌ثمری از دست بدهند. درجه حرارت پایین می‌رفت و روز ۱۹ ژوئیه به ۲۶ درجه فارنهایت، منهای چهار درجه سانتیگراد بود، روز بعد کمی بالا رفت ولی این تهدید زودرس زمستان قطبی، هاتراس را وامیداشت تا بیش از این منتظر نماند. باد به همان سمت غرب می‌وزید و مانع حرکت کشتی می‌شد، معذک هجله داشت که به نقطه‌ای برسد که استوارت بدریای آزاد دست یافت - روز ۱۹ اوت تصمیم گرفت بهر قیمت شده در کانال جلو رود، باد از سمت مخالف می‌وزید، و کشتی با استفاده از پروانه ممکن بود آن را خنثی کند ولی هاتراس مجبور بود بهر قیمت که شده در مصرف زغال صرفه‌جویی نماید، و از سوئی تنگه هم آنقدر فراخ بود که نمی‌شد کشتی را از ساحل یدک کشید، هاتراس بی‌توجه به خستگی جاشوان دست به اقدامی زد که معمول کشتی‌های صید نهنگ در چنین مواقعی است، قایق‌ها را همانطور که با ریسمان‌ها به قلاب آویزان بودند روی سطح آب و پهلوی کشتی در دو طرف پایین آورد، و بطور محکم از جلو و عقب به کشتی مهار کردند و پاروها را به جاشوان دادند که این طرفی‌ها در سمت راست و آن طرفی‌ها از سمت چپ پارو بزنند - ملاحان به نوبت در قایق‌ها جا می‌گرفتند و مجبور بودند با تمام توان پارو بزنند تا با باد مخالف مقاومت کرده کشتی را جلو ببرند فوراً وارد به آهستگی در کانال جلو رفت و می‌شود تصورش را کرده که ملاحان چقدر از این کار خسته شده و غرولند کردند، مدت چهار روز به این ترتیب دریانوردی نمودند تا ۲۳ ژوئیه به جزیره بارینگ در کانال لارن رسیدند.

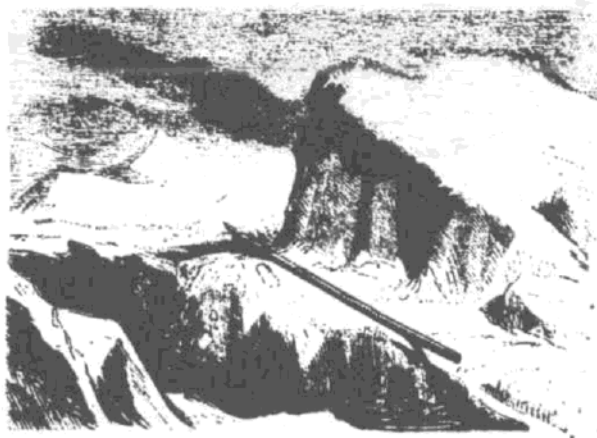
باد مخالف هنوز می‌وزید، جاشوان دیگر از توان افتاده بودند، بنظر دکتر سلامتی‌شان بخطر افتاده و تشخیص داد که در عده‌ای نشانیهای اسکوریوت پیدا شده و چون مقادیر فراوان ذخیره آب لیمو و قرص‌های آهک داشت از تلاش در مبارزه با بیماری کوتاهی نکرد.

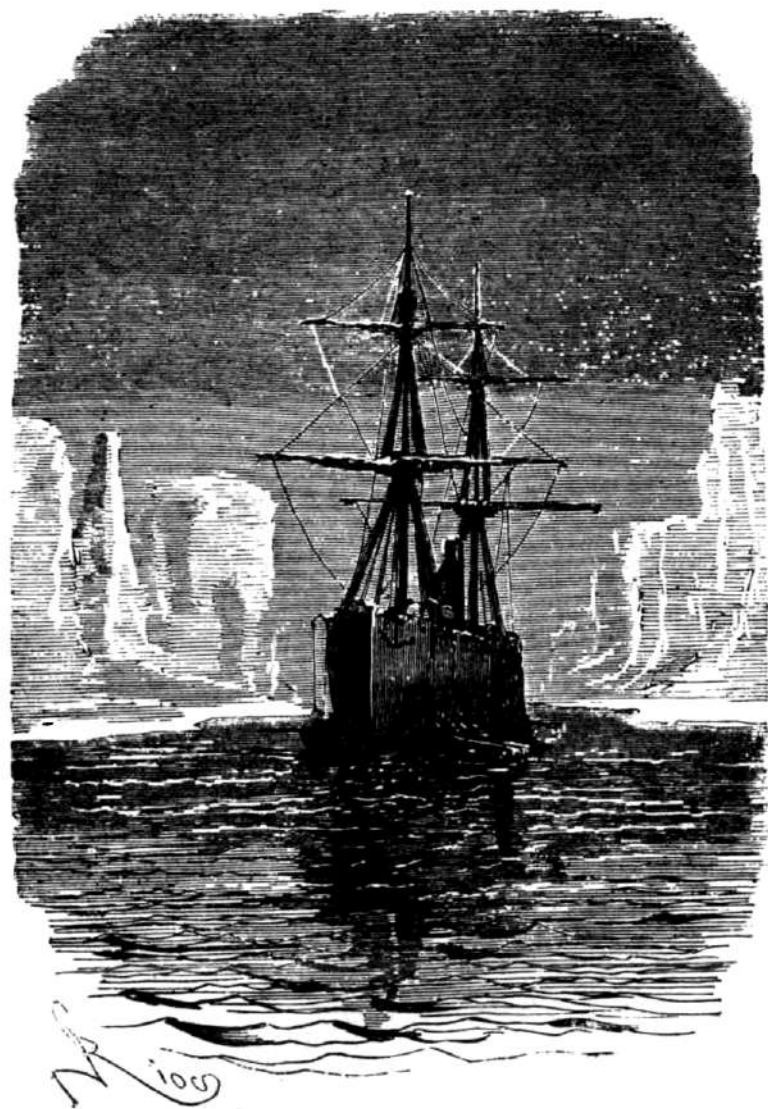
هاتراس کاملاً دریافت که دیگر امیدی به همراهی جاشوان نیست. متقاعد کردن آنان نتیجه نداده بود، لذا تصمیم گرفت به خشونت روی آورد و خود را بی‌رحم نشان دهد. بخصوص به شاندون و جمزوال که جرأت اظهار نظر با صدای بلند را داشتند سوءظن داشت. هاتراس، دکتر، جانسون، بل و میپسون را داشت که از جان و دل فدائی بودند، بین

مردها فوکر، بولتون و ولستن تریچی، پروتون مهندس را می‌شمرد که هر لحظه ممکن بود علیه او قیام کنند، اما سایرین، پن، گریپر، کلیفتون، وادن، آشکارا در تدارک نقشه شورش بودند. و می‌خواستند رفقایشان را همراه کرده و به انگلستان بازگردند.

هاتراس خوب متوجه شد که با این جاشوان بداندیش که بسیار هم خسته‌اند، انتظار ادامه مانورهای قبلی بی‌فایده است، مدت بیست و چهار ساعت مقابل جزیره بارینگ توقف کرد و قدمی به جلو نرفت، درجه حرارت پایین می‌رفت و در ماه ژوئیه در این عرض جغرافیائی زمستان آینده را احساس می‌کرد. -روز ۲۴ ژوئیه حرارت به بیست و دو درجه (۶- درجه سانتیگراد) پایین آمد - یخ تازه شبها می‌بست و اگر برف هم می‌بارید بزودی آنقدر محکم می‌شد که براحتی وزن آدمی را تحمل می‌کرد هنوز هیچ نشده دریا آن رنگ کثیف را می‌گرفت که علامت انجماد اولین بلورهای یخ است.

هاتراس آن علائم نگران‌کننده را می‌دید و اگر گذرگاهها بسته می‌شد در این ناحیه که از هدف سفرش دور است و دریای آزادی را که بگفته پیش گامان بایستی بسیار نزدیک باشد حتی از دور ندیده بود، می‌بایست توقف زمستانی داشته باشد. لذا تصمیم گرفت هر طور شده به جلورود و چند درجه دیگر به شمال بالا رود و چون میدید با این جاشوان خسته و بجان رسیده، نه از پاروها استفاده کرده و نه می‌تواند از بادبانها که باد پیوسته در جهت مخالف می‌وزد، دستور داد دیگها را روشن کنند.







آغاز شورش

با این فرمان غیرمنتظره تعجب سرنشینان فوروارد شدید بود.
 عده‌ای گفتند: روشن کردن دیگها؟
 عده‌ای دیگر: با چی؟
 پن فریاد زد، حالا که بیش از دو ماه سوخت نداریم.
 کلیفتون پرسید: پس زمستان با چه گرم شویم؟
 گرپر گفت: پس لازم خواهد شد کشتی را تا خط آب بسوزانیم.
 وارن گفت: و بخاری را با دیرک‌ها و بادبانها.
 شاندون به وال خیره شد، مهندسین حیرت‌زده در رفتن به موتورخانه مردد ماندند.
 کاپیتان با صدای خشم‌آلود فریاد زد: فرمانم را نشنیدید؟!
 بروتون به در مفرضی موتورخانه کشتی نزدیک شد ولی پائین نرفت.
 یکی گفت: بروتون پایین مرو.
 هاتراس گفت: کی بود؟
 پن بسوی کاپیتان رفت و گفت: من بودم.
 هاتراس پرسید: می‌گوئی؟!
 پن با فحش پاسخ داد: می‌گویم که ما دیگر جلوتر نخواهیم رفت، نمی‌خواهیم در
 سرما و خستگی در زمستان پوست بیندازیم و دیگها را روشن نخواهیم کرد.

هاتراس با سردی دستور داد: آقای شاندون این مرد را به غل و زنجیر بکشید. شاندون پاسخ داد: ولی کاپیتان. آنچه این مرد گفت. هاتراس گفت: آنچه او گفت، اگر شما هم آن را تکرار کنید در افاقان زندانی شده و تحت نظر خواهید بود. این مرد را بگیرید، حرفم را می شنوید. جانسون، بل، سیمپسون به سوی ملاح که از شدت غضب بی خود شده بود رفتند. پن دیلمی را بالای سرش چرخاند و گفت: اگر کسی به من نزدیک شود! هاتراس به او نزدیک شد و با صدائی آرام گفت: پن اگر تکان بخوری مغزت را سوراخ خواهم کرد. و با گفتن این حرف تپانچه را پر کرد و بسوی ملاح نشانه رفت. سروصداهایی بلند شد. هاتراس گفت: شما هم خاموش باشید وگرنه این مرد کشته می شود. در این لحظه جانسون و بل، پن را خلع سلاح کردند در حالی که مقاومتی نکرد به انبار کشتی بردند. هاتراس به پرونتون گفت: پرونتون بروید. و مهندس و بدنبال او پلوور و وارن به موتورخانه رفتند و هاتراس به سکوی کشتی بازگشت. دکتر گفت: این پن مرد بیچاره ای است. کاپیتان با آرامی و به سادگی گفت: هرگز مردی اینقدر به مرگ نزدیک نشده بود. بخار فشار کافی یافت. لنگرهای فوروارد را بالا کشیدند و کشتی به سمت شرق به سوی دماغه پیچر راه افتاد و یخهای تازه را با تیغه جلوی خود شکافت. بین جزیره بارینگ و دماغه پیچی تعداد نسبتاً زیادی جزیره است که گوئی در میدانهای یخ به گل نشسته اند، رودخانه های یخی به تعداد زیاد در این تنگه های باریک که این قسمت از دریا را شیار می کنند فشرده می شدند، و در حرارت نسبتاً پایین تمایل به جوش خوردن بهم داشتند، تپه های یخی اینجا و آنجا ظاهر می شد و احساس می شد که این تکه یخها که از هم اکنون فشرده تر و غلیظ تر و تراکم ترند، با یخ بندانهای اولی بدل به جسم یک پارچه غیر قابل نفوذی شوند. فوروارد بسختی، در بین گردبادهای برف جلو می رفت و معذک با تحرک خاص

آتمسفر این نواحی، آفتاب گاه و بیگاه خود را نمایان می ساخت، حرارت چند درجه بالا می رفت، مثل اینکه سحر و جادو می شد، موانع آب شده و سفره قشنگی از آب، آنجا که قبلاً یخ همه گذرگاهها را نیزه بند می کرد به چشم می خورد. افق طیف زیبای نارنجی می گرفت که چشم را از سفیدی همیشگی برفها با ملاطفت دور می ساخت.

پنجشنبه ۲۶ ژوئیه، فوروارد از کنار جزیره دونداس رد شد و بعد بسوی دماغه شمالی تورفت ولی با فلات یخی بیلندی ۸ تا ۹ پا روبرو شد، که از کوههای کوچک یخی که در ساحل کنده شده تشکیل می شد، و مجبور شد مدت‌ها انحناء غربی آن را دنبال کند. صدای ترک خوردن لاینقطع یخها با صدای تخته‌های کشتی همهمه غمناکی ایجاد می کرد که به آه و ناله شبیه بود. بالاخره کشتی گذرگاهی پیدا کرد و بزحمت از آن جلورفت، غالباً تکه یخ بزرگی ساعت‌ها جلوی او را می گرفت، مه مانع دید نگهبان می شد. تا زمانی که حدود یک مایل جلورابینند می شود به آسانی از موانع پرهیز کرد، ولی در میان این گردباد برف و مه حتی یک‌دهم مایل را بزحمت تشخیص می دادند. موج شدید هم خستگی آور بود گاهی ابرهای صاف و صیقلی منظره خاصی می گرفت، مثل این بود که روشنی میدانهای یخ را منعکس می کنند، گهگاهی نور زرد رنگ خورشید موفق به عبور از مه نمی شد.

هنوز پرنده زیادی بچشم می خورد، و فریادشان گوش را کر می کرد. خرسهای آبی که با تنبلی روی تکه یخ موجی خوابیده و سر خود را بدون ترس بالا می بردند و گردن درازشان را در عبور کشتی تکان می دادند و کشتی هم با سرعت از کنار محل سکونت سیارشان رد می شد و غالباً تکه‌ای از ورقهای فلزی رویه خود را که در اثر اصطکاک لوله شده بود بجا می گذاشت.

بالاخره پس از شش روز دریانوردی آهسته، روز اول اوت از دماغه پیچر در شمال رد شدند. هاتراس آخرین ساهات را که روی دستک‌های دیرک جلو گذرانند در این فکر بود که، دریای آزادی که استوارت در ۳۰ مه ۱۸۵۱ در عرض ۷۶ درجه و ۲۰ دقیقه دیده بود نبایستی دور باشد، معذک تا آنجا که چشم هاتراس کار می کرد هیچ اثری از یک حوزه قطبی بی یخ نمی یافت، لذا بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آرد از دیرک پایین آمد.

شاندون از جمز وال پرسید آیا شما وجود چنین دریای آزادی را باور دارید؟ جمز وال پاسخ داد: والله من یواش یواش شک می کنم.

- آیا من حق نداشتم که این کشف را خواب و خیال بدانم و نخواستند باورم کنند و

حتی شما، وال هم علیه من موضع گرفتید.
 - شاندون، بعد از این شما را باور خواهند کرد.
 و شاندون پاسخ داد: بلی، وقتی دیگر کار از کار گذشته است.
 و شاندون به اتاق خودش رفت که بعد از جروبحث با کاپیتان خود را اغلب در آن
 محصور می کرد.

طرف شب باد جنوب ایستاد، هاتراس بادبانها را برافراشت و اجاقها را خاموش کرد و
 چند روز پر زحمت ترین مانورها توسط جاشوان را از سر گرفت، هر لحظه لازم می آمد که
 بادبانها که پس و پیش کنند و بزحمت با جریان باد تنظیم نمایند یا به سرعت جمع کنند تا
 حرکت کشتی ادامه یابد. دستکهای بادبانها را در اثر سرما شق تر شده بودند.
 حرکت در قرقره های یخ زده را مشکلتر و خستگی ملاحان را زیاده تر می کرد. برای
 رسیدن به دماغه بارو بیش از یک هفته وقت گذاشتند، فووارد ظرف ده روز بیش از سی
 مایل جلو نرفته بود.

باد دوباره به سمت شمال متمایل شد. هاتراس باز هم امیدوار بود که بعد از عرض ۷۷
 درجه بدریای بی مانع آنگونه که سرادارد بلچر گفته بود برسد و معذک اگر به گفته های
 پنی رجوع می شد این تکه دریا که در این لحظه می پیمود باید آزاد باشد، زیرا پنی در
 انتهای یخ، با قایق سواحل کانال لارن را تا عرض ۷۷ درجه پیموده بود.

آیا این گزارش ها مخدوش بود، یا زمستان زودرسی به این نواحی قطبی رو آورده بود.
 روز ۱۵ اوت کوه پرسی قله های برف دائمی را در بالای مه نمایاند. باد شدید ذرات یخ را
 مثل گلوله می راند که با سر و صدای زیاد بهم می خوردند. روز بعد برای اولین بار
 خورشید غروب کرد و روزهای ۲۴ ساعتی را پایان داد، مردان رفته رفته با روشنائی
 دائمی خو گرفته بودند ولی حیوانات کمتر به آن حساسیت داشتند. سگهای گروئلند در
 ساعت معمول خود بخواب می رفتند و دک هم هر شب مرتب و مثل اینکه تاریکی فرا
 رسیده می خوابید.

معذک شب های بعد از ۱۵ اوت تاریکی عمیق نمی شد، آفتاب غروب کرده بود، ولی
 در اثر انکسار، نور کافی می داد.

روز ۱۹ اوت بر اثر جهت یابی دقیقی به دماغه فرانکلین در ساحل شرقی رفتند و روی
 ساحل غربی دماغه لیدی فرانکلین را، و به این ترتیب در انتهای مسیری که بی شک این

دریانورد جسور پیموده بود، حق شناسی هم میهنانش اقتضا کرد که نام همسرش مقابل نام او باشد و نشانه تأثرآور محبت و هم خوئی تنگاتنگی شد که آنان را بهم پیوند می داد. دکتر از این نزدیکی، از این پیوند اخلاقی بین دو دماغه زمینی در این نقطه دور افتاده متأثر شد.

دکتر به توصیه جانسون خود را عادت می داد که سرماهای شدید را تحمل کند و تقریباً همیشه روی عرشه کشتی بود و سرما، باد و برف را بچیزی نمی گرفت، وضع مزاجیش هم با آنکه کمی لاغر شده بود از این آب و هوای سخت صدمه ای نمی دید، به علاوه انتظار بلایای دیگری را می کشید و حتی با خوشدلی آثار و علائم پشاهنگ زمستان را تشخیص می داد.

روزی به جانسون گفت این دسته پرندگان را که به جنوب مهاجرت می کنند، می بینید، مثل این است که با فریادهای خدا حافظی، بسرعت پا بفرار می گذارند. جانسون پاسخ داد: بله آقای کلابونی، کسی به آنها گفته است که باید راه افتاد و آنان هم راه افتاده اند.

- خیال می کنم، جانسون، از ما هم عده زیادی طالب تقلید از آنهاست.

- آقای کلابونی، اینها دلهای ضعیفی دارند، چه بد است که این پرنده ها ذخیره آذوقه مثل ما را ندارند، و مجبورند برای کسب روزی به جای دیگر بروند، ولی ملاحان با این کشتی زیرپایشان باید تا آخر دنیا بروند.

- پس شما معتقدید که هاتراس در نقشه هایش موفق خواهد شد.

- آقای کلابونی. او موفق خواهد شد.

- من هم مثل شما... فکر می کنم، جانسون، حتی اگر فقط یک نفر همراه وفادار برایش باقی مانده باشد.

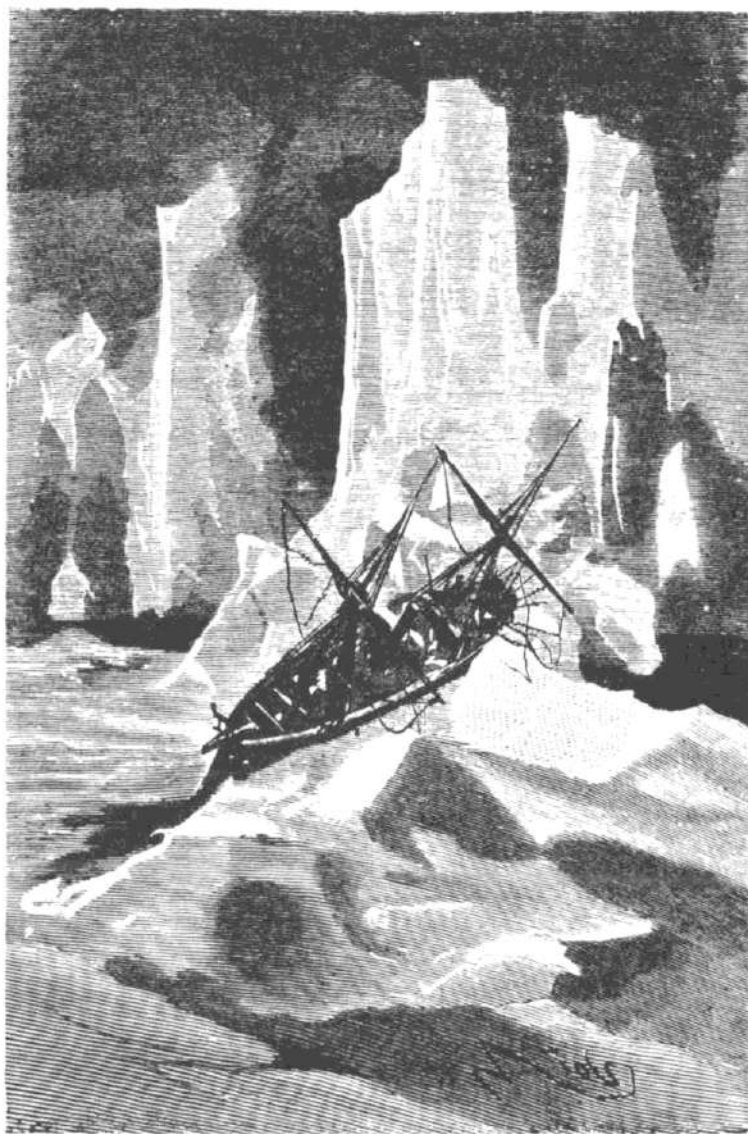
- ما دو نفر خواهیم بود.

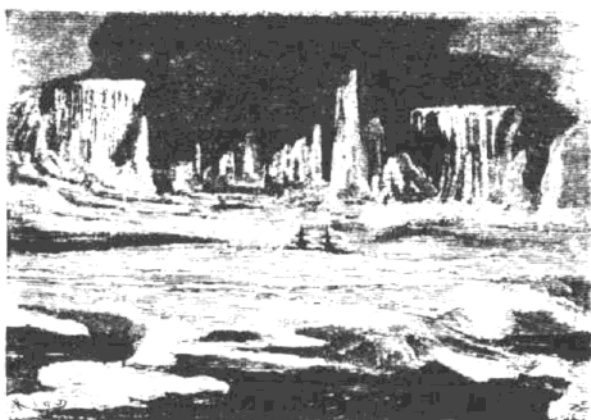
دکتر با فشار دادن دست ملاح شجاع گفت: آری جانسون.

ارض پرنس آلبرت که در آن لحظه فوروارد از کنارش رد می شد بنام ارض گرنیل هم نامیده می شد (و هر چند هاتراس با کینه اش نسبت به یانکیها هرگز حاضر نشد آن نام را بر زبان آورد) بیشتر به این اسم شهرت دارد. منشاء این نامگذاری مضاعف هم این است. در عین حالی که پنی انگلیسی نام پرنس آلبرت را می داد، فرمانده کشتی رسکیو لیوتان دو هاون آن را به افتخار تاجر امریکائی که در نیویورک هزینه این سفر اکتشافی را پرداخته

بود ارض گرنیل نامید.

کشتی با طی کردن این زمین با استفاده پی در پی از بادبان و بخار بادشواریه‌های ناگفتنی روبرو شد. روز ۱۸ اوت کوه بریتانیا را که بزحمت دیده می‌شد، یادداشت کردند و فوراً در خلیج نورث‌آمرلاند و در حالی که از همه سو خود را در محاصره می‌دید لنگر انداخت.





هجوم تکه یخها

هاتراس بعد از نظارت بر عملیات لنگراندازی کشتی به اتاق خود رفت و نقشه را برداشته، بدقت دماغه را در آن سنجاق کرد، در عرض ۷۶ درجه و ۵۷ دقیقه و طول ۹۹ درجه و ۲۰ دقیقه یعنی فقط سه دقیقه‌ای عرض ۷۷ درجه بود.

در همین محل سراد وارد بلچر با کشتی‌های پایونیر و آسیستانس زمستان اول را گذراند و از همین نقطه سفرهای اکتشافی با سورتمه را راه انداخت و جزیره لاتابل جزایر کورنوای شمالی مجمع‌الجزایر ویکتوریا و کانال بلچر را کشف کرد، چون به عرض ۷۸ درجه رسید مشاهده کرد که زمین به سمت جنوب شرقی شیب دارد ظاهراً به تنگه جونز که مدخلش در دریای بافین است اتصال داشت ولی در گزارشش می‌نویسد که در سمت شمال غربی دریا تا چشم کار می‌کند آزاد است.

هاتراس با اضطراب این قسمت از نقشه را وارنداز می‌کرد که در آن تکه بزرگ سفیدی به نشانه مناطق ناشناخته بود، و چشمانش پیوسته در جستجوی حوزه قطبی عاری از یخ بود.

می‌گفت با آن همه شاهد، با گزارش‌های استوارت، پنی، بلچر تردید جایز نیست، باید اینطور باشد، این ملاحان جسور با چشمان خود دیده‌اند، آیا رواست در صحت گفتارشان شک کنیم، نه، ولی اگر این دریا که آن روز آزاد بود اکنون در این زمستان زودرس... ولی نه، چندین سال است که اکتشافات بعمل آمده، در این حوزه وجود دارد و

من آن را پیدا خواهم کرد، آن را خواهم دید.

هاتراس روی سکو رفت، مه بسیار غلیظی فوروارد را فرا گرفته بود و از عرشه کشتی بزحمت بالای دکلها (دیرکها) را می‌شد دید. معذک هاتراس متخصص یخ‌شکن را از لانه کبوترش پائین آورد و خود جای او را گرفت، می‌خواست از کمترین صافی آسمان استفاده کرده و افق شمال غرب را واریسی نماید.

شاندون از این فرصت غفلت نکرد و به دستیار خود گفت:

- خوب وال، این هم دریای آزاد!

وال پاسخ داد: حق با شماست، در انبارهامان دیگر بیش از شش هفته سوخت نداریم. شاندون گفت: دکتر طریقه علمی‌ای پیدا خواهد کرد که خودمان را بی‌زغال گرم کنیم، من شنیده‌ام که با آتش می‌توانند یخ بسازند، شاید هم برایمان از یخ آتش بیافرینند. شاندون با بالا انداختن شانه‌ها به اتاق خود رفت.

فردای آن روز، ۲۰ اوت چند لحظه مه شکافته شد. هاتراس را دیدند که از مقر مرتفعش با علاقه به افق می‌نگرد و بعد پایین آمد و چیزی بکسی نگفت و فرمان داد به جلو بروند، ولی تشخیص اینکه برای بار دیگر مایوس شود آسان بود.

فوروارد لنگر برداشت و راه نامطمئن خود به شمال را از سرگرفت چون به دستک‌های افقی و جانبی دیرکها فشار زیادی می‌آمد آنها را پیاده کردند، و دیرکها تنها شدند و دیگر نمی‌شد از بادهای متغیر استفاده کرد ولی این هم بود که، با مشکلات مسیر استفاده از بادهای متغیر با بادبانهای فرعی تقریباً عملی نبود.

اینجا و آنجا لکه‌های بزرگ سفید روی آب پیدا می‌شد که به لکه‌های روغنی می‌ماند و از یخبندان آینده خبر می‌داد، همینکه باد می‌ایستاد دریا را یخ فرا می‌گرفت ولی با بازگشت باد یخ تازه می‌شکست و پراکنده می‌شد. طرف‌های شب درجه حرارت به ۱۷ درجه (منهای ۷ سانتیگراد) پائین می‌رفت.

وقتی کشتی به انتهای گذرگاه بسته‌ای می‌رسید نقش چماق (قوچ) به خود می‌گرفت و با تمام بخار به مانع حمله می‌کرد و آن را می‌شکافت، گاهی می‌پنداشتند که کاملاً متوقف شده است، ولی حرکت پیش‌بینی نشده جریان آب راه دیگری پیش‌پایش می‌گذاشت که با جسارت به آن می‌شتافت. طی این توقفها بخار از سوپاپها خارج شده و در فضا بدل به برف می‌شد که روی عرشه می‌ریخت، عامل دیگری نیز کشتی را مجبور به توقف

می‌کرد، ذرات یخ بین پره‌های پروانه جمع شده و چنان سخت می‌شد که موتور با تمام قدرت نمی‌توانست آن را بشکند، مجبور می‌شدند بخار معکوس بدهند، به عقب برگردند و افراد پائین بروند و بکمک دیلم پره‌های پروانه را آزاد کنند. مدت سیزده روز وضع از این قرار بود، فوروارد بزحمت خود را در طول تنگه پنی می‌کشاند. جاشوان زمزمه می‌کردند، ولی مطیع بودند و می‌دانستند که اکنون بازگشت به عقب غیر ممکن است، خطر حرکت به شمال کمتر از بازگشت به جنوب است باید به فکر گذراندن زمستان بود.

ملاحان بین خودشان از این وضع تازه صحبت می‌کردند و روزی هم با شاندون که می‌دانستند هواخواهشان است گفتگو کردند. شاندون علیرغم وظایفش بعنوان افسر ارشد کشتی، مانع صحبت آنها را در انتقاد از کاپیتان نشد.

گریپر پرسید: پس شما آقای شاندون فکر می‌کنید که نمی‌توانیم به عقب برگردیم. شاندون پاسخ داد: دیگر دیر شده است.

ملاح دیگری گفت: پس جز فکر گذراندن زمستان کاری ساخته نیست. - این تنها راه است، آن روز نخواستند مرا باور کنند.

پن که دوباره سرکارش برگشته بود گفت دفعه دیگر شما را باور خواهند کرد. - من که صاحب اختیار کشتی نیستم.

پن گفت: کی می‌داند، جان‌ها ترا می‌مختار است هر جا دلش خواست برود ولی ما مجبور نیستیم دنبال او برویم.

گریپر دنبال کرد و گفت: کافی است اولین سفرش بدریای بافین و آنچه در دنبال آن رخ داد را بخاطر آورد.

کلیفتون گفت: و سفر فرول که در دریای اشیپتزرگ و زیر فرمان او از بین رفت گریپر گفت: آن سفر تنها بازگشت.

کلیفتون گفت: تنها با سگش.

پن گفت: ما نمی‌خواهیم خود را به خاطر هوسهای این مرد فدا کنیم. - و نه از جایزه‌ای که استحقاقش را یافته‌ایم.

توضیح بالا را کلیفتون داد و ادامه داد که وقتی ما از عرض ۷۸ درجه گذشتیم و از آن دور نیستیم، درست هر کدام ۳۷۵ لیبره خواهیم داشت که ۶ دفعه ۸ درجه می‌شود.

گریپر جواب داد: ولی آیا اگر بی کاپیتان برگردیم این جایزه از دستمان نمی رود کلیفتون پاسخ داد: اگر ثابت شود که بازگشت اجباری بوده نه! - ولی آخر کاپیتان.

پن گفت: آسوده باش، ما کاپیتان خواهیم داشت و کاپیتان خوبی هم که آقای شاندون می شناسد، وقتی فرماندهی دیوانه شود، او را کنار می زنند و دیگری را بجای او می گمارند، اینطور نیست آقای شاندون.

شاندون که سیاستمدارانه از دادن پاسخ طفره می رفت گفت: دوستان، من همیشه به شما وفادار خواهم بود، ولی باید منتظر وقایع بود.

دیده می شود که توفان بالای سر هاتراس دور می زد، اما او محکم پا بر جا همیشه مطمئن با جسارت به راه خود ادامه می داد. در مجموع با آنکه نتوانسته بود کشتی را به میل خود هدایت کند. باز کشتی کاری قهرمانی انجام داده بود، راهی را که پنج ماهه پیموده بود راهی بود که دیگران دو تا سه سال برای پیمودنش وقت صرف کرده بودند. هاتراس اکنون ملزم به توقف زمستانی بود، ولی این موقعیت مایه تزلزل دلهای محکم و مصمم و آزموده افکار جسور و آبدیده نمی شد. آیا سرجان روس، مک کلور، سه زمستان پشت سر هم را در نواحی قطب شمال نگذرانده بودند. آیا نمی شد آنچه به این ترتیب انجام شده بود تکرار شود.

هاتراس پاسخ می داد: مسلماً و اگر لازم باشد بیشتر هم... با تأسف به دکتر گفت چرا نتوانستم مدخل تنگه اسمیت در شمال دریای بافین را باز کنم که اکنون در قطب باشم. دکتر که طبیعتاً اعتماد را خلق می کرد مثل همیشه گفت: خوب، کاپیتان ما به آنجا خواهیم رسید، روی نصف النهار ۹۹ بجای ۷۵، ولی چه فرقی می کند. اگر راست باشد که همه راهها به روم ختم می شود، مسلم تر آن است که همه نصف النهارها به قطب می پیوندند.

روز ۳۱ اوت درجه حرارت ۱۳ درجه (منهای ۱۰ درجه سانتیگراد) را نشان داد. پایان فصل دریانوردی می رسید، فقط جزیره اکس موث را گذرانده و سه روز بعد از جزیره لائابل، وسط کانال بلچر گذشت. اگر زودتر اینجا رسیده بود شاید می توانست از این کانال استفاده کرده بدریای بافین برود ولی دیگر نمی شد فکرش را کرد، این راه آبی (دریائی) کاملاً با یخ بسته شده و تا چشم کار می کرد میدانهای یخ بی انتها و ساکن تا هشت ماه

دیگر.

خوشبختانه می شد باز هم چند دقیقه به شمال رفت، آنهم بشرطی که یخهای تازه را با غلتکهای سنگین شکست، یا با مواد منفجره ترکانند. آنچه در این حرارت های پایین موحتش بنظر می رسید بی حرکت ماندن آتمسفر بود. زیرا باعث مسدود شدن سریع راهها می شد، لذا وزیدن باد، حتی بادهای شدید مایه مسرت می شد. شبی آرام مترادف با یخ زدن همه جا بود.

فوروارد اکنون در معرض همه بادهای محصور در کوههای یخ و در مسیر جریانهای آب بود، و نمی توانست زمستان را آنجا بگذراند، و اولین کار پیدا کردن پناهگاهی مطمئن هاتراس امیدوار بود به سواحل شمالی کورنوای جدید برسد و آن طرف دماغه آلبرت خلیجی بیابد که پناهگاه محفوظی باشد. این بود که راه شمال را با عجله دنبال کرد.

ولی روز هشتم سپتامبر فلات یخی یکدست و غیرقابل نفوذی راه را به سمت شمال سد کرد و حرارت به ۱۰ درجه (منهای ۱۲ سانتیگراد) پایین آمد. هاتراس با تشویق و اضطراب صد بار کشتی را به مخاطره افکند از مواضع خطرناک با مهارت معجزه آسایی گذشته به جستجوی گذرگاهی پرداخت، ولی بی حاصل، می شد او را به بی احتیاطی بی فکری، جنون، و کوری متهم کرد، ولی نمیشد منکر شد که به عنوان ملاح، از بهترین ملاحان بود.

موقعیت فوروارد واقعاً خطرناک شد، زیرا دریا پشت سرش بسته می شد، و در ظرف چند ساعت یخ چنان سخت می شد که مردان روی آن می دویدند و با اطمینان کشتی را یدک می کشیدند.

هاتراس که نمی توانست مانع را دور زده تصمیم گرفت از روبرو با آن مواجه شود از قوی ترین سیلندرها انفجارش استفاده کرد که هشت یا ده پوند باروت داشت، یخ را سوراخ می کرد و سیلندرها را افقی گذاشته با برف پر می کردند تا قسمت بیشتری از یخ را زیر انفجار بگیرد، آنگاه فتیله را که با کوتاپرش روکش شده بود آتش می زدند. به این ترتیب فلات یخ را می شکستند زیرا اره کردن فایده نداشت. چون که بریدگی اره فوراً دوباره یخ می زد.

ولی در طول شب باد غوغا کرد، دریا با رویه یخی، مثل اینکه از زیر تحت فشار است. صدای وحشت زده راهنما این کلمات را ادا کرد.

- مواظب عقب کشتی باشید، مواظب عقب کشتی.

هاتراس متوجه موضوع شد و آنچه از روشنائی مغرب به چشمش خورد وحشت آور بود فلات یخی مرتفعی به سمت شمال رانده و به سرعت بهمن به کشتی نزدیک می شد. کاپیتان فریاد زد: همه روی عرشه.

این کوه غلطان به کمتر از نیم مایلی کشتی رسیده بود، تکه های یخ بالا رفته رویهم می غلتیدند و مانند سنگهای درشت بهم می خوردند و با توفان شدید همراه برده می شدند، صدای موحشی فضا را پر می کرد. جانسون به کلابونی گفت: این بزرگترین خطری است که تاکنون ما را تهدید کرده است.

دکتر به آرامی گفت: بله واقعاً ترسناک است.

فرمانده جانسون گفت: هجومی واقعی است که باید دفعش کنیم.

- واقعاً مثل این است که گله ای از حیوانات ما قبل توفان نوح، از آنها که سابق می گفتند در قطب شمال سکنی دارند، براه افتاده همدیگر را تنه می زنند و می رانند تا که زودتر به مقصد برسند.

جانسون افزود: بعضی هاشان مجهز به نیزه های نوک تیزند، آقای کلابونی توصیه من آن است که از آنها پرهیز کنیم.

- دکتر، واقعاً در محاصره ایم، پس به پناهگاه برویم.

و بطرف عقب کشتی که ملاحان با دیلمهای آهنی آماده دفع حمله می شدند.

بهمن می رسید و ارتفاعش با افزودن تکه یخها زیادتر می شد و طبق دستور هاتراس توپ جلوی کشتی به طرف آن گلوله های سنگی می انداخت تا جبهه تهدیدآمیز را بشکند ولی بهمن رسید و به کشتی خورد، صدای ترکیدنی بگوش رسید و چون به سمت راست خورد قسمتی از اتاقهای چوبی آن را از بین برد.

هاتراس فریاد زد: کسی از جای خود تکان نخورد، مواظب یخ ها باشید.

تکه یخها با نیروی مقاومت ناپذیری بالا می رفت، تکه های به سنگینی چند صد کیلو از دیواره های کشتی بالا می رفت، کوچکترها تا سطح بادبانها پرتاب می شدند و بصورت پیکان های نوک تیز پایین آمده طنابهای دکل ها (دیرک ها) را می بریدند و مانورها را مختل می نمودند. دشمنان بی شمار که با وزنشان صد کشتی مثل فودوارد را له می کردند، بر

جاشوان فایق می آمدند، هر کس سعی می کرد این سیلهای مهاجم را عقب بزند، و عده زیادی هم با تیزی این یخها مجروح می شدند که در این بین شانه چپ بولتون دریده شد. صدا وحشتناک بود دگ مثل سگهای هار در مقابل این دشمن تازه هو هو می کرد، تاریکی شب هم فرا رسیده و وحشت صحنه را زیاده تر نمود، ولی توانست تکه های بی ریختی را که سفیدی شان آخرین آثار روشنی هوا را منعکس می کرد بپوشاند.

فرمانهای هاتراس مرتب در میان این کشمکش عجیب، غیرممکن، فوق طبیعی با یخ طنین می افکند. کشتی با فشار شدید به راست خم شد و انتهای دستک بزرگش به میدان یخ گیر کرده و دیرک بزرگ را تهدید به شکستن می نمود.

هاتراس متوجه خطر شد، لحظه خطیری بود، کشتی با خطر واژگون شدن مواجه بود، و ممکن بود دیرکها کنده شوند.

تکه یخی عظیم، به بزرگی خود کشتی به نظر آمد که از بدنه کشتی بالا می رود، قدرت خیزش مقاومت ناپذیری داشت و بالا رفته از سکو هم گذشت و داشت روی کشتی می افتاد. پایان همه چیز بود، اما کمی بعد ایستاد، بلند شد و ارتفاعش از دستک های دیرک جلو (پروکه) بالا رفت و روی قاعده اش چرخید.

همه وحشتزده شدند. همه در سمت راست عرشه جمع شدند. ولی در این لحظه کشتی کاملاً بالا رفت حس می شد که از جا کنده و در مدتی که نمی شد حساب کرد در هوا معلق مانده و بعد خم شد و روی یخها افتاد و دچار حرکتی شد که پرده جانبی بدنه را پاره کرد.

چه شده بود؟

کشتی را که این سیل یخها بالا برده و تکه های یخ از عقب با فشار می رانند، از فلات یخ غیرقابل عبور رد شده بود و چند لحظه که از این دریانوردی عجیب گذشت که در حکم قرنی بود آن طرف مانع و روی میدانهای یخ افتاده و با سنگینی خود در آب فرو رفت و به عنصر طبیعی اش برگشت.

جانسون فریاد زد: از فلات یخ عبور کردیم و به جلوی کشتی آمد.

هاتراس پاسخ داد: خدا را شکر.

آری کشتی در مرکز حوضچه ای از یخ افتاده بود و یخ از همه سو آن را دوره می کرد و هر چند بدنه زیری در آب غوطه ور بود نمی توانست حرکت کند ولی با آنکه کشتی

بی حرکت بود. میدان یخ در حرکت بود.

جانسون فریاد زد: کاپیتان یخ ما را با خود می برد.

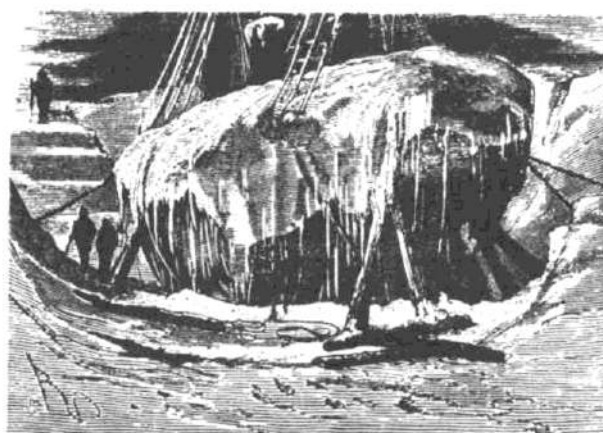
هاتراس پاسخ داد: مانعی ندارد.

چه کار می توانست بکند؟ آیا ممکن بود که در این کشمکش مقاومت کرد؟

روشنائی روز برگشت و متوجه شدند که در اثر جریان زیرآبی، میدان یخ به سرعت بسمت شمال می رود. این توده موج و فوروارد را وسط میدان یخ که اطراف آن دیده نمی شد میخکوب کرده بود. هاتراس در پیش بینی فاجعه ای که در صورت رانده شدن کشتی به گل یا خورد شدن زیر فشار یخ ها ممکن می نمود، دستور داد مقدار زیادی از آذوقه و وسایل چادر زدن و پتوهای جاشوان را روی هرشه بیاورند و این همان کاری بود که مک کلور در موقعیت مشابهی انجام داده بود. کشتی را با کمربندی از تشک های باد شده پوشاند تا از صدمات بیشتر حفظ کند. حرارت به ۷ درجه (منهای ۱۴ سانتیگراد) پائین آمده و در نتیجه یخ های دور کشتی بالا آمد و دیواری ساختند که فقط دیرکها از آن بالاتر بود.

مدت هفت روز، با این وضع دریانوردی شد، دماغه آلبرت که انتهای غربی کورنوای جدید است در روز دهم سپتامبر مشاهده کردند، و از آن دور شدند. متوجه شدند که میدان یخ در این لحظه به سمت شرق می رود و بکجا می رفتند، کجا توقف می شدند کسی نمی توانست پیش بینی کند.

جاشوان انتظار کشیده و دست روپهم می گذاشتند. بالاخره روز ۱۵ سپتامبر به حوالی ساعت سه بعد از ظهر، میدان یخ که بی شک به میدان یخ دیگری برخورد کرده، ناگهان متوقف شد، کشتی تکان سختی خورد، هاتراس موقعیت کشتی را اندازه گرفته و روی نقشه برد، و دید که در نقطه ای به ۷۸ درجه و ۱۵ دقیقه و ۵ ثانیه عرض و ۹۵ درجه و ۳۵ دقیقه طول، در مرکز دریای ناشناخته ایست که جغرافی دانها قطب سرما را در آن دانسته اند.



در تدارک زمستان

نیمکره جنوبی از نیمکره شمالی با عرض جغرافیائی مساوی، خنک‌تر است و حرارت متوسط دنیای نو (امریکا) حدود ۱۵ درجه زیر حرارت قسمتهای دیگر دنیاست. و در امریکا مناطقی که به عنوان قطب سرما شناخته می‌شوند، بسیار وحشت‌آورند. حرارت متوسط در تمام سال بیش از دو درجه زیر صفر (منهای ۱۹ درجه سانتیگراد) نیست. دانشمندان توضیحی به این شرح برای آن داده‌اند و دکتر کلابونی نیز با آنان در این مورد هم عقیده است.

بناظر این دانشمندان بادهائی که با قوت در این مناطق تمامی امریکا می‌وزند. بادهای جنوب غربی بود و از اقیانوس کبیر می‌آیند و حرارت یک نواخت قابل تحملی دارند، ولی برای وصول بدریاهای قطبی مجبورند از زمین‌های وسیع امریکا رد شوند که پر از برف است و در تماس با آن سرد می‌شوند و مناطق قطبی را با خشونت یخ زده خود می‌پوشانند.

هاتراس به قطب سرما رفته بود، و از مناطق مورد یازدید پیشینیان خود گذشته بود لذا خود را در آستانه زمستانی وحشت‌آور می‌دید که همراه جاشوانی نیمه شورشی میان میدان‌های یخ روی کشتی بگذرانند. لذا تصمیم گرفت با این مخاطرات طبق معمول با خشونت رفتار کند. و وضع خود را از رویرو و رانداز کرد و بر خود نلرزید. با استفاده از تجربیات جانسون، همه مقدمات توقف زمستانی را فراهم آورد. کشتی

فوروارد طبق برآوردش از آخرین خشکی شناخته شده یعنی کورنوی جدید حدود دوست و پنجاه مایل دور شده بود و در بستری از یخ به سختی سنگ خارا محصور شده و هیچ قدرتی نمی توانست او را از آنجا بکند.

یک قطره آب در این دریا‌های پهناور که زمستان قطبی را می گذرانند پیدا نمی شد. میدان‌های یخ پشت سر هم تا چشم کار می کرد گسترده بود ولی سطح یکنواختی نداشت و بر عکس، کوه‌های متعدد یخ از دشت یخ زده نیزه وار بیرون می زدند و فوروارد را از سه طرف در پناه می گرفتند و باد فقط از جنوب شرقی به او می رسید. اگر در عالم خیال بجای یخ، تخته سنگ‌ها را می دیدیم و بجای برف سبزی و خرمی، آنوقت دریا حالت طبیعی خود را می گرفت و فوروارد در خلیج قشنگی در پناه بادهای سخت به آرامی لنگر می انداخت، ولی چه منظره غم انگیزی در این عرض جغرافیائی، چه طبیعت حزنانگیزی، و چه چله نشینی ریشه آوری.

با آنکه کشتی بی حرکت بود مجبور بودند لنگرهایش را محکم ببندند، زیرا شکسته شدن احتمالی یخها و یا حرکت‌های زیرآبی را باید در نظر می گرفتند، جانسون که از این وضع کشتی در قطب سرما با خبر شده بود در تدارک زمستان شدت بیشتری قایل شد. و به دکتر گفت: شاهد سختیهایی خواهیم بود، این هم شانس کاپیتان است که خود را در نامطلوب ترین نقطه دنیا گیر اندازد، ولی خوب خواهید دید که ما اینجا هم گلیم خود را از آب بیرون می کشیم.

اما دکتر در ته دل خود از موقعیت خوشنود بود، و حاضر نبود آن را با هیچ موقعیت دیگری عوض کند، گذراندن زمستان در قطب سرما، چه سعادت، کارهای جنبی کشتی جاشوان را مدتی سرگرم کرد، بادبانها را بجای آنکه به انبار کشتی ببرند، یعنی کاری که پیشنیان کرده بودند، روی دستک‌های دیرک‌ها پیچیده و خلاف کرده و کمی بعد هم یخ خلاف نفوذناپذیر بر آنها زد، دیرک جلو را از جا درنیا ورده و لانه کبوتر هم بجای خود باقی ماند زیرا دیدگاهی طبیعی بود و فقط مانورهای معمولی متوقف می شد.

لازم شد میدانهای یخ دور کشتی را ببرند که فشارشان به کشتی زیاد نشود تکه یخها که دور کشتی جمع می شد وزن زیادی داشت و کشتی دیگر روی خط شناور معمولی خود نبود، کار یخ شکنی طولانی و خسته کننده بود، چند روز کار باعث شد که کشتی از مخمصه نجات پیدا کرده و از این موقعیت استفاده کرده به بازدید بدنه آن پرداختند.

چون ساخت محکمی داشت، صدمه‌ای ندیده بود، فقط رویه مسی آن تقریباً در همه جا کنده شده بود، کشتی که آزاد شد حدود نه گره بالا آمد، آنگاه یخها را بطور اریب مطابق با بدنه کشتی بردند و به این ترتیب میدان یخ زیر کشتی بهم چسبیده و بخودی خود با فشار مقاوم شد.

دکتر در این کارها شرکت می‌کرد و با مهارت چاقوی برف بری را در دست خود نگاه می‌داشت. و با خوش خلقی خود جاشوان را تشویق می‌کرد. یاد می‌داد و یاد می‌گرفت و صحت این وضع یخ زیر کشتی را گواهی داد و گفت: این احتیاط خوبی است.

جانسون گفت: اگر این کار را نمی‌کردیم و در مقابل فشار یخ مقاومت نمی‌کردیم، اکنون نمی‌توانستیم بی‌وحشتی از برف دیواره‌ای تا بالای بدنه بسازیم و به آن ضخامت ده پا بدهیم که مضیقه‌ای از نظر حیث مصالح نداریم.

دکتر گفت: فکری عالی! برف هادی بد حرارتی است، گرما را منعکس می‌کند نه جذب و حرارت داخل از ورای آن خارج نمی‌شود.

جانسون گفت: راست است، ما قلعه‌ای علیه سرما و علیه حیواناتی که میل به باز دید از ما داشته باشند می‌سازیم، وقتی کار تمام شد خواهید دید که کار تمیزی است، در این جرم برفی دو پلکان خواهیم ساخت یکی در جلو و دیگری در عقب کشتی ورودی پله‌ها که با چاقو بریده می‌شوند آب می‌ریزیم که بدل به یخی به سختی سنگ خواهد شد و پلکانی سلطنتی خواهیم داشت. دکتر پاسخ داد: عالی است، جای خوشبختی است که سرما، برف و یخ خودشان وسایل محافظت ما را از سرما به ارمغان می‌آورند و اگر اینطور نبود وحشتناک بود.

آری مقدر بود که کشتی زیر پوشش سنگین برف پنهان شود تا از سرما در امان بماند. سقفی از مشمع قیراندود و پوشیده از برف بالای عرشه کشتی کشیده شد که از بالا تا پائین دو طرف کشتی بدنه را پوشاند، لذا عرشه کشتی از هر جسم خارجی محفوظ و گردشگاهی شد. سقف آن به ضخامت دو و نیم پا برف بود، برفی کوبیده شده بسیار سخت که با سفت شدن به تشعشع حرارت داخلی مقاوم گردید و ماسه پاشیدند که با فرو رفتن بدل به آسفالت سختی شد.

دکتر گفت: اگر عرشه کشتی بزرگ‌تر بود و چند تا درخت هم داشت خیال می‌کردیم به هاید پارک و حتی به باغهای معلق بابل آمده‌ایم.

به فاصله کمی در کشتی سوراخ کنند که بدل به چاهی شد و هر روز صبح یخ تازه را می شکستند تا همیشه آب برای آتش نشانی، و نیز حمام جاشوان برای رعایت بهداشت داشته باشند و از نظر صرفه جویی در سوخت دستور داده شده بود که آب را از عمق بیشتری بکشند تا گرم باشد و این کار را دستگاه اختراعی دانشمندی فرانسوی فرانسوا آراگو انجام داد، این دستگاه استوانه‌ای بود که ته آن دو طبقه و هر دو متحرک بود.

معمولاً از روی عرشه کشتی در زمستان هر چه دست و پا گیر است برمی دارند تا فضای آزاد زیادتر می باشد و آنها را پائین آورده در انبارها می گذارند ولی اینکار وقتی ممکن است که کشتی کنار ساحل باشد ولی البته وسط دریای یخ عملی نیست.

داخل کشتی ترتیبات لازم داده شد تا با دو دشمن بزرگ در این عرضهای جغرافیائی، یعنی سرما و رطوبت مبارزه شود، سرما رطوبت را که خطرناک تر هم هست همراه می آورد، در سرما مقاومت می شود کرد، ولی رطوبت کشنده است لذا باید پیش بینی های لازم را نمود.

فرووارد که برای سفرهای قطبی طراحی شده بود بهترین شرایط داخلی را برای گذراندن زمستان داشت، اتاق بزرگ برای جاشوان طرحی مهندسی داشت، از کنجها که پناهگاه رطوبت است صرف نظر شده بود، زیرا وقتی حرارت پائین می رود قشر یخی روی تیغه ها و بخصوص کنج ها بسته می شود که با ذوب یخها آب شده و رطوبت ثابتی ایجاد می کند. اگر سالن گرد بود بهتر بود ولی بالاخره با بخاری بزرگ و تهویه خوب سالن کاملاً قابل سکونت می شد. دیواره ها را با پوست گوزن و نه از پارچه پشمی، پوشانده بودند زیرا پشم بخار آب را جذب می کند که در آن مایع شده و رطوبت ثابتی در فضا می پاشد. در قسمت افسران هم با برداشتی دیواره ها بدل به اتاق عمومی بزرگتر و هوادارتری شد که با بخاری گرم می شد. این سالن مثل اتاق عمومی ملاحان دارای در کیوسک انتظار (آنتی شامبر) بود که مانع باز شدن مستقیم آن ها با خارج می شد و به این ترتیب از اتلاف حرارت جلوگیری بعمل می آمد و حرارت بتدریج از داخل به خارج کم می شد. کیوسک انتظار لباسهای آغشته به برف را در می آوردند و کفش ها را هم با گل گیر بیرون اتاق خوب پاک می کردند تا داخل اتاقها کثیف نشود.

یک مجرای پارچه ای برای رساندن هوا به بخاری ها تعبیه شده و مجرائی هم برای خروج بخار آب و بعلاوه در هر دو سالن مخزن های تقطیر گذاشته بودند که بخار آب را

جمع کند و مانع تبدیل آن به آب شود. این مخزن‌ها را دوبار در هفته خالی می‌کردند که هر بار چندین لیتر یخ داشتند و این رطوبتی بود که از هوا گرفته می‌شد.

آتش بخاری‌ها با لوله‌های هوا تنظیم می‌شد، به تجربه دریافته بودند که مقدار کمی زغال برای نگهداشتن حرارت به پنجاه درجه (ده درجه سانتیگراد) کافی است، معذک هاتراس با اندازه‌گیری زغال در انبارها به این نتیجه رسید که حتی اگر نهایت صرفه‌جویی در مصرف زغال شود. بیشتر از دو ماه زغال ندارد، اتاق خشک کن برای لباسها تعبیه کردند، زیرا نمی‌شد آنها را در هوا آویخت که مثل چوب سفت می‌شدند.

قسمت‌های حساس موتورها نیز با دقت پیاده شده در اتاق کاملاً در بسته‌ای انبار شدند. زندگی روی کشتی با دقت مورد مطالعه قرار گرفت، هاتراس با نهایت احتیاط و دقت قوانین تنظیم کرد که در اتاق‌ها نصب شد. افراد باید ساعت ۶ صبح از خواب بلند شوند، نوها سه بار در هفته باد داده شود، کف اتاقها هر روز صبح با شن خشک و گرم، مالیده شود. چای داغ، بین هر غذا داده شود و به غذا هر قدر که ممکن است تنوع بخشد. این غذا از نان، آرد، پیه‌گاو و کشمش برای پودینگ شکر، کاکائو - چای، برنج، آب لیمو، گوشت کنسرو، گوشت گاو و خوک نمک سود، کلم و ترشی و سبزیجات تشکیل می‌شد، طبخ در بیرون اتاق مشترک انجام می‌شد و به این ترتیب خود را از حرارت آشپزخانه محروم می‌کردند زیرا بهر حال پخت و پز بخار و رطوبت ایجاد می‌کند.

سلامت افراد تا حد زیادی بستگی به تغذیه دارد، در این عرض جغرافیائی باید بیشتر مواد حیوانی مصرف کرد و با دکتر در تنظیم برنامه غذاها مشورت شده بود. دکتر گفته بود، باید از اسکیموها آموخت که آنان از طبیعت آموخته‌اند و در این مورد استاد ما می‌باشند. اگر عربها و افریقائی‌ها می‌توانند به چند خرما قانع باشند اینجا لازم است که بخورند و زیاد هم بخورند، اسکیموها ده تا پانزده پوند روغن در روز جذب می‌کنند، اگر شما از این رژیم غذایی خوششان نمی‌آید، باید به مواد قندی و چربی روی آورید. همانطور بطور خلاصه باید گفت که ما زغال (کربن) لازم داریم، همانطور که در بخاری زغال می‌ریزیم باید بخاری بدن را هم با زغال گرم کنیم.

جاشوان با این رژیم غذایی به رعایت بهداشت جدی هم وادار شدند هر فرد موظف شد دو روز یکبار حمام آب نیمه یخ‌زده بگیرد - که برای ثابت نگهداشتن حرارت طبیعی بدن مفید است. دکتر خود سرمشق این کار بود. این کار را به عنوان کار نامطبوعی شروع

کرد و این رفته رفته این بهانه از او گرفته شد زیرا انجام آن حمام طبی لذتی واقعی برایش فراهم آورد.

وقتی که در سرمای شدید، جاشوان برای انجام کار، شکار یا شناسائی به خارج کشیده می شدند، بایستی مراقب باشند که سرمازدگی، یعنی یخ زدن نقطه ای از بدن پیش نیاید، و اگر چنین چیزی پیش می آید بایستی به سرعت روی موضع سرمازده برف مالید تا جریان خون برقرار شود. بعلاوه مردان که لباس های پشمی سرتاسری بتن داشتند مجهز به روپوش پوست گوزن و شلوارهای پوست خرس آبی (فوک) که کاملاً نفوذناپذیر است بودند.

ترتیبات داخلی کشتی سه هفته وقت گرفت و بدون هیچ حادثه ای به دهم اکتبر رسیدند.





روباہ پیری بنام جمز روس

آن روز، درجه تا سه درجه زیر صفر (منهای ۱۶ درجه سانتیگراد) پائین رفت، هوا تقریباً آرام و اگر باد نمی آمد سرما به راحتی قابل تحمل بود.

هاتراس از روشنائی جو استفاده کرده به اکتشاف جلگه مجاور پرداخت. از یکی از بزرگترین کوههای یخ شمال بالا رفت و با دوربین، جز یک سلسله کوه یخ و میدان یخ چیزی دستگیرش نشد، زمینی به چشم نمی خورد و فقط در هم برهمی به حزن آورترین صورت، به کشتی برگشت و به احتساب دوران احتمالی اسارتش پرداخت.

شکارچی ها که جمز وال، جانسون، سیمپسون و بل بودند و دکتر هم همداستان بود از فراهم آوردن گوشت تازه به کشتی غفلت نمی کردند، پرنده ها بدنال هوای ملایم به جنوب رفته و ناپدید شده بودند، فقط نوعی کبک مخصوص این عرض جغرافیائی از زمستان نگریخته و می شد به آسانی شکار کرد. خرگوش، روباه، گرگ، سمور سفید و خرس کم نبود، بطوری که اگر شکارچی فرانسوی، انگلیسی یا نروژی بود جای گله ای نداشت، ولی این حیوانات بسیار وحشی بودند و اجازه نزدیک شدن به کسی نمی دادند و چون رنگشان مثل محیط سفید بود، تشخیصشان دشوار بود، زیرا پیش از سرماهای شدید تغییر رنگ داده لباس زمستانی می پوشیدند. دکتر تشخیص داد که برخلاف عقیده عده ای از علمای زیست شناسی تعویض رنگ، نتیجه سرمای شدید نیست، چونکه از همان اوایل اکتبر ظاهر می شود، لابد دلیل فیزیکی ندارد و نتیجه پیش بینی سرنوشت

است که این حیوانات را قادر می‌سازد تا سرمای شمالی را به چیزی نگیرند. اغلب گوساله و سگ آبی که با نام عمومی فوک مشهورند، زیاد دیده می‌شد و شکارشان به خاطر گوشت، پوست و چربیشان که سوخت بسیار مفیدی است به شکارچیان توصیه می‌شد. از این حیوانات به تعداد فراوانی دیده می‌شد و بفاصله دو تا سه مایلی شمال کشتی، هر روز روی یخ سوراخهای متعدد این دو حیاتین‌های تنومند به چشم می‌خورد ولی آنان بسیار هوشیارند و خیلی هاشان با وجود زخمی شدن با آسانی پا به فرار گذاشته، زیر یخها می‌روند.

معذک روز نوزدهم، سیمپسون موفق به شکار یکی از آنان در چهارصد یاردی کشتی شد، چونکه توانسته بود قبلاً سوراخ را مسدود کند و حیوان به چنگ شکارچی افتاد و مدتی طولانی دست و پا زد ولی بعد از چند تیر کشته شد. طول او نه پا و سرش مثل سر سگ بولدگ، شانزده دندان پره‌های بزرگ شنای سینه‌ای بشکل بال، دم کوتاه و مجهز به یک زوج پره شنا. او را نمونه عالی سگ دریائی ارائه می‌داد. دکتر خواست کله حیوان را برای کلکسیون تاریخ طبیعی و پوستش را برای استفاده بعدی نگهدارد. لذا هر دو را با وسیله‌ای ارزان و سریع آماده کرد. آنها را در دریا فرو برد، تا هزاران میگوی ریز آخرین آثار گوشت آنها را بخورند و نصف روز طول کشید که پوست و سر آنقدر تمیز شدند که حتی ماهرترین فرد رسته محترم دباغان لیورپول به آن خوبی موفق نمی‌شد.

همینکه آفتاب از اعتدال خریفی بیست و سوم سپتامبر رد شود. می‌توان گفت که زمستان این نواحی آغاز شده است. این اختر نیکوکار بعد از پائین رفتن تدریجی به زیر افق که اشعه‌اش بطور مایل به قله‌های کوههای پر یخ مماس می‌شد روز ۲۳ اکتبر ناپدید شد. دکتر آخرین نگاه خدا حافظی مرد دانشمند و مسافر را به او انداخت و می‌دانست که پیش از ماه فوریه بدیدار او مایل نخواهد شد.

نباید تصور کرد که در این غیبت طولانی خورشید، تاریکی مطلق کلمونا شود اولاً هر ماهه کره ماه به بهترین وجهی جانشین او می‌شود. و باز هم درخشندگی بسیار روشن ستاره‌ها و جلای سیاره‌ها و فجرهای شمالی اوروربورآل و انکسار مخصوص افقهای سفید برفی به کمک می‌آیند از این گذشته خورشید حتی در پائین‌ترین نقطه روز ۲۱ دسامبر باز ۱۳ درجه به افق قطبی نزدیک می‌شود و روزی چند ساعت نوعی شفق می‌فرستد، فقط مد و گردبادهای برفی باعث تاریکی مطلق این نواحی می‌شوند.

معدلک تا آن روز هوا مساعد بود، تنها کبک‌ها و خرگوش‌ها از دست شکارچی‌ها که دمی آرامشان نمی‌گذاشتند آزار می‌دیدند. چندین تله روپاه کار گذاشتند ولی این حیوانات بدگمان دم به تله ندادند، چند بار هم برف را از زیر تله خراشانده و بی‌هیچ آسیبی طعمه را از تله ربودند. و دکتر با آنکه از هدیه کردن طعمه‌ها رنج می‌برد حواله شیطان‌شان کرد.

روز ۲۵ اکتبر درجه حرارت چهار درجه زیر صفر (منهای بیست درجه سانتیگراد) را نشان داد. توفان بی‌نهایت شدیدی بر پا شد، برف غلیظی فضا را پر کرد که مانع از رسیدن نور به فوروارد شد. چندین ساعت در سرنوشت بل و سیمپسون که برای شکار قدری دور رفته بودند نگران شدند، ولی این دو نفر روز بعد سر و کله‌شان پیدا شد که یک روز تمام در پوست گوزن خوابیده و زیر پنچ پا برف مدفون شده بودند. خطر یخ‌زدگی بود و دکتر با زحمت توانست جریان خون را دوباره در بدنشان عادی سازد.

توفان مدت هشت روز لاینقطع ادامه داشت، نمی‌شد پا بیرون گذاشت، حرارت در یکی از روزها پانزده تا بیست درجه اختلاف پیدا کرد.

در این بیکاری اجباری هر کس در خودش سیر می‌کرد، عده‌ای می‌خوابیدند، بعضی‌ها سیگار دود می‌کردند، عده‌ای آهسته با هم صحبت می‌کردند و وقتی جانسون نزدیکشان می‌شد ساکت می‌شدند. هیچ نوع همبستگی اخلاقی بین جاشوان وجود نداشت. فقط برای دعای شب که دستجمعی بود، و روز یکشنبه برای خواندن کتاب مقدس و مراسم مذهبی بود که گرد هم جمع می‌شدند.

کلیفتون خوب متوجه شد که چون از ۷۸ درجه گذشته بودند سهمش از جایزه به سیصد و هفتاد و پنج لیره بالا رفته بود و این مبلغ را خوب تلقی می‌کرد و جاه‌طلبی بیشتری نداشت. دیگران هم با میل عقیده‌اش را می‌پسندیدند و به فکر روزی بودند که از ثروتی که با این خون جگر بدست می‌آمد سود ببرند.

هاتراس تقریباً غیر مرئی بود، نه در شکار شرکت می‌کرد نه در گردش‌ها. به پدیده‌های هواشناسی که مایه لذت دکتر بود علاقه‌ای نداشت، فقط برای یک فکر زنده بود که در دو کلمه خلاصه می‌شد: قطب شمال، و در آرزوی روزی بود که فوروارد آزاد شده راه شمال را در پیش گیرد.

بطور کلی فضای حاکم بر سرنشینان غم بود. چیزی غم‌انگیزتر از مشاهده کشتی

محصولی که دیگر روی عنصر طبیعی اش آب نیست و هیکلش زیر پوشش ضخیم برف مدفون شده و دیگر به هیچ چیز شبیه نیست، وجود ندارد. برای حرکت ساخته شده بود و اکنون نمی توانست از جا تکان بخورد، آنکه برای یورش برباد و توفان خلق شده بود حالا بدل به خانه چوبی، انبار و منزل مسکونی شده بود. این چیز غیرهادی، این موقعیت نامساعد، احساس نگرانی و تأثیری غیر قابل وصف را در دل ها برمی انگیزخت.

در این ساعات بیکاری، دکتر یادداشت های خود را که در این کتاب عیناً نقل شده تنظیم می کرد و لحظه ای بیکار نمی نشست و خلق و خوی اش هم عوض نمی شد فقط وقتی توفان پایان رسید متأثر شد و به فکر دنبال کردن شکار افتاد.

روز سوم نوامبر، شش صبح و در حرارت منهای پنج درجه (منهای بیست و یک درجه سانتیگراد) باتفاق جانسون و بل براه افتاد. دشت یخ یکنواخت برفی که چند روز فراوان باریده و یخ محکمش کرده برای راه رفتن زمین مناسبی بود هوای سرد سوزناکی فضا را پر می کرد. ماه با پاکی معصومانه ای می درخشید، و کمترین برجستگی دشت یخ را با سایه روشن عجیبی می نمایاند، گرد جا پاها نیز می درخشید و دنباله ای نورانی بدنبال شکارچی ترسیم می کرد سایه ها هم شگفت آور دراز می شد.

دکتر دوست خود دک را همراه آورده بود چون که او را بر سگهای گروئنلندی ترجیح می داد و از این حیث هم حق با او بود، زیرا سگهای گروئنلندی برای چنین موقعیت ها مفید نبودند و آن آتش شکار سگهای مناطق معتدل را ندارند. دک با بو کشیدن می دوید و روی اثر پاها ی هنوز تازه خرسها می ایستاد ولی شکارچی ها با وجود این مهارت دک بعد از دو ساعت حتی یک خرگوش هم ندیده بودند.

دکتر پای تپه ای یخی گفت: آیا شکارها این احساس را کرده اند که باید مهاجرت کنند. بل پاسخ داد: آقای کلابونی باید آن را باور کرد.

جانسون گفت: من به سهم خودم باور نمی کنم، خرگوش، روباه و خرس برای این آب و هوا خلق شده اند، بنظر من توفان اخیر باعث ناپدید شدنشان است، ولی با باد جنوب طولی نخواهد کشید که برگردند. اگر از گاو کوهان دار یا گوزن صحبت می کردند چیز دیگری بود.

دکتر گفت: در جزیره ملویل این حیوانات را بصورت گله مشاهده می کنند، البته در عرض جغرافیائی جنوبی تر، این بود که پاری در اقامت زمستانیش همیشه از این

شکارهای عالی می خورده است.

بل گفت: شانس ما کمتر است، اگر می شد گوشت خرس گیر آورد جای شکایتی نبود. دکتر گفت: اشکال کار در همین است بنظم خرسها بسیار وحشی و بسیار کم اند. هنوز آنقدر متمدن نشده اند که به پیشواز گلوله تفنگ بیایند.

جانسون گفت: بل از گوشت فوک صحبت می کند ولی چربی این حیوان امروز از گوشت و پوستش گرانباتر است.

بل پاسخ داد: حق با شماست جانسون، تو همه اش به فکر سوختی. - چطور نباشم، زیرا حتی با صرفه جویی شدید هم بیش از سه هفته دیگر سوخت نداریم.

دکتر گفت: بلی، خطر عمده اینجاست زیرا ما در اوایل ماه نوامبریم و ماه فوریه در این مناطق قطبی سردترین ماه سال است، ولی با فقدان چربی خرس می شود از پیه فوک استفاده کرد.

جانسون گفت: نه برای مدتی طولانی، آقای کلابونی، این حیوانات هم روزی ما را ترک خواهند کرد، حالا یا بعلت سرماست یا از ترس، دیگر خود را روی یخ آفتابی نمی کنند.

دکتر دنبال کرد: پس باید حتماً به خرسها روی آورد، و باید گفت که این حیوان مفیدترین موجود این نواحی است زیرا به تنهایی هم غذا، هم لباس، هم روشنایی و سوخت برای انسان فراهم می آورد، و با نوازش سگ گفت: دک می فهمی، ما نیاز به خرس داریم باید به جستجوی آن پرداخت.

دک که سطح یخ را بو می کشید و از صدا و نوازش دکتر تحریک شده بود، ناگهان به سرعت برق براه افتاد و شدیداً پارس کرد که با وجود دوری، باز بگوش شکارچی ها می رسید.

صدا در سرمای شدید برد زیادی دارد که شگفت آور است و از این لحاظ مثل درخشندگی ستاره ها در آسمان قطبی است. امواج نور و صدا در این سرماهای خشک شبهای قطبی عجیب برد دارند.

شکارچی ها گوش به عووه های سگ داده و رد پاها ی سگ را گرفته و یک مایلی نفس زنان پیمودند، زیرا در این هواریه ها به سرعت تنگی نفس می گیرند.

دک در پنجاه قدمی هیکل درشتی که بالای تپه‌ای خود را تکان می‌داد ایستاده بود، دکتر با پر کردن تفنگ گفت: هدیه خوبی است.

بل نیز به تقلید دکتر گفت: خرس و چه خرس خوشگلی.

جانسون که منتظر بود بعد از همراهانش شلیک کند گفت: خرس هجیبی.

دک با حرارت عوحو می‌کرد، بل تا ۲۰ قدمی جلو رفته و شلیک کرد ولی ظاهراً به حیوان که سر خود را تکان می‌داد، نخورد.

جانسون بنوبه خود نزدیک شد و بدقت نشانه رفت و ماشه را چکاند.

دکتر گفت: خوب هنوز چیزی نشده، بله، لعنت بر این انکسار نور، ما هنوز فاصله زیادی داریم. مثل این است که نمی‌شود به این پدیده عادت کرد، حیوان باید دست کم یک مایل دورتر باشد.

بل گفت: پس راه را ادامه می‌دهیم.

سه همراه سرعت بسوی حیوانی که در این آتش بازی ترسیده بود، رفتند، مثل این بود که جثه بسیار عظیمی دارد و شکارچی‌ها بی‌توجه به خطر حمله حیوان، تسلیم شادی پیروزی شده بودند، و چون به فاصله معقولی رسیدند، آتش گشودند که حیوان ظاهراً بشدت زخمی شد و خیزی برداشت و به پائین تپه غلتید. دک به او حمله برد.

دکتر گفت: ظاهراً شکار این حیوان دشوار نبود.

بل گفت: فقط با سه گلوله.

جانسون گفت: واقعاً عجیب است!!

دکتر با خنده گفت: شاید ما درست موقعی رسیدیم که او در حال مرگ بود.

بل گفت: والله پیر یا جوان، شکار خوبی است.

در این گفتگو بودند که به پای تپه رسیدند و با کمال تعجب دیدند که دک به لاشه رویاه سفیدی پیله کرده است.

بل فریاد زد: آه واقعاً خیلی عجیب است!

دکتر گفت: در واقع، خرس شکار کردیم اما رویاهی بود که بزمین افتاد.

جانسون ندانست چه بگوید.

دکتر با خنده توأم با حسرتی فریاد زد: باز هم انکسار نور، باز هم انکسار نور.

بل گفت: منظور تان چیست آقای کلابونی.

دکتر گفت: آری، ما را هم با فاصله و هم با درشتی اش فریب داد، رویاهی بنظرمان خرسی آمد. البته اشتباهی از این قبیل بیش از یک بار برای شکارچی های این اراضی پیش می آید، ما جریمه تخیلاتمان را می پردازیم.

و موقمی که جانسون خواست حیوان را بدوش کشد فریاد زد:

اینهم عجیب است!

دکتر پرسید: چی؟

گفت: آقای کلابونی نگاه کنید، به گردن حیوان قلاده ای انداخته اند. آری به گردن حیوان قلاده ای می بینم سائیده شد روی پوست سفید به چشم می خورد که به گفته دکتر حروفی روی آن حک شده بود.

لذا با یک حرکت قلاده را که ظاهراً مدتها پیش بسته بودند در آورد.

جانسون پرسید: یعنی چه؟

دکتر پاسخ داد: این که ما رویاهی را کشته ایم که بیش از ۱۲ سال دارد. آری این رویاهی است که جمز روس در ۱۸۴۸ شکار کرده بود.

بل گفت: آیا ممکن است؟

- بدون شک، متأسفم که این حیوان بدبخت را کشته ایم. جمز روس در توقف زمستانی اش تعدادی رویاه سفید را با تله گرفته و قلاده مسی بگردنشان انداخته بود که روی آنها موضع کشتی ها یعنی ایتر پرایز و اینوستینگیر و محل انبار آذوقه را حک کرده بود. این حیوانات اراضی پهناوری را بدنبال خوراک زیر پا گذاشته و جمز روس امیدوار بود که لااقل یکی از آنها بدست فردی از هیئت فرانکلین بیفتد.

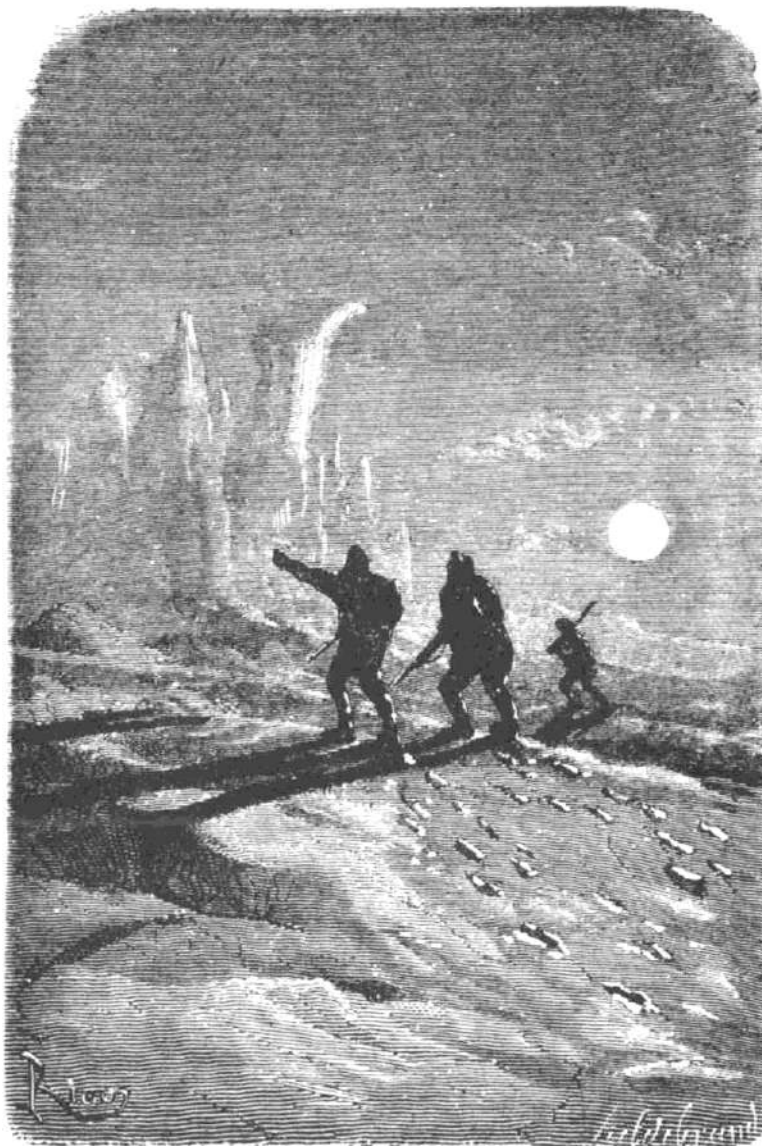
این است توضیح این واقعه، و این حیوان که ممکن بود زندگی دو گروه را نجات دهد، اینجا بی فایده خود را با گلوله های ما بکشتن داد.

جانسون گفت: واللہ، که این را نخواهیم خورد، آنهم رویاه دوازده ساله، بهر حال پوستش را بخاطر این برخورد عجیب به یادگار نگاه خواهم داشت.

جانسون حیوان را به دوش گرفت و شکارچی ها با هدایت کواکب رو به کشتی نهادند که شکارشان کاملاً هم بی نتیجه نبود، چونکه توانستند چندین جفت حیوان کوچک صید کنند.

یک ساعت پیش از رسیدن به فوروارد پدیده ای عجیب ظهور کرد که مایه شگفتی

دکتر شد، بارانی از شهاب فرو می‌ریخت، هزاران عدد را شمرد که شبیه به فشفشه‌های آتش‌بازی بزرگی بود. نور ماه رنگ می‌باخت، چشم از تماشای این نمایش چند ساعتی سیر نمی‌شد. نظیر چنین پدیده‌ای را برادران مراو در ۱۷۹۹ در گروئنلند دیده بودند. می‌شد گفت که آسمان از برای زمین جشن گرفته است. دکتر در بازگشت به کشتی شب را به نظاره این پدیده که حوالی هفت صبح در سکوت عمیق هوا تمام شد گذرانید.





آخرین تکه زغال

خرس ها جداً بنظر دست نیافتنی می رسیدند روزهای چهارم، پنجم و ششم نوامبر، چهار رأس خرس آبی (فوک) را کشتند و بعد چون باد تغییر جهت داد، حرارت چند درجه بالا رفت، سرما، گردبادهای برفی با شدتی هر چه تمامتر از نو وزیدن گرفت. بیرون آمدن از کشتی غیرممکن شد و مقابله با رطوبت مشغله پر دردسری گردید. آخر هفته هر یک از ظرف های تقطیر چندین لیتر یخ تولید کرده بود، روز ۱۵ نوامبر باز هوا عوض شد و در اثر پاره ای عوامل جوئی به بیست و چهار درجه زیر صفر (منهای ۳۱ درجه سانتیگراد) پائین آمد که پائین ترین درجه حرارت مشاهده شده تا آن زمان بود. در هوای آرام این سرما تحمل پذیر است، ولی هنگام وزش باد چون تیغه های برهنه ای می ماند که هوا را می شکافد. دکتر از اینکه به این طریق زندانی شده، متأثر شد. دکتر در انتظار قطع باد بود، زیرا برف کوبیده شده با باد جاده محکمی برای راه پیمائی است و به دکتر اجازه گردش طولانی را می داد.

باید این را گفت که هر ورزش شدید در چنین هوای سردی به سرعت تنگی نفس می آورد، انسان بیش از یک چهارم کار در هوای هادی را انجام نمی دهد، افزارهای فلزی غیر قابل استفاده می شوند، و اگر آنها را بدون دستکش لمس کنید، سوزش شدیدی شبیه سوختگی ایجاد می کند، تکه های پوست روی افزاری که با بی احتیاطی بدست گرفته شده، بجا می ماند.

جاشوان که در کشتی زندانی شده بودند به ساعت گردش روی عرشه سرپوشیده

محدود شده و اجازه کشیدن سیگار می‌یافتند، ولی در سالن همومی از این کار محروم بودند.

همینکه آتش خاموش می‌گشت یخ دیوارها و درزهای کف را فرا می‌گرفت. هیچ گره یا میخ یا پلاک فلزی دیده نمی‌شد که فوراً قشری از یخ آن را نپوشاند، نفسی که خارج می‌شد در هوا بدل به آب و تبدیل به برف شده و بزمین می‌ریخت. در چند قدمی بخاری، سرما تمام هیبت خود را نشان می‌داد و این بود که مردان دستجمعی و فشرده نزدیک بخاری می‌نشستند.

معذک دکتر به همه توصیه می‌کرد که خود را عادت دهند و با این سرما که هنوز حرف آخرش را نزده عادت کنند و اصرار می‌ورزید که پوست خود را با این درد شدید کم کم آشنا سازند و خود او پشتاز همه شد، ولی تنبلی و کرختی آنان را سر جای خود می‌خکوب می‌کرد. نمی‌خواستند از سر جای خود تکان بخورند و ترجیح می‌دادند در این سرمای نامطبوع بخواب روند.

با اینحال به عقیده دکتر اگر از اتاق گرمی به هوای بسیار سردی بروند، هیچ خطری پیش نمی‌آید، و این گذر سریع فقط برای کسانی که لباسشان نمناک است مایه دردسر می‌شود ولی توصیه‌های دکتر که با مثالهای عینی هم همراه بود فایده‌ای نمی‌کرد.

اما جان هاتراس ظاهراً سختی سرما را حس نمی‌نمود. در سکوت بهمان سرعت پیشین گردش می‌کرد، سرما روی مزاج نیرومندش بی‌اثر بود، آیا خودش این حرارت طبیعی را که برای ملاحانش لازم می‌دانست بحد اکثر ممکن دارا بود. آیا ایمانش جوشنی برایش تدارک دیده بود که از تأثیرات خارجی حفظش می‌کرد.

ملاحانش شگفت‌زده او را می‌دیدند که سرمای ۲۴ درجه زیر صفر را بی‌آنکه خم به ابرو آورد، تحمل می‌کند و ساعت‌های تمام از کشتی پیاده شده و چون برمی‌گشت در چهره‌اش اثری از سرما یافت نمی‌شد.

دکتر به جانسون گفت: این مرد عجیب است، حتی مرا هم به شگفتی وامی‌دارد، در بدنش کانون آتشی دارد، او یکی از نیرومندترین پدیده‌های طبیعت است که تاکنون من دیده‌ام.

جانسون پاسخ داد: این واقعیتی است که او می‌آید، می‌رود و در فضا سیر می‌کند و لباسش حالا از آنکه در ماه ژوئن بتن داشت، گرمتر نیست.

دکتر گفت: موضوع لباس اهمیت زیادی ندارد، اگر کسی از داخل خود حرارت تولید نکند، پوشاندنش با لباس گرم چه فایده دارد؟ مثل این است که بخواهیم تکه یخی را با پیچیدن در پتوی پشمی گرم کنیم. ولی هاتراس نیاز به این ندارد، او این گونه ساخته شده، و من تعجب نمی‌کنم که به دور و بر خود حرارت پس دهد و مانند تکه زغال افروخته‌ای باشد.

جانسون که مأمور آتش بود متوجه شد که کلفتی یخ به ده پا می‌رسد. تقریباً هر شب دکتر می‌توانست فجرهای شمالی با شکوهی را مشاهده کند. در ساعت ۴ تا ۸ بعد از ظهر آسمان در سمت شمال اندکی رنگین می‌شد و بعد این رنگ آمیزی، یک حاشیه زردرنگ پریده‌ای می‌گرفت که دو سرش ظاهراً روی میدان‌های یخ می‌خکوب شده است. رفته رفته منطقه درخشنده در آسمان روی نصف‌النهار مغناطیسی بالا می‌رفت و به شکل راه‌راه با مدارهای مایل به سیاهی در می‌آمد، فورانهای ماده‌ای نورانی اوج می‌گرفتند درخشندگیشان کم و زیاد می‌شد، اثر جوی وقتی به اوج خود می‌رسید اغلب از چند قوس تشکیل می‌شد که در موجهای قرمز، زرد، سبز نور، ضوطه‌ور بودند. منظره خیره‌کننده بی‌نظیری می‌شد. بزودی منحنی‌های مختلف در یک نقطه جمع شده و تاجهای قطبی با ضخامتی کاملاً آسمانی می‌ساختند. بالاخره قوسها در هم فشرده شده و فجر با شکوه شمالی کمرنگ می‌شد و نورهای شدید بدل به روشنایی رنگ پریده، مبهم نامعلوم دید شده و پدیده شگفت‌انگیز ضعیف و تقریباً خاموش شده بطور نامحسوسی در ابرهای سیاه جنوب محو می‌شدند.

زیبائی چنین نمایشی، در عرض‌های بالا، کمتر از هشت درجه تا قطب را نمی‌شد درک کرد فجرهای شمالی مناطق معتدل هیچ شباهتی به فجرهای قطبی ندارند و مثل این است که دست تقدیر خواسته است که در این مناطق شگفت‌آورترین پدیده‌های خود را عرضه کند.

به دور ماه هم اغلب هاله‌های متعدد ظاهر می‌شد که چندین تصویر در آسمان می‌داد و درخشندگی آن را زیاده‌تر می‌نمود. و اغلب هم هاله ساده‌ای اختر شب را احاطه می‌کرد که ماه در وسط آن با جلوه خاصی می‌درخشید.

روز ۲۶ نوامبر دریا مد بلندی داشت و آب از سوراخ آتش‌سوزی با فشار بیرون زد و مثل این بود که قشر ضخیم یخ از زیر با بالا آمدن دریا بلرزه درآمده، و صدای ترک

خوردن ریشه‌آوری حکایت از غوغای زیر دریا می‌کرد. خوشبختانه کشتی خوب مقاومت کرد و فقط زنجیرها با صدا لرزیدند. هاتراس هم با پیش‌بینی این واقعه آنها را بطور مناسبی مستقر کرده بود.

روزهای بعد باز هم سردتر شد، آسمان را مه غلیظی پوشاند، باد برفهای انباشته شده را بلند کرد و نمی‌شد تشخیص داد که این گردبادهای برفی از آسمان می‌آید یا از دشت‌های یخ، آشفته‌گی و در هم برهمی وصف‌ناپذیر بود.

جاشوان کارهای متعددی در کشتی انجام می‌دادند که از همه مهم‌تر تهیه پیه و روغن خرسهای آبی (فوک) بود. این‌ها بدل به تکه‌های یخ زده می‌شوند که با تبر شکسته شده و سختی سنگ مرمر را داشتند و در بشکه‌ها انبار می‌شدند که در حدود ده بشکه شد. ظرف دیگری برای این ماده نبود چونکه با یخ بستن ظرف را می‌شکست.

روز بیست و هشتم درجه حرارت به ۳۲ درجه زیر صفر (منهای ۳۶ درجه سانتیگراد) رسید. بیش از ده روز زغال باقی نمانده بود و همه با وحشت به فکر لحظه‌ای می‌افتادند که این سوخت تمام شود.

هاتراس برای صرفه‌جویی بخاری اتاق خودش را خاموش کرد و شاندون، دکتر و خودش به همان سالن عمومی ملاحان آمدند. لذا هاتراس تماس بیشتری با مردان پیدا کرده که به او نگاههای حیرت‌زده و بدخواهانه‌ای می‌انداختند.

به شکوه‌ها، ملامت‌ها و تهدیدهاشان گوش می‌داد و جرأت مجازاتشان را نداشت، و ظاهراً گوشش نسبت به شکایاتی که بود. مکان نزدیک‌تر به بخاری را هم نمی‌گرفت و در کنجی در حالی که دست بسینه نشسته بود هیچ نمی‌گفت.

علیرغم توصیه‌های دکتر، پن و دوستانش از هر نوع ورزشی اجتناب می‌کرد، روزهای دراز افراد به بخاری می‌چسبیدند یا در نتوشان می‌خوابیدند و این بود که وضع مزاجیشان بهم خورده بود. استقامت در برابر این هوای لعنتی را از دست داده و علائم وحشت‌آور اسکوریو حضورش را روی کشتی نمایان ساخت.

اما دکتر از خیلی پیش هر روز صبح به توزیع آب لیمو و قرص آهک پرداخته بود ولی این پیشگیری‌ها که در حال عادی مؤثرند اثر محسوسی روی بیماران نداشت و بیماری جریان خود را طی کرده آثار مخرب خود را نشان داد.

مشاهده این بخت‌برگشته‌ها که اعصاب و عضلاتشان بر اثر درد فشرده می‌شد،

دردناک بود. ساقهای پاهایشان بطور غیر معمولی ورم می‌کرد و از لکه‌های آبی مایل به سیاهی پوشیده می‌شد، لته‌هایشان خون می‌داد و لبها باد کرده ترک می‌خورد و جز کلمات منقطعی از دهان بیرون نمی‌آمد. جرم خون که فاسد شده و الیاف خود را از دست داده بود دیگر حیات را به نقطه انتهائی بدن نمی‌رساند.

کلیفتون اول کسی بود که به این بیماری وحشتناک مبتلا شد. بعد هم گرپر، برونتون، و استرانگ بناچار به نئوهای خود چسبیدند. آنها که هنوز از بیماری در امان مانده بودند نمی‌توانستند از مشاهده این رنج و درد فرار کنند، زیرا جانی جز همان سالن عمومی نداشتند. باید آنجا می‌ماندند. این مکان هم بدل به بیمارستان شد. که از ۱۸ ملاح فوروارد سیزده نفرشان ظرف چند روز قربانی اسکوریو شدند. پن ظاهراً از بیماری در امان بود زیرا مزاجی قوی داشت. شاندون اولین علائم بیماری را حس کرد اما با ورزش از پیشرفت بیماری جلوگیری کرد.

دکتر با نهایت مهربانی خلوص نیت مداوای بیمارانش را بعهده می‌گرفت و قلبش از مشاهده بدبختی‌هایی که نمی‌توانست سبک کند فشرده می‌شد. معذک در میان این جاشوان افسرده بیشترین خوشحالی ممکن را بروز می‌داد، با حرفها و دلداریه‌ها ملاحظات فلسفی اختراعات خویش، یکنواختی این روزهای دراز درد و رنج را می‌شکست، با صدای بلند کتاب می‌خواند، حافظه عجیبش کمک می‌کرد که حکایت‌های با مزه نقل کند، و در حالی که مردان سالم مانده دور بخاری حلقه می‌زدند، ناله بیمارانش، شکایت‌ها و گله‌ها و فریادهای نومیدانه‌شان کلامش را می‌برد و داستان ناتمام می‌ماند و با علاقه و اخلاص به طبابت باز می‌گشت.

بعلاوه سلامت‌ش مقاومت می‌کرد و لاغر نمی‌شد، همان چاقی کار بهترین لباس را انجام می‌داد و می‌گفت خوشحال است که لباسی مثل فوک‌ها و نهنگ‌ها بتن دارد که با لایه کلفت چربی صدمات هوای قطبی را تحمل می‌کنند.

هاتراس نه از حیث فیزیکی چیزی حس می‌کرد و نه از نظر اخلاقی. مثل این بود که رنج و درد جاشوان ابداً در او اثر نمی‌کند، شاید به تأثیر درونی خود اجازه نمی‌داد که در صورتش ظاهر شود. با اینحال اگر کسی بدقت ملاحظه می‌کرد، گاهی شاهد قلبی انسانی بود، که در این اسکلت آهنی، می‌تپید.

دکتر به مطالعه و تجزیه و تحلیل هاتراس می‌پرداخت ولی نمی‌توانست این طبیعت

عجیب، مزاج فوق طبیعی را طبقه‌بندی کند.

درجه حرارت باز هم پائین رفت، گردشگاه عرشه خلوت شد، فقط سگ‌های اسکیمو در آن جست و خیز می‌کردند و عووه‌های ریشه‌آوری می‌نمودند، همیشه یک نفر مواظب بخاری بود که به موقع زغال بریزد. باید دقت می‌شد که خاموش نشود زیرا همین که آتش کم می‌شد سرما به سالن هجوم می‌آورد، و یخ روی دیوارها را فرا می‌گرفت و رطوبت بصورت برف روی ساکنین بدبخت کشتی می‌ریخت.

در میان این زجرهای ناگفتنی، روز هشتم دسامبر وقتی دکتر طبق معمول خود به دیدن درجه بیرون اتاق رفت، مشاهده کرد که جیوه کاملاً یخ زده است و با وحشت گفت ۴۴ درجه زیر صفر.

و همین روز بود که آخرین تکه زغال را در بخاری انداختند.





سوز سرمای کریسمس

نومیدی همه را فراگرفت، فکر مرگ، مرگ بر اثر سرما با هیبت وحشتناکش خودنمایی می‌کرد. این تکه آخر زغال با صدای شومی می‌سوخت. آتش تهدید به تمام شدن می‌کرد، حرارت سالن بطور محسوسی پائین می‌آمد، ولی جانسون سراغ سوخت تازه‌ای رفت که از حیوانهای دریائی بدست آمده بود، و از آن در بخاری ریخت و فتیله‌ای کنفی آغشته به روغن و منجمد شده به آن افزود تا حرارت کافی بدست آمد. بوی این پیه تحمل‌ناپذیر بود، ولی چگونه می‌شد از آن پرهیز کرد. باید به آن عادت می‌کردند، و جانسون اقرار کرد که وسیله گرمائی اختراعیش چیز زیاد مطبوعی نیست، و در خانه‌های بورژواهای لیورپول مشتری ندارد.

و می‌افزود با اینحال این بوی نامطبوع (حتی نفرت‌انگیز) بزودی نتایج خوبی به بار خواهد آورد، بل نجار پرسید: چه نتایجی؟

- خرسهای این نواحی را این بو به خود می‌کشد.

بل پاسخ داد: چه لزومی دارد که خرس بیاید.

جانسون گفت: بل عزیزم، دیگر نمی‌شود به سراغ فوک رفت، فوکها ناپدید شده‌اند و آنهم برای مدتی طولانی، و اگر خرسها نمی‌آمدند که سهم خودشان را از حیث سوخت را بپردازند نمی‌دانم چه می‌شد.

- راست می‌گویی، جانسون، سرنوشت ما هنوز معلوم نیست، این موقعیت وحشتناک

است. و اگر این نوع گرما نباشد، نمی‌دانم چه بکنیم.

- دیگری هست!

بل گفت: یکی دیگر!

- آری بل، و اگر چاره نباشد... اما کاپیتان هرگز اجازه نمی‌دهد و معذلتک شاید تا آنجا

هم پیش رویم.

جانسون پیر سر را تکان داد و در افکار خود فرو رفت و بل نخواست مزاحمش شود. او می‌دانست که این قطعات پیه که به این زحمت گرد آمده و با تمام دقتی که در مصرفش بکار می‌رود بیش از یک هفته دوام نخواهد آورد.

جانسون اشتباه نمی‌کرد. چندین خرس، مجذوب این بوی عفن سمت باد کشتی پدیدار گشتند و مردان سالم به شکارشان رفتند، ولی این حیوانات سرعت شایان توجهی دارند و چنان زیرک‌اند که هر حيله‌ای را در هم می‌شکنند و امکان نداشت که بتوان به آنها نزدیک شد و ماهرترین تیرانداز هم نمی‌توانست آنها را هدف گیرد.

جاشوان جداً با خطر مرگ بر اثر سرما روبرو بودند قادر به تحمل سرمائی که به سالن عمومی رو می‌آورد بیش از چهل و هشت ساعت نمی‌شدند. و همه با وحشت، تمام شدن آخرین تکه سوخت را پیش خود مجسم می‌کردند.

این واقعه هم روز بیستم دسامبر ساعت سه بعد از ظهر فرا رسید، آتش خاموش شد ملاحان دور بخاری حلقه زدند و با وحشت بهم نگریستند. هاتراس در کنج خود نشسته بود. دکتر طبق عادتش هیجانزده گردش می‌کرد و نمی‌دانست دیگر چه کند.

حرارت در سالن یکباره به هفت درجه زیر صفر (منهای ۲۲ درجه سانتیگراد) رسید. اما اگر دکتر نمی‌دانست چه کند و قوه خلاقه‌اش به جایی نمی‌رسید، دیگران بجای او می‌دانستند. این بود که شاندون سرد و مصمم، پن خشم در چشم و دویا سه نفر از رفقاشان که هنوز قادر به کشیدن خود بودند بطرف هاتراس رفتند.

شاندون گفت: کاپیتان.

هاتراس که غرق در افکار خود بود نشنید.

شاندون با دست به شانه او زد و گفت: کاپیتان.

هاتراس سربلند کرد و گفت: آقا.

- کاپیتان ما دیگر آتش نداریم.

هاتراس گفت: خوب.

شاندون با لحن نیشداری گفت: اگر هدف شما این است که ما در سرما بمیریم باید صریحاً بما بگوئید.

هاتراس به آرامی گفت: قصد من این است که اینجا هر کس به وظیفه خود تا آخر عمل کند.

شاندون گفت: چیزی بالاتر از وظیفه هم هست، کاپیتان! آن حق دفاع از خود است، من بشما می گویم که آتش نداریم و اگر این وضع ادامه یابد تا دو روز دیگر هیچکس از ما زنده نخواهد ماند.

هاتراس با صدائی خفه گفت: من که یکنفرم ندارم.

پن فریاد زنان گفت: خوب وقتی دیگر چوب نباشد باید از آنجا که ممکن است بپرید.

رنگ هاتراس از شدت خشم پرید و گفت: از کجا؟

ملاح با جسارت پاسخ داد: از کشتی.

هاتراس با چشمهای از حدقه درآمده و مشت گره کرده گفت: از کشتی؟!

پن فریاد زد: بی شک، وقتی کشتی نمی تواند جاشوان خود را حمل کند آن را می سوزانند.

در شروع این گفتگو هاتراس تبری برداشت و وقتی حرف پن تمام شد تبر بالای سر پن بود و گفت: بدبخت.

دکتر خود را به میان انداخت و پن را عقب کشید، تبر پائین افتاد و کف سالن را عمیقاً شکافت. جانسون، بل، سیمپسون دور هاتراس و به قصد دفاع از او جمع شدند. ولی صدای گریه آلود و ناله دردناک از ملاحانی که اکنون در بستر مرگ افتاده بودند، بلند شد. بیماران بدبختی که زیر پتوهای خود از سرما بجان آمده بودند، فریاد می زدند: آتش! آتش!

هاتراس سعی کرد بر خود مسلط شود و بعد از چند لحظه سکوت با لحنی آرام گفت: اگر کشتی را بسوزانیم چگونه به انگلستان برگردیم.

جانسون پاسخ داد: شاید بتوان قطعاتی که فایده کمتری دارند از روکاری های کشتی را بسوزانید.

شاندون گفت: قایق ها که باقی می مانند. بعلاوه می شود کشتی کوچکتري با بقایای

کشتی بزرگ بسازیم.

هاتراس گفت: هرگز!

هده‌ای از ملاحان با صدای بلند گفتند: آخر.

هاتراس گفت: مقدار زیادی الکل داریم. آن را تا قطره آخر بسوزانید.

جانسون با تظاهر به اعتمادی که قلبی نبود گفت: خوب برویم بسراغ الکلهاء، برویم. بکممک فتیله‌ای که در الکل خیس می‌شد و شعله کم رنگش به جدار بخاری می‌رسید، موفق شدند سالن را چند درجه گرم‌تر کنند.

روزهای بعد از این صحنه دلخراش، باد دوباره از سمت جنوب آمد. درجه فوراً بالا رفت و برف همراه با گردباد آمد. جمعی از آنها توانستند در ساعات وسط روز از کشتی پائین بیایند ولی کوری، و اسکوریو بقیه را در کشتی نگهداشت، بعلاوه شکار هم عملی نبود از این گذشته خشونت بیرحم سرما هم برای مدتی کوتاه عقب نشسته بود و روز ۲۵ با بادی غیر منتظره جیوه منجمد شده در مخزن میزان‌الحراره ناپدید شد و مجبور شدند به درجه الکی که قادر به تحمل سرماهای شدید است رو آورند.

دکتر با وحشت متوجه شد که حرارت تا ۶۶ درجه زیر صفر (منهای ۵۲ درجه سانتیگراد) پائین آمده است و شاید هرگز کسی توان مقاومت در چنین سرمائی را نداشته است.

روی کف اتاق یخ بصورت آینه‌های کثیفی گسترده شده بود، مه غلیظی اتاق را پر کرده و رطوبت بصورت برف فرو می‌ریخت، حرارت انسانی در پایانه‌های بدن (انگشتان دست و پا) پس می‌زد. دست‌ها و پاها آبی شده سر را کلاه‌خودی آهنی می‌فشارد و فکر و مغز درهم و مغشوش و یخ‌زده سرسام می‌گیرد. علامت وحشتناک اینکه دیگر قادر به ادای کلمه‌ای نمی‌شود.

هاتراس از روزی که تهدید به سوزاندن کشتی‌اش کرده بودند، ساعات زیادی را روی هرشه کشتی می‌گذراند، مراقب بود، کشیک می‌داد، چوب کشتی مثل گوشت او بود، و اگر تکه‌ای از آن را می‌بریدند مثل این بود که از بدنش گوشتی بکنند. مسلح بود و بی‌اعتنا به سرما، برف و یخی که لباسش را مثل چوب کرده. مرتب گوش بزنگ بود، دک حال او را درک می‌کرد پشت سرش عوعو می‌کرد و با زوزه‌اش از همراهی او دست برنمی‌داشت. با اینحال روز ۲۵ دسامبر به سالن عمومی آمد، دکتر با باقیمانده نیرویش مستقیماً به

سویش رفت و گفت:

- هاتراس، از نبود آتش داریم می‌میریم!

هاتراس که خوب می‌دانست منظور دکتر چیست گفت: هرگز!

دکتر با ملایمت گفت: ولی لازم است.

هاتراس محکمتر گفت: هرگز!! هرگز راضی نخواهم شد. ولی اگر می‌خواهند از فرمانم

سریچی کنند.

به این ترتیب اجازه آزادی عمل صادر شد. جانسون و بل روی عرشه رفتند، و صدای

تبرها که کشتی را ویران می‌کرد بگوش هاتراس رسید و او را به گریه انداخت.

آن روز، روز عید کریسمس بود که در انگلستان جشن و سرور خانوادگی و

شب‌نشینی شاد برای کودکان بود. چه خاطره تلخی از آن جمع خوشحال بچه‌ها دور

درخت کاج رویان زده بیفتک‌های سرخ شده را که گاوهای پرواری برای این جشن‌ها

فراهم می‌آورند، از خاطر چه کسی محو می‌شد. آن تارت‌ها، آن شیرینی‌های دلچسب که

برای همین روز بسیار عزیز، انگلیسیها تدارک می‌بینند. ولی اینجا، درد، نومیدی، نکبت

به حد اعلای خود رسیده بود، و بجای هیزم کریسمس تکه‌های چوبی که از بدنه کشتی

بریده شده در پایتخت یخ. با اینحال گرمی آتش قوت قلبی برای ملاحان پدید آورد، چای

و قهوه داغ آرامش خاطری به آنان داد، امید آن چنان نیرویی در روح آدمی دارد که باز به

آرزوی آن دل بستند و سال شوم ۱۸۶۰ که زمستان زودرسش نقشه‌های جسارت‌آمیز

هاتراس را نقش بر آب کرده بود، در این جایگزین‌ها (تناوب بدبختی و فلاکت با امید و

راحتی) پایان رسید.

اما تصادفاً روز اول ژانویه ۱۸۶۱ با کشف غیر منتظره‌ای همراه بود. سرما کمی

تخفیف یافت، دکتر به مطالعات جاری خود بازگشت و به خواندن گزارش‌های سرادوارد

بلچر در سفر دریا‌های شمالی پرداخت، ناگهان جمله‌ای از آن گزارش که تا آن زمان جلب

نظر نکرده بود او را شگفت زده کرد که دوباره خواند و متوجه شد که اشتباه نمی‌کند.

سرادوارد بلچر نوشته بود که در انتهای کانال لارن آثار قابل توجهی از رفت و آمد

انسانها کشف کرده است.

و می‌گفت این آثار، بقایای ساختمانهای مسکونی است که بمراتب بیش از آن است که

به عادات خشن قبایل چادرنشین اسکیمو بتوان نسبت داد. دیوارهای آن با پی‌های حفر

شده عمیق است، کف اتاقها را قلوه سنگهایی به ضخامت استاندارد فرس کرده، استخوانهای گوزن، سنگ و گوساله دریائی به مقدار زیاد در آن دیده می شود و در آخر این جمله که ما به زغال دست یافتیم.

کلمات آخر فکری در سر دکتر انداخت، کتابش را نزد کاپیتان هاتراس برد، هاتراس فریاد زد زغال.

دکتر گفت: آری هاتراس، زغال یعنی نجات ما!

هاتراس دنبال کرد: زغال در این سواحل سخت، نه باور کردنی نیست!!

دکتر گفت: چرا شک کنیم. بلچر تا مطمئن نمی شد سخنی نمی گفت، باید به چشم خود دیده باشد.

- خوب، دکتر چه کنیم.

فاصله ما تا آنجا که بلچر زغال دیده بود کمتر از صد مایل است و یک گردش صد مایلی مگر کشنده است، چیزی نیست، اغلب روی یخ سفرهای طولانی و در سرمای شدیدتر از این انجام شده است. پس راه بیفتیم، کاپیتان.

هاتراس فوری تصمیم خود را گرفت و با تخیل قوی ای که داشت امکان نجات را دید و فریاد زد: راه بیفتیم.

جانسون را در جریان گذاشتند که آن را تصویب کرد و به رفقاییش خبر داد که عده ای پسندیدند و عده ای بی اعتنا ماندند.

وال در بستر بیماری و درد فریاد زد: زغال در این سواحل.

شاندون موزیانه گفت: بگذارید بروند.

ولی هاتراس پیش از آنکه مقدمات سفر را فراهم سازد، خواست با دقت کافی از موقعیت کشتی آگاه شود و خوب می شد اهمیت آن محاسبه را و این که لازم است با دقت ریاضی موقعیت فروروار را درک کرد. همینکه از کشتی دور شدند امکان دوباره پیدا کردن آن جز با ارقام مطمئن وجود نداشت.

لذا هاتراس روی عرشه رفت، در ساعات مختلف حرکات ماه و ارتفاع نصف النهار ستاره های شناخته شده را اندازه گرفت.

این مشاهدات دشواری های زیادی داشت، زیرا در این حرارت های کم آینه و عدسی ها بر اثر نفس هاتراس با قشر کلفتی از یخ پوشیده می شد.

چند بار مژه‌هایش در تماس با مس بدنه دوربین بکلی سوخت، با این حال موفق شد اعداد صحیحی برای محاسباتش بدست آورد، و به سالن عمومی آمد. محاسبات را منظم کرد و همینکه کار تمام شد، حیرت‌زده سر را بلند کرد، نقشه را باز کرد و روی آن سنجاق زد و رو به دکتر کرد.

دکتر پرسید: خوب! هاتراس پرسید: در ابتدای اقامت زمستانی درجه عرض جغرافیائی بودیم؟

- عرض ۷۸ درجه و ۱۵ دقیقه و طول ۹۵ درجه و ۳۵ دقیقه، دقیقاً در قطب سرما.
هاتراس با صدای ملایم گفت: میدان یخ ما حرکت کرد و دو درجه شمالی‌تر و غربی‌تر و به فاصله اقل سیصد مایل از انبار زغال شما.
دکتر گفت: و این نگون‌بختها که خبر ندارند.
هاتراس انگشت به لب برد و گفت ساکت.







مقدمات سفر

هاتراس نمی خواست جاشوان را در جریان این موقعیت تازه بگذارد و حق هم با او بود این نگون بختها اگر متوجه می شدند که با این نیروی مقاومت ناپذیر بسمت شمال کشیده می شوند شاید دست به دیوانگی ناشی از نومیدی بزنند. دکتر آن را فهمید و سکوت کاپیتان را پسندید.

کاپیتان احساس خود را از این کشف در قلب خود نگهداشت و اولین لحظه شاد او بعد از این چند ماه مبارزه با طبیعت بود. ۱۵۰ مایل شمالی تر رفته بودند و فقط ۸ درجه با قطب فاصله داشتند. ولی این شادی را آن چنان مخفی کرد که حتی دکتر نتوانست آن را حدس بزند.

- دکتر از خود می پرسید که چرا چشمان هاتراس برخلاف عادتش اینقدر می درخشد ولی به تعجب کفایت کرد. و پاسخ آن به مغزش خطور نکرد.

فوردوارد با نزدیک شدن به قطب از این رگه معدنی سرادوارد بلچر دور شده بود، و بجای صد مایل بایستی ۲۵۰ مایل به سمت جنوب برمی گشت معذک بعد از بحث و مجادله، مختصری بین هاتراس و کلابونی تصمیم گرفته شد که سفر انجام گیرد.

اگر بلچر درست گفته باشد و نمی شد در صحت گفتارش شک کرد، بایستی وضع آن نقطه همان باشد که زمان بلچر بوده است، از ۱۸۵۳ هیئت اکتشافی تازه ای به این قسمت از قاره نیامده است، اسکیموها هم کمتر به این عرض جغرافیائی رفت و آمد می کنند.

ناکامی جزیره ییچی در سواحل کورنوای جدید قابل تجدید نبود، حرارت کم این ناحیه اشیاء را مدت زمان طولانی تری حفظ می کند، این بود که شانس موفقیت این سفر روی یخ از همه جهت زیاد بود.

حساب کردند که این سفر چهل روز طول خواهد کشید و مقدمات آن بدست جانسون سپرده شد.

توجه جانسون در درجه اول به سورتمه بود، این سورتمه از نوع گروثلندی به عرض ۳۵ اینچ و طول ۲۶ پا بود و اسکیموها سورتمه های پنجاه پا هم می ساختند. هر سورتمه از تخته های چوبی که دو انتهایش رو به بالا است و با طنابهای محکم بصورت کمان کشیده می شود تشکیل می شد که نوعی حالت فنری به آن می داد و از شدت و خطر ضربه ها می کاست، سورتمه براحتی روی یخ سر می خورد، ولی با برف تا موقعی که سطح آن بر اثر یخبندان سفت نشده بود دو شاسی قائم به آن می چسباندند که از زمین بالا آمده و بی نیروی اضافی به جلو برود. از این گذشته مالیدن گرگرو و برف به سبک اسکیموها سرخوردنش را راحت تر می کرد.

نیروی کششی را شش رأس سگ تأمین می کرد و این حیوانات با وجود لاغری، ظاهراً از زمستان قطبی صدمه ای نمی دیدند. ساز و برگ آنها هم از پوست گوزن در وضع خوبی بود، این سورتمه را گروثلندی های اوپرنایک به آنها فروخته بودند. این شش سگ سورتمه ای بوزن دو هزار پوند را بی تحمل خستگی زیاد می کشند. تجهیزات سفر از یک چادر برای مواقعی که ساختن خانه برفی بعلمی ممکن نشود از پارچه ضخیمی بنام ماکینوش که روی برف گسترده می شد تا مانع ذوب شدن یخ زیر تنه ها شود و چند پتوی پشمی و پوست گاو میش تشکیل می شد. بعلاوه قایق کائوچوئی را هم همراه می بردند.

برای آذوقه پنجاه صندوق گوشت خشک شده بوزن چهار صد و پنجاه پوند یعنی یک پوند همیکان برای هر فرد و هر سگ که با دک هفت رأس می شدند، برداشتند. سرنشینان بیش از چهار نفر نبودند، مقدار دوازده گالن الکل هم بر می داشتند (تقریباً ۱۵۰ پوند) و از چای و بیسکویت بمقدار کافی و آشپزخانه دستی و فتیله هم هفالت نکردند. باروت و فشنگ برای چهار تفنگ دو لول جاشوان سورتمه به تقلید از کاپیتان پاری باید کمر بندهای کائوچوئی داشته باشند که با حرارت بدن و حرکت راه رفتن چای، قهوه و آب را بجای مایع نگه میدارد.

جانسون دقت زیادی برای کفش‌های برفی که با پایه چوبی و تسمه‌های چرمی بسته می‌شد نمود. این کفشها کار کفش پاتیناژ را انجام می‌داد. روی زمین‌های یخ‌زده و سفت کفش‌های موکاسن (کفش‌های سرخ پوستان امریکا) با چرم گوزن بهتر از کفش‌های پاتیناژ بود و هر مسافر باید دو جفت کفش از هر کدام داشته باشد.

تهیه این مقدمات سفر با اهمیتی که داشت و فقدان هر جزء آن به شکست هیئت می‌انجامید، چهار روز وقت گرفت، ظهر هاتراس موقعیت کشتی را واریسی می‌کرد که دیگر کشانده نمی‌شود و اطمینان کامل از این موضوع که برای اقدام به سفر اهمیت اساسی داشت.

هاتراس با انتخاب اشخاصی که باید همراه ببرد، پرداخت. البته تصمیم مهمی بود. بعضی‌ها را، صحیح نبود همراه ببرد ولی باید فکر گذاشتن آنها روی کشتی را هم کرد، معذک نجات دستجمعی به موفقیت این سفر بستگی داشت و لازم بود که کاپیتان همراهان مطمئن و آزموده‌ای برمی‌داشت.

از همراه آوردن شاندون صرف‌نظر شد و او هم ابداً اظهار تأسفی نکرد. جمزوال که کاملاً بستری بود نیز نمی‌توانست جزو هیئت شود.

بعلاوه وضع بیماران دیگر بدتر نمی‌شد، مداوای آنان با مقادیر کافی آب لیمو انجام می‌شد که دشواری نداشت و هیچ نیازی به حضور دکتر نبود. لذا دکتر در رأس مسافرین جاگرفت و حرکتش مایه اعتراض کسی نشد.

جانسون خیلی مایل بود در این سفر خطرناک همراه کاپیتان باشد، ولی کاپیتان او را به کناری کشید و با مهربانی و تقریباً با تأثر به او گفت:

جانسون من فقط به شما اعتماد دارم و کشتی‌ام را تنها به شما می‌توانم بسپارم، باید شما برای مراقبت از شاندون و دیگران اینجا باشید. آنان را زمستان زندانی کرده است، ولی چه کسی می‌تواند عواقب تصمیمات شومی که بر اثر خیانت امکان‌پذیر می‌شود، در امان باشد. شما دستورهای صریح و اکید من که فرماندهی کشتی را به شما می‌سپارم در دست خواهید داشت. شما خود من باشید! سفر ما حداکثر چهار تا پنج هفته بطول می‌انجامد و من با وجود شما هر جا باشم مطمئنم. شما خوب لازم دارید، این را می‌دانم جانسون ولی تا آنجا که ممکن است کشتی بدبختم را حفظ کنید. می‌فهمید؟

ملاح پیر گفت: می‌فهمم و چون شما می‌گویید، می‌مانم.

هاتراس گفت: متشکرم و دست او را فشرد و افزود:
اگر باز نگشتیم. تا باز شدن یخها صبر کنید و سعی کنید به سمت قطب بروید و اگر
دیگران موافقت نکردند، دیگر فکر ما را نکرده و فوراً وارد را به انگلستان باز گردانید.
- کاپیتان آیا این تصمیم شماست؟

هاتراس پاسخ داد: این تصمیم قطعی من است.
جانسون به آرامی گفت: تصمیم شما اجرا خواهد شد.
با اتخاذ این تصمیم دکتر متأثر شد، ولی گواهی داد که هاتراس عاقلانه عمل کرده است.
- دو همراه دیگر سفر بلنچر و سیمپسون بودند. اولی سالم، شجاع و صمیمی بود، و
می توانست برای چادر زدن روی یخ خدمات خوبی بکند. دومی به عنوان صیاد و
شکارچی و با آنکه مثل بلنچر مصمم نبود شرکت در سفر را پذیرفت.
به این ترتیب سرنشینان سورتبه از هاتراس، کلابونی، بلنچر و سیمپسون و دک وفادار
تشکیل شد. چهار نفر آدم و هفت رأس سگ را می بایست نان داد و ذخیره آذوقه با همین
نظر حساب شد.

روزهای اول ژانویه حرارت بطور متوسط ۳۵ درجه زیر صفر (منهای ۳۷ درجه
ساتیگراد) ماند، هاتراس با بی صبری در انتظار تغییر هوا بود، به کرات فشارسنج
(بارومتر) را نگاه می کرد ولی نمی شد به آن اعتماد کرد، زیرا در این عرض های جغرافیائی
دقت خود را از دست می داد. در این آب و هوا طبیعت برای قوانین خود استثناء قائل
می شود، به این ترتیب وقتی هوا صاف بود، حتماً هوا سردتر نمی شد و برف هم باعث بالا
رفتن حرارت نمی شود، همانطور که بسیاری از دریانوردان قطبی مشاهده کرده بودند،
فشارسنج نامطمئن می نمود. با وزیدن باد شمال و شرق به راحتی پائین می آمد، وقتی
پائین بود هوا خوب می شد و چون بالا می رفت برف و باران. لذا نمی شد به علائمی که
نشان می داد اعتماد کرد.

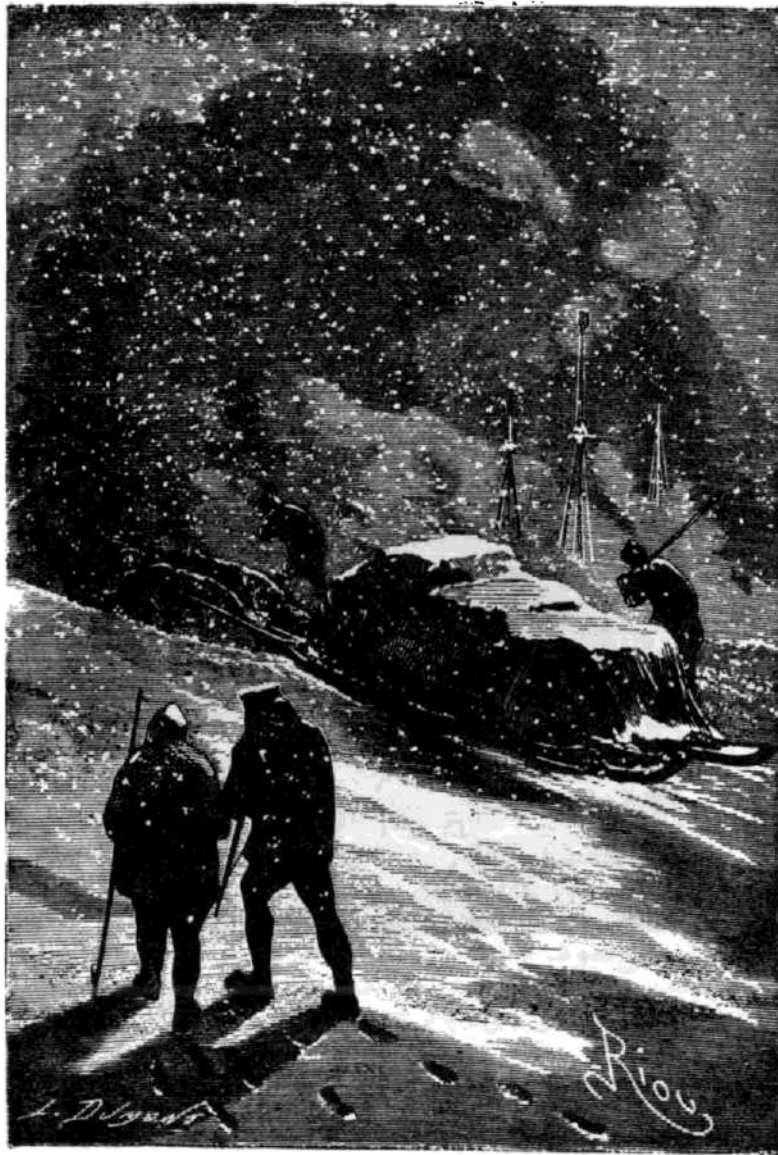
بالاخره روز پنجم ژانویه باد شرق حرارت را ۱۵ درجه بالا برد ستون جیوه به ۱۸
درجه زیر صفر (منهای ۲۸ درجه ساتیگراد) بالا رفت، هاتراس تصمیم گرفت روز بعد راه
ببفتد، برایش قابل تحمل نبود تا شاهد ویران شدن کشتی اش باشد، تا آن زمان تمامی
سکو به بخاری ریخته شده بود.

روز ششم ژانویه با بورانی از برف فرمان حرکت داد، دکتر به بیماران آخرین توصیه ها

را کرد. بل و سیمپسون در سکوت دست رفقایشان را فشردند. هاتراس خواست با صدای بلند خدا حافظی کند ولی متوجه شد که با نگاههای تندی احاطه شده و تبسم کنایه آمیزی بر لبان شاندون هویدا بود، لذا خاموش ماند، و ترسید اگر نگاهی به فرووارد بیندازد از رفتن منصرف شود.

دیگر جای برگشت از تصمیم نمانده بود، سورتبه مجهز و بار شده، انتظار می کشید. بل جلو افتاده و سایرین بدنبالش، جانسون مسافران را تا ریع مایل بدرقه کرد و هاتراس از او خواست که برگردد، و ملاح پیر با ژست خدا حافظی طولانی ای به خواسته او عمل کرد. در این لحظه آخرین بار هاتراس برای آخرین بار به سوی کشتی نظر افکند و دید که دیرک کشتی در برف سنگین ناپدید می شود.







عبور از میدانهای یخ

گروه کوچک به سمت جنوب شرقی ره سپرد. میمپسون هدایت سورتمه را بر عهده گرفت. دک هم که از کار همجنسان خود تعجب نمی کرد به او کمک می کرد هاتراس و دکتر پشت سورتمه راه می رفتند ولی بی از جلو می رفت و یخ را با عصای فلزی خود سونداژ می نمود. بالا رفتن درجه حرارت از برف خبر می داد و دیری نپائید که با دانه های درشت شروع بیاریدن کرد گردبادهای ظلمانی برف، دشواری سفر را می افزود، از خط مستقیم منحرف می شدند، سرعت کم بود، با اینحال تخمین زدند که بطور متوسط ساعتی سه مایل جلو می روند.

یخ بر اثر فشار یخبندان سطح ناهمواری داشت و ضربه های زیادی به سورتمه وارد می کرد در سرازیری ها گاهی به وجه نگران کننده ای خم می شد ولی هر طور بود گلیم خود را از آب بدر می بردند.

هاتراس و همراهان خود را در لباس های پوستی بسبک گروشنندی که از لحاظ دوخت چنگی بدل نمی زند ولی متناسب با آن آب و هواست می پیچیدند، سر و صورت خود را با باشفتی نفوذناپذیر به باد و برف حفظ می کردند، تنها دهان بینی و چشمها با هوا تماس داشت و نمی شد که آنها را محافظت نمایند چون شال گردن های بلند بسرعت یخ می زد. در مسافرت های قطبی برای لباس کردن دشوار است. برعکس باید جلوی تنفس را آزاد گذاشت چون که اگر به مانعی برخورد کند فوراً یخ می زند.

دشت بی پایان با یکنواختی خستگی آوری ادامه داشت، همه جا کپه های تقریباً یک

شکل یخ، هوموک‌های نامنظم که بر اثر تکرار منظم می‌نمودند، تکه‌های بزرگ یخ ذوب شده که ظاهراً در یک قالب ریخته شده‌اند، کوههای یخ با دره‌های پیچ در پیچ‌اش. قطب‌نما بدست، جلو می‌رفتند، و زیاد صحبت نمی‌کردند که در این اتمسفر سرد، باز کردن دهان رنجی واقعی است، بلورهای یخ بین لبها بسته می‌شود و حرارت نفس موفق به ذوب کردنشان نمی‌شود، حرکت در سکوت می‌ماند، دائماً با عصای خود زمین ناشناخته را واریسی می‌کردند، قدمهای بل روی برف نرم فرو می‌رفت و اثر می‌گذاشت و سایرین بدقت آن را دنبال می‌کردند و از آنجا که او گذشته بود بقیه هیئت بنوبه خود می‌رفتند.

اثر پای خرسها و رویاه‌ها در همه‌جا دیده می‌شد ولی طی روز اول حتی یک رأس از این حیوانات هم به چشم نخورد، اگر هم بود شکارشان خطرناک و بیفایده بنظر می‌رسید، زیرا نمی‌شد سورتمه را با بار سنگینی، سنگین‌تر کرد.

معمولاً در سفرهای از این نوع، مسافرن عادت دارند که ذخیره آذوقه در طول راه انبار کنند و آن را در مخفی‌گاه برفی از هجوم حیوانات حفظ کنند، و بار خود را تا آنجا که ممکن است سبک کنند و در بازگشت بتدریج از این ذخیره‌ها برداشت کنند و از رنج حمل آن خود را راحت نمایند.

هاتراس نمی‌توانست روی دشت یخ که احتمالاً بحرکت درمی‌آمد، به این کار دست بزنند روی زمین سفت این کار عملی بود ولی در میدان‌های یخ و نامطمئنی راه احتمال بازگشت در همان راه کم می‌شود.

طرف ظهر هاتراس گروه کوچک را در پناه دیواری از برف متوقف کرد، ناهار (گوشت خشک) و چای جوشان بود و خواص نیروبخش این نوشیدنی حالت خوشی واقعی بوجود آورد که مسافران را خوش آمد.

بعد از یک ساعت توقف دوباره براه افتادند و این روز اول حدود بیست مایل راه رفته و شب هم آنها و هم سگها از پا درآمده بودند.

با حال خسته بایستی خانه‌ای برفی می‌ساختند زیرا چادر کافی نبود یک ساعت صرف اینکار شد. بل خود را ماهر نشان داد، تکه‌های برف که با چاقو بریده شد به سرعت روی هم سوار شد و شکل گنبدی می‌گرفت و بالای آن با یک تکه بزرگ‌تر کامل می‌شد. برف تازه به عنوان ملات بکار می‌رفت تا درزها را بگیرد و با یخ زدن در مجموع

یکپارچه شود.

سوراخی برای ورود به این خار دست ساز از یک طرف تعبیه شد، و دکتر با فشار خود را بداخل آن خزاند، و بقیه بدنالش. حرارت داخل این خانه برفی بخوبی تحمل پذیر بود، و باد که در بیرون آن یی‌داد می‌کرد، راهی بداخل آن نداشت.

دکتر با صدای مهربانش دستور سرسفره رفتن را داد.

البته غذا یکنواخت و کم تنوع و یک جور بود ولی آرام بخش بود و دستجمعی صرف شد. بعد از شام جز خواب فکری در بین نبود، پارچه ما کینوک که روی برف پهن شد از رطوبت حفظ می‌کرد، کفش‌ها و جورابها را با شعله چراغ آشپزخانه خشک کردند و پس از آن سه نفر خود را در پتوهای پشمی پیچیده بنوبه و زیر نظر نفر چهارمی خوابیدند. فرد چهارم باید مراقب دیگران می‌بود و از بسته شدن سوراخ ورودی جلوگیری می‌کرد که اگر نمی‌کرد احتمال زنده بگور شدنشان می‌رفت.

دک در اتاق مشترک خوابید ولی شش سگ دیگر خارج ماندند که بعد از صرف شام زیر برف که به سرعت پوشش نفوذناپذیری می‌داد چمباتمه زدند.

خستگی روز اول خواب خیلی زود بسراغشان آمد، دکتر بنوبه خود در ساعت ۳ به بعد کشیک داد، توفان یی‌داد می‌کرد، وضع این آدمهای مجزا شده، گم شده، زیر برف، دفن شده در قبری که دیوارش هر لحظه ضخیم‌تر می‌شد شگفت‌آور بود. صبح روز بعد مسیر یکنواخت از سرگرفته شد. همان جلگه، همان کوههای یخ منظره یکنواختی که علامت گذاشتن را بی‌فایده می‌ساخت، با اینحال حرارت چند درجه پائین رفت و با سفت کردن برفها حرکت مسافران را سرعت بخشید، اغلب تپه‌های برفی دیده می‌شد که بنظر تپه‌های دستی یا مخفی‌گاه اسکیموها می‌نمود، دکتر یکی از آنها را خراب کرد تا وجدانش آسوده شود و چیزی جز کپه‌ای از برف نبود.

هائزاسی گفت: دنبال چه می‌گردید، کلابونی، آیا اولین کسانی نیستیم که این تکه از زمین را زیر پا می‌گذاریم.

دکتر گفت: محتملاً، ولی شاید، چه کسی می‌داند.

کاپیتان دنبال کرد: در این جستجوهای بیهوده وقت را تلف نکنیم، من عجله دارم که تا این سوخت مورد نظر را بیابم، به کشتی‌ام برگردم.
دکتر گفت: والله من که امیدوارم.

هاتراس گفت: دکتر من اشتباه کردم که کشتی را ترک کردم، جای کاپیتان روی کشتی است نه جای دیگر.

- جانسون انجامست.

- بی شک، آری، ولی باز هم عجله کنیم، عجله کنیم.

سورتمه به سرعت می‌رفت، صدای میمپسون که سگ‌ها را تحریک می‌نمود شنیده می‌شد. این سگ‌ها در اثر پدیده عجیب شب‌تابی فوسفورسانس - مثل این بود که روی زمین مشتعل می‌دوید، از زیر سورتمه غباری از جرقه بلند می‌شد. دکتر جلورفته بود تا به اکتشاف ماهیت این برق زدن پردازد که ناگاه در پریدن توده برفی ناپدید شد. بل فوراً بکمک آمد و گفت: آقای کلابونی! و هاتراس و میمپسون هم سر رسیدند. کجائید؟! کاپیتان گفت: دکتر.

اما صدای مطمئنی پاسخ داد: اینجا در حفره یک تکه طناب بدهید تا بالا بیایم، طنابی برای دکتر که ته قیفی به عمق ده پا نشسته بود آویختند و سه همراه با تلاش او را به بالا کشیدند.

هاتراس پرسید: زخمی که نشده‌اید.

دکتر با تکان دادن صورت برف آلودش گفت: نه ابداً، برای من چیزی پیش نمی‌آید.

- ولی آخر چه شد و این بلا چه بود.

دکتر گفت: باز گناه انکسار نور، باز هم انکسار نور. من خیال کردم از گودالی به عرض یک پا می‌توانم بپریم و در حفره‌ای عمق ده پا افتادم. آه، این اشتباهات بصری، تنها اشتباهی است که برایم باقی مانده است، دوستان، ولی ترک آن دشوار است، ولی برای شما درسی باشد که تا با عصا سونداژ نکنید گامی بردارید زیرا به حواس خود نمی‌شود اعتماد کرد. اینجا گوشها هوشی می‌شنوند و چشمها اشتباهی می‌بینند، واقعاً سرزمین عجیبی است.

کاپیتان پرسید: آیا می‌توانیم به راه ادامه دهیم؟

- بله، ادامه دهیم، هاتراس، این واقعه برایم بیشتر رحمت آفرید تا زحمت. راه به سوی جنوب شرقی را از سر گرفتند و شب که رسید مسافران بعد از طی ۲۵ مایل متوقف شدند. البته خسته و کوفته، با اینحال دکتر خواست در حینی که خانه برفی بر پا می‌شود از کوه یخی بالا رود.

شب بدر بود و ماه با درخششی عجیب در آسمان بی ابر می تابید، ستاره ها درخشندگی حیرت انگیزی در آسمان داشتند. از بالای کوه یخ، چشم روی دشت پهناوری با برآمدگی های شکلهای عجیب می افتاد و مشاهده این تپه ها که در اشعه ماه می درخشید و نیمرخ های لبه تیز خود را روی سایه های مجاور بر پا می داشتند، شباهت به ستونهای واژگون شده و سنگهای قبر داشتند، گوئی گورستان پهناور بی درخت، غمگین، خاموش، و بی حد و مرزی است که بیست نسل تمام بشریت در آن به خواب ابدی رفته اند.

با وجود خستگی و سرما، دکتر مدتی طولانی به تماشا و تفکر آن منظره پرداخت. دوستانش با زحمت توانستند از آن منصرفش کنند، ولی بایستی بفکر استراحت افتاد و کلبه برفی آماده شد و چهار مسافر مانند موش کور در آن چپیدند و طولی نکشید که به خواب رفتند.

فردا و روزهای بعد از آن بدون حادثه خاصی سپری شد. با دمدمی بودن هوا که گاهی سرد و یخزده و گاهی مرطوب و نافذ می شد. سفر به آسانی یا دشواری، به سرعت یا به کندی ادامه می یافت. و باز بر حسب جنس زمین یا می بایست کفشهای موکالان (سرخ پوستان امریکا) را بپا کنند یا کفشهای برفی به این ترتیب پانزدهم ژانویه فرا رسید ماه در ریع آخرش بود و مدت زمان کمی دیده می شد، خورشید با آنکه اصولاً در زیر افق مخفی بود اما روزی حدود شش ساعت نوعی شفق می داد که برای روشن کردن جاده کافی نبود و بایستی آن را در جهتی که پرگار بخوبی تعیین می کرد نشانه گذاری کرد. بل در رأس همه بود، هاتراس مستقیم پشت سر او می رفت و بعد سیمپسون و دکتر می آمدند و نظرشان به هاتراس بود و می کوشیدند با چشم دوختن به او درست در خط مستقیم بروند. معذک و با وجود احتیاط حدود سی تا چهل درجه در خط مستقیم منحرف می شدند و لازم می آمد نشانه ها را از سر بگیرند.

روز ۱۵ ژانویه روز یکشنبه بود و هاتراس معتقد بود که حدود صد مایل بسمت جنوب پیموده اند. صبح آن روز را به تهیه و تدارک چادر گذراندند و از خواندن کتاب مقدس و مراسم مذهبی غفلت نکردند.

بعد از ظهر باز براه افتادند، حرارت پائین بود، سی و دو درجه زیر صفر (منهای ۳۶ درجه سانتیگراد) و هوا برفی ناگهان بی آنکه چیزی نشانی از تغییر غیرمنتظره بدهد، از

زمین بخاری برخاست که بدل به ذرات یخ شد، ارتفاع حدود نود پا پیدا کرد و بی حرکت ماند دیگر همدیگر را حتی در فاصله یک ورقی نمی دیدند، این بخار به لباسها می چسبید و بدن به منشورهای یخ مبدل می شد.

مسافرین که با این پدیده معروف به «فراست رایم» (دوده یخ زده) روبرو شدند ابتدا به فکر افتادند که دور هم جمع شوند. صدایی شنیده شد.



- سیمپسون.

- بیا اینجا بل.

- آقای کلابونی.

- دکتر.

- کاپیتان! کجائید.

چهار رفیق دستها را گشوده و در مه غلیظی که اجازه رؤیت نمی داد بدنبال هم می گشتند. ولی آنچه نگرانیشان می کرد اینکه هیچ جوابی نمی شنیدند، مثل این بود که این بخار صدا را می خورد.

بنابراین هر کدام به فکر افتادند که با شلیک گلوله ای علامت جمع شدن بدهند، اما در حالی که صداها ضعیف می شد، صدای انفجار گلوله ها برعکس شدید می گشت. زیرا انعکاسهای صداها به همه طرف پخش شده و برمی گشت و بهم می خورد و معلوم نمی شد صدا از کجا می آید.

بنابراین هر کدام به فکر خود تصمیمی گرفت. هاتراس متوقف شد و دستها را رویهم گذاشت و منتظر ماند، سیمپسون به این قناعت کرد که سورتمه را متوقف کند، بل با دست روی رد پاهایش به عقب برگشت، دکتر این طرف و آن طرف به تکه یخها می خورد، بزمین می افتاد، برمی خاست! بچپ و راست می رفت و دریاها را زیر پا می گذاشت و بیشتر گرم می شد. بعد از پنج دقیقه به خود گفت.

این وضع که نمی تواند دوام بیاورد، هوای عجیب چقدر غیرقابل پیش بینی! آدم نمی داند روی چه چیزی حساب کند. این منشورهای لعنتی هم صورت را می خراشند اما اوه، باز فریاد زد: کاپیتان! کاپیتان! ولی پاسخی نشنید گفت، هر چه بادا باد و دوبار تفنگش را پر کرد و با وجود دستکش کلفت سرمای لوله تفنگ، دستهایش را سوزاند، در این حال هیولای بی قواره ای را در چند قدمی خود حس کرد و گفت:

هاتراس، بل، سیمپسون، شما تید، جواب بدهید.

صدای غرغری شنید.

دکتر فکر کرد، آه این چیه؟

هیولا به او نزدیک شد، ابعاد اولیه خود را از دست داد و هیبتش نمایان شد فکر

ترسناکی به کله‌اش زد.

بخود گفت: خرس است.

در واقع هم یک خرس بود که در مه گم شده و می‌رفت و می‌آمد و باز بطرف

مسافرین که حتماً از وجودش خبر نداشتند، نزدیک می‌شد.

دکتر بی حرکت ماند و گفت: کار سخت شده است.

گاهی نفس حیوان را حس می‌کرد که کمی بعد در فراست رایم محو می‌شد، گاه

چنگالهای مخوف او را می‌دید که هوا را می‌شکافت و آنقدر نزدیک شده بود که چند جای

لباس او را پاره کرد، دکتر به عقب می‌رفت، هیولا هم مثل اشباح خیالی محو می‌شد، ولی

همینطور که به عقب می‌رفت حس کرد که زمین زیر پایش بالا می‌آید بکمک دستها، به لبه

یخها چسبیده و بالای یک تخته یخ رفت و بعد تخته دوم، با نوک عصا تشخیص داد که کوه

یخی است و بخود گفت اگر بالای این کوه بروم نجات یافته‌ام.

با خود گفت خوب، و دور و بر را برانداز کرد سه همسفر را دید که سرشان از مه بیرون

است.

هاتراس.

کلا بونی.

بل.

سیمپسون.



چهار صدا تقریباً همزمان بلند شد، آسمان با هاله قشنگی روشن شد، اشعه‌های رنگ

پریده روی فراست رایم را مانند ابری رنگین فرا گرفت. مثل این بود که از قله کوههای یخ

نقره مذاب بیرون می‌ریزد. مسافرین خود را در دره‌ای به قطر کمتر از صد پا می‌دیدند. به

خاطر صافی قشرهای بالای هوا، در حرارتی بسیار سرد، گفتگوهایشان براحتی شنیده

شد. توانستند بالای کوهها با هم صحبت کنند و معلوم شد که بعد از شلیک چون پاسخی

نشنیدند تصمیم گرفتند که از تپه‌ای بالا روند تا به بالای مه برسند.

کاپیتان پرسید: سورتمه!

سیمپسون پاسخ داد: در هشتاد پایی زیر پای ما.

- وضعش مرتب است.

- مرتب.

دکتر پرسید: خرس چه شد؟

بل پرسید: کدام خرس؟

- خرسی که من دیدم و نزدیک بود سرم را داغون کند.

هاتراس گفت: خرس، پس برویم پائین.

دکتر گفت: دوباره همدیگر را گم خواهیم کرد و باید دوباره بالا بیاییم.

هاتراس گفت: آخر اگر این حیوان روی سگهامان بیفتد.

در این لحظه صدای هوهو و زوزه دک که از مه رد می شد، بگوش مسافران رسید.

هاتراس گفت: صدای دک است. حتماً خبری شده، من پائین می روم هوهوهای چند

سگ از مه بیرون می آمد و درهم برهمی هراس انگیزی بوجود می آورد، دک و سگها

دیوانه وار هوهو می کردند. همه این صداها به همهمه سهمگینی شباهت داشت که مانند

صدا در اتاق با دیوارهای روکش خفه کن باشد. حس می شد که زیر این مه غلیظ

کشمکشی در جریان باشد و بخار بالای آن مثل امواج دریا هنگام نبرد غولهای دریائی

بود.

کاپیتان که خواست در مه فرو رود صدا کرد: دک. دک.

دکتر گفت: کاپیتان کمی صبر کن. خیال می کنم مه دارد از بین می رود، ولی مه از بین

نمی رفت، اما مثل آب برکه ای که آهسته از زیر خالی شود پائین می رفت، و مثل این بود که

در زمینی که از آن جوشیده بود فرو می رود. قله های براق کوههای یخ و بالای مه عظیم تر

می شدند. قله های دیگر که تا آنوقت مخفی بود مثل جزیره های تازه ای سر بیرون

می آوردند. در اثر خطاط دید که تصورش آسان است، چنین می نمود که مسافران چسبیده

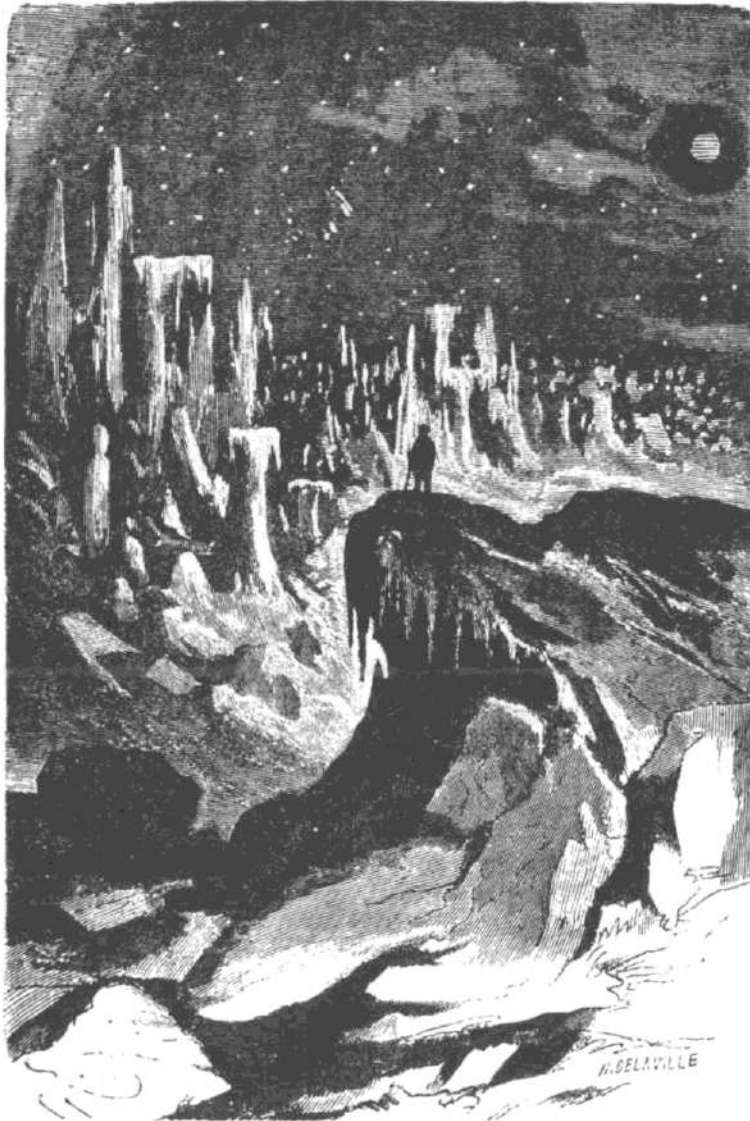
به مخروطهای یخی در هوا بالا می روند و حال آنکه سقف مه زیر پای آنها پائین می رفت.

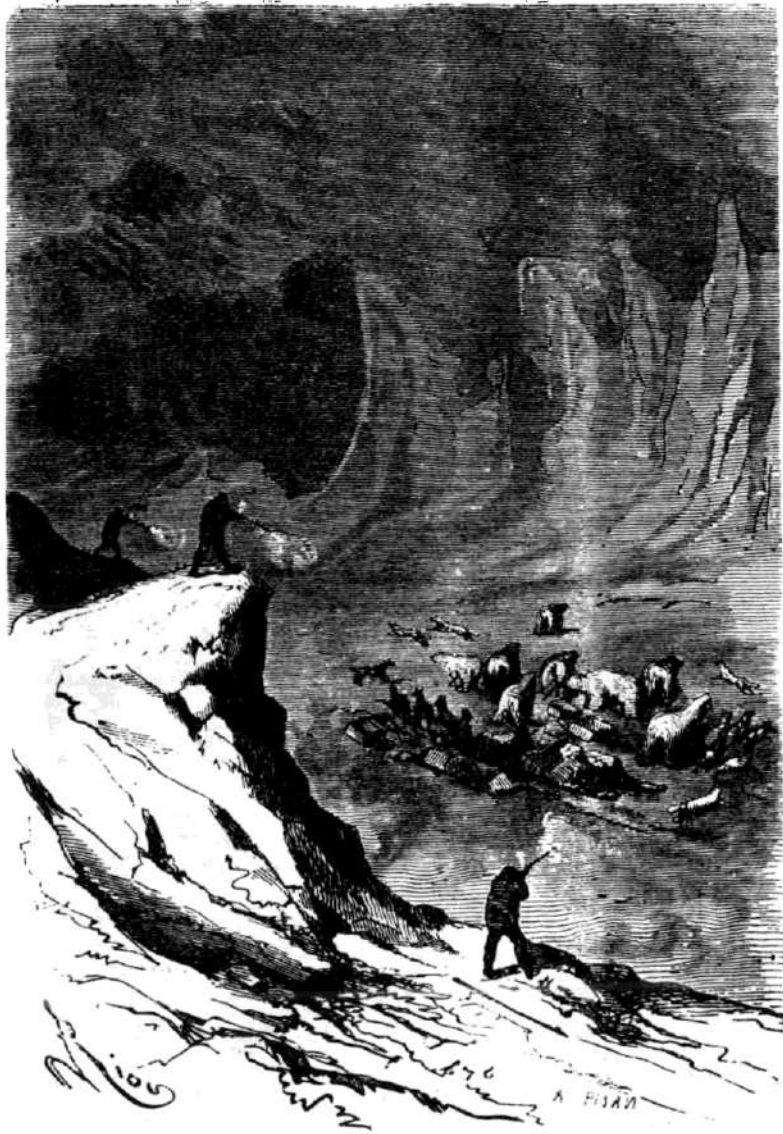
کمی بعد سقف سورتمه نمایان شد و بعد سگهای آن و بعد حدود سی جانور دیگر و

بعد اجسام درشت دیگری و دک این طرف و آن طرف می جهید و سرش از مه یخ زده

بیرون می آورد و دوباره در آن گم می شد.

بل فریاد زد: رویاه، تعدادی رویاه.
دکتر پاسخ داد: خرس، پنج خرس.
سیمپسون گفت: وای سگهامان، ذخیره آذوقه مان.
- گله های رویاه و خرس به سورتمه حمله برده، آذوقه آنرا غارت کرده، سگها عو عو
می کردند ولی گله به آنها اعتنائی نمی کرد و غارتگری خود را ادامه می دادند.
کاپیتان با شلیک گلوله ای گفت: آتش!
همراهان هم از او تبعیت کردند، ولی با وجود این چهار انفجار، خرسها سر را بلند
کرده و عو عو های خفه ای به علامت فرار دادند و با سورتمه ای که از چهار نعل اسب هم
سریعتر می رفت متواری شدند و رویاهها نیز بدنبالشان بین تکه های یخ شمالی ناپدید
گشتند.







یادبود سنگی

این پدیده خاص سرزمینهای قطبی سه ریع ساعت طول کشید، خرسها و روباهها فرصت یافتند تا سیر از آن بخورند، و این مانده برای این حیوانات گرسنه در این زمستان سخت به موقع بود. روکش سورتیه را چنگالهای توانا دریده و صندوقهای پمیکان را خالی کرده، صندوقهای بیسکویت غارت شده، ذخیره چای روی یخها ریخته و یک بشکه الکل شکسته و مایع آن خالی شده و سایل چادرزنی در هم و برهم شده بود. عناد این حیوانات وحشی، حرص و ولع گرسنگی و پرخوری سیری ناپذیرشان را حکایت می‌کرد.

بل از مشاهده این صحنه مصیبت‌بار گفت: چه بدبختی!!

و میمپسون پاسخ داد: و شاید جبران‌ناپذیر.

دکتر گفت: در آغاز از خسارت صورت‌برداری کنیم.

هاتراس بی‌کلمه‌ای به جمع‌آوری کیسه‌های پراکنده همت گماشت، پمیکان، بیسکویت‌های قابل خوردن را جمع کرد. هدر رفتن بخشی از الکل بسیار رنج‌آور بود، بدون الکل دیگر نمی‌شد نوشیدنی گرم تهیه کرد، نه چای نه قهوه، دکتر متوجه شد حدود دویست پوند از پمیکان، ۱۵۰ پوند بیسکویت از بین رفته و اگر قرار بود سفر ادامه یابد باید جیره‌ها نصف شود.

مباحثه بر سر اینکه چه تصمیمی گرفته شود آغاز شد. آیا باید به کشتی برگشت و سفر

را از نو شروع کرد، اما چطور می‌شد صد و سی مایلی را که پیموده بودند نادیده گرفت، اگر سوخت به همراه نبریم اثر بدی روی جاشوان خواهد گذاشت، آیا باز داوطلبانی برای این سفر بین یخها پیدا خواهیم کرد.

البته بهتر بود با تحمل محرومیت‌های به جلورفت.

دکتر، هاتراس و بل طرفداران این فکر بودند. میمپسون عقیده به بازگشت داشت، خستگی‌های راه سلامت مزاجش را صدمه زده بود. بوضوح ضعیف می‌شد، ولی بالاخره چون خود را تنها دید سرجایش در سورت‌مه نشست و کاروان کوچک راه جنوب را در پیش گرفت.

ظرف سه روز آینده ۱۵ تا ۱۷ ژانویه، حرارت معمولی بود پیشروی کندتر شد، مسافران خسته می‌شدند، کوفتگی ساقهای پاها، مزاحم بود، سگها هم بزحمت سورت‌مه را می‌کشیدند. غذای ناکافی روحیه سرنشینان و حیوانات را تقویت نمی‌کرد. هوا مثل همیشه متغیر بود، و از سرمای شدید به مهی مرطوب و نافذ بدل می‌شد.

روز ۱۸ ژانویه، منظره میدانهای یخ یکباره عوض شد. تعداد زیادی قله، شبیه به هرمهای نوک تیز و ارتفاع زیاد در افق پدیدار شدند، در بعضی نقاط زمین از زیر برف بیرون می‌زد، این زمین‌ها از سنگهای مطبق، شیستی، گواتز و سنگهای آهکی بود. بالاخره مسافرین پا بر خاک نهادند و این زمین جزء خاک موسوم به کورنوای جدید بود. دکتر نتوانست جلوی خود را بگیرد و با خوشحالی پا بر زمین سفت زد. مسافران بیش از صد مایل با دماغه بلچر فاصله نداشتند ولی خستگی‌شان روی این زمین دو عارضه، با سنگهای نوک تیز، برآمدگی‌های تند، شکافهای گود، پرتگاه‌ها بمراتب زیاده‌تر می‌شد، مجبور شدند از دره‌ها پائین بروند، از صخره‌های سنگی بالا روند، و از معابر تنگی که برف به ارتفاع سی تا چهل پا کوبیده شده بود، بگذرند.

مسافران در حسرت راه تقریباً صاف و تقریباً آسان روی میدانهای یخ که مناسب سر خوردن سورت‌مه بود، افتادند. اکنون باید سورت‌مه را بزحمت کشید، سگها دیگر توان خود را از دست داده بودند و مردان مجبور بودند در کشیدن سورت‌مه کمکشان کنند، چندین بار لازم شد تمام صندوقهای آذوقه را خالی کنند تا از شیب تند تپه‌ای که دامنه یخ‌زده‌اش هیچ جای پایی نداشت عبور نمایند.

شیناری به عرض ده پا، ساعتها وقت می‌گرفت، این بود که روز اول بزحمت پنج مایل

در سرزمین کودنوی جدید که اسم با مسمائی دارد - زیرا همان ناهمواریها، همان نقاط نوک تیز، همان لبه‌های بریده، همان سنگلاخهای پیچ در پیچ ناحیه جنوب غربی انگلستان را دارد - پشروی کرده بودند.

روز بعد، سورتمه به بالای پرتگاه رسید، مسافران که از شدت خستگی نتوانستند خانه برفی بسازند ناچار شب را زیر چادر سر کردند و خود را در پوست گاو پیچیدند، و کفش و جوراب خیس خود را روی سینه گذاشتند تا که خشک شود، عاقبت چنین کاری را معلوم بود، در طول شب درجه حرارت پائین‌تر از چهل و چهار درجه (منهای چهل و دو درجه سانتیگراد) رسید و جیوه یخ زد.

سلامت میمپسون بنحو نگران‌کننده‌ای بخطر افتاده بود. سرماخوردگی حاد که دارو بر آن بی‌اثر بود روماتیسم شدید، دردهای تحمل‌ناپذیر او را به خوابیدن روی سورتمه که دیگر از عهده هدایتش بر نمی‌آمد واداشت، بل جای او را گرفت، او هم درد داشت ولی نه بشدتی که از پا درآید، دکتر نیز عوارض این سفر در این سردی زمستان سخت را حس می‌کرد ولی ناله‌ای نمی‌کرد، بجلو می‌رفت و به عصا تکیه می‌کرد و راه را باز می‌نمود. در همه چیز کمک می‌کرد، هاتراس خلل‌ناپذیر، تودار و درک‌نکردنی، بی‌احساس، محکم و سالم و تندرست مثل همان روز اول، با اراده‌ای آهنین در سکوت بدنبال سورتمه می‌رفت.

روز بیستم ژانویه هوا آنقدر سرد شد که کمترین تلاش به کوفتگی و درماندگی کامل منجر می‌شد. با اینحال ناهمواریها و دشواریهای راه بقدری زیاد شد که دکتر، هاتراس و بل هر سه خود را همراه سگها به سورتمه بستند. ضربه‌های شدید قسمت جلوی سورتمه را شکسته بود و لازم آمد آن را تعمیر کنند، این چنین موانعی چند بار در روز پیش می‌آمد. مسافران از دره عمیقی رد می‌شدند و تا کمر در برف بودند و در این سرما خیس هرق، ولی حرفی نمی‌زدند ناگهان بل که نزدیک دکتر بود هراسان به او نگاه کرد و چیزی نگفت ولی مشت برفی برداشت، و با آن صورت همراهش را ماساژ داد.

دکتر دست و پا زد و گفت: بل.

ولی بل باز به بهترین وجه به ماساژ ادامه داد.

دکتر با دهن و بینی و چشمهای پر برف گفت: بل، ببینم دیوانه شده‌ای چه خبر شده؟ بل گفت: این که اگر هنوز بینی داری مدیون من هستی.

دکتر دست بصورتش کشید و گفت: بینی! - آری آقای کلابونی شما کاملاً یخ زده بودی، وقتی شما را دیدم بینی تان کاملاً سفید شده بود و اگر این کار را نمی کردم شما از این نعمت که در این سفر ناراحتی آفریده ولی برای حیات ضروری است محروم شده بودی. - آری چند لحظه بعد بینی دکتر یخ می زد، اما اکنون که جریان خون با ماساژ محکم برقرار شد، رفع خطر گردید.

دکتر در جواب گفت: بل متشکرم.

بل گفت: آری آقای کلابونی منم امیدوارم و خدا کند که دیگر خطری بدتر از این پیش نیاید.

دکتر پاسخ داد: افسوس، بل، شما به سیمپسون اشاره می کنید، مرد مفلوک با دردهای وحشتناکی دست بگریبان است.

هاتراس پرسید: آیا از وضعش نگرانید.

دکتر گفت: بلی کاپیتان.

- از چه می ترسید.

- یک حمله شدید اسکوریو. ساقهای پاهایش از هم اکنون باد کرده. لته هایش قفل شده، بدبخت زیر تپه ها نیمه یخ زده و ضربه های سورتیه درد و عذابش را هر لحظه شدت می دهد. دلم برایش می سوزد، هاتراس، و کاری برای تسکین آرامش از دستم بر نمی آید.

بل زمزمه کرد: سیمپسون بی نوا.

دکتر گفت: شاید مجبور شویم یکی دو روز توقف کنیم.

هاتراس فریاد زد: توقف، جایی که جان هجده نفر به بازگشت ما بسته است، توقف کنیم.

دکتر گفت: با این حال!

هاتراس گفت: کلابونی، بل به حرفم گوش کنید بیش از بیست روز غذا برایمان نمانده، آیا می شود حتی یک لحظه را از دست داد.

دکتر و بل حتی کلمه ای بر زبان نیاوردند. و سورتیه راه خود را از سر گرفت. شب پای تپه ای یخی که بل به سرعت در آن حفره ای تراشید و مسافران به آن پناه بردند، توقف کردند، دکتر به پرستاری سیمپسون پرداخت، از همان وقت اسکوریو آثار شوم خود را

عیان ساخته و دردهای ناشی از بیماری آه و ناله فراوانی بر لبان بادکرده‌اش می‌آورد، او گفت: آه، آقای کلابونی.

دکتر گفت: مقاومت کن، پسر.

- من دیگر بر نمی‌گردم، این را احساس می‌کنم، دیگر نمی‌توانم، ترجیح می‌دهم بمیرم. دکتر در پاسخ به مداوای لازم ادامه داد، هر چند خودش هم از خستگی راه، کوفته شده بود، شب را به تهیه چند داروی مسکن برای بیمار گذراند، ولی دیگر آب لیمو و ماساژ با آن مانع از گسترش تدریجی اسکوربو نمی‌شد.

روز بعد لازم آمد باز این بدبخت را با آنکه می‌گفت، تنها رهایش کنند تا راحت بمیرد را سوار بر سورتme کرده و به پیمودن راه صعب العبور پرداختند. مه یخ زده تا مغز استخوان این سه نفر نفوذ می‌کرد، برف، تگرگ ریز آبدار، صورتشان را شلاق می‌زد، کار حیوان بارکش را می‌کردند و غذای کافی هم نداشتند.

دکتر همچون اربابش می‌رفت و می‌آمد و از خستگی نمی‌هراسید و همانطور هشیار بود و بطور غریزی راه را می‌جست و آنها به تیزبینی اعتماد داشتند.

پیش از ظهر روز ۲۳ ژانویه در تاریکی تقریباً مطلق که هلال اول ماه بود دکتر جلو افتاده و چند ساعت از او خبری نشد. هاتراس نگران شد چون که آثار پای خرس روی زمین فراوان دیده می‌شد و نمی‌دانست چه کند، که صدای هوووی قوی بگوشش رسید.

هاتراس شتاب کرد و در قعر دره‌ای به سنگ رسید.

دکتر ایستاده بود و بی حرکت مثل این که لنگ شده به تپه سنگی و یخی خیره شده بود.

دکتر با باز کردن تسمه سورتme گفت: این بار شکی نیست، جای یادبودی است.

هاتراس پرسید: به ما چه ربطی دارد.

دکتر گفت: اگر بنای یادبودی است شاید حاوی سندی مفید بحال ما باشد، شاید

حاوی ذخیره آذوقه باشد. ارزش دارد که واریسی شود.

هاتراس شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: کدام اروپائی تا این مناطق آمده است؟

دکتر گفت: اگر هم اروپائی نباشد شاید اسکیموها مخفی‌گاهی در این ناحیه درست

کرده‌اند و ذخائر صید و شکارشان را در آن نهاده باشند، ظاهراً این حادثه را دارند،

هاتراس گفت: خوب، کلابونی ولی من می‌ترسم تلاشتان بی‌فایده باشد.

کلابونی و بل با کلنگ به سوی تپه سنگی گریز رفتند، دکتر هم به شدت هوووی می‌کرد.

سنگهای آهکی را یخ محکم بهم چسبانده بود، ولی چند ضربه کلنگ آنها را از هم جدا کرد.

دکتر گفت: حتماً چیزی در آن هست.

بل گفت: من هم همین فکر را می‌کنم.

تپه (کرن) را خراب کردند. مخفی‌گاهی پیدا شد و کاغذی مرطوب در آن بود قلب دکتر تپید. هاتراس آمد و نامه را گرفت و خواند.

آلتام، لوورپویز ۱۳ دسامبر ۱۸۶۰ - ۱۲ درجه طول ۸ درجه و ۳۵ دقیقه عرض.

دکتر گفت: لوپورپویز.

هاتراس گفت: لوپورپویز من کشتی ای به این نام نشنیده‌ام که در این دریاها باشد.

دکتر گفت: واضح است که دریانوردانی یا غرق شده‌هائی در کمتر از دو ماه پیش از اینجا گذشته‌اند.

بل گفت: این قطعی است.

دکتر پرسید: چه کنیم.

هاتراس به سردی گفت: - راهمان را ادامه دهیم، من که نام کشتی لوپورپویز را نشنیده‌ام ولی می‌دانم که فوروارد منتظر بازگشت ماست.





مرگ سیمپسون

راه از سر گرفته شد. در سر هر کدام فکر تازه و غیرمنتظره‌ای ظهور کرد، زیرا دیدار در این سرزمین‌های قطبی عجیب‌ترین حادثه است. هاتراس با نگرانی ابروها را درهم گره می‌زد، از خود می‌پرسید، لوپوپوپوز، این کدام کشتی است و تا این نزدیکی چکار داشته، و با این وجود، لرزه‌ای بر اندامش افتاد. دکتر و بل به دو نتیجه‌ای که می‌شد از این کشف تازه گرفت می‌اندیشیدند، نجات امثال خودشان یا نجات یافتن بدست آنان ولی کمی بعد دشواریها، موانع، خستگی‌ها سراغشان آمد و آنها را به فکر موقعیت خودشان که تا چه حد وخیم بود انداخت.

حال سیمپسون وخیم‌تر می‌شد، علائم مرگی قریب‌الوقوع آشکار بود و دکتر تشخیص داد که از دست اوکاری برنمی‌آید، خودش هم عمیقاً درد می‌کشید، ورم چشم (اوفتالمی) آزارش می‌داد، و تهدید به کوری می‌کرد ولی به آن توجهی نداشت. آن روزها، فجر نور کافی می‌پراکند و این نور روی برفها منعکس شده چشم‌ها را می‌سوزاند و پرهیز از آن دشوار بود، زیرا شیشه‌های عینک‌ها پوشیده از یخ بود و دید را کم می‌کرد، با اینحال بایستی بشدت مراقب ناهمواریهای جاده بود و از دورترین نقطه ممکن حدس زد، این بود که اجباراً باید به پیشواز ورم چشم می‌رفتند. معذک دکتر و بل چشمها را می‌پوشاندند و به نوبت هدایت سورتمه را به عهده می‌گرفتند.

سورتمه با کف سائیده و فرسوده، بدشواری سر می‌خورد و کشیدنش دشوارتر

می‌گشت، مشکلات راه هم، کم نمی‌شد، سروکارشان با زمینی آتش‌فشانی بود که سنگهای لبه تیز داشت، مسافران مجبور شده بودند تا حدود هزار و پانصد پا برای عبور از کوهی بالا بروند. هوا بسیار بد بود، بوران و تندبادها همه چیز را تارومار می‌کردند، هدف این فلک‌زده‌ها که روی این قله‌های سنگی خود را می‌کشیدند رقت‌بار بود.

مسافران به بیماری سفیدی هم مبتلا شده بودند، این درخشندگی یکنواخت دل‌آزار بود، مست می‌کرد، سرگیجه می‌داد و زمین زیر پا، خود را می‌دزدید و در این سفر عظیم هیچ نقطه ثابتی نمی‌نمایاند. به آدم احساس حرکت گهواره‌ای کشتی می‌داد که عرشه از زیر پای خالی می‌شود، مسافران نمی‌توانستند به این پدیده عادت کنند. کرختی دست و پاشان را می‌گرفت فکر و مغزشان خواب می‌رفت و گاهی مثل مردان خواب‌آلود تلوتلوخوران راه می‌رفتند تا یک سنگ جلوی پا، یک برخورد غیرمنتظره، حتی زمین خوردن آنان را از این رخوت درمی‌آورد ولی کمی بعد دوباره به آن حالت برمی‌گشتند.

روز ۲۵ ژانویه، شروع به پائین رفتن از شیبهای تند کردند خستگی‌شان روی این سرازیریه‌های تند زیادتر هم شد، یک قدم ناجور ممکن بود آنان را به پرتگاه همیق بیندازد که بیرون آمدن از آن غیرممکن می‌نمود، شب هنگام توفان با شدتی تمام قله‌های برفی را جارو کرد، نمی‌شد در مقابل بوران مقاومت کرد، باید به زمین خوابید، ولی حرارت هم پائین بود و با این خطر روبرو می‌شدند که آن‌ا یخ بیندند.

بل به کمک هاتراس با زحمت زیاد خانه‌ای برفی ساختند که به آن پناه برند. در آنجا تکه‌ای پمیکان خورده و کمی چای داغ نوشیدند و از الکل دیگر پیش از چند گالن نمانده و لازم می‌شد از آن برای رفع عطش استفاده شود، زیرا نباید تصور کرد که می‌شود برف را بلعید، باید آن را ذوب کرد. در نواحی معتدله که حرارت بندرت زیر صفر می‌رسد می‌شود برف را خورد، ولی آن طرف دایره قطبی این کار غیرممکن است.

برف در چنین سرمای ممکن نیست آن را با دست برداشت و مثل تکه آهنی گداخته می‌ماند و اگر آن را ببلعند با تفاوت فاحش حرارت با جدار معده حتماً نفس تنگی می‌آورد. اسکیموها ترجیح می‌دهند که شدیدترین شکنجه‌ها را تحمل کنند ولی از این برف که بهیچوجه جای آب را نمی‌گیرد و برعکس عطش را زیاد می‌کند، استفاده نکنند. مسافران هم چاره دیگری نداشتند جز اینکه با ذوب کردن برف بوسیله الکل رفع عطش نمایند.

ساعت سه صبح در اوج توفان، دکتر کشیک خود را شروع کرد، در گوشه‌ای از خانه برفی به آرنج‌ها تکیه داده بود که ناله‌های سیمپسون بلند شد. دکتر بلند شد و به کمک او رفت، ولی سرش بشدت به سقف خانه خورد و بی‌توجه به آن روی سیمپسون خم شد و به ماساژ ساقهای پای متورم و کبود شده او پرداخت بعد از ربع ساعت خواست بلند شود، باز سرش برای بار دوم و با آنکه آن موقع زانو زده بود به سقف خورد. گفت: چه عجیب است.

دست را بالای سر برد و دید سقف خانه بطور محسوسی پائین می‌آید فریاد زد: دوستان بیدار شوید.

هاتراس و بل بسرعت برخاستند و سرشان در تاریکی مطلق به سقف خورد، دکتر گفت: ما داریم زیر سقف له می‌شویم، بیرون برویم.

سه نفری سیمپسون را از سوراخ بیرون بردند، به موقع بود، زیرا تکه‌های برف خوب بهم جوش نخورده بودند و با صدا فرو ریختند.

در بحبوحه توفان بی‌سرپناه مانده و سرما هم شدید بود، هاتراس با حجله چادر را برافراشت، ولی در برابر شدت بوران پایدار نبود، لازم آمد زیر چین‌های پارچه چادر پناه بگیرند و بسرعت زیر توده‌ای برف دفن شوند، ولی این برف لااقل از تشعشع حرارت جلوگیری می‌کرد و مسافران را از یخ زدن حفظ می‌نمود.

شدت توفان تا روز بعد هم ادامه داشت و در این فاصله سگهای گرسنه شروع به خوردن تسمه‌های چرمی کردند. دو رأس از آنها سخت بیمار شده و دیگر نمی‌توانستند بیش از این راه بپیمایند.

معذلک کاروان هر طور شده راه افتاد. هنوز شصت مایل تا نقطه مورد نظر فاصله داشت.

روز ۲۶ بل که جلو می‌رفت ناگهان رفقایش را صدا زد. آنها دویدند و دیدند تفنگی روی قطعه سنگی نهاده شده است. دکتر گفت: یک تفنگ.

هاتراس آن را برداشت. هم سالم بود و هم پر.

دکتر گفت: مردان پورپوز نباید زیاد دور باشند.

هاتراس اسلحه را وارسی کرد و تشخیص داد که ساخت امریکاست و دستهایش روی

لوله یخ زده گره خورد.

با صدای خفه‌ای گفت: برویم، برویم.

به پائین آمدن از سرازیری ادامه دادند: سیمپسون دیگر درد را حس نمی‌کرد و ناله‌ای نمی‌کرد چونکه قدرت آن را نداشت.

توفان قطع نمی‌شد. حرکت سورت‌مه بیش از پیش کند می‌شد، بزحمت روزی چند مایل می‌پیمودند و با نهایت صرفه‌جویی آذوقه هم بطور محسوسی کم می‌شد ولی تا وقتی حداقل لازم برای ادامه راه وجود داشت هاتراس عقب نمی‌نشست.

روز ۲۷ زیر برف یک پرگار نجومی (رأس یاب) و یک قمقمه که حاوی ودکا یا بعبارت دیگر یک قطعه یخ که وسط آن قرص الکلی بشکل گلوله‌ای برفی جمع شده بود پیدا کردند که عرق آن دیگر قابل مصرف نبود.

هاتراس به وضوح و بی‌آنکه بخواهد روی آثار فاجعه‌ای قدم می‌زد، او از تنها راه قابل عبور می‌گذشت و بقایای یک کشتی غرق شده وحشتناک را جمع می‌کرد. دکتر با دقت مراقب بود تا تپه یادبود دیگری ببیند، ولی خبری نمی‌شد.

افکار ناراحت‌کننده‌ای در مغزش خطور کرد، اگر این بدبخت‌ها را پیدا می‌کرد چه کمکی به آنها می‌توانست بکند، همراهان و خودش از هر حیث در تنگنا بودند. لباسها پاره‌پاره، خوراکی ته کشیده، اگر این غرق شده‌ها زیاد باشند همه از گرسنگی می‌میرند، هاتراس ظاهراً می‌خواست از آنها دوری جوید. او که خود را مسئول جان جاشوان کشتی‌اش می‌دانست این حق را داشت، آیا می‌توانست با آوردن خارجی‌ان به کشتی امنیت جاشوان را به خطر اندازد.

ولی این خارجی‌ها هم بشر بودند، مثل خود آنها، هر قدر هم که شانس نجاتشان کم بود. آیا می‌شد آن را از آنها گرفت، دکتر خواست نظر بل را در این مورد بداند بل پاسخی نداد، دردها و رنجهای خودش او را سنگدل کرده بود، کلابونی جرأت نکرد از هاتراس سؤال کند، این بود که موضوع را دنبال نکرد.

روز ۲۷ ژانویه طرف‌های شب سیمپسون ظاهراً نفسهای آخر را می‌کشید. دست‌ها و پاهایش خشک و سرد شده، غباری از یخ دور سرش درست می‌کرد رخشه بر اندام، نشانه آخر کار بود، حالت صورتش وحشتناک شده و نگاههای تند و بی‌رحم به کاپیتان می‌کرد. در این نگاهها خطابه‌ای بلند، سرزنشی خاموش ولی پرمعنا و شاید به حق نهفته بود.

هاتراس به مرد محتضر نزدیک نشد، از او پرهیز می‌کرد، از او فرار می‌کرد و بیش از پیش کم حرف، متمرکز و در خود فرو رفته می‌نمود.

شب بعد وحشتناک بود، توفان شدت مضاعفی یافته، سه بار چادر را از جا کند و برف و بوران روی سر این بدبخت‌ها ریخت که چشم آنها را بست و صورتشان را با دانه‌های تیز یخ‌کننده شد از تکه یخ‌های مجاور زخمی کرد، سگها زوزه‌های مرگبار می‌کشیدند.

سیمپسون در این سرمای جان‌گداز بی‌پناه بود، بل بزحمت توانست چادر را که اگر از سرما حفظ نمی‌کرد لااقل از برف محفوظ می‌داشت دوباره بر پا کند، ولی بادی شدیدتر برای بار چهارم آن را کند و زوزه‌کشانش در گردباد خود همراه برد.

بل گفت: راستی که مصیبت بزرگی است.

دکتر گفت: تکان نخور و به او چسبید تا کمک کند و نگذارد با چادر به ته دره پرت شود.

سیمپسون به خرخر کردن افتاد. ناگهان با آخرین تلاش نیم‌خیزی کرده و مشت گره کرده را حواله هاتراس که با نگاه بهت‌زده‌ای به او می‌نگریست کرد و فریادی زد و با تهدید ناتمامش آخرین نفس را کشید.

دکتر فریاد زد: مرد.

هاتراس که بسوی مرده می‌آمد در اثر شدت باد به عقب رانده شد.

این اولین کس از جاشوان‌کشتی بود که بر اثر هوای سخت و کشنده جان می‌داد، اول کسی بود که با جان خود تاوان یکدندگی مصالحه‌ناپذیر کاپیتان را می‌داد، این مرده او را قاتل خطاب کرد، ولی هاتراس در برابر تهمت سر فرود نیاورد، با اینحال قطره اشکی از مژگانش روی گونه رنگ‌پریده‌اش غلتید و یخ بست.

دکتر و بل با نوعی وحشت به او خیره شدند، با تکیه بر عصای بلندش، مثل یکی از خدایان اساطیری این سرزمین‌های فوق‌شمالی می‌نمود که در میان توفانهای لجام‌گسیخته استوار ایستاده و با سکوت وحشت‌آور قیافه شومی داشت تا اولین ساعت فجر، محکم، استوار، رام نشدنی، مثل اینکه توفان دور و برش را به هیچ می‌انگارد، بی‌حرکت ایستاده بود.





بازگشت به فوروارد

حدود ساعت ۶ صبح باد ناگهان متوجه شمال شد. و آسمان را از ابر پاک کرد، درجه حرارت به ۳۳ درجه زیر صفر (منهای ۳۷ درجه سانتیگراد) بود، اولین روشنایی‌های فجر، افق را که چند روز بعد طولانی می‌شد نقره‌پوش کرد، هاتراسی به سوی دو همراه کوفته شده خود آمد و با صدای ملایم غمناکی به آنها گفت.

دوستانم، بیش از شصت مایلی از نقطه‌ای که سرادوار دبلچر نشان داد فاصله داریم، ذخیره آذوقه دقیقاً برای بازگشت به کشتی کفایت می‌کند، جلوتر رفتنمان پیشواز از مرگ است و هیچ فایده‌ای برای کسی ندارد ما به عقب باز می‌گردیم.

دکتر گفت: این تصمیم خوبی است، هاتراسی، اگر شما می‌رفتید من بدنبالتان می‌آمدم ولی حال مزاجیمان روز بروز ضعیف‌تر می‌شود، بزحمت می‌توانیم قدمی برداریم، من با این طرح برگشت کاملاً موافقم.

- بل آیا شما هم همین عقیده را دارید؟

بل پاسخ داد: بلی کاپیتان.

خوب پس دو روز استراحت می‌کنیم، زیاد نیست، سورتمه نیاز به تعمیر اساسی دارد، من فکر می‌کنم باید یک خانه برفی بسازیم که بتوانیم در آن تجدید قوا کنیم، این تصمیم که گرفته شد با حرارت دست بکار شدند. بل ترتیب لازم را داد تا خانه استحکام کافی داشته باشد و به سرعت پناهگاه مناسبی در قعر دره‌ای که آخرین توقف در آن بعمل

آمده بود بر پا شد.

البته هاتراس برای انصراف از ادامه سفر فشار زیادی بخود آورده بود، سفری بی نتیجه که منجر به مرگ یک نفر هم شده، بازگشت به کشتی بی تکه‌ای سوخت، جاشوان چه خواهند کرد و با الهام از ریچارد شاندون دست به چه کاری که نخواهند زد. اما هاتراس نمی توانست بیش از این هم مبارزه کند.

تمام همش را وقف تهیه سفر برگشت کرد، سورت‌مه تعمیر شد که بارش هم کمتر شده و از دوست پوند تجاوز نمی کرد. لباس های مستعمل پاره شده برف آلوده و یخ زده را وصله کردند. موکاسن ها و کفش های برفی نو جای کهنه را گرفت، این کارها تمام روز ۲۹ و صبح روز سی ام بطول انجامید سه نفر هم تا توانستند استراحت کرده آماده سفر بازگشت شدند.

در این ۳۶ ساعت توقف در خانه برفی دکتر مراقب دک بود که کارهای عجیبش بنظر عادی نمی آمد، حیوان دائم می چرخید و هزار حلقه ناخواسته ای می زد که مرکز مشترکی داشتند و این مرکز تپه ای از برفهای کوبیده شده بود، دک که دور این نقطه می چرخید آرام عو عو می کرد، با بی حوصلگی دم تکان می داد، به ارباب خود نگاه می کرد و مثل این بود که از او می پرسد.

دکتر بعد از تعمق این نگرانی سگ را از جنازه سیمپسون می دانست که همراهانش هنوز مجال به خاک سپردنش را نیافته بودند. این بود که تصمیم گرفت این عمل غم انگیز را همان روز انجام دهد و فردا صبح زود راه بیفتند.

بل و دکتر کلنگ بدست به قمر دره رفتند. کپه خاکی که دک نشان می داد جای مناسبی می نمود، و لازم بود قبر گرد باشد تا چنگال خرسها به آن آسیب نرساند دکتر و بل شروع به روften قشرهای روئی برف نرم کردند و بعد برف یخ زده را شکافتند. کلنگ سومی به جسم سختی خورد که شکست. آن را درآوردند تکه ای از یک بطری شیشه ای بود، بل هم ساکی پیدا کرد که حاوی کمی بیسکویت خرد شده و سالم مانده بود.

دکتر گفت: آهان.

بل کار را متوقف کرد و گفت: یعنی چه!!

دکتر، هاتراس را صدا کرد و او فوری آمد.

دک با سروصدای زیادی هوهو می‌کرد و با پنجه‌های خود می‌خواست قشر ضخیم یخ را بشکند.

دکتر گفت: آیا روی ذخیره غذایی دست گذاشته‌ایم.

بل گفت: شاید.

هاتراس گفت: پس دنبال کنید.

مقداری مواد خوراکی دیگر هم پیدا شد و یک صندوق نیمه پر پمیکان.

هاتراس گفت: اگر اینجا مخفیگاه مواد خوراکی بود خرسها پیش از ما آمده بودند، ببینید، این‌ها دست خورده است.

دکتر گفت: باید ترسید که همین طور باشد.

دکتر کلام خود را تمام نکرده بود که بل فریادی زد، زیرا با پس زدن خاک به ساق پای یخ‌زده‌ای برخورد که از لای تکه یخ‌ها بیرون آمده است.

دکتر فریاد زد: یک جنازه.

جنازه را از خاک بیرون آوردند. جنازه ملاحی حدود سی سال که کاملاً سالم مانده بود. لباس دریانوردان قطبی را داشت و دکتر نتوانست بگوید کی مرگ سراغ او آمده، ولی بعد از این جنازه، بل جنازه دیگری پیدا کرد که مردی پنجاه ساله بود و هنوز بر صورتش علائم ضربه‌ای که منجر به مرگش شده هویدا بود.

دکتر گفت: اینها را دفن نکرده‌اند، آنها را مرگ در همین حالی که می‌بینیم درک کرده است.

بل پاسخ داد: حق با شماست کلابونی.

هاتراس گفت: ادامه دهید.

بل بزحمت جرأت ادامه کار را داشت، کی می‌دانست که این تپه چند جنازه دیگر دارد.

دکتر گفت: اینها قربانی حادثه‌ای شده‌اند که قرار بود بما هم برسد، خانه برفیشان فرو ریخته است، ببینیم نکنند که هنوز بعضی هاشان نفس داشته باشند.

محل را از برف پاک کردند و بل جنازه سومی کشف کرد، مردی چهل ساله که ظاهراً مرده بنظر نمی‌رسید. دکتر روی سر او خم شد و بنظرش آمد که هنوز علائمی از حیات دارد.

دکتر مرد بدبخت را کاملاً از زیر برف بیرون آورد، هیچ اثری از زخم و جراحت نداشت.

و فریاد زد: زنده است!! زنده است!!

بل به دکتر کمک کرد و مرد را به خانه برفی بردند و هاتراس به تماشای خانه برفی خراب شده پرداخت.

دکتر مرد بدبخت زیر آوار مانده را معاینه کرد، هیچ اثری از جراحت نداشت. بکمک بل با کهنه کنفی به او ماساژ الکلی داد و حس کرد که کم کم به حیات باز می‌گردد ولی مرد بدبخت در چنان درماندگی کاملی بود، که نمی‌توانست سخن بگوید، زبان در کامش یخ‌زده بود، دکتر واریسی جیبهایش را کرد، خالی بودند، بل را به ماساژ دادن رها کرده و خود نزد هاتراس رفت.

هاتراس که تمام حفره را زیر و رو کرد پاکت نیمه سوخته‌ای پیدا کرد که روی آن نوشته بود تامونت. اریوین. دیلو یورک.

دکتر گفت: آتامونت، از کشتی لوپورپورین، نیویورک.

هاتراس لرزان گفت: یک امریکائی!!

دکتر گفت: خوب من او را زنده می‌کنم و ما از او شرح این سانحه را خواهیم شنید. دکتر بسوی مرد بیمار بازگشت. هاتراس به فکر فرو رفت دکتر توانست مرد بدبخت را دوباره زنده کند، اما فاقد حواس ماند، نه می‌دیدید، نه می‌شنید و نه حرف می‌زد، ولی زنده بود.

صبح روز بعد، هاتراس به دکتر گفت: باید راه بیفتیم.

دکتر گفت: راه بیفتیم سورتمه خالی است این مرد را همراه می‌بریم.

هاتراس گفت: خوب مختارید ولی فعلاً جنازه‌ها را دفن کنیم.

دو ملاح ناشناس زیر بقایای خانه برفی جا گرفته و جسد سیمپسون جای آتامونت را گرفت.

سه مرد مسافر بجای سنگ قبر تکه‌ای از اثاث همراهشان را بجا گذاشتند و ساعت هفت صبح حرکت به سوی کشتی را آغاز کردند.

دو تا از سگهای سورتمه مردند، دک داوطلبانه حاضر به کشیدن سورتمه شد و آن را با وجدانی شبیه سگهای گروئنلندی انجام داد.

مدت بیست روز، از سی‌ام ژانویه تا نوزدهم فوریه، سفر تقریباً با همان کشاکشهای موقع رفت همراه بود. فقط در این ماه فوریه، سردترین ماه سال یخ همه جا سطح مقاومتی نشان می‌داد، مسافران از سرما و نه از گردبادهای برف و باد صدمات هولناکی دیدند. خورشید از روز سی‌ویکم ژانویه دوبار خود را بالای افق نشان داد، هر روز کمی بالاتر می‌رفت، بل و دکتر به نهایت قوت و قدرت خود رسیده بودند بل تقریباً کور و لنگ شد و بی‌عصای زیر بغل راه نمی‌رفت.

آلتامونت هنوز زنده بود ولی کاملاً بی‌هوش و حواس، گاهی از او مایوس می‌شدند ولی مراقبت‌های ویژه او را به زندگی برمی‌گرداند، و این در حالی بود که دکتر بدبخت خود نیاز به پرستاری داشت، زیرا سلامتش با خستگی‌ها روبه‌تباهی می‌رفت. هاتراس به فکر فوروارد، کشتی خود بود، کشتی در چه وضعی خواهد بود، روی کشتی چه‌ها گذشته است، آیا جانسون با شاندون و همکارانش مقاومت کرده‌اند؟ سرما شدید بوده است، آیا کشتی نگوئنبخت را سوزانده‌اند. آیا دیرکها و بدنه را سالم نگهداشته‌اند.

هاتراس در این افکار غوطه‌ور بود و به جلو می‌رفت و همه‌اش در انتظار دیدن فوروارد لحظه شماری می‌کرد.

صبح روز بیست و چهارم فوریه ناگهان متوقف شد، در سیصد قدمی جلویش، روشنی قرمز رنگ خفیفی دیده می‌شد که بالای آن قارچ بزرگی از دود سیاه بالا می‌رفت و در مه خاکستری آسمان محو می‌شد.

هاتراس فریاد زد: این دود.

قلبش بشدت بتپش افتاد.

به دو همراه خود گفت: ببینید این دود را ببینید، کشتی من است که می‌سوزد، بل گفت ما که هنوز با کشتی سه مایلی فاصله داریم، نمی‌تواند فوروارد باشد.

دکتر گفت: درست است، خودش است بر اثر سراب یا خطای چشم نزدیک‌تر می‌نماید.

هاتراس گفت: عجله کنیم و از همراهان جلو افتاد.

یک ساعت بعد به نزدیک کشتی رسیدند. منظره‌ای وحشتناک، کشتی میان یخ‌ها که دور و برش آب می‌شد می‌سوخت، شعله‌های آتش بدنه را احاطه کرد و باد جنوب صدای ناهنجاری را بگوش هاتراس می‌رساند.

در پانصد قدمی، مردی با نومی‌دی دست بلند کرد، او ناتوان در برابر این آتش‌سوزی که فوروارد را درمی‌نوردید، مانده بود، او جانسون پیر بود.

هاتراس بسوی او رفته با صدای لرزانی پرسید.

- کشتی‌ام - کشتی‌ام.

جانسون پاسخ داد: شما باید کاپیتان بایستید، قدمی جلوتر نیائید. هاتراس با لحن تهدید آمیزی گفت: خوب چه شده.

- این بدطیبتان چهل و هشت ساعت پیش کشتی را آتش زده و راه افتاده‌اند.

هاتراس گفت: لعنت بر آنها.

در این لحظه انفجار عظیمی پدید آمد، زمین لرزید، کوه‌های یخ روی میدانهای یخ سرنگون شدند، ستونی از دود به ابرها رفت، فوروارد بر اثر انفجار انبار باروت منفجر شد و در گودال آتش فرو رفت.

دکتر و بل در این لحظه به هاتراس رسیدند، ولی او با وجود نومی‌دی ناگهان قد علم کرد و با صدای نیرومندی فریاد زد دوستانم، نامردها فرار کرده‌اند، مردان قوی موفق خواهند شد.

جانسون، بل شما دلی قوی دارید، دکتر شما دانشمندید، من، من ایمان دارم، قطب شمال آنجاست. پس دست بکار شویم، کار، همراهان هاتراس احساس کردند که با این کلمات مردانه دوباره جان گرفته‌اند.

اما برای این چهار نفر و در این لحظه بی‌غذا و بی‌کمک، تنها، گم شده در عرض هشتاد درجه در اعماق مناطق قطبی وضعیت هراس‌انگیز بود.



بخش دوم





سیاهه دکتر

(صورت زیر سیاهه‌ای است که دکتر تهیه کرد)

کاپیتان هاتراس طرح متهوری داشت که می‌خواست به قطب برود و افتخار کشف قطب شمال را برای میهنش انگلستان کسب نماید. این ملاح شجاع آنچه در حدّ بالای توانائی بشری است انجام داد، بعد از مبارزه نه ماهه با جریانهای آب دریا، توفانها، بعد از ترکاندن کوههای یخ، شکستن فلات‌های یخ، بعد از مبارزه با سرماهای زمستانی بی‌سابقه، در این نواحی بسیار شمالی، بعد از خلاصه کردن کار همه پیشگامان خود، واریسی و می‌توان گفت تجدید تاریخ اکتشافات قطبی، بعد از راندن کشتی‌اش فروروارد در دریا‌های ناشناخته، و بالاخره بعد از انجام نیمی از کار، شاهد فرو ریختن همه نقشه‌هایش می‌شد.

خیانت یا بیشتر نومیدی جاشوان که در اثر تحمل شداید فرسوده شده بودند، و جنون خیانت بار عده‌ای آشوبگر او را در وضع وحشت‌زائی قرار داده بود، از هجده نفری که سوار کشتی شده بودند چهار نفر می‌ماندند که در فاصله دو هزار و پانصد مایلی کشورشان، بی‌کشتی و بی‌امکانات بحال خود رهاگشته بودند. انفجار کشتی که جلوی چشمشان صورت گرفت آخرین وسایل زنده ماندن را از کفشان بیرون برد.

و معذک شهامت هاتراس با این فاجعه ضعیف نشد، همراهانی که برایش باقی مانده بودند، شجاع‌ترین و بهترین افراد از جاشوان بودند که شخصیت‌هایی افسانه‌ای داشتند.

از دانش و توانائی دکتر کلابونی فداکاری و از جان گذشتگی جانسون و بل و از ایمان خودش به وظیفه مدد خواسته بود. جرأت کرده بود که در این موقعیت یأس آور صحبت از امید بمیان آورد و رفقاییش به ندای او پاسخ دادند و گذشته اشخاص چنین مصممی ضامن شجاعتشان در آتیه بود.

دکتر بعد از سخنان گرم کاپیتان خواست سیاهه‌ای از وضع دقیق موقعیت داشته باشد و همراهان خود را در پانصد قدمی کشتی رها کرد و به صحنه فاجعه آمد.

از فرووارد، کشتی‌ای که با آنهمه دقت ساخته شده بود از کشتی‌ای که آنقدر عزیز بود دیگر چیزی باقی نمانده بود، قطعات یخ بهم ریخته، بقایای بی‌شکل و سیاه شده نیمه سوخته، میله‌های آهنی پیچیده شده، به تکه‌های کابلها که هنوز مثل فتیله‌های توپ می‌سوختند، و آنسوتر ماریج‌هائی از دود که اینجا و آنجا روی میدانهای یخ سر می‌خوردند و از شدت انفجار حکایت داشتند.

توپ جلوی کشتی چندین متر آنطرف‌تر پرتاب شد و روی تکه یخی بعنوان هراده خوابیده بود. اطراف را تا چند صد ذراع تکه‌پاره‌های همه نوع پوشانده بود. تیر طولی کشتی زیر فشاری از یخ، کوههای یخ که در اثر حرارت آتش نیمه ذوب شده بودند از هم اکنون سختی سنگ خارای خود را باز یافته بودند.

دکتر به فکر اتاق خراب شده‌اش افتاد و کلکسیونهای از بین رفته، اثاثیه ذی‌قیمتی که بهدر رفته، کتابها که پاره پاره و خاکستر شده، اینهمه ثروتی که نابود شده با چشمی گریان به این صحنه فاجعه نظر انداخت و فارغ از فکر آتیه به تامل در این بدبختی جبران ناپذیری که مستقیماً او را هدف قرار می‌داد، انداخت.

جانسون بسوی او آمد، صورت ملاح پیر پر از آثار شکنجه‌های اخیرش بود، با همراهان شورشی در دفاع از کشتی اماتنی جدالها داشته است.

دکتر دستش را بسمت او دراز کرد که فرمانده جاشوان با اندوه فشرده.

دکتر پرسید: دوستم چه خواهیم شد؟

جانسون گفت: کی می‌تواند پیش‌بینی کند.

دکتر گفت: پیش از هر چیز خود را تسلیم نومیدی نکنیم، مرد باقی بمانیم.

ملاح پیر پاسخ داد: بله آقای کلابونی، حق با شماست، در بحرانهاست که باید تصمیمات جدی گرفت، در وضع ناگواری قرار داریم، باید تلاش کنیم از آن بگریزیم.

دکتر گفت: کشتی بدبخت، من به آن دلبستگی پیدا کرده بودم آن را مثل خانه خودم، مثل خانه‌ای که تمام عمر را در آن گذرانده‌ام، و اکنون چیز قابل تشخیصی از آن بجا نمانده است.

- کی باور می‌کرد که این مجموعه چوب و آهن این طور به قلب ما وابسته باشد.
و دکتر که دور و بر خود را ورنده می‌کرد گفت: و آن قایق بزرگ بادبان‌دار آنهم از فاجعه جان بدر نبرد.

چرا آقای کلابونی، شاندون و همدستانش که ما را ترک کردند آن را همراه بردند.
- و آن زورق.

- آن را هزار تکه کردند، هنوز این چند تکه آهن سفید از آن مانده که هنوز گرم‌اند.
- پس، جز زورق کائوچونی چیزی نداریم.

- آری و آنهم به خاطر این که شما با خودتان برده بودید.
دکتر گفت: کم است.

جانسون گفت: خائنین رذل فرار کرده‌اند، خدا کند به مجازاتشان برسند: دکتر آهسته گفت: جانسون، نباید فراموش کرد که رنج و عذاب، آنان را سنگدل کرده، فقط بهترین‌ها در بدبختی خوب می‌مانند، دلمان به همسفران نگویند بختمان بسوزد، و آنها را نفرین و لعنت نکنیم.

دکتر بعد از این گفتگو چند لحظه ساکت ماند و نگاهی به اطراف انداخت، جانسون پرسید: سورتیه کجاست.

- یک مایلی با ما فاصله دارد.

- زیر دست میمپسون.

- نه عزیزم، میمپسون، میمپسون نگویند بخت بر اثر خستگی بدروود حیات گفت.

جانسون فریاد زد: مرد!

دکتر گفت: مرد.

- بدبخت، با اینحال کی می‌داند که روزی ما حسرت سرنوشتش را نخوریم.

- ولی بجای مرده‌ای که بجا گذاشتیم یک مردنی همراه آورده‌ایم.

- یک مردنی!!

- بله، کاپیتان آلتامونت.

دکتر در چند کلمه خلاصه داستان را شرح داد.

جانسون فکری کرد و گفت: یک امریکائی!!

- بلی، همه شواهد گواهی می دهد که این مرد از امریکاست، ولی این کشتی

لوپورپوز که علی الظاهر غرق شده چیست و در این نواحی چه کرده است.

جانسون گفت: آمده تا بمیرد، مانند همه کسانی که جسارتشان به این نواحی می کشاند

و لااقل آقای کلابونی آیا شما به هدف سفرتان رسیدید.

دکتر گفت: منظورتان آن معدن زغال است.

جانسون گفت: بلی.

دکتر سر را با تأثر تکان داد.

ملاح پیر گفت: هیچ.

- دکتر گفت: هیچ، آذوقه مان تمام شد، خستگی بما امان نداده، به سواحلی که

ادوارد بلچر گفته بود، هم نرسیدیم.

جانسون گفت: پس از سوخت خبری نیست.

- نه.

- آذوقه هم نیست.

- نه.

برای بازگشت به انگلستان کشتی هم نداریم.

دکتر و جانسون ساکت شدند. بروبرو شدن با چنین وضع وحشتناکی شجاعت زیادی

می خواست.

بالاخره فرمانده جاشوان گفت: لااقل وضع روشن است، می دانیم به چه چیز باید

تکیه کنیم، ولی برویم بسراغ مهمترین موضوع، سرما شدید است باید یک خانه برفی

ساخت.

دکتر گفت: بله با کمک بل اینکار آسان است، بعد به سراغ سورتمه رفته و این مرد

امریکائی را همراه آورده و با هاتراس مشورت کنیم.

جانسون که شهادت نادیده گرفتن بدبختی خود را داشت گفت: کاپیتان بدبخت، خیلی

برایش سخت است.

دکتر و فرمانده جاشوان به سوی همراهانشان رفتند.

هاتراس ایستاد و بی حرکت بود طبق معمول دستها روی سینه، خاموش و در فکر آینده، چهره اش، مصمم بودن سابق را باز یافته. این مرد خارق العاده در چه فکری بود. آیا نگران وضع نومیدکننده خود و نقشه های بر باد رفته اش بود، آیا اکنون که هم آدمها و هم عناصر مخالفش بودند به فکر عقب نشینی نمی افتاد.

کسی نتوانست افکارش را بخواند، دگ وفادارش نزد او بود و سرمای پنجاه و دو درجه زیر صفر (منهای ۳۶ درجه سانتیگراد) را نادیده می گرفت.

بل روی یخ دراز کشیده حرکتی نمی کرد، بنظر بی حس می آمد، این بی حسی ممکن بود برایش خطرناک باشد و کلاً یخ بزند.

جانسون او را به شدت تکان داد، با برف ماساژ داد و بالاخره موفق شد از کرختی بیرونش آورد و به او گفت:

بل، شجاع باش، خود را از پا نینداز، برخیز، می خواهیم با هم درباره موقعیتمان گفتگو کنیم و سرپناهی بسازیم. بیا کمک کن، بل، اینجا کوه یخی است که دارد از جا کنده می شود، دست بکار شویم. این کار است که بما آنچه را نباید از دست بدهیم، شهامت و قوت دل، می دهد، بل که تا حدی از این کلمات بحال آمده خود را بدست ملاح پیر سپرد. باز جانسون گفت: آقای کلابونی لطف کرده، تا سورتمه خواهد رفت و آن را با سگها اینجا خواهد آورد.

دکتر گفت: من حاضرم و تا یک ساعت دیگر برمی گردم. جانسون که بطرف هاتراس رفته از او پرسید که آیا شما دکتر را همراهی خواهید کرد. هاتراس که فرق در افکار خود بود این حرف را شنید و با صدای ملایمی پاسخ داد: نه، دوستم، دکتر محبت خواهد کرد و تنها این کار را خواهد کرد، من باید تصمیم بگیرم و نیاز به تنها ماندن دارم تا فکر کنم، من به فکر آینده ام. جانسون بسوی دکتر آمد و به او گفت:

عجیب است مثل اینکه کاپیتان تندی و خشونت را بکلی فراموش کرده هرگز صدایش چنین مهربان نبود.

دکتر گفت: آری، او خونسردی خود را باز یافته است، جانسون باید باور کرد که این مرد قادر است ما را نجات دهد.

دکتر با ادای این کلمات باشلق خود را محکم کرد و عصا بدست و در مهی که نور ماه

تقریباً روشن کرده بود بسوی سورتمه رفت.

جانسون و بل فوری دست بکار شدند. ملاح پیر با سخنانش بل نجار را که ساکت بود تشویق می کرد، صحبت از بنا کردن نیست، باید تکه بزرگی را از داخل خالی کرد، یخ خیلی محکم بود و استفاده از چاقو را دشوار می ساخت، ولی در عوض همین سختی ضامن استحکام آن بود، جانسون و بل توانستند در زیر سرپناه بکار ادامه دهند و آنچه را از جرم فشرده می کنند بیرون بریزند.

هاتراس گاهی راه می رفت و کمی می ایستاد البته نمی خواست تا جای کشتی بدبختش برود.

دکتر همان طور که قول داده بود برگشت و آلتامونت را خوابیده روی سورتمه و پیچیده در چادر خیمه آورد. سگهای گروئلندی لاغر و بی بنیه و گرسنه بزحمت سورتمه را می کشیدند و تسمه ها را می خوردند و بجا بود که این جماعت انسان و حیوان غذائی خورده و استراحتی کنند.

در این گیرودار که کندن خانه پیش می رفت، دکتر که با دقت این وروآنور را جستجو می کرد بخاری کوچکی پیدا کرد که از انفجار تقریباً سالم مانده بود و با آنکه لوله اش پیچیده بود خوشبختانه توانستند اصلاح کنند و دکتر پیروزمندانه آن را به کومه آورد، پس از سه ساعت کار خانه یخی قابل سکنی شد، و بخاری را در آن نصب کردند و با تکه و خورده های چوب پر کردند و کمی بعد به خرخر کردن افتاده و حرارت مطبوعی پخش کرد.

امریکائی را داخل کومه آوردند و ته اتاق روی پتوها خواباندند و چهار نفر انگلیسی نزدیک آتش جا گرفتند. آخرین ذخیره سورتمه که عبارت از کمی بیسکویت و چای داغ بود، هر طوری بود آنان را تقویت و راحتی داد. هاتراس ساکت بود و دیگران سکوتش را محترم شمردند.

بعد از غذا، دکتر از جانسون خواست او را تا بیرون همراهی کند و گفت حالا از آنچه برایمان باقی مانده سیاه برداری کنیم. باید از وضع دارائیمان خوب آگاه شویم. ممکن است هر لحظه برف بیارد و پیدا کردن چیزهای بجا مانده غیر ممکن باشد.

جانسون گفت: وقت را تلف نکنیم، خوراکی و چوب، چیزهایی است که اهمیت آنی دارد.

- خوب هر کدام از سویی برویم تا همه محیط انفجار را به پیمائیم. از مرکز شروع کرده و به اطراف برویم.

دو همراه فوراً در بستر یخی که فوراً وارد اشغال کرده بود رفتند. هر کدام بدقت در روشنائی نور لرزان ماه بقایای کشتی را واریسی کردند. شکاری حقیقی بود و دکتر اگر بگوئیم لذت شکارچی را بکار بست بدون اخراق نخواهد بود و وقتی جعبه‌ای دست نخورده پیدا می‌کرد واقعاً خوشحال می‌شد ولی اغلب جعبه‌ها خالی و خرده‌هاشان روی یخ پراکنده بود.

شدت انفجار بسیار عظیم بود، مقدار زیادی از اثاثیه خاکستر شده بود و تکه‌های بزرگ ماشین‌ها اینجا و آنجا، در هم پیچیده و شکسته دیده می‌شد، شاخه‌های شکسته پروانه بفاصله بیست ذراهی از کشتی پرت شده بود و عمیقاً در برف یخ زده فرو رفته بود. سیلندرهای ماشین کج و معوج شده از یاتاقانهای خود کنده شده دودکش از تمام جهاتش قاج خورده و هنوز هم تکه‌هایی از زنجیر به آن آویزان بود و زیر تکه بزرگی از یخ خوابیده بود. میخ‌ها، قلابها، آهن‌های سکان ورقه‌های آستر کشتی، تمامی تکه‌های فلزی مانند بقایای گلوله (ترکش گلوله) منفجر شده همه جا پراکنده بود.

ولی این آهنی که برای اسکیموها ثروتی بود برای اینها فعلاً هیچ فایده‌ای نداشت. آنچه مورد نظرشان بود، آذوقه بود که کمتر پیدا می‌شد.

با خود گفت چه بد شد، لابد انبار خوراکی که نزدیک انبار باروت بوده کاملاً بر اثر انفجار نابود شده است و آنچه نسوخته بصورت خاکه پراکنده شده است. وضع وخیمی است و اگر جانشون هم چیزی بیشتر از من پیدا نکند نمی‌دانم چه بصرمان خواهد آمد. در اینحال چون دکتر دایره کاوش را وسعت داد مقداری پمیکان (گوشت خشک) بمقدار حدود پانزده پوند و چهار بطری که روی برف تازه نرم پرت شده بود و حاوی پنج تا شش پیمانه الکل بود، یافت.

کمی دورتر دو بسته دانه کوکلریا پیدا کرد که به موقع بود، زیرا فقدان آب لیمو را جبران می‌کرد و برای مبارزه با اسکوریو مفید بود.

دکتر و جانشون بعد از دو ساعت بهم رسیدند و یافتنی‌های خود را که متأسفانه از لحاظ مواد خوراکی کم و منحصر به چند تکه گوشت نمک سود، پنجاه پوند پمیکان سه کیسه بیسکویت، کمی شکلات و الکل، و حدود دو پوند قهوه که دانه از روی یخ

برچیده شده بود بهم نشان دادند.

- از پتو، ننو، و لباس هیچ خبری نبود، و مسلماً آتش آنها را سوزانده و از بین برده بود.
- در مجموع دکتر و جانسون برای سه هفته مواد خوراکی جمع کردند که اگر بمقدار حداقل لازم مصرف می شد برای این مدت کافی بود و واضح است که برای سرحال آوردن مردان از رمق رفته کم بود. این بود که در این شرایط وحشت آور، بعد از فقدان سوخت، هاتراس با فقدان مواد خوراکی هم روبرو می شد.

اما سوختی که از بقایای کشتی بدست می آمد به تکه هائی از دیرک ها و بدنه کشتی محدود می شد و تقریباً سه هفته کفاف بخاری را می داد. باز هم دکتر پیش از آنکه برای گرم کردن خانه از آنها استفاده کند از جانسون پرسید که آیا این چوبها بدرد ساختن قایق نمی خورد.

جانسون گفت: نه آقای کلابونی، فکرش را نباید کرد، حتی یک تکه چوب سالم که بدردبخور باشد، نیست، فقط هیزم است که چند روزی ما را گرم کند. و بعد از آن... دکتر گفت: بعد از آن.

ملاح گفت: تا خدا چه خواهد.

سیاهه برداری که تمام شد، دکتر و جانسون سراغ سورتمه رفتند و سگهای بدبخت را هر طور بود به آن بسته به محل انفجار آمدند و این بقایای محموله کشتی را که فعلاً بسیار قیمتی بود بار کرده و به سمت خانه یخی بردند و بعد نیمه یخ زده نزد همراهان فلک زده خود نشستند.





اولین کلمات آلتامونت

حدود ساعت ۸ شب چند لحظه آسمان از مه‌های برفی صاف شد و ستاره‌ها با جلوه‌گری خاصی در هوای سردتری پدیدار گشتند.

هاتراس از این تغییر هوا استفاده کرده ارتفاع چند ستاره را اندازه گرفت و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آرد آلات نجومی‌اش را برداشت و از اتاقک بیرون رفت، می‌خواست موقعیت را بررسی کرده و بداند که آیا میدان یخ باز هم تغییر کرده است.

بعد از نیمساعت به اتاقک برگشت و در گوشه‌ای خوابید و در خلسه‌ای که ظاهراً خلسه خواب نبود، فرو رفت.

روز بعد برف فراوانی دوباره شروع به باریدن کرد و دکتر خوشحال شد که روز پیش کاوشهایش را کرده بود چونکه امروز پرده ضخیمی میدان یخ را پوشانده و بقایای انفجار زیر لحافی از برف به کلفتی سه پا ناپدید می‌شد.

در این روز امکان نداشت پا را از اتاقک بیرون گذاشت و اتاقک هم خوشبختانه قابل سکنی بود و یا لاقفل بنظر این مسافران درمانده چنین می‌نمود. بخاری کوچک جز مواقعی که توفان شدید دودش را به داخل اتاقک پس می‌زد بدکار نمی‌کرد و از حرارتش برای چای یا قهوه داغ که در این حرارت‌های کم اثر جان‌افزایی دارد استفاده می‌شد.

غرق‌شده‌ها، و این کلمه واقعاً برای آنان مناسب بود، احساس چنان راحتی می‌کردند که مدتها بود عادتش را از کف داده بودند و لذا نه به فکر لحظه حاضر و نه به

آتیه‌ای که آنان را به مرگ قریب‌الوقوه می‌تهدید می‌کرد، بودند.

مرد امریکائی کمتر درد می‌کشید و رفته‌رفته به زندگی برمی‌گشت، چشمها را باز کرد ولی هنوز قدرت تکلم نداشت روی لبانش آثار اسکوریو نمایان بود و صدائی از آنها بیرون نمی‌آمد. با اینحال می‌شنید و در جریان اوضاع و احوال گذاشته شد، و سر را به علامت تشکر تکان داد، خود را از دفن شدن زیر برف نجات یافته پنداشت و دکتر هم عاقلانه رفتار کرد و به او نگفت مرگش برای چه مدت کوتاهی به عقب افتاده است، زیرا تا ۱۵ یا حداکثر سه هفته دیگر خوراکی‌ها کاملاً ته می‌کشید. حدود ظهر، هاتراس از خلسه‌اش بیرون آمد و به دکتر و جانسون و بل نزدیک شد و گفت دوستانم باید با هم درباره کاری که باید کرد تصمیمی قطعی بگیریم. مقدماً هم از جانسون می‌خواهم برایمان شرح دهد که این عمل خائنه که ما را تهدید به مرگ می‌کند، در چه شرایطی انجام شد.

دکتر گفت: دانستنش چه دردی را درمان می‌کند، کاری است که شده، دیگر فکرش را هم نباید کرد.

هاتراس گفت: برعکس، من به فکرش هستم ولی بعد از توضیحات جانسون دیگر فکرش را نخواهم کرد.

جانسون گفت: خوب جریان این طور است که می‌گویم. من همه تلاشم را کردم تا جلوی این جنایت را بگیرم.

هاتراس گفت: من مطمئنم، جانسون، و اضافه می‌کنم که توطئه‌گران از مدتها پیش بفکر انجام آن بودند.

دکتر گفت: نظر من هم همین است.

جانسون دنبال کرد: من هم همین فکر را دارم کاپیتان زیرا بلافاصله بعد از عزیمت شما، از فردای آن روز، شاندون که با شما مخالف بود، تندخو شد و با پشتیبانی دیگران فرماندهی کشتی را قبضه کرد. من خواستم مقاومت کنم، فایده‌ای نکرد، از آن بی‌بعد هر کس به میل خود رفتار می‌کرد، شاندون همه را آزاد گذارد، می‌خواست به آنان بگوید که دوران خستگی‌ها و محرومیت‌ها سپری شده، دیگر صرفه‌جویی از هیچ نظر نمی‌شد، بخاری با آتش فراوان دائم روشن بوده، آذوقه هم به وفور در اختیار مردان گذاشته شد، نوشیدنی‌ها هم برای اشخاصی که مدتی چنین طولانی از آن محروم مانده بودند، آزاد

باشد، و تصورش را بکنید چه سوءاستفاده‌ای از آن که نشد. این وضع از هفتم تا پانزدهم ژانویه ادامه داشت، هاتراس با صدای متینی گفت: پس شاندون جاشوان را به شورش کشاند.

- آری کاپیتان.

هاتراس گفت: دیگر نامی از او برده نشود، جانسون ادامه دهید.

روز بیست و چهارم یا بیست و پنجم طرح رها ساختن کشتی مطرح گشت. تصمیم گرفتند به سواحل غربی دریای بافین بروند و از آنجا با قایق بادبان‌دار بدنبال کشتی‌های صید نهنگ بروند، و یا به مؤسسات سواحل شرقی گروثلند آذوقه که فراوان شد، حال بیماران بهتر گشت، لذا به تهیه مقدمات برگشت پرداختند، سورتمه‌ای ساختند که مواد خوراکی سوخت و زورق را روی آن بگذارند، و کشیدن آن را خود مردان بمعده گیرند. تا پانزده فوریه به این کار مشغول شدند. همه‌اش امیدوار بودم شما برگردید، کاپیتان، و معذک از بازگشت‌تان بیمناک هم بودم، چون که نمی‌توانستید چیزی از آنان پس بگیرید چون مصمم به کشتن شما بجای ماندن در کشتی بودند. آنان به جنون آزادی مبتلا گشته بودند، من با آنان بطور جداگانه صحبت کردم، آنها را تشویق کردم، به آنان خطرات چنین کار و نیز خیانت به شما را گوشزد کردم ولی از بهترینشان هم نتیجه‌ای نگرفتم.

روز بیست و دو فوریه را برای هزیمت تعیین کردند، شاندون بی‌صبری می‌کرد، روی سورتمه و در قایق هر چه توانستند خواربار و نوشابه انباشتند، مقدار زیادی هم چوب از بدنه کشتی کنند، روز آخر باده‌گساری کردند، غارت کردند، شکستند، و در حال مستی با کمک دو سه نفر آتش به کشتی زدند. من دست بگریبان شدم، مرا بزمین انداختند کتکم زدند، و شاندون پیشاپیش همه بسمت شرق راه افتاده و از نظر ناپدید گشتند. و من تنها ماندم، با آتشی که تمام کشتی را فرا گرفته بود. چاله آتش را یخ مسدود کرد و بی‌یک قطره آب ماندم تا آمدن شما دو روز بود که فورواردر در شعله‌های آتش می‌سوخت.

نقل واقعه که تمام شد سکوت طولانی‌ای در کومه یخی برقرار شد، تصویر سیاه آتش‌سوزی، انهدام کشتی به این خوبی بطور زنده‌ای در نظر مغروقین مجسم گشت که خود را رودررو با امری غیرممکن دیدند، و این امر همانا بازگشت به انگلستان بود. جرأت نمی‌کردند بیکدیگر نگاه کنند تا مبادا در قیافه یکدیگر آثار نومیدی مطلق را بخوانند، فقط صدای نفس‌های تند امریکائی بگوش می‌رسید.

بالاخره هاتراس به زبان آمد و گفت:

جانسون از شما متشکرم، شما هر چه توانستید برای نجات کشتی ام انجام دادید، ولی تنها نمی توانستید مقاومت کنید، بار دیگر از شما تشکر می کنم، دیگر از این فاجعه گفتگو نکنیم، هم خود را صرف نجات دستجمعی کنیم. اینجا چهار نفر همراه، چهار نفر دوست، و زندگی هر کدام ما مثل دیگری است، پس هر کدام نظر خود را درباره آنچه باید کرد بدهد. دکتر گفت: از ما مهندس کاپیتان، ما به شما ارادت داریم، حرفمان از ته دل خواهد بود، خوب، آیا شما فکری داری.

هاتراس با حالتی خمگین گفت من به تنهایی نمی دانم چه کنم، ممکن است نظر من بنفع خودم تلقی شود، این است که خواستم قبلاً نظر شما را بدانم. جانسون گفت: کاپیتان، پیش از اظهار نظر در این امر خطیر من سؤالی از شما دارم. - بفرمائید، جانسون.

شما دیروز موضع کشتی را اندازه گیری کردید، آیا میدان یخ باز هم تغییر کرده است یا در همان موضع قبلی است.

هاتراس گفت: از جایش نجنبیده است، اندازه گیری من همان موضع پیش از رفتنمان را نشان می دهد، هشتاد درجه عرض و ۹۷ درجه و ۳۵ دقیقه طول.

جانسون گفت: فاصله مان به نزدیک ترین دریا در غرب چقدر است؟

هاتراس گفت: تقریباً شصصد مایل.

- و این دریا؟

- تنگه اسمیت.

- همان تنگه ای که در ماه آوریل گذشته، توانستیم عبور کنیم.

- همان؟

- خوب کاپیتان موضع ما اکنون معلوم است و ما با آگهی درست می توانیم تصمیم بگیریم.

هاتراس که سرش را میان دو دست گرفته بود. گفت: بله. صحبت بفرمائید.

هاتراس در این وضع می توانست به حرفها گوش دهد بی آنکه به گوینده نگاه کند. دکتر

به بل گفت: ببینم بل بنظر شما بهترین راهی که باید در پیش بگیریم چیست.

بل گفت نیازی به فکر کردن نیست، باید بی درنگ راه افتاد یا بسمت جنوب یا بسمت

غرب تا اگر شده بعد از دوماه هم به نزدیکترین ساحل برسیم.

هاتراس بی آنکه سرش را بلند کند، گفت: آخر ما پیش از سه هفته آذوقه نداریم. جانسون گفت: پس لازم است این راه را ظرف سه هفته طی کنیم که این تنها شرط نجات است و اگر هم لازم باشد چهار دست و پا ظرف ۲۵ روز خود را به آنجا برسانیم. هاتراس گفت: این قسمت از قاره شمالی ناشناخته است. ممکن است با موانعی روبرو شویم. کوهها، یخچالها که کاملاً سد راهمان شود.

دکتر گفت: این دلیل را برای اینکه از دست زدن به سفر صرفنظر کنیم، کافی نمی دانم رنج بسیار خواهیم برد، واضح است، باید غذامان را به حداقل لازم برسانیم فکر اینکه تصادفاً شکاری بچنگمان بیفتد.

هاتراس گفت: فقط نیم پوند باروت داریم.

دکتر گفت: ببینم هاتراس، من به ارزش همه ملاحظات و نظریات شما واقفم، و امید بیهوده ای در سر نمی پرورانم، ولی در مغز شما چیزی را می خوانم. آیا فکری دارید؟ هاتراس بعد از چند لحظه تردید گفت: نه.

دکتر گفت: شما شجاعت ما را دست کم نگیرید، ما تا آخر با شما خواهیم بود، این را می دانید، اما آیا نباید در شرایط کنونی امید رسیدن به قطب را رها ساخت، خیانت ها نقشه های شما را برهم زد، شما می توانید علیه موانع طبیعی مبارزه کنید، و آنها را از سر راه خود دور سازید، ولی نشد با ضعف و خبثت خیانتکاران مقاومت کنید. شما آنچه را از نظر بشری امکان پذیر بود انجام دادید و من مطمئن بودم که شما موفق می شدید، ولی در وضع فعلی، آیا مجبور نیستید از نقشه های خود چشم پوشیده و اگر لازم باشد به وقت دیگری موکول کنید و فعلاً آیا در صدد نیستید به انگلستان برگردید.

جانسون خطاب به کاپیتان که مدتی طولانی ساکت ماند گفت: خوب کاپیتان بالاخره کاپیتان سر را بلند کرد و با صدای خفه ای گفت:

آیا خیال می کنید اطمینانی هست که با این خستگی و بی غذایی به ساحل برسید.

دکتر گفت: نه ولی به یقین، ساحل به سراغ ما نخواهد آمد، باید به سوی آن رفت، شاید کمی آنطرف تر به اسکیموهای برخورداریم و بتوانیم به آسانی با آنها رابطه برقرار کنیم.

جانسون گفت: بعلاوه آیا امکان ندارد در تنگه به کشتی ای برخورداریم که توقف

زمستانی می‌کند.

دکتر گفت: اگر تنگه بسته باشد نمی‌توانیم با عبور از آن به ساحل غربی گروئنلند برویم، یا از آنجا یا به ارض پرودهو یا به دماغه یورک و به مؤسسه‌های دانمارکی برسیم، بعلاوه، هاتراس، هیچکدام از اینها روی این میدان یخ نیست، راه انگلستان آنجا در جنوب است نه اینجا و نه به سمت شمال. بل گفت: بله آقای کلابونی حق دارد، باید راه افتاد ولی بی‌وقفه تا اینجا ما کشور خود و عزیزان چشم براه را زیاد فراموش کرده‌ایم.

هاتراس بار دیگر پرسید: آقای جانسون عقیده شما هم همین است؟

-بله کاپیتان.

-و عقیده شما دکتر؟

-بله هاتراس.

هاتراس باز هم خاموش ماند. در صورتش ناخواسته همه اضطراب داخلش نمایان بود، با تصمیمی که می‌گرفت سرنوشت همه زندگیش ورق می‌خورد، اگر برمی‌گشت دیگر برای همیشه باید از این نقشه تهورآمیز چشم ببوشد، نمی‌شد برای بار چهارم تصمیمی از این نوع گرفت.

دکتر که دید کاپیتان خاموش است دوباره به صحبت آمد و گفت:

هاتراس من اضافه می‌کنم که نباید لحظه‌ای درنگ کرد، باید روی سورتمه تمام ذخیره غذا و آنقدر که بتوانیم چوب بار کنیم، درست است که راه ششصد مایل در این شرایط طولانی است ولی ناپیمودنی نیست.

جانسون گفت: چه امیدی دارید؟

-چه می‌دانم، چه کسی از آینده خبر دارد، چند روز دیگر، این فرصت بزحمت برای تجدید قوای مان که تا این حد ته کشیده لازم است، شما بعد دو روز راه از پا خواهید افتاد و حتی نخواهید توانست خانه برفی بسازید که به آن پناه برید.

بل گفت: ولی اینجا مرگی وحشتناک در انتظارمان است.

هاتراس به صدائی تقریباً التماس آمیز گفت: شما، دوستانم، زود مایوس شده‌اید، اگر من در سمت شمال راهی کوتاه‌تر نشان دهم آیا بدنبالم نخواهید آمد، مگر در نزدیکی قطب قبایل اسکیمو مانند تنگه اسمیت سکنی ندارند، این دریای آزاد که وجودش حتمی است این قاره را دور می‌گیرد، طبیعت هر آنچه می‌کند منطقی است، باید باور کرد که آنجا

که سرمای شدید تمام شود گیاهان حکمفرمایی خود را از سر می گیرند، آیا در شمال ارض موهودی برای ما نیست و شما می خواهید از آن رو بگردانید. هاتراس با این حرفها به هیجان آمده بود، مخیله هیجان زده اش دورنمای قاره قطب طرب انگیزی از این مناطق که حتی وجودشان سؤال انگیز بود رسم می کرد و تکرار می نمود، یک روز دیگر، یک ساعت دیگر.

دکتر کلابونی با آن طبیعت ماجراجو و مخیله آتشینش کم کم متأثر شده و داشت تسلیم می شد که جانسون هاقتر و سردتر، او را بر سر عقل آورد.

به بل گفت: بل برویم به سوی سورتمه ها؟

بل گفت: برویم.

دو ملاح متوجه سوراخ خروجی کومه شدند.

هاتراس فریاد زد: اوه جانسون، شما، شما، خوب بروید من می مانم، می مانم.

جانسون گفت: کاپیتان.

هاتراس گفت: گفتم که می مانم، بروید، مثل دیگران مرا ترک کنید، بروید، دک ما دو تا می مانیم.

سگ نجیب موهوکنان نزد اربابش رفت، جانسون به دکتر نگاه کرد، دکتر نمی دانست چه کند، بهترین کار این بود که هاتراس را آرام کند و یک روز را هم فدای افکارش کند و می خواست سخن بگوید که حس کرد کسی بازویش را گرفته، برگشت و دید امریکائی از زیر پتوها بیرون آمده و روی زمین خزیده و روی زانوهای بلند شد و از لبان بیمارش کلمات نامفهومی بیرون می دهد.

دکتر شگفت زده و تقریباً با وحشت و در سکوت به بیمار خیره شد. هاتراس به امریکائی نزدیک شد و بدقت به او نگاه کرد و کوشید کلماتی را که مرد مفلوک نمی توانست ادا کند بشنود، بالاخره بعد از پنج دقیقه تلاش این مرد کلمه «پورپوز» را بیرون داد.

کاپیتان فریاد زد: لوپورپوز.

امریکائی سری بعلامت مثبت تکان داد.

هاتراس با اشتیاق پرسید. در این دریاها.

باز همان علامت بیمار.

- در شمال؟

مرد بیچاره گفت: بله.

و شما از موضعش خبر داری؟

- بله.

- دقیق؟

باز امریکائی گفت: بله.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد قلب همه ناظران این صحنه غیر منتظره به تپش افتاد. هاتراس رو به بیمار کرد و گفت گوش کنید ما باید موضع دقیق کشتی را بدانیم. من شماره درجات را با صدای بلند می‌شمارم، شما با سر علامت دهید. امریکائی با سر تأیید کرد.

هاتراس گفت: ابتدا درجات طول.

صد و پنج؟ نه، صد و شش نه، صد و هفت، نه، صد و ده، نه، صد، نه، صد و دوازده، صد و چهارده، صد و شانزده، صد و هیجده، صد و نوزده، صد و بیست آلتامونت (امریکائی) گفت: بله.

هاتراس گفت: صد و بیست درجه طول جغرافیائی.

- و چند دقیقه، من می‌شمارم.

هاتراس با یک شروع کرد و به شماره ۱۵ (پانزده) آلتامونت با سر علامت توقف داد. هاتراس گفت: خوب، برویم به سراغ عرض‌ها، موافقید.

هشتاد؟ هشتاد و یک هشتاد و دو، هشتاد و سه امریکائی با علامت سر او را متوقف ساخت.

- خوب و دقیقه‌ها، پنج؟ ده؟ پانزده؟ بیست؟ بیست و پنج؟ سی؟ سی و پنج؟

باز علامت سر امریکائی با تبسمی خفیف.

هاتراس با صدای بمی گفت: پس کشتی لوپورپوز در نقطه‌ای بطول یکصد و بیست درجه و پانزده دقیقه طول جغرافیائی و هشتاد و سه درجه و سی و پنج دقیقه عرض جغرافیائی است.

امریکائی برای بار آخر، بله گفت و بی حرکت در آغوش دکتر افتاد.

این تلاش رمقش را گرفته بود.

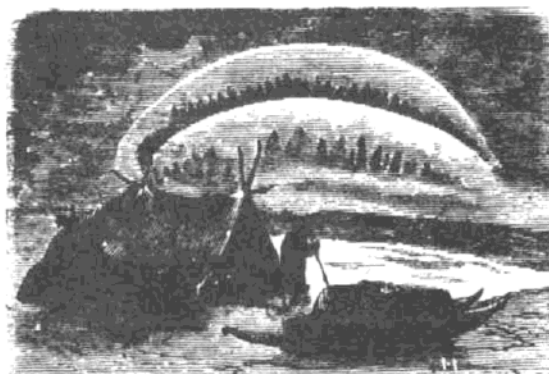
هاتراس فریاد زد: دوستانم شما دیدید که نجات در شمال است، همیشه ما در شمال نجات خواهیم یافت.

اما پس از این اولین اظهارات خوشحالی هاتراس را به ناگهان فکر وحشتناکی آزار داد صورتش متعیر شد و افعی حسادت قلبش را گزید.

دیگری، یک امریکائی، سه درجه در راه قطب جلوتر از او رفته؟ چرا؟ به چه منظوری؟







۱۷ روز راه پیمائی

این حادثه تازه، این سخنان اول آلتامونت، موقعیت مغروقین را بکلی عوض کرد. تاکنون از هر کمکی نومید بودند، امید جدی به رسیدن به سواحل دریای بافین نداشتند، با فقدان (نبود) خوراکی راهی طولانی تر از آنچه با بدنهای کوفته آنها جور می آمد در پیش بود، اکنون در فاصله کمتر از چهارصد مایل از خانه برفی، کشتی ای وجود داشت که برایشان امکانات زیادی شاید هم وسایل ادامه سفر جسورانه بطرف قطب را فراهم می کرد. هاتراس، دکتر، جانسون و بل بعد از آنهمه نومیدی دوباره امیدوار شدند، خوشحالی آمد و حتی هذیان و سرسام.

ولی اطلاعات آلتامونت هنوز کامل نبود، و دکتر پس از چند دقیقه استراحت گفتگوی جالب و ذیقیمت را از سر گرفت، سؤالات خود را طوری تنظیم کرد که با تکان سر یا حرکت چشمها پاسخ درستی بدهد.

و دانست که لوپورپویز کشتی سه دیرکه آمریکائی است و از نیویورک است که در میان یخها با آذوقه و سوخت بمقدار زیاد غرق شده و به پهلوی خوابیده و باید تاکنون مقاومت کرده باشد و امکان نجات محمولاتش هست.

آلتامونت و بقیه جاشوان کشتی دو ماه پیش آن را ترک گفته اند و با قایقی روی سورتمه به عزم وصول به تنگه اسمیت براه افتاده بودند که به ماهیگیران صید نهنگ برخوردند و به امریکا بازگردند، ولی کم کم خستگی و بیماری به سراغ آن بدبختها آمده که یکی یکی در

راه افتادند و بالاخره خود کاپیتان و دو ملاح از سی و پنج نفر باقی ماندند و اگر او، آلتامونت، زنده است واقعاً معجزه تقدیر است.

هاتراس خواست از امریکائی بپرسد که چرا پورپویز تا این عرض زیاد بالا رفته آلتامونت فهماند که یخها کشتی را کشانده بودند و نمی شد با آن مقاومت کرد هاتراس اصرار بیشتری نکرد و سؤال دیگری درین زمینه ننمود. دکتر دوباره به صحبت درآمد و گفت:

حالا باید همه کوشش را صرف پیدا کردن پورپویز به عوض رفتن به دریای بافین کنیم. می توانیم با راه یک ثلث کوتاهتر به جایی برسیم که همه امکانات لازم برای گذراندن زمستان را دارد.

بل گفت: راه دیگری نیست.

جانسون گفت: اضافه کنم که لحظه ای درنگ جایز نیست، باید مدت سفر را بر حسب مقدار غذایی که داریم و بر خلاف آنچه متداول است حساب کنیم و هر چه زودتر براه بیفتیم.

دکتر گفت: حق با شماست جانسون، همین فردا راه بیفتیم، سه شنبه ۲۶ فوریه و باید ۱۵ مارس به پورپویز برسیم تا از گرسنگی نمیریم، هاتراس عقیده شما چیست؟ - فوری به تهیه مقدمات پردازیم و راه هم شاید طولانی تر از آنچه حساب می کنیم باشد.

دکتر پرسید: چرا، این مرد ظاهراً از موضع کشتی اش مطمئن است.

هاتراس گفت: ولی اگر پورپویز روی میدان یخش چون فوروارد کشانده شده باشد.

دکتر گفت: البته ممکن است چنین باشد.

جانسون و بل که خود قربانی این کشیده شدن بودند پاسخی به امکان آن ندادند، ولی آلتامونت که ناظر این گفتگو بود بدکتر فهماند که می خواهد صحبت کند، دکتر هم تسلیم نظر امریکائی شد و بعد از ربع ساعت مقدمه چینی و تردید این اطمینان را یافت که چون پورپویز نزدیک ساحل به گل نشسته نمی تواند بستر سنگی خود را ترک کند.

این خبر به چهار انگلیسی آرامش بخشید. اگر بل بتواند با بقایای پورپویز کشتی کوچکی بسازد، هر گونه امید به برگشت به اروپا را باید از دست داد. بهر حال آنچه ضروری تر از همه بود، رسیدن به مکان غرق کشتی بود.

دکتر باز هم سؤال دیگری از امریکائی کرد، آیا او به دریای آزادی در این مرض ۸۳ درجه رسیده.

آلثامونت گفت: نه.

گفتگو اینجا قطع و تهیه مقدمات سفر آغاز شد. بل و جانسون ابتدا به سورتمه پرداختند که نیاز به تعمیر کامل داشت، کمبود تخته نداشتند، قائمه‌های آن را از چوب محکمتری گرفتند، از تجربه‌های سفر جنوب بهره جستند، نقطه ضعف این وسیله نقلیه را می‌شناختند و چون راهشان در برفهای سنگین و ضخیم بود شاسی‌ها را بالا آوردند. روی سورتمه بستری از پارچه چادر برای امریکائی درست کردند، ذخیره غذا که کم هم بود سورتمه را زیاد سنگین نمی‌کرد، ولی در مقابل بار سورتمه را می‌شد به هر مقدار چوبی که توانستند زیاد کردند.

دکتر با جا دادن ذخایر غذا لیست دقیقی از آنها برداشت محاسبه‌ها نشان می‌داد که هر مسافر باید سه ربع جیره بخورد تا سه هفته دوام آورد، برای چهار سگ سورتمه جیره کامل در نظر گرفته شد و اگر دک هم به آنها در کشیدن کمک کند جیره کامل خواهد داشت.

تهیه مقدمات اضافی را الزام به خواب ناتمام گذارد، چه خواب از ساعت ۷ شب بنحو آمرانه‌ای خودنمایی می‌کرد؛ ولی پیش از خوابیدن دور بخاری که در آتشش صرفه‌جویی نمی‌شد جمع شدند.

بدبخت‌ها با این آتش جهت خود تجملی فراهم می‌کردند که مدت‌ها بود از آن محروم مانده بودند قدری پمیکان چند دانه بیسکویت چند فنجان قهوه داغ به آنها حالت نشاطی داد که نصف نصف با امیدی که از چنین راه دور و به این سرعت آمده بود تقسیم می‌شد. ساعت ۷ صبح کار از سر گرفته شد و طرف‌های سه بعد از ظهر تمام شد، از همین ساعت هوا تاریک شد. آفتاب از ۳۱ ژانویه بالای افق خودنمایی می‌کرد ولی هنوز جز نوری خفیف و کوتاه نمی‌داد، خوشبختانه ماه ساعت شش و نیم بلند می‌شد و در این آسمان صاف، نورش برای روشن کردن راه کافی بود، حرارت که از چند روز پیش بطور محسوسی پائین می‌رفت بالاخره به سی و سه درجه زیر صفر (منهای ۳۷ درجه سانتیگراد) رسید.

لحظه عزیمت فرا رسید، آلثامونت با آنکه می‌دانست تکان‌های سورتمه درد ورنجش

را زیاده‌تر خواهد کرد، اما از فکر مسافرت خرسند شد و به دکتر فهماند که روی کشتی پورپوز داروهای ضد اسکوربو وجود دارد که به مداوایش کمک خواهد کرد.

لذا او را روی سورت‌مه گذاشته و تا آنجا که مقدور بود بستر راحتی برایش تدارک دیدند، و سگها و دگ به سورت‌مه بسته شدند و با آخرین نگاه به این بستر یخی که سابق فوروارد را روی خود داشت براه افتادند. صورت هاتراس نشانگر خشمی شدید بود ولی بر خود مسلط شد و گروه کوچک در هوای بسیار خشک، در مه شمال غربی فرو رفت. هرکس سر جای خود نشست، بی در رأس قافله به نشان دادن راه، دکتر و جانسون در دو طرف سورت‌مه که می‌توانست در حرکت آن کمک باشند، و هاتراس پشت سر که هم مسیر را صلاح کند و هم سگها را در خط بی نگهدارد.

حرکت نسبتاً تند بود، در این حرارت بسیار پائین یخ سختی و صافی مناسب برای سر خوردن را داشت و پنج رأس سگ برای کشش بار که از نهصد پوند تجاوز نمی‌کرد بآسانی کفایت می‌کردند.

با اینحال هم سگها و هم آدمها بزودی بنفس افتادند و لازم شد زود بزود توقف کنند و نفس تازه کنند.

طرف ساعت ۷ شب قرص مسین ماه از مه‌های افق بالا آمد، نور ملایمش از آتمسفر گذشته با جلوه کمی روی یخها با پاکی و لطافت منعکس شد. میدان یخ به سمت شمال غرب جلگه وسیع سفید افقی کاملی نشان می‌داد نه توده یخی، نه تپه یخی، این قسمت از دریا بنظر مانند دریاچه آرامی بود که بملایمت یخ زده بود.

صحرا وسیع و مسطح و یکنواخت.

احساس دکتر از این منظره بود و آن را با جانسون در میان گذاشت و او گفت:

«بله آقای کلابونی، حق با شماست، صحراست ولی صحرایی که در آن مرگ ناشی از تشنگی بسراغ آدم نمی‌آید».

دکتر گفت: اینکه واضح است، ولی فکر دیگری به مغز من خطور کرده که ما از هر خشکی‌ای باید دور باشیم، معمولاً نزدیکی سواحل را رشته کوههایی از یخ مشخص می‌کند، ما اینجا ابد آکوه یخی نمی‌بینیم.

جانسون گفت: مه باعث محدود شدن افق دید می‌شود.

«بی شک، ولی از همان اوان حرکت یا حال که از جلگه مسطح گذشته‌ایم بنظر به انتها

می آید.

- آقای کلابونی می دانید که راه پیمایی ما راه پیمایی خطرناکی است، آدم حادث می کند فکرش را نمی کند ولی بالاخره این سطح یخ زده که رویش در حرکتیم حفره را پنهان می کند.

- حق با شماست، دوست من ولی خطری نیست اگر در حفره ای یفتیم، در این هوای سی و سه درجه زیر صفر مقاومت این پوسته یخ زده قابل ملاحظه است و توجه کنید که تمایلش دائم به ضخیم شدن است، در این عرض جغرافیائی حتی در آوریل، حتی در مه و ژوئن از ده روز نه روز برف می بارد و خیال می کنم کلفتی اش در ضخیم ترین نقطه کمتر از سی تا چهل پا نباشد.

جانسون پاسخ داد: جای امیدواری است.

- بلی ما مثل آن بازیکنان روی یخ (اسکی تینگ) رودخانه سرین قابین (رودخانه ای در هاید پارک لندن) نیستیم که هر لحظه نگرانند مبادا قشر نازک یخ زیر پاهایشان بشکند، ما با چنین خطری روبرو نیستیم ملاح پیر که پیوسته در محضر دکتر اشتیاق آموختن داشت، پرسید، آیا قدرت تحمل یخ را می شناسند.

دکتر گفت: کاملاً، آیا از آنچه قابل اندازه گیری در دنیا باشد چیزی جز جاه طلبی بشر برایمان مجهول مانده است. این جاه طلبی است که ما را به سوی قطب شمال می کشاند، ولی برای بازگشت به موضوع بحثمان، این است آنچه می توانم بگویم با ضخامت دو اینچ، یخ می تواند وزن انسانی را تحمل کند. با سه اینچ و نیم اسبی با سوارش، با پنج اینچ یک توپ سنگین (توپ هشت) با ضخامت هشت اینچ یک توپخانه کامل و بالاخره با ده اینچ یک قشون با عده ای کثیر. اینجا که روی آن حرکت می کنیم می شود گمرک لیورپول و کاخ مجلس لندن را بنا کرد.

جانسون گفت: باور این ارقام مشکل است، ولی آقای کلابونی چند لحظه پیش می گفتید که در این مناطق بطور متوسط از ده روز نه روز آن برف می بارد. این واقعیتی است و من آن را تکذیب نمی کنم، ولی اینهمه برف از کجا می آید زیرا دریاها که یخ بسته اند من نمی توانم بفهمم چگونه اینهمه بخار آب می دهند که این ابرها درست شود. - توجه و ایراد شما درست است، جانسون، بنظر من قسمت اعظم برف و بارانی که بر اثر سرما در نواحی قطبی فرو می ریزد از آبهای مناطق معتدله است، این ذره برفی که

می بینید قطره‌ای از آب رودخانه‌های اروپاست که بصورت بخار در هوا اوج گرفته و بدل به ابر شده و در اینجا تقطیر می‌شود. اما این احتمال وجود دارد که با نوشیدن آن ما از همان رودخانه کشورمان رفع عطش کرده باشیم.

جانسون گفت: همیشه اینطور است.

در این لحظه صدای هاتراس که خط سیر را تعیین می‌کرد گفتگو را قطع کرد، مه غلیظ می‌شد و حفظ امتداد مستقیم را دشوار می‌ساخت.

بالاخره جمع کوچک طرف ساعت ۸ شب بعد از طی ۱۵ مایل متوقف شد. هوا همانطور خشک بود، چادر را برافراشته بخاری را روشن کردند، سوپ خوردند و شب را به آرامی گذراندند.

هاتراس و همراهانش با مساعدت هوا مواجه بودند، روزهای بعد با آنکه درجه حرارت بشدت پائین رفته بود و جیوه یخ بسته شده بود بی‌دشواری گذشت اما اگر باد می‌آمد، احدی از مسافرین تاب تحمل چنین سرمائی را نمی‌آورد. دکتر تشخیص داد که مشاهدات پاری در سفرش به دریای ملویل دقیق بوده، این دریانورد مشهور گفته است اگر کسی لباس مناسب پوشیده باشد می‌تواند در هوای آزاد و بشرطی که هوا آرام باشد، در سرماهای شدید بی‌خطر گردش کند، اما همین که کوچکترین بادی بوزد، پوست صورت درد شدیدی می‌گیرد، سردرد بسیار حادی عارضش می‌شود که فوراً منجر بمرگ می‌شود.

این بود که دکتر نگران بود تا مبادا بادی بوزد و همه را تا مغز استخوان منجمد سازد. روز پنچ مارس شاهد پدیده‌ای خاص در این مناطق شدند، آسمان کاملاً صاف بود و ستاره‌های درخشان، بی‌آنکه ابری ظاهر شود برف سنگینی شروع بیاریدن کرد. - ستاره‌ها در میان ذرات برف که به نرمی فرود می‌آمدند می‌درخشیدند. این برف حدود دو ساعت طول کشید، بی‌آنکه دکتر بتواند توضیحی برایش پیدا کند قطع شد.

آخرین ریع ماه ناپدید شد و ۱۷ ساعت از ۲۴ ساعت، تاریکی مطلق حکمفرما بود، مسافران مجبور شدند با طناب خود را بهم ببندند تا از هم جدا نیفتند و نگهداشتن خط مستقیم راه تقریباً غیرممکن شد.

این مردان جسور با آنکه اراده‌ای آهنین نگاهشان می‌داشت خستگی را حس کردند. توقفها زیادتر شد و معذک نمی‌بایستی حتی ساعتی را تلف می‌کردند که ذخیره غذا

بسرعت کم باشد.

هاتراس هر آن موقعیت را با مشاهده ماه و ستاره‌ها اندازه می‌گرفت و با مشاهده گذشت روزها و مقصد بی‌انتها، گاه از خود می‌پرسید که آیا پورپوز حقیقتاً وجود دارد، آیا مغز امریکائی بر اثر صدمات و بلایا مغشوش نشده یا در اثر کینه به انگلیسیها و علم به اینکه خودش بنحو لاعلاجی فنا شده نخواسته آنان را به مهلکه مطمئن بکشاند.

نظر خود را با دکتر در میان گذاشت، او قاطعانه رد کرد اما فهمید که رقابت خصمانه‌ای بین کاپیتان انگلیسی و کاپیتان امریکائی وجود دارد.

و با خود گفت: ایجاد روابط دوستانه بین این دو نفر دشوار است.^۱

روز ۱۴ مارس بعد از ۱۶ روز راه پیمانی که مسافران هنوز روی مدار ۸۲ درجه بودند، قوایشان رو به ضعف نهاده و هنوز صد مایل تا کشتی فاصله داشتند و لازم آمد جیره به یک چهارم تقلیل دهند و فقط به سگها جیره کامل بدهند.

متأسفانه نمی‌شد به گوشت شکار امیدوار بود زیرا در آن موقع فقط هفت شارژ باروت و شش هدد فشنگ داشتند. بیهوده به چند خرگوش سفید و روباه. که خیلی بندرت دیده می‌شد تیر انداخته بودند که هیچکدام اصابت نکرد.

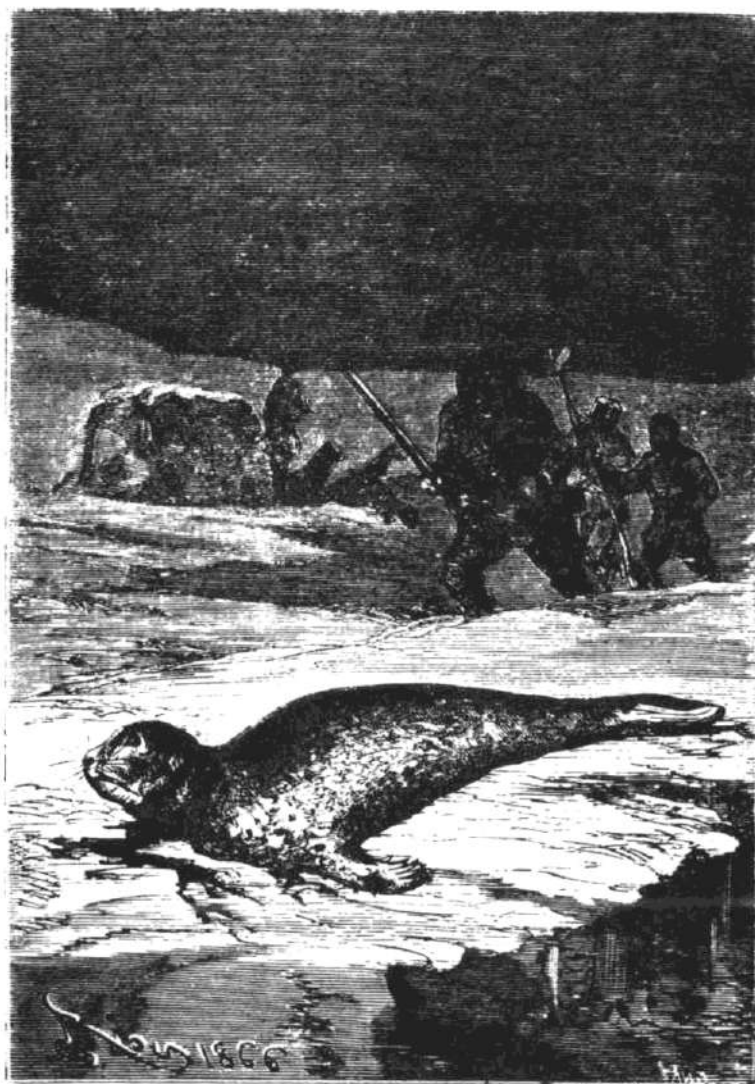
معذک روز جمعه ۱۵ مارس دکتر خوشحال شد که خرس آبی (فوک) را روی یخ خافلگیر کرده و با چند تیر زخمی نمود و چون نتوانست به سوراخش که یخ بسته بود فرار کند گرفتار و کشته شد. اندام درشتی داشت، جانشون پوستش را کند، ولی چون خیلی لاغر بود و شکارچی‌ها هم نتوانستند به هادت اسکیموها روغنش را بخورند فایده زیادی نداشت. معذک دکتر سعی کرد تا روغن لزوج را ببلعد ولی با همه اینها موفق نشد. پوستش را که درست نمی‌دانست به چه دردش می‌خورد، همین طوری، نگه داشت و روی سورتمه انداخت.

روز بعد، ۱۶ مارس، چند کوه یخ و تپه‌های یخی در افق نمایان شد.

آیا این نشانه نزدیکی به ساحل بود، یا فقط یک گسل میدان یخی، تشخیص دشوار

۱. اینجا متوجه می‌شویم که رقابت بین امریکا و انگلستان از همان زمان ژول ورن یعنی اواخر قرن گذشته وجود داشته و شدید هم بوده، در جنگ‌های اول و دوم، انگلیسیها کوشش بسیاری کردند تا امریکا را به پشتیبانی خود وارد جنگ کنند و بخصوص در جنگ دوم تا ژاپن به امریکا حمله نکرد امریکا وارد جنگ نشد. همین رقابت بالاخره منجر به متلاشی شدن امپراتوری انگلستان شد که شرحش را البوت روزولت پسر روزولت رئیس جمهور دوران جنگ جهانی دوم در امریکا داد و در کتابی منعکس است. مترجم

بود و ندانستند چه نتیجه بگیرند. چون یکی از این تپه‌های یخی رسیدند، برای خود خانه یخی که از چادر مناسب‌تر است با چاقوی برف‌بر ساختند و بعد از سه ساعت کار مداوم توانستند دوروبر بخاری روشن بنشینند.





آخرین شارژ (خرج) باروت

جانسون مجبور شده بود سگهای نیمه جان را در اتاق برفی جا دهد، وقتی برف سنگین بیارد لحافی برای حیوانات می شود و حرارت طبیعی بدنشان را حفظ می کند، اما در هوای آزاد و این سرماهای خشک چهل درجه زیر صفر حیوانات بی نوا بعد از مدت کوتاهی یخ می زنند.

جانسون که سگ باز خوبی بود کوشید سگها را با گوشت سیاه خرسی (خرس آبی - فوک) که مسافران نتوانستند بخورند تغذیه کند و با تعجب دید که با لذت می خورند و ملاح پیر با خوشحالی این خبر را بدکتر داد.

اما دکتر هیچ تعجب نکرد چون که می دانست در شمال امریکا غذای اصلی اسبها ماهی است و وقتی اسب علف خوار ماهی بخورد چرا سگ گوشتخوار از گوشت سیاه فوک روگرداند. پیش از خواب و با آنکه برای این مردانی که پانزده مایل خود را روی یخها کشیده بودند، خواب امری حیاتی داشت، دکتر خواست درباره موقعیت فعلی با همسفران خود صحبت کند و چیزی از وخامت اوضاع پنهان ندارد. و گفت ما اکنون به ۸۲ درجه (عرض جغرافیائی) رسیده ایم و آذوقه دارد تمام می شود.

هاتراس گفت بهمین دلیل نباید لحظه ای غفلت کرد، باید براه ادامه داد، قوی ترها ضعیف ترها را بکشند.

بل که بر اثر خستگی راه و علیرغم اراده اش از پا درآمده بود گفت آیا در آن جایی که می گوید کشتی ای پیدا خواهیم کرد.

جانسون گفت: چرا شک کنیم، نجات این امریکائی در گرو نجات ماست.
 دکتر برای اطمینان بیشتر خواست باز هم با آلتامونت صحبت کند. آلتامونت با صدای
 خفیف ولی تقریباً راحت حرف زد، و همه جزئیاتی را که قبلاً گفته بود تأیید نمود. تکرار
 کرد که کشتی روی سنگهای خارا سخت به گل نشسته و نتوانسته حرکت کند و در طول
 ۱۲۶ درجه و ۱۵ دقیقه و عرض ۸۳ درجه و ۳۵ دقیقه قرار داد.
 دکتر گفت: ما نمی‌توانیم این گواهی را مشکوک بدانیم، مشکل در پیدا کردن پورپوز
 نیست مشکل در رسیدن به آن است.

هاتراس پرسید: خوراکی چه مقدار مانده است؟

دکتر گفت: حداکثر برای سه روزمان.

کاپیتان با قدرت گفت: خوب پس باید سه روزه به آنجا رسید.

دکتر گفت: البته و اگر موفق نشویم نباید گله‌ای داشته باشیم زیرا از مساعدت هوایی
 استثنائی برخوردار بوده‌ایم، برف پانزده روز بما این فرصت را داد که سورتمه بتواند به
 آسانی روی زمین سفت شده سر بخورد، کاش روی سورتمه دوست پوند مواد غذائی
 داشتیم، سگهای نیرومندان این اضافه‌بار را براحتی می‌کشیدند - حالا که اینطور نیست
 چه می‌شود کرد.

جانسون گفت: اگر شانس بیاوریم و با مهارت عمل کنیم آیا نمی‌شود از این باروت
 باقیمانده استفاده کنیم، اگر خرسی به چنگمان می‌افتاد بقیه راه را گوشت می‌خوردیم.
 دکتر پاسخ داد: بی‌شک ولی این حیوانات نادر و فرارند و همینقدر که شخص به فکر
 اهمیت موضوع می‌افتد دستش می‌لرزد و چشمش را پرده‌ای سیاه می‌گیرد.

بل گفت: شما که تیرانداز ماهری هستید.

بله، وقتی تأمین خوراک چهار نفر به مهارت من بستگی پیدا کند! و اگر موقعیتی پیش
 آمد من تلاشم را به بهترین وجه خواهم کرد.

حالا به این سوپ رقیق و خورده‌های پمیکان فناخت کنیم و فردا صبح زود به
 راه‌پیمائی ادامه دهیم.

چند لحظه بعد شدت خستگی آنها را درنوردید و همه بخواب همیقی فرو رفتند.
 روز شنبه، صبح زود، جانسون همسفرها را بیدار کرد، سگها را به سورتمه بستند و راه
 شمال را در پیش گرفتند. آسمان صاف، و بی‌نهایت تمیز، اما حرارت خیلی پائین بود.

وقتی خورشید بالای افق نمایان شد شکل بیضی داشت و قطر افقیش در اثر انکسار نور بنظر دو برابر قطر عمودیش می آمد، و تابش روشن ولی سرد خود را روی دشت پهناور یخ زده تاباند، اگر گرمی در بین نبود اما بازگشت روشنی مایه خوشحالی می شد. دکتر فشنگ بدست و حلیرغم سرما و تنهایی یکی دو مایل دور شد، پیش از راه افتادن درست واریسی کرده بود چهار خرج باروت و سه فشنگ داشت و نه بیشتر. و اگر در نظر بگیریم که حیوان قوی و سرزنده ای مثل خرس قطبی بیش از ده یا حتی دوازده گلوله لازم دارد تا بیفتد، این مقدار سلاح کم می نمود.

لذا جاه طلبی دکتر شجاع تا آنجا نمی رفت که بفکر چنین شکار وحشتناکی بیفتد و چند خرگوش و دو سه تا روباه برایش کافی بودند و ذخیره غذائی را تامین می نمود ولی در طول این روز اگر هم حیوانی می دید یا نمی توانست نزدیکتر شود یا با اشتباه انکسار نور تیرش به خطا می رفت و آن روز برایش یک خرج باروت و یک فشنگ هدر رفت. همراهانش که با صدای تیر امیدوار شده بودند شاهد برگشتش با سرافکنندگی شدند و چیزی نگفتند. شب طبق معمول بعد از کنار گذاشتن دو ربع جیره مخصوص دو روز به خواب رفتند.

روز بعد راه بیش از پیش دشوار می نمود، دیگر راه نرفته که خود را به جلو می کشیدند سگها دل و روده فوک را هم بلعیده و باز شروع به خوردن تسمه ها می بردند. تعدادی روباه از آن نزدیکها رد شدند و دکتر باز هم بدنبالشان راه افتاده و یک خرج باروت و یک فشنگ دیگر هدر داد و جرأت نکرد فشنگ و خرج باروت ماقبل آخری را به خطر اندازد.

شب زودتر اتراق کردند چون که دیگر نمی توانستند قدمی از قدم بردارند و هر چند راه را یک فجر قطبی به شکوهی هر چه تمامتر روشن کرده بود مجبور به توقف شدند. آخرین و عده غذا که روز یکشنبه و زیر چادر یخ زده در اندوه صرف شد و اگر تقدیر بکممک این مسافران نمی آمد تلف می شدند.

هائراس حرف نمی زد، بل دیگر فکر نمی کرد، جانسون بی کلمه حرفی به فکر فرو رفته ولی دکتر هنوز امیدوار بود.

جانسون به فکر افتاد شبانه چند تله بگذارد و چون طعمه ای نداشت امید زیادی به موفقیت هم نداشت و حق هم با او بود چون صبح مشاهده کرد که روباه زیادی آمده اند

ولی بتله نیفتاده‌اند.

لذا مایوس شده برگشت و به خرس هیولائی برخورد که اطراف سورتمه از فاصله کمتر از پنجاه ذراع بو می‌کشید، ملاح پیر فکر کرد که تقدیر این حیوان را به کشتن داده است. لذا بی‌آنکه همسفران را بیدار کند تفنگ دکتر را برداشت و به سمت خرس رفت. چون به فاصله معینی رسید قراول رفت ولی پیش از چکاندن ماشه حس کرد که بازویش می‌لرزد، دستکش‌های ضخیم چرمی مزاحم بود، آنها را درآورد و تفنگ را با دست مطمئن‌تری بدست گرفت.

ناگهان فریادی از درد کشید، پوست دستش به لوله تفنگ چسبیده بود و تفنگ از دستش افتاده و تیرش رها شد.

دکتر به صدای تیر بیرون دوید و ماجرا را فهمید، حیوان را دید که براحتی فرار می‌کند. جانسون مایوس شد و دیگر به فکر درد دستش نیفتاده و گفت:
من واقعاً بچه ننه شده‌ام، کودکی که نمی‌تواند دردی را تحمل کند، آنهم به این سن و سال.

دکتر گفت: بینم، جانسون، بیائید، دست شما دارد یخ می‌زند، بیائید هم اکنون دستها سفید شده، بیائید بیائید.

جانسون گفت: من لایق مراقبت‌های شما نیستم، مرا بحال خود بگذارید.

دکتر گفت: ولی بیائید لجبازی نکنید، دیگر دیر خواهد شد.

و دکتر ملاح پیر را زیر چادر برد و دو دستش را در ظرف آبی که با حرارت بخاری مایع شده بود برد، آب سرد بود، و همینکه جانسون دستها را در آن فرو برد یک پارچه یخ زد. دکتر گفت: دیدی، درست سر موقع بود، والا مجبور می‌شدم دو دستت را ببرم. بر اثر توجهات دکتر خطر رفع شد ولی پس از یک ساعت تلاش و در میان درد و با ماساژ برف جریان خون به انگشتان ملاح پیر بازگشت، دکتر به او توصیه کرد که دستها را نزدیک بخاری نبرد که حرارتش عوارض وخیمی در پی دارد.

آن روز صبح به اجبار از صبحانه صرف‌نظر کردند نه پمیکان مانده بود، نه گوشت نمک سود، نه یک تکه بیسکویت، بزحمت نیم پوند قهوه و لازم آمد به همین نوشیدنی جوشان قناعت کرده براه افتند.

بل با حسرت و نومیدی به جانسون گفت: دیگر غذا نمانده.

ملاح پیر گفت: باید به خدا امیدوار بود و تنها او قادر به نجات ماست.
بل باز گفت: آه این کاپیتان هاتراس، مردک بی شعور، از سفرهای قبلیش توانست برگردد، از این یکی برنخواهد گشت، ما دیگر کشورمان را نخواهیم دید.
- شجاع باش بل، من اعتراف می‌کنم که کاپیتان مرد جسوری است، ولی مردی را همراه دارد که در پیدا کردن راه‌های فرار، مهارت دارد.
- منظورتان دکتر کلابونی است.

- خودش.

- بل شانه‌ها را بالا انداخت و گفت در این شرایط چه می‌تواند بکند. این تکه‌های یخ را بدل به گوشت خواهد کرد؟! تنها خداست که معجزه می‌کند.
جانسون در پاسخ به تردیدهای همسفرش گفت: کی می‌داند، من که به او اعتماد دارم.
بل سر را تکان داد، و به عالم خاموشی کامل افتاده که حتی فکر کردن را مرخص می‌کند.

در این روز بیش از سه مایل نپیمودند، شب هم چیزی نخوردند. سگها نزدیک بود بجان هم افتند و همدیگر را از پای درآورند، و مردها شدت درد گرسنگی را حس می‌کردند.

جانوری هم دیده نشد، اگر هم پیدا می‌شد چه فایده‌ای، با چاقو که نمی‌شد به شکار رفت، فقط جانسون خیال کرد که در فاصله یک مایلی و طرف باد، خرس قوی هیکلی بدنبال این گروه بدبخت است و آنان را طعمه مطمئنی می‌داند. اما چیزی به همراهان خود نگفت، شب که شد طبق معمول اتراق کردند و برای شام هم به قهوه رضایت دادند. بی‌نواها حس می‌کردند که چشمانشان می‌خواهد از حدقه درآید و دارد مغزشان منجمد می‌شود، و با این شکنجه گرسنگی ساعتی هم بخواب نمی‌روند، افکار عجیب و دردآور به مغزشان مستولی شد.

در این عرض جغرافیائی که بدن نیاز شدید به غذای مقوی دارد، این بدبخت‌ها از می و شش ساعت پیش چیزی نخورده بودند که صبح روز شنبه فرا رسید و بمدد جسارت و اراده فوق بشری راه را از سر گرفتند و سورت‌ها را هم که دیگر سگها نمی‌توانستند بکشند کشیدند.

بعد از دو ساعت رمقشان از دست رفت و از پا افتادند.

هاتراس باز می‌خواست جلو برود، او هنوز همانطور نیرومند مانده بود، همراهان را با تمنا و التماس تشویق به برخاستن کرد که تقاضای کار غیرممکنی بود. این بود که بکممک جانسون خانه‌ای یخی در کوه یخی تراشیدند، چنین می‌نمود که این دو مرد قبر می‌کنند.

هاتراس می‌گفت من از گرمسنگی بمیرم بهتر است تا سرما. بعد از تحمل رنج بسیار کومه حاضر شد و همه در آن چیدند. روز را به این نحو گذراندند. شب آمد و همسفران بی‌حرکت ماندند، جانسون دچار نوعی سرسام و هذیان شده بود و خواب خرس عظیم‌الجثه‌ای را می‌دید. این کلمه که چند بار از دهانش بیرون آمد، دکتر را از گرختی بیرون آورد، و از ملاح پیر پرسید چرا از خرس صحبت می‌کنی، و منظورت کدام خرس است جانسون گفت: خرسی که ما را دنبال می‌کند.

دکتر تکرار کرد: خرسی که دنبال ماست.

- بله از دو روز پیش.

- از دو روز پیش که شما او را دیده‌اید.

- بله او در یک مایل و در سمت باد است.

- و مرا خبر نکردید، جانسون.

- چه فایده‌ای داشت.

دکتر گفت: درست است، حتی یک گلوله هم نداریم که برایش خرج کنیم.

ملاح پیر گفت: و نه یک شمش، یک تکه آهن، یک میخ.

دکتر خاموش شد و بفکر فرو رفت. پس از چندی به فرمانده جاشوان گفت:

شما مطمئنید که این حیوان ما را دنبال می‌کند.

- بله آقای کلابونی، هوس یک نوبت غذای گوشت انسان کرده، می‌داند که ما

نمی‌توانیم از چنگش فرار کنیم.

دکتر که از لحن حزن‌انگیز همسفرش متأثر شده بود گفت: جانسون.

جانسون بدبخت که دچار هذیان شده بود گفت: غذای او آماده است، و من نمی‌دانم

چرا او را در انتظار نگه میدارم.

- جانسون، آرام شوید.

- نه آقای کلابونی، حالا که باید بمیریم چرا زجر گرسنگی این حیوان را زیاده کنیم او هم مثل ما گرسنه است، دستش به فوک نمی‌رسد تا پاره کند خدا برایش آدم فرستاده، خوب خوشا بحالش.

جانسون پیر داشت دیوانه می‌شد، می‌خواست کومه یخی را ترک کند، دکتر با زحمت زیاد جلویش را گرفت و موفقیتش در این کار نه بزور بلکه با حرفی شد که از ته دل بزبان آورد که گفت.

فردا من این خرس را خواهم کشت.

جانسون مثل این که از خوابی بیرون آمده باشد گفت:

فردا؟

- بلی فردا.

- شما که فشنگ ندارید.

- خواهم ساخت.

سرب ندارید.

- نه ولی جیوه دارم.

دکتر این را گفت و درجه را گرفت که پنجاه درجه (ده درجه سانتیگراد را نشان می‌داد) از کومه خارج شد، درجه را روی تخته یخی گذارد و برگشت، حرارت بیرون منهای پنجاه (منهای ۴۷ درجه سانتیگراد) بود، ملاح پیر گفت: حالا بخوابیم تا فردا و منتظر طلوع آفتاب شویم.

شب را با شکنجه گرسنگی گذراندند و فقط دکتر و جانسون توانستند خود را با کمی امید از شدت این شکنجه بکاهند.

روز بعد، اولین ساعت روز دکتر و بدنالش جانسون بیرون رفته درجه را برداشتند تمام جیوه ته درجه جمع شد بصورت استوانه فشرده‌ای بود. دکتر درجه را شکست و با دست‌های مجهز به دستکش تکه‌ای فلز واقعی بسیار سخت بیرون کشید جانسون فریاد زد: دکتر واقعاً شگفت‌آور است، شما مرد پرتوانی هستی.

دکتر گفت: نه دوست عزیزم، من فقط حافظه خوبی دارم و خیلی هم خوانده‌ام.

- منظورتان چیست؟

- من بیاد مطلبی افتادم که در شرح سفر کاپیتان روس خواندم، او گفته است که تخته‌ای

به ضخامت یک اینچ را با تفنگی که فشنگ جیوه منجمد در آن گذاشته سوراخ کرد. اگر روغن داشتم هم همینطور بود زیرا روسی نقل می‌کند که گلوله‌ای از روغن بادام شیرین (یخ‌زده) را به تیر چوبی شلیک کرده و آن را شکافته و بی‌آنکه شکسته نشود بزمین افتاده. - باور کردنی نیست.

- ولی جانسون. عین واقعیت است. حالا این تکه فلز که ممکن است زندگی ما را نجات دهد را بگذاریم در هوا بماند تا بموقع مصرفش کنیم و برویم ببینیم خرس ما را ترک نکرده باشد.

در این لحظه هاتراس از کومه بیرون آمد. دکتر شمش جیوه را به او نشان داد و نقشه‌اش را شرح داد.

کاپیتان دست او را فشرد و سه نفری به کاوش افق پرداختند. هوا روشن بود، هاتراس از همسفران جلو افتاده و خرس را در فاصله کمتر از ششصد ذراع مشاهده کرد.

جانور روی زمین نشسته بود و سرش را تکان می‌داد و بوی این مهمانان غیرعادی را استشمام می‌نمود.

کاپیتان فریاد زد: این است.

دکتر گفت: ساکت.

ولی چهارپای قوی هیکل که شکارچی‌ها را دید تکان نخورد، به آنان بی‌وحشت یا خشمی خیره شد، ولی با اینحال نزدیک شدن به او خطرناک بود.

هاتراس گفت: دوستان، اینجا صحبت از تفریح نیست. پای جان در میان است. با احتیاط عمل کنیم.

دکتر جواب داد: بله، یک فشنگ بیشتر نداریم نباید به خطا رود، اگر فرار کند از دستمان رفته است زیرا از خرگوش هم تندتر می‌دود.

جانسون گفت: خوب باید مستقیماً روبرویش رفت، پای مرگ در میان است ولی حاضرم جانم را به خطر اندازم.

دکتر گفت: نه، من باید بروم.

هاتراس به سادگی گفت: من.

جانسون گفت: آیا شما از من پیرمرد برای این جمع مفیدتر نیستید.

کاپیتان گفت: نه جانسون، مرا بگذارید عمل کنم، من جانم را بیش از آن که لازم باشد
بخطر نخواهم انداخت، البته ممکن است اگر لازم شود از شما کمک بخواهم.

دکتر پرسید: هاتراس می‌خواهی روی این خرس قرار بگیری.

- اگر از کشتنش مطمئن شوم. سرم را فدا خواهم کرد ولی چون نزدیک شوم ممکن
است پا بفرار گذارد، موجودی حیله‌گر است. باید بکوشیم از او حیله‌گرتر شویم.

- چه می‌خواهی بکنی.

- طوری که متوجه نشود تا ده قدمی جلو می‌روم.

- چطور؟

- شیوه من دل‌بدر یا زدن است ولی ساده، شما پوست فوکی را که کشته‌ای داری؟

- روی سورتمه است.

- خوب به خانه یخی برگردیم، ولی جانسون کشیک بماند.

جانسون پشت تپه یخی رفت که در نظر خرس کاملاً مخفی باشد.

خرس در همان محل کله‌اش را بطرز خاصی تکان می‌داد و بو می‌کشید.







فوک و خرس (خرس آبی و خرس)

هاتراس و دکتر به کومه رفتند.

هاتراس گفت: می دانید که خرسهای قطبی فک را شکار می کنند، کنار سوراخهای یخی روزها کشیک می دهند و به محض اینکه حیوان به سطح یخ آید با دستها خفه اش می کنند، این است که خرس از حضور فوک هراسان نمی شود و برعکس.

- مثل این است که دارم نقشه شما را می فهمم، البته خطرناک است.

کاپیتان گفت: ولی شانس موفقیت هم دارد، باید بکار بست، من پوست فوک را به تن خواهم کرد و روی میدان یخ خواهم خزید.

وقت را تلف نکنیم، تفنگ را با باروت پر کنید و بدهید به من.

دکتر پاسخی نداشت خودش حاضر بود همین کار را بکند، از کومه بیرون آمد و تبری برداشت و با کاپیتان به سراغ سورتمه رفت.

هاتراس خود را به شکل فوک در آورد، پوستین کاملاً او را می پوشاند.

در این فاصله دکتر تفنگ را با آخرین خرج باروت پر کرد و شمش جیوه که سختی آهن و سنگینی سرب را داشت، در لوله نهاده اسلحه را به هاتراس داد که زیر پوست فوک پنهان کند.

به دکتر گفت شما بروید پهلوی جانسون. من چند لحظه‌ای صبر می‌کنم تا دشمن را اغفال کنم.

دکتر گفت: شجاع باش، هاتراس.

- آرام بمانید، و بخصوص پیش از شنیدن صدای تیر من خود را آفتابی نکنید.

دکتر به سرعت پشت تپه یخی و نزد جانسون رفت.

جانسون گفت: خوب.

- خوب صبر کنیم. هاتراس خود را برای ما به خطر می‌اندازد.

دکتر متأثر بود، به خرس خیره شده بود. مثل این بود که هر چه نزدیکی خطر را حس می‌کرد تشنج بیشتری از خود نشان می‌داد.

نیمساعت بعد فوک روی یخ می‌خزید، از پشت تکه‌های بزرگ یخ رد شده بود که بهتر خرس را بفربید خرس او را دید و خود را جمع کرد تا مخفی شود.

هاتراس با مهارت حرکات فوک را تقلید می‌کرد که دکتر هم اگر باخبر نبود به اشتباه می‌افتاد.

جانسون زمزمه کنان گفت: درست است واقعاً همین است.

فوک که نزدیک حیوان شد چنین وانمود کرد که او را ندیده است و بدنبال سوراخی می‌گردد که در آن فرو رود و به جای اصلی خود برگردد.

خرس هم بنوبه خود دور تکه یخها می‌گشت و با نهایت احتیاط به او نزدیک می‌شد در چشمان آتشی‌نش نهایت حرص و ولع نمودار بود، شاید یک یا دو ماه بود که روزه داشت و دست قضا و قدر طعمه‌ای برایش می‌فرستاد.

فوک به ده قدمی دشمن رسید، خرس دست‌ها را باز و جهش بسیار بزرگی کرد، و متعجب و وحشت‌زده در سه قدمی هاتراس که پوست فوک را در آورده و زانو بزمین زده قلب او را نشانه می‌گرفت ایستاد.

گلولة شلیک شد و خرس بزمین افتاد.

دکتر فریاد زد: برویم، برویم.

و همراه جانسون به صحنه مبارزه شتافت.

حیوان غول‌پیکر پیا خواست با یک دست هوا را پس می‌زد و با دست دیگر مشتی برف برداشت که روی زخمش بگذارد.

هاتراس تکان نخورده بود و با چاقو در انتظار حمله ایستاده ولی درست نشانه گرفته و با دستی بی لرزه شلیک کرده بود و پیش از رسیدن همراهان چاقویش در گلوی حیوان فرو رفت که افتاده و دیگر برنخاست.

جانسون فریاد زد: پیروزی.

دکتر گفت: هورا هاتراس هورا.

هاتراس که ابداً متاثر نشده بود جثه عظیم حیوان را ورنده کرد و دست‌ها را روی سینه گذاشت.

جانسون گفت: حالا نوبت من است که عمل کنم.

کشتنش کار خوبی بود ولی نباید صبر کرد که یخ بزند و مثل سنگ شود که دندانهای ما و چاقوها مان از عهده برنخواهند آمد.

جانسون شروع به کندن پوست حیوان غول‌پیکر که تقریباً بدرستی گاوی بود و نه پا طول و شش پا قطر کمر داشت و دو نیش به درازی سه اینچ از لثه‌هایش بیرون می‌زد.

جانسون شکمش را باز کرد و در معده‌اش جز آب چیزی نیافت، به وضوح حیوان مدت‌ها بود چیزی نخورده بود، معذک فربه بود و پیش از هزار و پانصد پوند وزن داشت، آن را چهار تکه کرد که هر تکه دویست پوند گوشت می‌داد و شکارچی‌ها تمام این گوشت را به خانه برفی بردند و قلبش را هم فراموش نکردند که سه ساعت بعد هنوز به شدت می‌تپید.

همراهان دکتر خواستند از همان گوشت خام بخورند ولی دکتر منعشان نمود که کباب کنیم.

کلابونی به کومه برگشت دید سرد است و متوجه شد که بخاری خاموش شده است گرفتاریهای این پیش از ظهر و اضطراب آن جانسون را از مراقبت بخاری باز داشته بود. و دکتر خواست بخاری را روشن کند ولی حتی جرقه‌ای هم در خاکستر سرد شده‌اش پیدا نکرد.

- به خود گفت باید کمی حوصله بخرج داد.

به سورت‌مه برگشت که آتش‌زنه را بردارد و از جانسون فندکش را خواست و به او گفت بخاری خاموش است.

جانسون گفت: تقصیر من است.

و دست به جیبش برد که فندک را درآورد. ولی با تعجب دید که فندک در جیبش نیست جیب دیگر را واریسی کرد و نتیجه‌ای نگرفت به کومه آمد و رختخوابش را زیر و رو کرد و باز توقیفی نیافت.

دکتر فریاد زد: پس کو؟

جانسون گشت و همراهان را نگاه کرد، و به دکتر گفت:

آقای کلابونی، فندک من نزد شما نیست؟

- نه جانسون.

- پهلوی شما هم نیست، کاپیتان؟

هاتراس پاسخ داد: نه.

دکتر گفت: ولی همیشه همراه داشتی.

ملاح پیر با رنگ پریده گفت: حالا نیست.

دکتر به لرزه افتاد و گفت: دیگر.

فندک دیگری نداشتند و فقدان آن عواقب وخیمی پیش می‌آورد.

دکتر گفت: باز هم بگردید جانسون.

جانسون به تپه یخی و پشت آن کشیک داده بود رفت و بعد به صحنه پوست کندن

حیوان ولی چیزی نیافت، با نومییدی برگشت. هاتراس به او خیره شد ولی ابداً ملامتی نکرد، به دکتر گفت: وحشتناک است.

دکتر گفت: آری.

- دوربینی هم نداریم که عدسیش را برداشته با آن آتش روشن کنیم.

- دکتر گفت: می‌دانم، بدبختی است، زیرا اشعه خورشید برای روشن کردن آتش کافی

است.

هاتراس گفت: باید با همین گوشت خام سد جوع کنیم و دوباره براه افتیم و بکوشیم تا

به کشتی برسیم.

دکتر که به فکر فرو رفته بود گفت: چاره دیگری نداریم، چرا نه، باید آزمایش کرد.

هاتراس پرسید: به چه فکر می‌کنید.

- فکری به سرم زد.

جانسون گفت: فکری کرده‌ای، فکر شما، پس ما نجات یافتیم.

دکتر گفت: اگر موفق شود.

هاتراس گفت: طرحتان چیست؟

- ما عدسی نداریم ولی می‌توانیم عدسی بسازیم.

جانسون پرسید: با چی.

- با یک تکه یخ که بتراشیم.

- چطور این فکر را می‌کنید!!

- چرا نه، اصل این است که اشعه خورشید به کانون مشترکی متمرکز شود و یخ هم

می‌تواند بعنوان بهترین بلور بکار رود.

جانسون پرسید: آیا ممکن است.

- بله فقط یخ آب شیرین می‌خواهم که شفاف‌تر و سخت‌تر است.

جانسون گفت: ولی اگر اشتباه نکنم و با دست تپه‌ای یخی به فاصله کمتر از صد پا را

نشان داد که رنگ تقریباً سیاهی دارد ولی رنگ سبز نشان می‌دهد.

- حق با شماست، دوستان، بیائید. جانسون تبر خود را بردارید.

سه نفری بسوی تپه یخی که واقعاً از یخ آب شیرین بود براه افتادند.

- دکتر تکه‌ای به قطر یک پا از آن برداشت و با تبر شروع به تراشیدن آن کرد و بعد

سطحش را با چاقو صافتر کرد و بالاخره با دست آن را صیقل داد و عدسی شفافی شبیه

بهترین عدسی‌های کریستال درآورد.

به داخل کومه برفی آمد، تکه‌ای آتش‌زنه برداشت و شروع به تجربه کرد خورشید

کاملاً می‌تابید و نور کافی داشت، دکتر تکه یخ را مقابل خورشید گرفت و اشعه‌اش را روی

آتش‌زنه متمرکز نمود چند ثانیه بعد آتش‌زنه شعله‌ور شد جانسون که باور نمی‌کرد فریاد

زد هورا، هورا آقای کلابونی، آقای کلابونی ملاح پیر چون دیوانه‌ها در رفت و آمد بود و

نمی‌توانست جلوی شادی خود را بگیرد دکتر به کومه برگشته و چند دقیقه بعد بخاری سر

و صدایش را آغاز کرد و بعد بوی مطبوع کباب بلند شد که بل را از کرختی درآورد.

تصور جشن و سروری که این کباب برپا کرد دشوار نیست، دکتر به دوستان توصیه کرد

که افراط نکنند و خودش سرمشق داد و به صحبت آمد و گفت: امروز روز خوبی است،

برای بقیه سفرمان آذوقه راه را تأمین کرده‌ایم، معذک نباید به نوشخواری شهر کاپو^۱ رو آوریم، باید فکر از سرگرفتن راه باشیم، آلتامونت که زیانش تقریباً آزاد شده بود گفت بیش از چهل و هشت ساعت نباید تا پورپویز فاصله داشته باشیم. دکتر به خنده گفت: آنجا وسیله آتش روشن کردن خواهیم داشت. امریکائی گفت: آری.

دکتر گفت: با آنکه عدسی یخی من خوب است ولی روزی که آفتاب نباشد بدرد نمی‌خورد و در این فاصله کمتر از چهار درجه به قطب چنین روزهایی فراوان است. آلتامونت آهی کشید و گفت: بله کمتر از چهار درجه، کشتی من آنجاست که هرگز قبلاً کشتی‌ای به آن نرسیده بود.

هاتراس با جمله‌ای کوتاه گفت: راه بیفتیم. دکتر گفت: راه بیفتیم و نگاه نگرانی به دو کاپیتان انداخت. قوای بدنی مسافرین به سرعت بجا آمد، سگها هم شکم خوبی از بقایای خرس بردند، و بسرعت راهی شمال شدند. در طول راه، دکتر خواست باز جزئیاتی که از آلتامونت بشنود که چه شد تا این حد بالا رفته ولی امریکائی از پاسخ دادن طفره رفت.

دکتر به گوش جانسون رساند که مراقب این دو نفر باید بود. جانسون گفت: آری. هاتراس هرگز سخنی خطاب به این امریکائی نکرده و او هم تمایلی ندارد که خود را حق شناس جلوه دهد، خوشبختانه من اینجا هستم. جانسون گفت: آقای کلابونی از وقتی این امریکائی به حیات برگشته قیافه‌اش چنگی بدل نمی‌زند.

دکتر گفت: اگر اشتباه نکنم او به طرحهای هاتراس پی برده است. - فکر می‌کنید که این بیگانه همان نقشه‌های او را دارد. - جانسون، که می‌داند، امریکائی‌ها جسور و بی‌باکند، آنچه را یک انگلیسی خواست بکند یک امریکائی هم می‌تواند در صدد انجامش برآید.

۱. کاپو Capouc شهری است در ایتالیا و لذات شهر کاپو اشاره به سپاهیان هانیال دارد که در این شهر به خوشگذرانی افراطی پرداختند و ضعیف شدند.

- شما فکر می‌کنید که آلتامونت....

دکتر پاسخ داد: من فکر نمی‌کنم، ولی وضع کشتی‌اش در راه قطب آدم را به فکر می‌اندازد.

- معذک آلتامونت می‌گوید که کشتی‌اش به آن سمت کشانده شده است.

- این را می‌گوید، ولی فکر می‌کنم روی لبانش تبسمی خاصی مشاهده کردم.

- لعنت بر شیطان آقای کلابونی، اگر رقابتی بین دو مرد از این قماش درگیرد وضعیت بسیار بدی پیش خواهد آورد.

- خدا کند که من اشتباه کرده باشم، زیرا این موقعیت ممکن است پیچیدگی‌های وخیمی پیش آورد و حتی به فاجعه‌ای منتهی شود.

- امیدوارم که آلتامونت فراموش نکند که از مرگ نجاتش داده‌ایم.

- آیا به جبران آن به نجات ما برخواهد خاست، من اقرار می‌کنم که بی ما او حالا نبوده ولی بدون او و کشتی‌اش و امکاناتی که در کشتی دارد ما چه سرنوشتی داریم.
- بالاخره آقای کلابونی شما اینجائید و من امیدوارم که با کمک شما همه چیز روبراه شود.

- من هم امیدوارم، جانسون.

سفر بی هیچ حادثه‌ای دنبال شد، گوشت خرس کم نمی‌آمد، و غذاها و حسابی تهیه می‌شد و با خوشمزگی‌ها و گفته‌های شاد دکتر محیط نسبتاً گرمی بین افراد گروه پدید آمد این مرد شایسته همیشه در چنته دانایی‌اش وسیله‌ای می‌یافت که از وقایع و اشیاء چیزی یاد بگیرد سلامت‌ش هم خوب مانده بود، با وجود خستگی‌ها و محرومیت‌ها، زیاد هم لاغر نشده بود دوستان لیورپولیش بخصوص از خوش خلقی خدشه‌ناپذیرش بی‌دشواری باز می‌شناختندش.

در طول صبح شنبه طبیعت دشت پهناور یخ تغییر محسوسی کرد، تکه یخ‌های درهم و برهم، کپه‌های یخ بیشتر تپه‌های یخ روی هم، نشان می‌داد که میدان یخ فشار شدیدی را تحمل می‌کند - حتماً قاره ناشناخته‌ای، جزیره تازه‌ای گذرگاه‌های آن را تنگتر می‌کند و با تنگ کردن گذرگاه این درهم ریختگی را باعث می‌شود - تکه‌های بزرگ یخ آب شیرین حکایت از ساحل نزدیکی می‌کند.

پس در فاصله نزدیکی زمین تازه‌ای بود و دکتر با بی‌صبری در انتظار غنی کردن نقشه

نیمکره شمالی بود.

نمی‌شود تصور لذت کشف سواحل ناشناخته و ترسیم آن با نوک مداد را تصور کرد، و هدف دکتر بهره‌مندی از همین لذت بود، و اگر هدف هاتراس پا گذاشتن روی قطب شمال بود، دکتر از هم اکنون با فکر گذاردن نامهایی که بر دریاها، تنگه‌ها، خلیج‌ها و کمترین پدیده این قاره تازه غرق در نشاط می‌شد البته در این نامگذاری افتخارآمیز، همراهان، دوستان، اعلیحضرت شاه، و خانواده سلطنتی را فراموش نمی‌کرد ولی از خودش هم غافل نمی‌ماند و با نگاه بر «دماغه کلابونی» رضایت خاطر می‌یافت و استحقاقش را داشت.

این افکار تمام روز او را مشغول کرد و شب که اتراق کردند مثل همیشه هر کس کشیک خود را بنوبه بعهدہ گرفت.

روز بعد یکشنبه بعد از ناهاری که با کله‌پاچه خرس تهیه شده و خیلی هم عالی شده بود، مسافران متوجه شمال و کمی به سمت غرب شدند و با آنکه راه دشوارتر می‌شد سرعت حرکت بالا ماند.

آلثامونت، از بالای سورتمه افق را زیر نظر داشت و توجه تب‌آلودی نشان می‌داد که همراهانش بی‌اختیار نگران شدند، آخرین مشاهدات خورشیدی عرض ۸۳ درجه و ۳۵ دقیقه و طول ۱۲۰ درجه و ۱۵ دقیقه را نشان می‌داد - این موضعی بود که برای کشتی امریکائی داده شده بود. پس موضوع زندگی یا مرگ همین روز باید روشن می‌شد.

بالاخره حدود ساعت ۲ بعد از ظهر، آلثامونت کاملاً از جا برخاست و به گروه کوچک با فریاد رعد آسائی خطاب کرد و با انگشت جرم سفیدی را که بنظر کوه یخی می‌آمد نشان داد و گفت:

لوپورپوز!!





کشتی لوپورپویز

آن روز ۲۴ مارس روز عید بزرگی بود، همان یکشنبه شاخه‌ها، دیمانش درامو که کوچه‌ها، خانه‌های روستاها و شهرهای اروپا با گل و برگ سبزی زینت داده می‌شود، و عطر مطبوعی در فضا می‌پراکند.

ولی اینجا، در این مکان غمناک، چه مصیبتی، چه سکوتی، باد تند و سوزنده‌ای می‌وزید، نه برگ خشکیده‌ای نه ساقه علفی.

معذلک همین یکشنبه برای مسافرین روز جشن و سرور شد، که بالاخره به منابعی می‌رسیدند که فقدان آن به مرگ تهدیدشان می‌کرد.

قدم‌ها را تندتر کردند، سگها با تلاش بیشتری سورتمه را می‌کشیدند و دک عوصوی رضایت سر داد و جماعت به کشتی امریکائی رسید.

لوپورپویز کاملاً زیر برف مدفون بود، و نه دیرک داشت نه دیرکهای افقی و نه طنابهای نردبانی، همه وسایل روی عرشه هنگام غرق شدن خورد شده بود، کشتی در بستری از سنگ قالبی جا گرفته بود که آن موقع کاملاً نامرئی بود، لوپورپویز در اثر شدت ضربه به پهلوی خوابیده و زیر آن (بدنه زیری) شکافته و غیرقابل سکنی بنظر می‌آمد، این موضوع را کاپیتان، دکتر و جانشین که بزحمت داخل کشتی شدند دریافتند، لازم آمد بیش از پانزده پا یخ را بردارند تا به قسمت اصلی کشتی برسند و جای خوشبختی بود که حیوانات با آنکه به وفور سرکشی کرده بودند مخزن ذی قیمت آذوقه را محترم شمرده بودند.

جانسون گفت: اینجا آذوقه و سوخت تأمین است، ولی بدنه کشتی از بین رفته است. هاتراس پاسخ داد: خوب باید خانه‌ای برفی بنا کرد و به بهترین وجهی روی زمین جا گرفت.

دکتر گفت: که می‌دانند، با گذشت زمان و تفکر، خیلی کارها می‌شود کرد، اکنون صحبت از دریانوردی نیست، باید به محل مسکونی محکمی رفت، من پیشنهاد می‌کنم که فعلاً آینده را کنار بگذاریم و هر کار را به موقعش انجام دهیم. هاتراس گفت: این کار عاقلانه است. از ضروری‌ترین‌ها شروع کنیم.

سه همراه از کشتی بیرون آمده به سورتمه برگشتند، و مشاهدات خود را برای بل و امریکائی نقل کرد. بل گفت: برای کار کردن آماده است، امریکائی از اینکه دیگر کشتی بدرد نمی‌خورد سر را تکان داد. ولی چون این بحث‌ها در آن حال بی‌معنی می‌نمود، قرار بر این شد که فعلاً به کشتی پناه برند و بعد روی زمین مسکن و مسیعی بسازند.

ساعت چهار بعد از ظهر، پنج مسافر هر طوری شده روی عرشه زیری کشتی با بقایای دیرکها که آماده شد جا گرفتند، بل کف تقریباً افقی‌ای برای آن ساخت. تشک‌های یخ‌زده را روی آن چیدند که در حرارت بخاری بحال عادی برگشتند آلتامونت که به بازوی دکتر تکیه داده بود بی‌زحمت زیاد به مکانی که برایش اختصاص دارد رفت، و همینکه پا روی کشتی گذاشت آهی از رضایت کشید که بنظر جانسون چندان خوشایند نبود.

ملاح پیر گفت: او خود را در خانه خود می‌بیند و مثل این است که ما را به خانه‌اش دعوت می‌کند.

بقیه روز را به استراحت پرداختند، هوا با بادهای غربی تهدید به عوض شدن می‌کرد، درجه که خارج اتاقک گذارده شد ۲۶ درجه (۳۲ درجه سانتیگراد زیر صفر) را نشان داد.

در مجموع، لوپورپوئز بالاتر از قطب سرما و با وجود نزدیکی بیشتر به قطب شمال در منطقه‌ای نه چندان سرد افتاده بود.

آن روز با خوردن بقایای خرس با بیسکوییتی که از کشتی برداشتند و چند فنجان چای پایان رسید و خستگی کار خود را کرد و آنان را به خوابی عمیق فرو برد.

صبح روز بعد، هاتراس و همراهان کمی دیرتر بیدار شدند، افکارشان شکل تازه‌ای یافته بود، دیگر نگرانی آتیه آزارشان نمی‌داد، بفکر این بودند که بطرز راحتی جابجا

شوند، این مغروقین خود را مثل جویندگان طلا می دانستند که برای نیل به مقصد شکنجه های راه را فراموش می کردند.

دکتر دست ها را از هم گشود و گفت: چه خوب است که انسان از خود نپرسد که شب کجا خواهد خوابید؟ و فردا چه خواهد خورد؟

جانسون پاسخ داد: سیاهه ای از موجودی کشتی برداریم.

لوپورپوز کاملاً مجهز و برای مدتی طولانی ذخیره و وسایل دیگر تدارک دیده بود. سیاهه اقلام زیر را نشان می داد. شش هزار و صد و پنجاه پوند آرد و روغن و کشمش برای پودینگ. دو هزار پوند گوشت گاو خشک نمک سود، هزار و پانصد پوند پمیکان، هفتصد پوند قند و شکر، همان قدر شکلات، یک صندوق و نیم چای بوزن نود و شش پوند؛ پانصد پوند برنج، چندین بشکه کنسرو میوه و سبزی، آب لیمو بمقدار زیاد، دانه های کوشلینکا ریشه خردل، ترشک بولاق اوتی، سیصد گالون رام و هرق. در انبارها مقدار زیادی باروت و فشنگ و سرب، زغال و هیزم بمقدار زیاد. دکتر با ولع لوازم و وسایل فیزیکی دریانوردی و یک پیل بنزن که برای آزمایشهای الکتریسیته آورده بود جمع کرد.

در مجموع ذخایر همه جوهره کشتی برای دو سال این پنج نفر کفایت می کرد که با جیره تمام صرف شود. لذا هر نوع ترس از گرسنگی یا سرما از بین رفت، دکتر به کاپیتان گفت: زندگیمان بیمه شد، حال می توانیم به فکر رفتن به قطب بیفتیم. هاتراس لرزید و گفت: تا قطب!!

دکتر دنبال کرد: بی شک، در ماههای تابستان کی مانع خواهد شد که نفوذی در این سرزمین ها داشته باشیم.
- بله، ولی از راه دریا.

- آیا می شود با زورقی از تخته های پورپوز رفت؟

هاتراس با لحنی توهین آمیز پاسخ داد، منظورتان یک زورق امریکائی است که زیر فرمان این امریکائی باشد.

دکتر نفرت کاپیتان را درک کرد و صلاح ندید موضوع را دنبال کند و صحبت را به جای دیگر کشاند و گفت:

اکنون که خاطرم از بابت آذوقه جمع است، باید انباری برای آنها و خانه ای برای

سکتهای خودمان بسازیم، مصالح کم نداریم و می‌توانیم خانه راحتی بسازیم و خطاب به بل من امیدوارم که شما شایستگی خود را نشان خواهید داد. منم توصیه‌های خوبی خواهم کرد.

بل پاسخ داد: آقای کلابونی، تلاشم را خواهم کرد، اگر هم لازم شد من از این تکه‌های یخ شهری با خانه‌ها و کوچه‌هایش بنا می‌کنم.

- نه اینقدرها لازم نداریم، از کمپانی هادسن بیاموزیم، این کمپانی، قلمه‌های کوچک می‌ساخت تا از حمله حیوانات و سرخ‌پوستان در امان باشد، نیاز ما هم همین است به بهترین وجهی سنگربندی کنیم.

جانسون گفت: والله آقای کلابونی من شک ندارم که زیر نظر شما کار خوبی انجام خواهد شد.

- خوب، دوستان ابتدا باید موضع یا زمین خانه را انتخاب کنیم، مهندس خوب، اول از زمین دیدن می‌کند. هاتراس همراه من می‌آید؟

کاپیتان پاسخ داد: من به شما وامیگذارم، دست بکار شوید، من از این ساحل بالا می‌روم.

آلثامونت که هنوز برای کار خیلی ضعیف بود، در کشتی‌اش گذاشته شد و انگلیسی‌ها به زمین پا گذاشتند.

هوا توفانی و سهمگین شد، حرارت یازده درجه زیر صفر (بیست و سه درجه سانتیگراد زیر صفر) بود ولی چون باد نمی‌وزید قابل تحمل بود.

با توجه به وضع سواحل معلوم بود که دریای وسیعی که آنموقع کاملاً یخ بسته بود و تا چشم کار می‌کرد بسمت غرب گسترده است، در سمت شرق ساحلی مدور با مصب‌های رودخانه‌های عمیق که بعد از دوستان یاردی ساحل ناگهان بالا می‌رفت و به این ترتیب خلیج وسیعی می‌ساخت که مملو از سنگهای خطرناکی بود که پودپوز روی آنها غرق شد، در محدوده زمین از دور کوهی بر جا بود که دکترا ارتفاعش را حدود پانصد ذراع تخمین زد.

سمت شمال دماغه مرتفعی که قسمتی از خلیج را می‌پوشاند بدریا ختم می‌شد، جزیره‌ای به وسعت متوسط یا بهتر جزیره کوچکی در فاصله سه مایلی ساحلی از میدان یخ سر در می‌آورد بطوری که اگر دشواری ورود را کنار می‌گذاردید، این خلیج پناهگاه

خوب و محفوظی بحساب می آید. در یک بریدگی ساحل بندر کوچکی وجود داشت که اگر دریا در این قسمت اقیانوس منجمد شمالی از یخ آزاد می شد به آسانی در دسترس کشتی ها قرار می گرفت با اینجا به گفته بلچر و پنی در ماههای تابستان این دریا از یخ پاک می شد.

در وسط ساحل، دکتر، فلات مدوری به قطر حدود دویست پا در نظر آورد که از سه طرف بر خلیج مسلط بود و در ضلع چهارم به دیواری تیز، بیلندی بیست ذراع که فقط با تراشیدن جاپا در دیواره یخی دسترسی به آن ممکن بود. این محل برای احداث بنای مستحکمی مناسب می نمود و می شد براحتی آن را مستحکم کرد. طبیعت هزینه های اولی را پرداخته بود، و کافی بود از موقعیت آن استفاده شود.

دکتر، بل و جانسون با تراشیدن تکه یخها با تبر به این فلات رفتند، کاملاً صاف بود، دکتر موقعیت را عالی تشخیص داد و تصمیم به روفتن ده پا برف یخ زده از آن را گرفتند که لازم بود بنای روی زمین محکم ساخته شود.

در طول روز دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه بی وقفه کار کردند، و بالاخره زمین ظاهر شد که سنگ خارای خیلی سخت دانه ریز بالبه ها به تیزی شیشه داشت، دانه های حقیق سرخ و فلدها هم داشت، که زیر کلنگ جرقه می زد.

دکتر ابعاد و نقشه یک خانه برفی را داد به چهل پا طول و ۲۰ پا عرض و ده پا ارتفاع و سه اتاق و یک سالن و اتاق خواب و آشپزخانه، از این بیشتر هم لازم نبود، آشپزخانه سمت چپ و سالن وسط و اتاق خواب سمت راست.

مدّت پنج روز کار بطور پیگیر ادامه داشت، مصالح کم نبود، دیوارهای یخ را ضخیم می گرفتند که به آب شدن تابستانی از بین نرفته چون که نمی بایستی حتی در تابستان بی سرپناه بمانند بتدریج که خانه ساخته می شد شکل خوبی بخود می گرفت، چهار پنجره داشت که دو تا برای سالن و یکی برای آشپزخانه و یکی برای اتاق خواب. شیشه آنها از ورقهای براق یخ به سبک اسکیمو که نور کافی شبیه آنچه از شیشه مات رد می شد، می داد.

جلوی سالن بین دو پنجره دالانی شبیه به راهروی سرپوشیده راه ورود به خانه بود، درب محکمی که از کشتی پورپویرزکنده شد، آن را محکم می بست. خانه که تمام شد دکتر از شاهکار خود خرسند گشت. اظهار اینکه ساختمان چه سبکی داشت دشوار می نمود.

با آنکه سازنده‌اش تمایلی به سبک گوتیک ساکسون داشت که آن زمان در انگلستان رایج بود، اما اینجا بیشتر به استحکام مطرح بود تا سبک. دکتر به این قناعت کرد که نمای صمارت را با پشت‌بندهای نیرومند و ضخیم مانند جرزهائی به سبک رومی ببوشاند، و بالای آن سقفی با شیب تند بگیرد که از پشت به دیواره سنگ خارا تکیه کند در همین دیوار تکیه گاهی برای دودکش که دود را به خارج ببرد تهیه شد.

همینکه سفت کاری تمام شد به تزئینات داخلی پرداختند. تشک را از کشتی پورپوز آوردند و گرداگرد بخاری بزرگ چیدند، نیمکت، صندلی، مبل، میز، جالباسی هم در سالن که ضمناً اتاق نهارخوری هم بود، آورده شد. بالاخره آشپزخانه با اجاق کشتی و تمام وسائل آن مجهز گشت از بادبانها برای فرش استفاده شد و نیز از آنها بعنوان پرده کلفت جلو درهای داخلی که قفل و بست دیگری نداشتند کار گرفته شد.

دیوارهای خانه به کلفتی پنج پا و حفره پنجرها مانند شکاف جای توپ بالای قلعه شد خانه از هر حیث محکم بود و بیش از این لازم نبود، اگر به حرف دکتر گوش داده بودند چه‌ها که بکمک این برف و یخ را به این خوبی قابلیت انطباق با خواسته‌های سازنده دارد نمی‌شد کرد. تمام روز هزار طرح خوب را زمزمه می‌کرد که نیت عملی کردن آن را نداشت، ولی با خوشمزگی‌های خود کار مشترک را روح می‌بخشید.

از طرفی به عنوان کتاب‌خوان کتابی از آقای کراخت که اکنون نایاب شده با عنوان (توصیف خانه یخی) ای که در ژانویه ۱۷۴۰، در سن پترزبورگ ساخته شد با تمام اثاثیه آن را خوانده بود، و خاطره آن کتاب مخیله‌اش را خلغلك می‌داد، شبی برای همراهان عجایب این کاخ را شرح داد.

آنچه در سن پترزبورگ عملی شده بود آیا نمی‌شد در اینجا عملی کرد، چه چیز کم داریم، هیچ فکر هم که داریم.

جانسون گفت: خوب پس همه چیز آن کاخ قشنگ بود.

- آری، یک بهشت، کاخ را بدستور امپراتورس آن ساختند و مراسم هروسی یکی از دلقک‌های دربار را در ۱۷۴۰ در آن برپا داشتند، خانه تقریباً به بزرگی خانه ما بود، ولی جلوی آن شش قبضه توپ یخی روی مراده‌های خود نهادند، با این توپها گلوله هم با باروت شلیک کردند که توپها را ذوب نکرد، خمپاره‌انداز هم داشتند که از یخ تراشیده بودند و توانستند گلوله‌های شصت پوندی شلیک کنند، و ما می‌توانیم برای خودمان

توپخانه عظیمی بسازیم. نیازی به برنز نداریم، از آسمان می‌ریزد، ولی آنجا که ذوق و هنر تجلی کرد، پیشانی عمارت بود که مجسمه‌های قشنگ یخی داشت، این پیشانی نیز به پیشانی قصری می‌نمود که مجسمه‌های بسیار زیبا آن را زینت می‌داد، پلکان ورودی کاخ به گلدان‌های گل، درخت نارنج، هم از یخ زینت شد، سمت راست، فیلی بزرگ بود که روزها آب و شبها نفت مشتعل از خرطومش بیرون می‌ریخت و دکتر گفت: می‌بینید چه باغ وحشی می‌توانیم درست کنیم جانسون گفت: از حیوانات چیزی کم نداریم، حالا اگر یخی باشند هیپی ندارد، جالب توجه‌ند.

دکتر شجاع پاسخ داد: می‌توانیم در مقابل حمله‌شان از خود دفاع کنیم، ولی برای بازگشت به خانه سن پترزبورگ اضافه کنم که داخل آن میزها، میز توالت، آینه‌ها، چلچراغ‌ها، شمع‌ها و تخت‌خوابها، متکاها، بالشها، پرده‌ها، ساعت‌های دیواری - صندلی‌ها، ورقهای بازی قفسه‌های لباس با سرویس کامل، هم از یخ تراشیده، شکل گرفته و خلاصه یک اثاثیه خانه.

بل گفت: پس قصری واقعی بود.

- قصری عالی و شایسته یک شاهزاده خانم، اوه یخ، دست تقدیر با اختراع یخ چه کار خوبی کرده است که این شاهکارها از آن بیرون می‌آید، برای مغروقین وسایل آسایش تهیه می‌کند.

تدارک وسایل داخل خانه تا سی و یکم مارس طول کشید که عید فصح بود و به استراحت پرداختند و تمام مدت را در سالن گذراندند و مراسم ده‌ها هم همانجا بعمل آمد و همه از جالبی خانه برفی تمجید کردند.

روز بعد اقدام به ساختن انبارها و باروت خانه شدند. هشت روز صرف اینکار شد که در ضمن آن عملیات تخلیه کامل پورپويز که کار آسانی نبود نیز صورت گرفت حرارت خیلی پائین بود و اجازه کار طولانی را نمی‌داد، بالاخره روز ۸ آوریل تمامی آذوقه سوخت و مهمات روی زمین سفت و کاملاً در پناه جا شده بود، انبارها را سمت شمال و انبار باروت را سمت جنوب و بفاصله شصت پا از هر گوشه ساختمان بنا کردند، نوعی لانه سگ هم در مجاورت انبارها بنا شد که سگهای گروئلندی را جا داد، ولی دک در خانه مشترک بسر می‌برد.

دکتر به تهیه مقدمات دفاع خانه پرداخت، به دستور او بالای تپه استحکامات کاملی از

یخ پوشانده شد، که جلوی هر نوع حمله‌ای مقاوم باشد، ارتفاع آن مثل دیوارهای قلاع نظامی بود و چون نه زاویه تورفته و نه زاویه برجسته است بسیار محکم بود، دکترا با تنظیم این سیستم دفاعی خود را جانشین شایسته مهندسین استحکاماتی معروف شناساند، باید او را می‌دیدید که شیب خاکریزهای داخلی، سرازیری، صفا بالا و عرض پاگرد را حساب می‌کند، این کارها با برف نرم چنان بسهولت انجام می‌شد که واقعاً لذت بخش بود و مهندس مهربان هفت پاکلفتی بدیوار یخی داد چون صفا مشرف به خلیج بود، در این سمت نیازی به دیوارهای محافظ نداشت، و دیوارهای جان پناه از دیوار سنگی پشت شروع و به چهارگوشه ساختمان منتهی می‌شدند. این عملیات شبه نظامی تا ۱۵ آوریل طول کشید، قلعه کامل شد و دکترا بظاهر از کارش بسیار خرسند بود.

در واقع این خانه مستحکم می‌توانست مدتی طولانی در مقابل حملات احتمالی طوایف اسکیمو مقاومت کند ولی اثری از حضور آدمیزاد در این سواحل به چشم نمی‌خورد، هاتراس با دور زدن خلیج ابداً به بقایای کومه‌هایی که معمول اسکیموها در مناطق پر رفت و آمدشان است برنخورد. مغروقین فوروارد و پورپوز بظاهر اولین انسانهایی بودند که پا به این سرزمین ناشناخته می‌گذاشتند.

ولی اگر ترسی از آدمها نبود، خطر حمله حیوانات جدی بود، و قلعه‌ای که به این ترتیب ساخته شده بود می‌توانست پادگان مجهز خود را از حمله آنها حفظ کند.





بحثی در مورد نقشه جغرافیا

طی تدارک این مقدمات برای اقامت زمستانی، آلتامونت سلامت خود را بطور کامل باز یافت و توانست به تخلیه کشتی کمک کند. رنگ پریدگیش نتوانست مدتی طولانی تاب بیاورد.

همه شاهد تجدید حیات مرد قوی اتازونی، مردی نیرومند، باهوش، و واجد اراده‌ای مصمم، امریکائی بی‌باک، تیزهوش و جسور شدند که اهل نیویورک بود و آنگونه که می‌گفت از کودکی به دریانوردی رو آورده و کشتی پورپوز را شرکتی از تجار پولدار به ریاست گرینل معروف تجهیز کرده بود.

بین هاتراس و او وجوه مشترکی یافت می‌شد ولی این مشابهت‌ها در خلق و خو بود نه در روابط معنوی، شباهت در آن نوعی نبود که منجر به دوستی بین آن دو شود، بلکه بر عکس. و هر فرد دقیقی می‌توانست ناسازگاری عمیق آن دو را تمیز دهد. آلتامونت به ظاهر خود را صمیمی نشان می‌داد ولی صداقتش کمتر از هاتراس بود. سهل‌انگار می‌نمود ولی امانت کمتری داشت، خلق و خوی بازش آن اعتمادی را که خلق تنگ کاپیتان می‌داد به انسان القا نمی‌کرد. هاتراس عقیده‌اش را ابراز می‌کرد، و در خود فرو می‌ریخت، ولی آلتامونت زیاد صحبت می‌کرد اما چیزی بروز نمی‌داد.

این بود آنچه دکتر کم‌کم از شخصیت این امریکائی دستگیرش شد، و حق هم با او بود، که بین دو کاپیتان فودوارد و پورپوز اگر نگوئیم دشمنی و کینه لاف‌نوعی عداوت

پیش‌بینی کند، با اینحال یکی از این دو کاپیتان باید فرمانده باشد. مسلماً هاتراس از هر جهت بر امریکائی اولویت داشت، که تقدم و قدرت باشد ولی اگر او رئیس همراهانش بود، این یکی خود را روی کشتی خودش می‌دید و این موضوع احساس می‌شد.

آلثامونت یا با ملاحظه سیاسی یا بطور طبیعی ابتدا بسوی دکتر کشیده شده که حیاتش را مدیون او بود ولی در ارادتش به دکتر بیش از حق‌شناسی جنبهٔ مجذوبی داشت، و واقعاً هم شخصیت این مرد شایسته که دکتر کلابونی نام داشت چیزی بود که همانطور که خورشید گندم می‌رویانند دوستانی دور و بر خود می‌آفرید. گفته‌اند که اشخاصی ساعت ۵ صبح بر می‌خواستند که برای خود دشمن بتراشند، کلابونی ساعت چهار بر می‌خواست ولی موفق به اینکار نمی‌شد.

معذک تصمیم گرفت از دوستی آلثامونت استفاده کند و علت حقیقی حضورش در این نواحی قطبی را دریابد. ولی امریکائی با همهٔ پرحرفی پاسخهایی می‌داد که پاسخ نبود و همان‌تر معمولیش که جستجوی گذرگاه شمال غربی باشد را تکرار کرد.

گمان دکتر این بود که غرض از سفر هیئت امریکائی همان بود که مایهٔ هراس هاتراس می‌شد. این بود که تصمیم گرفت نگذارد بین این دو نفر در این موضوع، بحثی درگیرد ولی همیشه هم موفق نمی‌شد، ساده‌ترین گفتگوها قابل تهدید به انحراف بود و هر کلمه می‌توانست جرقه‌ای از برخورد دو رقیب بجهاند و این امر بالاخره روی داد. وقتی خانه تمام شد، دکتر خواست آن را با ضیافتی هالی افتتاح کند، فکر خوبی از کلابونی که می‌خواست آداب و لذات زندگی اروپائی را به این قاره بکشاند، بل چند خرگوش سفید را که اولین نشانه‌های بهار قطبی است شکار کرد.

جشن روز ۱۴ آوریل برپا شد که یکشنبه دوم کازیمودو (بعد از عید فصح) بود و هوا خوب و خشک که سرما با گرمای بخارها جرات ورود به خانه یخی را نمی‌کرد.

غذای خوبی خوردند، گوشت تازه، تنوعی عالی به گوشت خشک و گوشت نمک سود داد، پودینگی که دکتر درست کرده بود دلچسب بود، از آن مکرر خواستند و آشپز با پیش‌بند سفید و چاقو به کمر که دست کمی از آشپز صدراعظم انگلستان نداشت موقع دسر شیشه‌های لیموناد بمیان آمد، امریکائی پیرو رژیم تی‌توتالر انگلیسیها (که رژیمی مخالف هر نوع مشروب غلیظ است) نبود و لذا هیچ مانعی در بین نبود که از نوشیدن یک لیوان لیموناد چشم پوشد، مهمانان دیگر که معمولاً از این حیث روزه‌دار بودند

بی نقیصه‌ای تن به سریچی از قاعده سخت خود دادند، لذا به صوابدید دکتر هم توانستند در پایان این ضیافت خوشحال بودند، وقتی به سلامتی امریکا هورا کشیدند، هاتراس ساکت ماند.

در این لحظه دکتر سؤال جالبی را عنوان کرد و گفت:

دوستانم ما از تنگه‌ها، فلاتهای یخ، دشت‌های یخ عبور کرده و تا اینجا آمده‌ایم، اما یک کار دیگر باقی مانده است، می‌خواهم بشما پیشنهاد کنم که به این سرزمین مهمان‌نوازی که نجات و راحتی بما عطا کرد نامی بگذاریم و این عادت همه دریانوردان بوده است که هرگز از آن تخطی نداشته‌اند. این است که باید در بازگشت با همراه بردن نقشه آبی این سواحل دماغه‌ها، خلیج‌ها را نام‌گذاری کرده باشیم. این کار کاملاً لازم است جانسون فریاد زد: عالی است، وقتی ما برای هر زمینی نام خاصی داشته باشیم. کار جنبه جدی می‌گیرد و دیگر نمی‌شود گفت ما از قاره ناشناخته‌ای که به حال خود رها شده برگشته‌ایم.

بل دنبال کرد: این کارها باعث تسهیل در تنظیم دستورالعمل‌های مسافرت‌ها و عملی کردن آنها می‌شود، ممکن است که ما برای انجام گردش یا شکاری از هم جدا شویم و چیزی بهتر از این نیست که نام زمین را بدانیم.

دکتر گفت خوب، حالا همه موافقیم، بگذارید در مورد نامها به توافق برسیم در این نامگذاری‌ها از کشور خود و دوستانمان خافل نشویم، من سهم خود وقتی به نقشه‌ای می‌نگرم، چیزی لذت‌بخش‌تر از این نیست که نام یک هموطنم را روی دماغه‌ای، دریائی، جزیره‌ای ببینم، این کار دخالت دلیزیر دوستی در جغرافیاست.

امریکائی پاسخ داد: حق با شماست، این هم هست که شما طوری صحبت می‌کنید که مقام این عمل بالا می‌رود.

دکتر گفت: حالا به ترتیب عمل کنیم.

هاتراس که تا آنوقت در گفتگو شرکت نکرده و در فکر فرو رفته بود، با اینحال چشمان همراهان به او دوخته شده، از جا بلند شد و گفت:

اگر عقیده بهتری ارائه بشود، و فکر می‌کنم اینجا کسی با من مخالفت نکند، و به آلتامونت چشم دوخت. بنظر من باید به این پناهگاه نام سازنده آن که بهتر از همه ماست داده شود، و بنام دکتر هاوس (خانه دکتر) نامیده شود.

بل گفت: همین طور است.

جانسون گفت: خانه دکتر!

آلنامونت گفت: بهتر از این نمی شود، هورا برای دکتر کلابونی.

سه بار هورا کشیدند که دک هم با هوووی خود رضایتش را اعلام نمود هاتراس گفت:

خوب حالا که خانه را نام گذاشتیم، تا زمین تازه ای هم بنام او درآوریم.

جانسون گفت: اگر بهشت روی زمین می بود و نیاز به نامی داشت. نام کلابونی برایش

عالی بود.

دکتر بسیار متأثر شده با تواضع خواست از خود دفاع کند ولی راهی نبود، باید اینکار

را می کردند، لذا تصمیم گرفته شد که این ضیافت دلچسب در سالن بزرگ داکترس هاوس

صرف شد، در آشپزخانه داکترس هاوس تهیه شده و حالا باید به اتاق داکترس هاوس برای

خواب پناه برد.

دکتر گفت: حالا به نکات مهمتر اکتشافاتمان بپردازیم.

هاتراس پاسخ داد: این دریای پهناور که ما را احاطه کرده و هنوز کشتی ای از آن رد

نشده است.

آلنامونت گفت: کشتی ای رد نشده، لابد لوپورپویز را فراموش کرده اید و به مسخره

افزود مگر اینکه از راه خشکی به اینجا آمده باشد.

هاتراس گفت: شاید با توجه به سنگهایی که روی آن خوابیده، بشود این باور را کرد.

آلنامونت با قیافه ای رنجیده گفت: هاتراس آیا باز این بلا از آنچه به سر فرودوارد آمد که

دود شد و بهوا رفت بهتر نیست؟

هاتراس می خواست پاسخ دهد که دکتر نگذاشت و گفت:

دوستانم، اینجا صحبت از کشتی (نیست) صحبت از دریاها و جزایر جدید است. آلنامونت

گفت جدید نیست، روی تمام نقشه های قطبی نامگذاری شده است نام آن اقیانوس

منجمد شمالی است و من خیال می کنم صلاح در تعویض آن نباشد مگر اینکه بعداً

تفحصاتمان ثابت کند که تنگه ای یا خلیجی بیش نیست، آنوقت نوبت نامگذاری فرا

می رسد؟!!

هاتراس گفت: فرا می رسد!

دکتر که تقریباً از عنوان کردن این موضوع رقابت برانگیز پشیمان شده بود گفت: این

موضوع حل شد.

هاتراس گفت: حالا بیائیم سر این زمینی که زیر پای ماست و خیال نمی‌کنم روی نقشه‌های تازه نامی داشته باشد.

و این را گفت و به آلتامونت که چشمها را پائین نمی‌انداخت خیره شد، آلتامونت پاسخ داد:

- ممکن است باز هم اشتباه کنید، هاتراس.

- من اشتباه کنم، یعنی چه، این زمین ناشناخته، این زمین تازه.

امریکائی با خونسردی گفت: قبلاً نامی گرفته است.

هاتراس خاموش شد لبانش بلرزه افتاد.

دکتر که از این تاکید امریکائی کمی تعجب کرده بود پرسید: چه نامی؟

آلتامونت پاسخ داد: کلابونی هزیزم، اگر قانون نباشد حرف و عادت است که هر دریانوردی نامی به دریائی که برای بار اول به آن رفته بگذارد، بنظر من در این مورد حق مسلم و بی‌چون و چرای من است که از این حرف استفاده کنم.

جانسون که از این خونسردی قاطع آلتامونت بدش آمده بود گفت: معذک!

آلتامونت دنبال کرد: بنظرم مشکل بتوان ادعا کرد که لوپورپویز به این ساحل نیامده است و با نگاه به هاتراس اگر هم بگوئیم که از راه خشکی آمده باز هم نمی‌توان اصل موضوع را زیر سؤال برد.

هاتراس که سعی می‌کرد خونسردیش را حفظ کند گفت این ادعائی است که مورد قبول من نیست، برای نامگذاری باید لااقل چیزی را کشف کرد و این کاری که شما کرده‌اید کشف کردن نیست، بعلاوه اگر ما نبودیم شما حالا کجا بودید، شما که اکنون برای ما شرایط قائل می‌شوید، بیست پا زیر برف بودید.

امریکائی به تندی پاسخ داد: و بی‌من و کشتی‌ام شما اکنون کجا بودید، از سرما و گرسنگی چه می‌کردید.

دکتر فوراً مداخله کرد و گفت: دوستانم آرام باشید می‌شود موضوع را حل کرد، گوش کنید.

آلتامونت با اشاره به کاپیتان گفت: این آقا می‌تواند همه زمین‌هائی را که کشف می‌کند نامگذاری نماید، ولی این قاره به من تعلق دارد و حتی موافق این نیستم که دو نامی شود.

مثل ارض گرینل که چون به وسیله یک انگلیسی و یک امریکائی تقریباً شناسائی شد به ارض پرنس آلبرت نیز نامیده شد. این جا بحث دیگری است حق تقدم من انکار ناپذیر است، پیش از کشتی من، هیچ کشتی به این ساحل نزدیک نشده، پیش از من هیچ فردی پا به این قاره ننهاده است. این است که من به آن نامی داده‌ام و این نام بر او خواهد ماند.

دکتر پرسید: این نام چیست؟

آلثامونت گفت: امریکای نو.

مشتهای هاتراس روی میز گره خورد باز خونسردی خود را حفظ کرد.

آلثامونت گفت: آیا می‌توانید اداها کنید که یک فرد انگلیسی پیش از یک امریکائی روی این زمین پا گذاشته است.

جانسون و بل خاموش ماندند، آنان خشمشان از اعتماد بنفس عجیب مخاطب امریکائی و کمتر از خشم کاپیتان نبود، چاره‌ای نمی‌دیدند.

دکتر بعد از چند لحظه سکوت به صحبت ادامه داد:

دوستانم. اولین قانون انسانی، قانون عدالت است که شامل همه قوانین دیگر می‌شود پس عادل باشیم و نگذاریم به احساسات بدی کشانده شویم. حق تقدم آلثامونت بنظر من انکار ناپذیر است، جای بحثی در آن نیست، ما انتقال خود را مبدأ خواهیم گرفت و انگلستان هم در اکتشافات آتی ما سهم خود را خواهد داشت، پس نام امریکای نو را به این زمین می‌نهیم، ولی آلثامونت دیگر به خلیج‌ها، دماغه‌ها، نوکها، دماغه‌های مرتفع که فراوان است نام نگذاشته است و من هم مانعی نمی‌بینم که این خلیج را خلیج ویکتوریا بنامیم.

آلثامونت پاسخ داد: ابداً، دماغه‌ای که آنجا می‌بینید و تا در دریا گسترده است نام دماغه واشینگتن دارد.

هاتراس که از خشم می‌سوخت گفت: ممکن نبود نامی بگذارید که برای گوشهای انگلیسی خوشایندتر باشد.

آلثامونت با ضرور پاسخ داد: و بگوش امریکائی عزیزتر!

دکتر که همه تلاشش در حفظ آرامش در این دنیای کوچک بود فریاد زد: بینم بینم، بحث و جدل نباشد. امریکائی که حق دارد بنام بزرگانش تفاخر کند، به نبوغ هر جا باشد باید احترام گذاریم و حالا که آلثامونت انتخاب خود را کرده است ما هم از سوی خود و

برای خود صحبت کنیم. کاپیتان ما...

کاپیتان پاسخ داد: دکتر، چون این زمین، زمین امریکائی است ترجیح می‌دهیم نامی از من نباشد. دکتر پرسید: آیا این تصمیم برگشت‌ناپذیر است. هاتراس پاسخ داد: کاملاً.

دکتر دیگر اصرار نکرد، و رو به ملاح پیر و نجار کرد و گفت: اینجا اثری از عبورمان بگذاریم، من پیشنهادی می‌کنم جزیره‌ای را که در سه مایلی ساحل است بنام جزیره جانسون بافتخار فرمانده جانسون.

جانسون کمی خجالت‌زده گفت: اوه دکتر.

- و این کوه که سمت غرب تشخیص داده‌ام، اگر نجارمان راضی باشد به آن نام بل مونت کوه بدهیم.

بل گفت: افتخار بزرگی است آقای کلابونی.

دکتر پاسخ داد: ولی عادلانه است.

آلثامونت گفت: چه بهتر از این.

دکتر گفت دیگر می‌ماند این قلعه که نامگذاری شود، در این مورد هیچ بحثی ندارم اگر ما اینجا پناه گرفته‌ایم نه در سایه عنایات ملکه انگلستان است و نه الطاف واشینگتن، بلکه خدا ما را نجات داده و اینجا جمع کرده است، پس این قلعه را پروویدنس (قلعه تقدیر) بنامیم.

آلثامونت گفت: اسم بسیار جالبی است.

جانسون گفت: فور پروویدنس، طنین خوبی دارد، پس در مراجعت از سیر و سیاحتان از دماغه واشینگتن به خلیج ویکتوریا و از آنجا به قلعه فور پروویدنس، (تقدیر) رسیده در داکترس هاوس (خانه دکتر) غذا و استراحت خواهیم داشت.

- دکتر گفت امیدوارم بعدها بتدریج که جاهای تازه برای نامگذاری پیش آمد بحثی نداشته باشیم زیرا دوستانم، اینجا باید یکدیگر را دوست بداریم، ما در این گوشه ساحل نمایندگان تمامی بشریت هستیم، پس طعمه آن سوداهای نفرت‌آور که جامعه‌ای را خسته می‌کند نشویم، قوایمان را جمع کنیم و در مقابل سختی‌ها و بلاها قوی و تزلزل‌ناپذیر بمانیم، که می‌داند که دست تقدیر تا به کشورمان برگردیم چه مصائبی، چه خطراتی به پیشوازان می‌فرستد.

پس هر پنج نفر یکی شده و رقابت هائی که هیچ جای عرض اندام نداشته و اینجا کمتر از جاهای دیگر ارزش دارد را کنار گذاریم. به حرفهایم توجه دارید، آلتامونت و شما هاتراس.

دو مرد پاسخ ندادند ولی دکتر وانمود کرد که پاسخ داده و صحبت از چیزهای دیگر کرد. صحبت از شکار برای تجدید و تنوع ذخایر غذایی شد، و با آمدن بهار سر و کله خرگوش‌ها، کبک‌ها، روباه‌ها و حتی خرس‌ها پیدا می‌شد. و تصمیم گرفته شد که روز مساعدی را بی‌گرددش در گوشه و کنار این امریکای نو را از دست ندهند.





گشت و گذار در خلیج ویکتوریا

روز بعد با اولین اشعه آفتاب کلابونی از پله‌های تیز آن دیواره سنگی که تکیه‌گاه داکترس هاوس بود بالا رفت، این دیواره به مخروط ناقصی منتهی می‌شد که داکتر با زحمت از آن بالا رفت و از بالای آن زمین پهناور درهم برهمی دید که به منظره بعد از آتش‌فشان می‌نمود، پرده بزرگ سفیدی قاره و دریا را می‌پوشاند و تمیز آن دو را از هم غیرممکن می‌نمود. داکتر با تشخیص اینکه این نقطه مرتفع بر همه جلگه‌های اطراف اشراف دارد فکری به مغزش خطور کرد و آنانکه داکتر را می‌شناسند از این فکر متعجب نخواهند شد این فکر را خوب پخت، این رو و آن رو کرد، در آن غور کرد، بطوری که وقتی به خانه برمی‌گشت خوب می‌دانست چه می‌خواهد و با همراهان خود در میان گذاشت، به آنان گفت من بفکر افتادم که فانوس دریائی (فار) را بالای این تپه مخروطی بالای سرمان نصب کنیم.

فریاد زدند: فانوس دریائی؟!!!

- بله یک فانوس دریائی. مزایای فراوانی دارد، شب که ما از سیر و سیاحت دور و درازمان برمی‌گردیم، هدایتمان خواهد کرد و این فلات را مدت بهار و زمستان روشن خواهد کرد.

آلتامونت گفت: مسلم است که دستگاه خوبی است ولی با چه می‌خواهید بسازیدش.

- با یکی از فانوسهای لوپورپوینز.

- خوب ولی چی در آن می‌ریزید، روغن فوک.

- نه، نور این روغن قوی نیست، بزحمت از مِه می‌گذرد.
 - آیا می‌خواهید از زغالمان ئیدروژن بگیرید و برایمان گاز روشنائی درست کنید.
 - خوب روشنائی این گاز هم ضعیف است و باعث هدر رفتن مقداری از ذخیره زغالمان می‌شود.

آلتامونت گفت: من که نمی‌فهمم.
 جانسون گفت: من سهم خود بعد از گلوله جیوه‌ای و عِدسی یخی، بعد از ساختن فوپروویدنس آقای کلابونی را بر همه چیزی قادر می‌دانم.
 آلتامونت گفت: خوب بالاخره بما خواهید گفت چه نوع فانوسی می‌سازید.
 دکتر پاسخ داد: خوب فانوس الکتریکی.
 - فانوس الکتریکی!!!

- بی‌شک، آیا روی لوپورویز یک پیل بتزن نداریم که کاملاً سالم است.
 امریکائی گفت: چرا.
 - البته وقتی آن را می‌آوردید خیال تجربه‌های علمی داشتید، زیرا چیزی کم ندارد. نه سیم هادی کاملاً عایق دار، نه اسید لازم که عناصر پیل را بحرکت آورد، پس برایمان تأمین نور الکتریکی امکان‌پذیر است خواهیم دید، بهر حال برایمان گران که تمام نمی‌شود.
 جانسون گفت: کاملاً درست است، صرفه‌جوئی در وقت هم می‌شود.
 دکتر گفت، وسائل مورد نیاز فراهم است، یک ساعت دیگر ستونی از یخ ببلندی ده پا برپا می‌داریم که کافی است.

دکتر بیرون رفت. همراهان بدنالش رفتند و به بالای مخروط رسیدند ستون یخی را ساختند و یکی از فانوسهای لوپورویز را در آن کار گذاشتند. آنگاه دکتر سیم‌های هادی را به آن بست و به پائین آورد تا به پیل ببندد. پیل را در سالن خانه یخی گذاشت که با حرارت بخاری از یخ زدن مصون بماند.

نصب همه اینها به سرعت انجام شد و منتظر غروب آفتاب شدند تا اثرش را ببینند شب دو الکتروود زغالی داخل فانوس را بهم نزدیک کردند و نور متراکمی که باد در آن اثر نداشت از فانوس تابید. منظره باشکوهی بود، نور لرزان فانوس با درخشندگی خود به رقابت دشتهای سفید می‌رفت، و شاید همه برآمدگی‌های مجاور را بزمین می‌کشاند، جانسون هیجان خود را نتوانست نگه دارد و گفت:

حالا کلابونی را می بینیم که خورشید هم می سازد.

دکتر با تواضع پاسخ داد: باید کمی همه کاره شد.

سرما به تماشای تحسین آمیز پایان داد و همه به رختخوابهای گرم پناه بردند.

زندگی داخل خانه یخی مرتب شده بود، روزهای بعد از پانزده تا بیستم آوریل هوا بسیار متغیر بود، حرارت ناگهان حدود بیست درجه بالا و پائین می رفت و تغییرات جوی غیرقابل پیش بینی می شد، گاهی برف آلود همراه با گردباد، گاهی سرد و خشک که نمی شد بدون ملاحظه پا بیرون گذاشت.

معدلک روز شنبه باد ایستاد، آنها توانستند به سیر و سیاحت بروند و روزی را به شکار پرداخته که ذخیره غذایی را بیشتر کنند.

صبح همان روز، آلتامونت، دکتر و بل مجهز به تفنگ های دولول و مهمات کافی، تبر به دست و چاقوی برف بری برای احداث احتمالی پناهگاه برفی به کمر در هوایی ابری براه افتادند. در غیابشان هاتراس به شناسائی ساحل و برداشت نقشه رفت دکتر هم برای احتیاط فانوس را روشن کرد که اشعه اش با خورشید برقابت برخاست زیرا نور الکتریکی بنسن معادل سه هزار شمع یا سیصد شعله گاز است و تنها نوری است که می تواند با خورشید رقابت کند.

سرما گزنده بود، ولی خشک و آرام. شکارچی ها به سمت دماغه واشینگتن براه افتادند. برف یخ زده راه را آسان می نمود، نیم ساعت بعد فاصله سه مایلی دماغه را از فور پروویدنس طی کردند، دک دور و بر آنها جست و خیز می کرد.

ساحل به سمت شرق متمایل می شد و نقاط دور خلیج ویکتوریا از سوی شمال کوتاهتر می گشت. این موضوع می رساند که ممکن است قاره امریکای نو جزیره ای باشد ولی آنوقت تحقیق درباره شکل آن مطرح نبود.

شکارچی ها از کنار دریا و بسرعت جلو رفتند، هیچ اثری از محل سکونت، هیچ باقیمانده ای از کومه های برفی بچشم نمی خورد، سرزمین بکری را زیر پا داشتند که پای هیچ بشری به آن نرسیده بود.

پانزده مایل را در سه ساعت اول پیمودند و غذا را هم سرپا خوردند، ولی بیم آن می رفت که شکاری گیرشان نیفتد. بزحمت آثار پای خرگوش و روباهی دیده شد ولی چند پرنده برفی (اسنوبرد) اینجا و آنجا در پرواز خودی نشان دادند که فرا رسیدن بهار

قطبی را خبر می دادند.

سه همراه برای احتراز از دره های عمیق و پرتگاههای سنگی که به بل مونت متصل می شوند درون زمین پناه بردند ولی بعد از تلف کردن ساعتی به ساحل برگشتند یخ هنوز از هم جدا نشده بود، هنوز برای اینکار خیلی زود بود. دریا همچنان یخ بسته بود. با اینحال آثار فوک ها خبر از آمدن قریب الوقوع این حیوانات ذوحیاتین می داد که برای نفس تازه کردن سطح یخ بیابند، و نیز از آثار پاهای بزرگ و بریدگی های تازه یخها این نکته روشن می شد که تعدادی از آنها همین اواخر گرفتار شده اند، این حیوانات علاقه عجیبی به آفتاب دارند و از سر میل روی یخ دراز می کشند تا حرارت حیات بخش آفتاب را جذب کنند.

دکتر از این خصوصیات فوکها برای همراهان خود نقل کرد:

این جا را ملاحظه کنید، کاملاً ممکن است که تابستان در این محل صدها فوک جمع شوند، در جاهائی که دور از دسترس انسانهاست به آسانی می شود، نزدیکشان شد. اما باید از ترساندنشان پرهیز کرد چون فوراً ناپدید می شوند. شکارچی های ناوارد بجای آنکه آنها را جداگانه بکشند به گروه آنها حمله می کنند و سر و صدا و فحش راه می اندازند که به هدر رفتن تیرشان منجر می شود.

بل پرسید: آیا شکار فوک فقط برای پوست و روغنش است.

- برای اروپائیها بله!، اما اسکیموها آن را می خورند، زندگیشان به آنها بستگی دارد و این تکه های گوشت که در خون و پیه می خوابانند منظره اشتهاآوری ندارد، شاید بشود به آن عادت کرد، ولی سعی خواهم کرد برای کسانی که از سیاهی گوشت دل زده نشوند بیفتک های خوبی درست کنم.

بل گفت: به شما اعتماد دارم، با اطمینان از گوشت فوک خواهیم خورد که شما خوشتان آید آقای کلابونی.

- بل شجاع من، هر چه می خواهید بگوئید، ولی شما بیای گروئنلندی ها نخواهید رسید که روزی دو تا پانزده پوند از آن گوشت می خورند.

بل گفت: پانزده پوند! چه معده ای!!

دکتر گفت: معده های قطبی، معده های حیرت آوری است که به اراده خورنده فراخ می شود و باید افزود که در موقع خود منقبض هم می شود. تا قحطی را تحمل کند و لذا هم

برای فراوانی آماده‌اند هم برای تنگدستی و حسرت. مرد اسکیمو وقتی شروع به خوردن می‌کند لایه است بعد از غذا بقدری چاق شده که قابل شناسائی نیست و باید گفت که غذا خوردنش گاهی تمام روز طول می‌کشد.

آلتامونت گفت: البته این پرخوری مخصوص مناطق خیلی شمالی است.

دکتر گفت: خیال می‌کنم در مناطق قطبی باید زیاد خورد که نه تنها برای قوت بلکه برای زنده ماندن لازم است، این بود که کمپانی خلیج هادسن، به هر نفر روزانه هشت پوند گوشت یا دوازده پوند ماهی یا دو پوند همیکان می‌داد.

بل گفت: بله رژیم خوبی است.

-ولی نه آنقدر که خیال می‌کنید، دوست من، سرخ‌پوستی که اینقدر می‌خورد، کاری بیش از آن انگلیسی که یک پوند گوشت گاو و یک پیمانه آبجو می‌خورد انجام نمی‌دهد. -پس آقای کلابونی همه چیز سر جای خودش است.

-بی شک، با اینحال غذا خوردن اسکیموها به حق ما را به شگفتی می‌اندازد، در ارض بوسیا، سرجان رامی در توقف زمستانیش از پرخوری راهنماهایش تعجب می‌کرد، جانی نقل کرده بود که دو نفر مرد، توجه کنید، دو نفر در طول یک نصفه روز یک چهارم لاشه یک گاو وحشی را بلعیدند، گوشت را به نوارهای باریک و دراز می‌بریدند و به گلو فرو می‌بردند، و آنچه را نمی‌توانستند، با چاقو در زیرینی بریده و به دیگری می‌دادند. این پرخوری‌ها نوارهای گوشت را آویزان می‌کردند تا بزمین برسد و آهسته می‌بلعیدند و مثل مارهای بوا برای هضم گاو روی زمین دراز می‌کشیدند.

بل گفت: چه آدمهای کثیفی.

امریکائی فیلسوفانه گفت: هر کس شیوه غذا خوردن خود را دارد.

دکتر گفت: خوشبختانه.

آلتامونت گفت: حالا که لزوم پرخوری در این نواحی اینقدر شدید است تعجب نمی‌کنم که در نقل گزارش‌های قطبی همه‌اش صحبت از خوردن باشد.

دکتر گفت: حق با شماست و این موضوعی است که من هم متوجه شده‌ام و این می‌رساند که نه تنها غذای فراوان لازم است، بلکه تهیه آن هم دشوار است این است که دائم به فکر آیند و لذا دائم نیز از آن گفتگو می‌کنند.

آلتامونت گفت: معذک اگر حافظه‌ام خطا نکند، در نروژ، در مناطق خیلی سرد،

دهقانان به اینقدر غذای مقوی نیاز ندارند، به کمی مواد لبنی، تخم مرغ، نان پوست درخت خان، گاهی ماهی آزاد، و هیچگاه گوشت نمی‌خورند و با اینحال جانهای قوی و خوش‌بنیه‌ای دارند.

دکتر گفت: موضوع عادت است که من فکر توضیحش نیستم، معذک اگر نروژها را به گروئنلند ببرند، نسل سوم یا چهارمشان مثل گروئنلندیها تغذیه خواهند کرد، خود ما، دوستان، اگر در این منطقه خوشبخت می‌ماندیم، به سبک زندگی اسکیموها عادت می‌کردیم و حتی شکم پرست قهاری می‌شدیم.

بل گفت: وقتی کلابونی از غذا صحبت می‌کند من گرسنه می‌شوم. آلتامونت گفت: والله من نه. من بیشتر مشمئز شده و گوشت فوک را در نظرم مکروه می‌کند، ولی فکر می‌کنم که امتحانش بی‌ضرر باشد، حال اگر اشتباه نکرده باشم آنجا روی تخته یخها کپه‌ای می‌بینیم که خیال می‌کنم دارد حرکت می‌کند. - دکتر گفت: شیرماهی است، آرام و به جلو.

- آری حیوان ذوحیاتین که از همه بزرگتر است، در دویت یاردی شکارچی‌ها دراز شده و از آفتاب لذت می‌برد.

سه شکارچی فاصله گرفتند که حیوان را دوره کنند و راه فرار را بر او ببندند، به صد ذراحی رسیده و پشت تپه‌های یخ مخفی شده و آتش گشودند.

شیرماهی در خود غلتید، ولی هنوز قدرت داشت، یخها را خورد کرده و خواست فرار کند ولی آلتامونت با تبر به او حمله کرد و توانست بالهایش را قطع کند شیرماهی دفاهی مایوسانه کرد که شلیک تازه‌ای از پای درآوردش و روی میدان یخی که با خونش رنگین شده بود پهن شد.

حیوان عظیم‌الجثه‌ای بود، حدود پانزده پا درازی از پوزه تا انتهای دمش و مسلماً چندین بشکه روغن می‌داد.

دکتر از گوشت آن تکه‌هایی برید و لاشه آن را برای کلاغ گذاشت که در این فصل در هوا پرواز درآمده بودند.

شب نزدیک می‌شد، به فکر افتادند به فورپروویدنس برگردند - آسمان کاملاً صاف شده و در انتظار ماه از نور ستاره‌ها درخشان شده بود.

دکتر گفت: حرکت، دیر می‌شود، شکارمان آنقدرها هم عالی نبود، ولی لااقل شامی

تهیه می‌کند و شکارچی‌هاش گله‌ای ندارند، فقط راه کوتاه‌تر را بگیریم و بکوشیم گم نشویم ستاره‌ها برای راهنمایی‌مان پابرجای‌اند.

ولی در این مناطق که ستاره قطبی درست بالای سر می‌درخشد،^۱ بدشواری راهنما می‌شود، زیرا وقتی قطب دقیقاً وسط گنبد آسمان است چهار جهت اصلی را مشکل می‌شود تعیین کرد، ولی ماه و صور فلکی بکمک دکتر آمدند که راه را بیابد.

برای احتراز از پستی و بلندیهای ساحل و کوتاه کردن راه تصمیم گرفتند از وسط زمین رد شوند که نزدیک‌تر می‌شد ولی نامطمئن بود. لذا بعد از چند ساعت راه، کاملاً سرگردان شدند. به فکر افتادند شب را در کومه برفی بگذرانند و در آن استراحت کنند و منتظر روز شوند تا به ساحل آمده راه را پیدا کنند، ولی دکتر می‌ترسید مایه نگرانی هاتراس و جانسون شود و اصرار کرد که راه را ادامه دهند و گفت: دک ما را هدایت خواهد کرد، او اشتباه نمی‌کند، غریزه‌ای دارد که از قطب‌نما و ستاره‌ها برتر است. به دنبال او برویم.

دک جلو افتاده و به هوشش اعتماد کردند. حق با آنان بود. چیزی نگذشت که از دور و در افق نوری به چشم خورد که نمی‌شد با ستاره‌ها اشتباه کرد، زیرا ستاره‌های به این پائینی در مه قابل تشخیص نبودند.

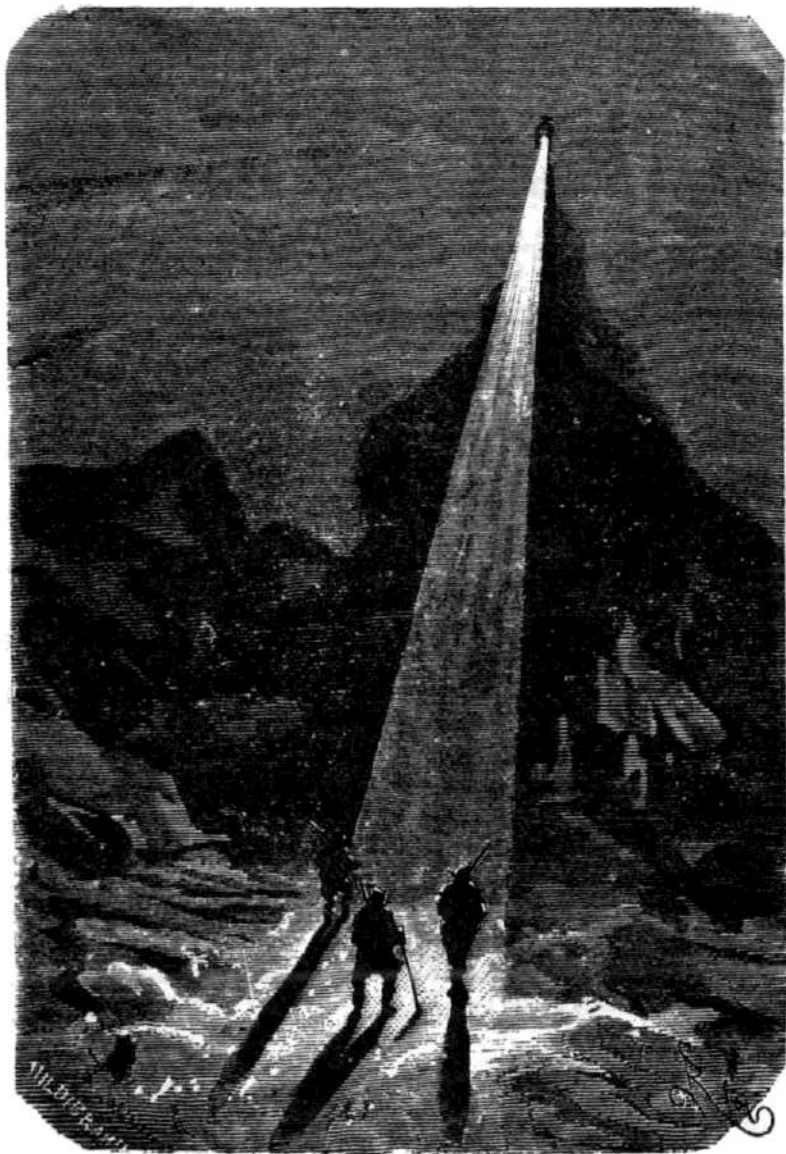
دکتر فریاد زد: فانوس دریائیمان.

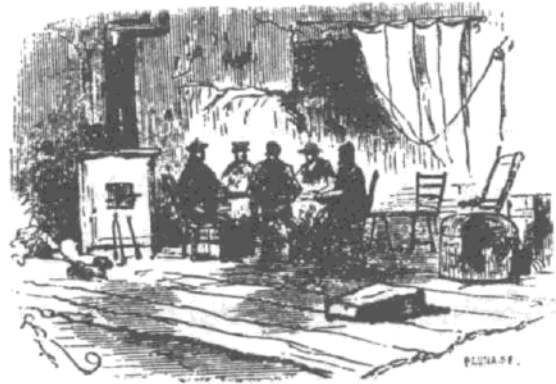
بل گفت: آقای کلابونی درست فکر می‌کنید؟

- مطمئنم، جلو برویم.

بتدریج که مسافران نزدیک شدند نور قوی‌تر می‌شد چیزی نگذشت که با جادویی از ذرات نور احاطه شدند، در نوری قوی و سایه‌شان از پشت بزرگ شد که دراز و دقیق بود و روی سفره برف بی‌نهایت کشیده می‌شد. قدمها را تندتر کردند و نیمساعت بعد از فورورودن بالا رفتند.

۱. در نواحی ما زاویه دارد.





سرما و گرما

هاتراس و جانسون با کمی نگرانی منتظر سه شکارچی بودند، و اینها هم از بازگشت به پناهگاه گرم و راحت سر از پا نشناختند، حرارت طرف‌های شب زیاد پائین رفت. درجه بیرون اتاق شصت و سه درجه زیر صفر (سی و یک درجه سانتیگراد زیر صفر) را نشان داد.

از راه رسیده‌ها که از خستگی (بجان) آمده و تقریباً یخ‌زده بودند، دیگر از (توان) رفته بودند، خوشبختانه بخاری‌ها کار می‌کردند و اتاق و آشپزخانه هم فقط انتظار گوشت شکار را می‌کشید، لذا دکتر لباس آشپزی بتن کرد و چند تکه از پشت تازه شیرماهی را کباب کرد و ساعت ۹ شب پنج نفری سر میز نشستند.

بل گفت: والله حتی اگر قرار شود مرا اسکیمو بپندارند، باید بگویم که غذا مشغله اصلی توقف زمستانی است، و وقتی به چنگش آوردی جای قهر کردن نیست. مهمانان با دهان پر پاسخی به بل ندادند ولی دکتر با سر علامت داد که حق با اوست. کتلت‌های شیرماهی را همه عالی یافتند و اگر کسی با زیان اظهار رضایت نکرد در هوش با خوردن آن تا ته، خود را از هر تمجیدی بی‌نیاز نشان داد.

موقع صرف دسر، دکتر طبق معمول قهوه را آماده نمود، دکتر تهیه قهوه، جوشاندن و صاف کردن این نوشابه عالی را بدیگری نمی‌سپرد و روی همان میز شام، در قهوه جوشی با چراغ الکلی آماده کرد و داغ داغ سرو می‌کرد، برای خودش تا قهوه زیبانش را

نمی‌سوزاند درخور نوشیدن نبود، آن شب قهوه را چنان داغ سر کشید که همراهان نتوانستند تقلیدش کنند و آلتامونت گفت:

آخر شما دارید خودتان را آتش می‌زنید.

- هرگز.

جانسون گفت: پس دهان شما روکش مسی دارد.

- نه دوستان. و به شما توصیه می‌کنم از من تقلید کنید، افرادی را می‌شناسم و خودم

از جمله آنانم، که قهوه را به حرارت صد و سی درجه (پنج‌جاه و پنج درجه ساتیگراد) می‌نوشند.

آلتامونت فریاد زد: صد و سی و یک! آخر دست هم تحمل این حرارت را نمی‌کند.

- البته، آلتامونت، دست بیش از یکصد و بیست و دو درجه ۱۲۲ (پنج‌جاه درجه

ساتیگراد) در آب تحمل نمی‌کند، ولی سق و زبان از دست حساسیت کمتری دارند و آنجا که دست توان مقاومت ندارد می‌ایستند.

آلتامونت گفت: مرا به تعجب و امیدارید.

- خوب، شما را قانع خواهم کرد.

درجه سالن را برداشت و مخزن آن را در قهوه داغ برد و صبر کرد تا ستون جیوه به صد

و سی و یک (۱۳۱) رسید و قهوه را با لذت و افری سر کشید.

بل خواست تقلید کند ولی با فریاد کنار رفت.

دکتر گفت: عادت ندارید.

آلتامونت گفت: کلابونی، می‌توانید بگوئید بدن آدمی تا چه حرارتی را تحمل می‌کند.

دکتر گفت: به آسانی، تجربه کرده و نتایج جالبی گرفته‌اند که یکی دو مورد را بخاطر

دارم و بشما هم ثابت می‌کنم که انسان بهمه چیز عادت می‌کند، و حتی می‌تواند جایی که

بیفتک می‌پزد خام بماند. گفته‌اند که دخترانی جوان در سرویس تنور اریابی شهر

لاروشل^۱ در فرانسه کار می‌کردند می‌توانستند ده دقیقه در این کوره بمانند که حرارتش به

سیصد درجه (یکصد و سی و دو درجه ساتیگراد) یعنی هشتاد و نه درجه بالاتر از

حرارت جوش آب می‌رسید و سبب زمینی و گوشت کاملاً سرخ می‌شد.

۱. تنور اریابی four banal - کوره‌های نانوائی متعلق به اریاب ده که مردم از آن استفاده می‌کردند.

آلن‌مونته فریاد زد: چه دخترانی!!

بیائید. اینهم مثال دیگری که تردیدی نمی‌گذارد، نه نفر از همشهریهای ما در ۱۷۷۴ حرارت دویست و نود و پنج درجه (۱۲۸ درجه سانتیگراد) را در حالی که تخم مرغ و روستبف در مجاورتشان می‌پخت تحمل کردند.

و بل با فرور گفت: و اینها انگلیسی بودند.

دکتر گفت: آری بل.

آلن‌مونته گفت: امریکائی‌ها شاید بهتر هم می‌کردند.

دکتر به خنده گفت: کباب می‌شدند.

امریکائی گفت: چرا نه.

- بهر حال، آزمایش نکردند، و من به هموطنانم قانع می‌شوم. واقعه دیگری را نیز اضافه کنم که اگر صداقت شهود مورد قبول نباشد باور کردنی نیست، اینکه دوک دوراگوز و یک دکتر فرانسوی بنام یونگ، یک اتریشی و یک فرانسوی، مرد ترکی را دیدند که در حمامی به حرارت یکصد و هفتاد درجه (۷۸ سانتیگراد) فرو رفت.

جانسون گفت: بیای آن دخترهای تنور اریابی و آن هموطنانم نمی‌رسد.

دکتر پاسخ داد: معذرت می‌خواهم، تفاوت زیادی بین هوای گرم و آب گرم وجود دارد، هوای گرم باعث تعریق می‌شود که گوشت را بیمه می‌کند، ولی در آب گرم عرق نمی‌کنند و می‌سوزانند، این است که حداکثر حرارت حمام‌ها را معمولاً یکصد و هفت درجه (یعنی ۴۲ درجه سانتیگراد) محدود می‌کنند، و این مرد ترک مرد عجیبی بود که این حرارت را تحمل نموده است.

جانسون پرسید: آقای کلابونی، حرارت بدن حیوانات زنده چقدر است؟

- فرق می‌کند، پرنده‌ها بالاترین حرارت را دارند، و بین آنها اردک و مرغ خانگی از دیگران بیشتر جالب‌اند. حرارت بدنشان از یکصد و ده (۴۳ سانتیگراد) تجاوز می‌کند ولی جغد بیش از یکصد و چهار (چهل درجه سانتیگراد) ندارد. در درجه دوم پستاندارها، انسان‌ها. حرارت انگلیسیها عموماً یکصد و یک درجه (۳۷ درجه سانتیگراد) است.

جانسون به خنده گفت: من مطمئنم که آقای آلن‌مونته برای امریکائی‌ها حق اولویت خواهد خواست.

آلن‌مونته گفت: والله. آدمهای بسیار گرم داریم ولی چون هرگز درجه‌ای زیر زبان یا در

سینه‌شان نگذاشته‌ام نمی‌توانم رقمی بدهم.

دکتر پاسخ داد: خوب، بین افراد بشر تفاوت محسوس نیست، به نژاد بستگی ندارد، و در شرایط مساوی حرارت‌ها بطور محسوسی یکی است، می‌خواهم بگویم که در استوا و قطب هم همین است.

آلثامونت گفت: پس حرارت خود ما اینجا همان است که در انگلستان است.

دکتر پاسخ داد: تقریباً، اما پستانداران دیگر حرارت بدنشان کمی بالاتر از حرارت انسان است. اسب که از همه به انسان نزدیکتر است، خرگوش، فیل، خوک ماهی مارسونی، ببر، بهمین ترتیب اما گربه، سنجاب، موش، پلنگ، گوسفند، گاو، سگ، میمون، بز به یکصد و سه درجه و بالاخره آنکه بیش از همه امتیاز یافته، خوک یکصد و چهار درجه (چهل درجه سانتیگراد) دارد.

آلثامونت گفت: برای ما آدمها خجالت‌آور است.

بعد نوبت به ذوحياتين و ماهی‌ها می‌رسد. که حرارت بدنشان با حرارت آب بالا و پائین می‌رود. مار بیش از هشتاد و شش درجه (۳۰ درجه سانتیگراد) ندارد و قورباغه هفتاد درجه (۲۵ سانتیگراد) و کوسه ماهی یک و نیم درجه کمتر از آب و بالاخره ظاهراً حرارت آب یا هوا را دارند.

هاتراس که تا آنوقت حرفی نزده بود گفت: خوب و از دکتر تشکر کرد که دانشش را در اختیار همه می‌گذارد، ولی ما چنان صحبت می‌کنیم که گوئی به مقابله با حرارت‌های سوزان می‌رویم، آیا فعلاً بهتر نیست که از سرما گفتگو شده که گرفتارش هستیم و پائین‌ترین حرارت‌ها که تاکنون آمده چه بوده است.

جانسون گفت: صحیح است.

دکتر پاسخ داد: چیزی از این آسانتر نیست و شما را در جریان می‌گذارم.

- جانسون من باور دارم و شما همه چیز را می‌دانید.

- دوستان. من جز آنچه دیگران بادم داده‌اند نمی‌دانم، و همچون که صحبت می‌کنم

شما هم خواهید دانست، این است آنچه درباره سرما و پائین‌ترین درجات حرارت بشما بگویم. از چند زمستان بخاطر ماندنی، بنظر می‌رسد که در هر چهل و یک سال سرمای شدید داریم، که مصادف با ظهور گلف‌های خورشید است. از زمستان سال ۱۳۶۴ که رودخانه رون تا شهر آرل یخ زد، در ۱۴۰۸ دانوب سرتاسر یخ بست و گرگها از کاتگات

(تنگه عریض بین دانمارک و سوئد) با پای خشک رد شدند، در سال ۱۵۰۹ که دریای آدریاتیک و مدیترانه در ونیز، مارس و دریای بالتیک تا دهم آوریل و سال ۱۶۰۸ که همه گاو و گوسفندهای انگلستان تلف شد، زمستان ۱۷۸۹ رود تمز تا گروسند شش لیو جنوب لندن، سال ۱۸۱۳ که خاطره تلخی برای فرانسویها دارد و بالاخره ۱۸۲۹ زودرس‌ترین زمستان قرن نوزدهم اینها زمستانهای سخت اروپاست.

آلتامونت پرسید: اینجا بالاتر از دایره قطبی تا چه درجه‌ای پائین می‌رود. دکتر پاسخ داد: خیال می‌کنم شاهد شدیدترین سرما که هرگز دیده نشده باشیم. چون که درجه‌های الکلی هفتاد و دو درجه زیر صفر (پنج‌جاه و هشت درجه سانتیگراد زیر صفر) را نشان داد. و اگر حافظه‌ام یاری کند پائین‌ترین حرارتی که تاکنون بوسیله مسافران قطبی یادداشت شده شصت و یک درجه در جزیره ملویل و شصت و پنج درجه در بندر فلیکس و هفتاد درجه در فورلیانس (پنج‌جاه و شش و هفت دهم درجه سانتیگراد) بوده است.

هاتراس گفت: بلی ما زمستان سختی داشتیم و آنهم بی‌موقع.

آلتامونت به کاپیتان خیره شده گفت جلوی شما را گرفت.

دکتر با عجله گفت: در مسافرت به غرب.

آلتامونت دنباله صحبت را گرفت و گفت: پس بین بالاترین و پائین‌ترین حرارتی که بشر می‌تواند تحمل کند حدود دویست درجه است.

دکتر گفت: بلی، اگر درجه‌ای در هوای آزاد، دور از هر نوع تشعشع حرارتی باشد از صد و سی و پنج درجه (پنج‌جاه و هفت درجه سانتیگراد) بالاتر نمی‌رود و نیز در سردترین سرماها هرگز از هفتاد و دو درجه (پنج‌جاه و هشت درجه سانتیگراد زیر صفر) پائین‌تر نمی‌آید. لذا دوستان می‌بینند که جای ناراحتی نیست.

جانسون گفت: معذک اگر خورشید ناگهان خاموش می‌شد آیا سرمای شدیدتری زمین را نمی‌پوشاند.

دکتر گفت: خورشید خاموش نخواهد شد ولی اگر هم خاموش می‌شد شاید حرارت پائین‌تر از آنچه گفتم نمی‌رسید.

- عجیب است.

- شنیده‌ام که قبلاً برای فضاهاى خارج از جو زمین هزاران درجه زیر صفر قائل می‌شدند ولی تجربیات دانشمندی فرانسوی، فوریه نشان داد که اینطور نیست. ثابت کرد

که اگر زمین را به محیطی برند که هیچ حرارتی در آن نباشد، شدت سرما در قطب خیلی بیش از حالا خواهد شد و بین شب و روز تفاوت درجه حرارت بسیار بالا خواهد رفت. پس دوستانم در چندین میلیون کیلومتری زمین سرما از همین که هست بیشتر نیست. آلتامونت پرسید: آیا حرارت امریکا پائین تر از حرارت سایر نقاط زمین نیست. دکتر با خنده گفت: چرا، ولی این را دستاویز برای خودنمایی نکنید. - ولی این پدیده را چگونه توضیح می دهند؟

- سعی کرده اند توضیحی بدهند، اما نه بنحوی رضایت بخشی. به نظر هالی چنین رسیده که ستاره دنباله داری کجکی به زمین سرخورده و محور گردش آن را کج کرده که دیگر از قطبین نمی گذرد. بنابراین نظریه، قطب شمال که سابق در خلیج هادسن بود بیشتر به شرق رفته و نواحی قطبی سابق که قرنهای یخ زده بود، هنوز سرمای سابق را نگهداشته و خورشید طی قرنهای نتوانسته از آن بکاهد. - شما این فرضیه را قبول ندارید؟

- نه، هیچوقت. زیرا آنچه درباره سواحل شرقی امریکا صادق است برای ساحل غربی که حرارتش بالاتر است درست در نمی آید. نه، باید توجه داشت و تشخیص داد، که مدارهای هم حرارت ایزوترم به غیر از مدارهای جغرافیائی زمین وجود دارد و همین بس.

جانسون گفت: آقای کلابونی آیا می دانید که اکنون در وضعی که هستیم چقدر صحبت از سرما دلنشین است.

- درست است، جانسون عزیزم، ما در وضعی هستیم که می توانیم حمل را بکمک فرضیه ها بیاوریم. این نواحی آزمایشگاه بزرگی است که می شود در آن تجربیات جالبی درباره حرارت های پائین انجام داد. منتهی همیشه باید مراقب بود و احتیاط کرد که اگر نقطه ای از بدن یخ بزند، فوراً با برف آن را ماساژ داد تا خون دوباره به جریان افتد و اگر نزدیک آتش می روید احتیاط کنید زیرا ممکن است دستها و پاها بی آنکه متوجه شوید بسوزند و آنوقت باید آنها را قطع کرد لذا باید کوشید چیزی از تکه های بدن را در این مناطق قطبی جا نگذاریم. حالا دوستان خیال می کنم وقت آن است که در خواب چند ساعته استراحت کنیم. همه پاسخ دادند: البته.

- امشب چه کسی مراقب بخاری است.

بل پاسخ داد: من.

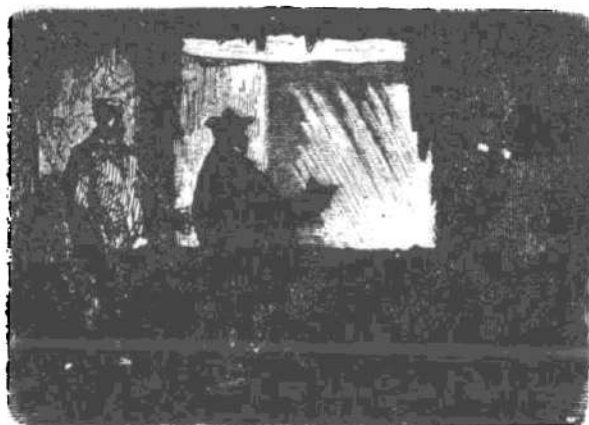
خوب، دوستم، مواظب باشید آتش خاموش نشود، زیرا امشب سرما وحشتناک است.

- آسوده باشید، آقای کلابونی، درست است هوا حسابی می‌گزد، ولی آسمان پر از آتش است.

دکتر نزدیک پنجره رفت، فجر شمالی بسیار زیبایی را دید و گفت چه منظره باشکوهی من از تماشای آن سیر نمی‌شوم.

دکتر همیشه این پدیده‌های نجومی که رفقاییش به آنان توجهی نمی‌کردند را با لذت تماشا می‌کرد و متوجه بود که ظهور آنها با اختلالاتی در کار عقربه‌ای مغناطیسی همراه است و در این مورد مشغول تهیه گزارشی برای مجله وزر بوک شد.

در حالی که بل مراقبت بخاری‌ها را بعهده گرفته بود همه روی تشک‌ها دراز شده و به خواب راحتی فرو رفتند.







۱۰

سرگرمیهای اقامت زمستانی

زندگی در قطب یکنواختی اندوهناکی دارد، انسان خود را کاملاً زندانی هوسهای هوا می‌بیند توفانها و سرماهای شدید را با یکسانی یأس‌آوری تکرار می‌کند. بیشتر اوقات غیرممکن است پا از پناهگاه بیرون نهاد، باید در کومه‌های یخی محصور ماند، این وضع ماههای طولانی ادامه دارد و زندگی زمستانی را واقعاً بدل به زندگی موش‌کور می‌کند. فردای آن روز، حرارت چند درجه پائین رفت، و فضا را گردباد برف پرکرد و تمام نور روز را بلعید، دکتر هم خود را در خانه میخکوب دید دست‌ها رو بهم گذاشت هیچ کاری جز باز کردن هر ساعته راهروی ورودی خانه که با برف پر می‌شد و صیقل دادن دیوارهای یخی که حرارت داخلی مرطوبشان می‌کرد نمی‌شد انجام داد ولی خانه برفی به اندازه‌ای محکم بنا شده بود که گردبادهای برفی با ضخیم‌تر کردن دیوارها به استحکام آن می‌افزود.

انبارها هم وضعشان خوب بود، همه اشیائی که از کشتی آورده شد با نظم صحیحی در این مکانها که دکتر «انبار توشه» می‌نامید چیده شده بود، حال با آنکه انبارها بفاصله کمتر از شصت پائی ساختمانهای مسکونی جا داشتند، در پاره‌ای روزها دسترسی به آنها تقریباً غیرممکن می‌نمود، به این جهت لازم بود همیشه مقداری مواد خوراکی در آشپزخانه برای مصارف روزانه ذخیره باشد.

تصمیم به تخلیه لوبورویز تصمیم نسبی بود، کشتی زیر فشار تدریجی و غیرمحسوس

ولی مقاومت ناپذیری، رفته رفته له می شد و بدیهی بود که از بقایای آن نمی شد بهره ای گرفت، معذک دکتر امیدوار بود بتواند زورقی از آنها بسازد تا وسیله برگشت به انگلستان شود، ولی موقع این کار هنوز فرا نرسیده بود.

این بود که اغلب اوقات پنج نفری در بیکاری مطلق بسر می بردند، هاتراس روی تشک دراز کشیده بفکر فرو می رفت، آلتامونت یا می نوشید یا می خوابید و دکتر در صدد برنمی آمد آنها را از این خواب آلودگی بیرون آورد که احتمال کشمکش بدی را منتفی نمی دانست این دو مرد بندرت کلمه ای را با هم رد و بدل می کردند. این بود که سر میز غذا کلابونی با احتیاط مواظب بود گفتگو را طوری کنترل کند که پای غرور و عزت نفس به میان نیاید، ولی کلنجار رفتن با این حساسیت های تحریک شده کار آسانی نبود، تا آنجا که ممکن بود می کوشید در ایام فراغت از تهیه گزارش های مسافرت به تعلیم و تفریح و علاقمند کردن همسفران می پرداخت، با صدای بلند موضوعهای تاریخی، جغرافیائی، هواشناسی که به موقعیت خاص آنجا مربوط می شد را عنوان کند، شیوه کارش هم دلچسب و فیلسوف مآبانه بود، و از هر حادثه کوچکی نتایجی هالی می گرفت حافظه تمام نشدنی هرگز کم نمی آمد، عقیده و شعارهای خود را درباره اشخاص حاضر بکار می بست و به آنها گوشزد می کرد که فلان عمل در چه شرایطی پیش آمد و فرضیه های خود را با استدلالهای شخصی کامل می کرد. می شد گفت که این مرد روح این جمع کوچک بود، روحی که در آن احساسات صداقت و عدالت پرتو می افکند، همسفران به او اعتماد کامل داشتند، حتی به کاپیتان هاتراس که او را دوست می داشت امر می کرد، با گفتار، شیوه رفتار، و عادات خود چنان خوب عمل می کرد که زندگی پنج نفری رها شده در شش درجه ای قطب کاملاً طبیعی می گذشت، وقتی صحبت می کرد، می پنداشتی که در محکمه اش در لیورپول است و معذک وضع اینها چقدر با آن غرق شده ها که در جزیره ای در اقیانوس کبیر پیاده شدند، امثال روبنسون ها که قصه دلچسبش مایه غبطه و حسرت خوانندگان می شد تفاوت داشت. آنجا سرزمینی حاصلخیز طبیعی گشاده دست که هزار کمک فراهم می آورد، در آن ممالک زیبا، نیاز به کمی مخیله و کار بود تا زندگی راحتی مهیا می شد، طبیعت به پیشواز آدم می آمد، شکار و صید همه نیازها را مرتفع می ساخت، درختها برای آنها می روئید غارها به عنوان پناهگاه باز می شد نهرها برای سیراب کردنشان و سایه خنک درختها برای حفظشان از آفتاب سوزان کم نمی آمد. هرگز

سرمای کشنده در زمستان ملایم مایه زحمت نمی شد دانه‌ای که همینطوری روی زمین پر برکت انداخته می شد چند ماه بعد محصولی می داد، و دور از جوامع انسانی زندگی سعادتمندی را می گذرانند. بعلاوه این جزیره‌های روح افزا و این سرزمین‌های حاصلخیز سر راه کشتی‌ها بود، و مغروقین این امید را داشتند که بوسیله این کشتی‌ها نجات یابند و با حوصله انتظار روزی را داشتند که از این زندگی خوش بیرون برده شوند. ولی اینجا روی ساحل امریکای نو، چه تفاوتی، دکتر گاهی این مقایسه را می کرد اما نتیجه را برای خود نگه میداشت و بخصوص از این که اجباراً بیکار شده گله می کرد. با بی صبری منتظر آب شدن یخها بود که به سیر و سیاحت‌هایش برگردد، منتهی از آمدن این لحظه هم وحشت داشت که بین هاتراس و آلتامونت مجادله شدیدی پیش آید، اگر احياناً به قطب می رسیدند، رقابت این دو مرد بکجا می کشید، بایستی پیش‌بینی همه چیز را کرد، این دو رقیب را نرم نرمک به توافقی واقعی، اشتراک فکر و عقیده کشاند ولی آشتی دادن یک امریکائی با یک انگلیسی، دو موجودی که چون اصل و ریشه واحد دارند دشمنی بیشتری دارند، که یکی به غرور جزیره‌ای خود پابند است و دیگری مغزی صوری، بی باک و خشن ملت خود را دارد چه کار پر مشقتی.

وقتی دکتر فکر این رقابت مصالحه‌ناپذیر افراد، این رقابت ملیت‌ها را می کرد بجای بالا انداختن شانه‌ها که هرگز عادتش نبود، نمی توانست از تاسف بر ضعف‌های بشری خودداری ورزد.

غالباً با جانسون از این موضوع صحبت می کرد، او و ملاح پیر در این مورد اتفاق نظر داشتند و از خود می پرسیدند که چه باید بکنند، از چه راهی به مقصدشان برسند، و هر دو آتیه را پر از مخاطره می دیدند.

با اینحال هوا همچنان نامساعد بود، هیچ نمی شد فکر بیرون آمدن از فوروویدنس حتی برای ساعتی را کرد، بایستی شب و روز در خانه می ماندند و غیر از دکتر که همیشه می توانست خود را سرگرم کند بقیه کسل و ملول بودند.

آلتامونت روزی گفت: هیچ وسیله‌ای هم برای سرگرم شدن نیست، این زندگی نیست که تمام زمستان مثل خزنده‌ها در سوراخ بسر برده شود.

دکتر پاسخ داد: خوب دیگر، و متأسفانه عده ما کم است که بتوانیم راه‌هائی برای سرگرمی بیابیم.

امریکائی گفت: شما فکر می‌کنید اگر زیادتر بودیم می‌توانستیم با بیکاری مبارزه کنیم. بدون شک، وقتی همه سرنشینان کشتی‌ها زمستان را در این مناطق می‌گذراندند، راههائی می‌یافتند که ملول نباشند.

آلتامونت گفت: واقعاً، دلم می‌خواست بدانم چه می‌کردند. قاعدتاً باید نابغه‌هائی بوده باشند تا از چنین وضعی شادی بیافرینند - برای همدیگر معما که طرح نمی‌کردند. دکتر پاسخ داد: نه، بدنبال آن نمی‌رفتند، ولی در این مناطق متاهی شمالی، دو چیز را علم می‌کردند، روزنامه و تأثر.

امریکائی گفت: چی. روزنامه می‌نوشتند؟!

بل گفت: کم‌دی بازی می‌کردند.

- بی‌شک، و از آن لذتی واقعی می‌بردند، کوماندن‌پاری در اقامت زمستانیش در جزیره ملویل، همین دو موضوع را به جاشوان پیشنهاد کرد و موفقیت خوبی بدست آورد. جانسون گفت: دلم می‌خواست آنجا بودم، واقعاً شگفت‌آور است.

- بلی، عجیب و سرگرم‌کننده، جانسون عزیزم، لیوتان بیچی مدیر تأثر شد و کاپیتان سایین سردبیر مجله لاکرونیگ الیور یا گازت جورجیای شمالی.

آلتامونت گفت: چه عناوین جالبی.

این روزنامه از اول نوامبر ۱۸۱۹ تا بیستم مارس ۱۸۲۰ هر دوشنبه منتشر شد همه وقایع از شکار، امور متفرقه، پیش‌آمدهای جوی، حرارت، حکایت‌های بیش و کم خنده‌دار، در آن منعکس می‌شد، البته بیای طنز پردازان بنام و یا مقاله‌های دلچسب دیلی تلگراف نمی‌رسید، ولی خوب خود را سرگرم می‌کردند و خواننده‌ها نیز زیاد مشکل‌پسند یا دل‌زده نبودند، خیال می‌کنم هرگز شغل روزنامه‌نویسی آنقدر مطبوع نبوده است.

آلتامونت گفت: والله، دکتر خیلی دلم می‌خواست نمونه‌هائی از نوشته‌های این گازت را داشتم. لابد مقاله‌هایش سرتاسر یخ‌زده بود.

دکتر گفت: نه، نه، البته آنچه بنظر انجمن فلسفه لیورپول یا بنیاد ادبی لندن ساده و ساده لوحانه می‌آمد برای جاشوان کشتی مدفون زیر برف کافی می‌نمود نمونه‌ای از آن را برای قضاوت شما می‌خوانم.

- چطور؟ حتماً حافظه‌تان بکمک می‌آید.

- نه، نه، شما روی کشتی لوپورپوز کتاب «سفرهای پاری» را داشتید، من برایتان نوشته خودش را خواهم خواند.

همه گفتند: با کمال میل.

- چیزی ساده‌تر از این نیست.

دکتر به قفسه کنار سالن رفت و کتاب را برداشت و یکر است صفحه مورد نظر را باز کرد و گفت: ببینید، اینجا برگزیده‌ای از «گازت جورجیای شمالی»، نامه‌ای است که به سردبیر نوشته شده است:

با نهایت خرسندی به استقبال پیشنهادهای شما برای نشر روزنامه رفتیم، من مطمئنم که با مدیریت شما برای ما تفریح زیادی خواهد آورد و بار صد روز تاریکی بسیار سبکتر خواهد نمود.

من بسهم خود علاقمندم نتیجه آگهی شما را درباره مجموعه جامعه‌مان مطالعه کنم و با استفاده از اصطلاحاتی که مطبوعات لندن به این امور اختصاص می‌دهند می‌توانم بشما اطمینان دهم که موضع «اثر همیقی در خوانندگان» داشته است.

روز بعد از انتشار اولین شماره تقاضای جوهر و مرکب در کشتی بطور کاملاً بی‌سابقه‌ای بالا رفت، ماهوت سبز میز ما پوشیده از تراشه‌های قلم شد که زحمت کارکنان نظافت را دوچندان کرد که موقع تکان دادن رومیزی زیر ناخن یکی از آنان رفت. بالاخره من از جای موثق خبر دارم که سارجنت هارتین بیش از نه قلمتراش را تیز کرد. همه میزهای ما زیر بار غیرمعارف میزهای مورب تحریر که از دو ماه پیش آفتابی نمی‌شدند بناله افتاده و گفته می‌شود که اصحاق انبار کشتی را چند بار باز کرده‌اند تا بسته‌های کاغذ که به این زودیها انتظار بیرون آمدن نداشتند را خارج کنند.

یادم نرفته بگویم که بعضی‌ها وسوسه می‌شوند مقاله‌های هاری از خصوصیت ابتکار کامل به صندوق مراسلات شما بریزند که چون تاکنون چاپ شده نیست لایق روزنامه شما نباشد.

می‌توانم بگویم که همین دیشب مؤلفی را دیدند که روی میز تحریر خود خم شده و یک دست مجله اسپیکتور را گرفته با دست دیگر یخ دوات خود را با شعله لامپ باز می‌کرد، نیازی نیست که شما را از این حیلها بر حذر دارم، ما نباید شاهد طبع مجدد مطالبی باشیم که اجدادمان صد سال پیش هنگام صرف صبحانه می‌خواندند در

«لاکرونیک دیوره باشیم.

چون دکتر از قرائت نامه فارغ شد آلتامونت گفت: واقعاً طنز مطبوعی در این نوشته است نویسنده آن باید مرد کارکشته‌ای بوده است.

دکتر گفت: کلمه کارکشته بجاست، اینهم یک آگهی که خالی از لطف نیست! استخدام می‌شود: بانوئی میانه سال و با حسن شهرت که به بانوان آرتیست گروه تاتر «روبال جورجیای شمالی» را در آرایش کمک کند. به او حقوق مکفی داده خواهد شد و جای و قهوه بی‌حد و حسابی در اختیار خواهد داشت. توجه، بانوی بیوه ارجحیت دارد. جانسون فریاد زد: واقعاً، هم‌وطنان ما افسرده نبودند.

بل پرسید: آیا زن بیوه‌ای به سراغشان آمد؟

دکتر پاسخ داد: مثل این که باورکردنی است، زیرا پاسخی برای روزنامه آمد که: من بیوه‌ام، ۲۶ سال دارم و حاضرم شواهد و گواهان حسن شهرت و هنرهای خود را ارائه دهم، ولی پیش از قبول خدمت در گروه شما خواستم بدانم آیا آرتیست‌های شما شلواری‌های خود را اطو می‌زنند، و آیا چند نفر ملاح گردن کلفت به من کمک خواهند کرد تا زمین را خوب تمیز کنم در صورت قبول می‌توانید به خدمات خدمتکار خود مطمئن شوید.

باز در حاشیه: آیا نمی‌شود جای را به جای قهوه عوض کنند. آلتامونت گفت: براوو، من از همینجا این خدمتکاران را می‌بینم که با شوق خدمت می‌کنند، خوب همراهان کاپیتان پاری مردان شاد و سرحالی بودند. هاتراس گفت: مثل همه کسانی که به هدف خود رسیده‌اند.

و هاتراس که این نکته را در وسط گفتگوها انداخت دوباره به عالم افکار خود فرو رفت. دکتر که نخواست این موضوع دنبال شود به خواندن نامه‌های خود بازگشت و گفت: اینهم تابلوئی از گرفتاریهای زندگی شمالی که می‌شود بی‌نهایت بسط داد ولی هدهای از آنها بنظر صبح می‌آید، مانند:

صحیح برای هواخوری رفتیم همینکه پا از کشتی بیابین گذاشتیم پایمان در سوراخ آشپزخانه فرو رفت.

برای شکار بیرون رفتیم، یک گوزن دیدیم و نزدیک شب قراول رفتیم و خواستیم ماشه را بچکانیم که شرمنده، قیافه احمقها را بخود گرفتیم، زیرا باروت در اثر رطوبت

منفجر نشد.

برای راهپیمائی تکه نانی در جیب گذاشتیم و وقتی اشتها پیدا کردیم، نان بقدری سخت شده بود که در عوض خرد شدن زیر دندان، دندانها را می شکست. از سر میز غذا برخاسته و بیرون رفتیم که گرگی را شکار کنیم، در برگشت دیدیم گربه غذاها را خورده است.

در مراجعت از گردش در افکار خود غوطه می خوردیم که با ماچ و وبوسه خرسی روبرو شدیم.

- دکتر افزود، دوستان ملاحظه می کنید، تصور گرفتاریهای از این نوع چیز دست و پاگیری نیست، ولی اگر قرار است این بلاها بسرمان آید، نقل آنها خالی از لطف نیست. آلتامونت گفت: والله این کروئیک ایور چیز بامزه ای است، و جای تأسف است که نمی توانم آنرا آبونه کنم.

جانسون گفت: اگر ما هم چنین روزنامه ای می نوشتیم.

کلابونی گفت: ما پنج نفری. ممکن است همه دیر و سردیر شویم ولی خواننده به تعداد کافی نخواهد بود.

آلتامونت پاسخ داد: اگر تاتر هم درست کنیم بیننده نخواهیم داشت.

جانسون گفت در واقع آقای کلابونی کمی هم از تاتر کاپیتان پاری بگوئید، آیا در آنها از پیس های تازه، استفاده می کردند.

- بی شک، البته با کشتی هکلا دو جلد کتاب تأثر حمل می شد و چون نمایش ها دو هفته یکبار بود محتوای کتابها ته کشید و مولفان داوطلب دست بکار شدند و خود پاری هم برای جشن کریسمس کمده ای تنظیم کرد که موفقیت زیادی کسب نمود نامش گذرگاه شمال غرب یا پایان سفر بود.

آلتامونت گفت: عنوانی عالی، ولی من اعتراف می کنم اگر قرار بود چنین چیزی بنویسم در پایان آن سرگردان می شدم.

بل گفت: حق با شماست، چه کسی می داند پایان سفر چه خواهد بود.

دکتر فریاد زد: خوب، چرا به پرده پایانی بیندیشیم، پرده های اول خوب کار می کند بگذاریم تقدیر کار خود را بکند، دوستان، همینقدر که نقش خود را به بهترین وجه بازی کنیم خدا خواهد توانست ما را از گرفتاریها بیرون آورد.

جانسون گفت: برویم و به این چیزها فکر کنیم، حالا دیگر دیروقت است و وقت خواب رسیده، بخوابیم.

دکتر گفت: دوست عزیز شما عجله دارید.

- آقای کلابونی، چه ایرادی، من اینقدر در تشک راحت و عادت دارم خوابهای خوب ببینم، خواب کشورهای گرمسیر بطوری که نصف عمر من در خط استوا می گذرد و نصف دیگر در قطب.

آلتامونت گفت: بر شیطان لعنت، چه خصلت خوبی دارید.

جانسون گفت: آری خوب گفتید.

دکتر گفت: بی انصافی است جانسون شجاع را بیشتر از این زجر دهم، آفتاب خط استوا در انتظارش است. ما هم برویم بخوابیم.





ردّ پاهای نگران‌کننده

شب ۲۶ مه ۲۷ آوریل هوا تغییر کرد، درجه حرارت بطور محسوسی پائین آمد و ساکنان داکترس هاوس با سرمائی که زیر پتوهاشان می‌خزید، متوجه آن شدند، آلتامونت که کشیک بخاری را داشت مراقب بود که آتش خاموش نشود و بخاری را کاملاً پراز هیزم کرد تا حرارت داخل را به پنجاه درجه (ده درجه سانتیگراد) بالای صفر نگهدارد.

این سرد شدن هوا نشانه پایان توفان بود و دکتر خیلی خرسند شد که کارهای معمولی را می‌شد از سرگرفت، به شکار رفت، سیر و سیاحت نمود، زمین‌ها را شناسائی کرد و به عزلت ییکاری که قویترین شخصیت‌ها را درهم می‌کند، خاتمه داد.

صبح روز بعد، دکتر زود از خواب برخاست و بین یخهائی که دور مخروط فانوس دریائی جمع شده بود راهی باز کرد تا به مخروط پایه فانوس رسید.

باد به سمت شمال می‌وزید، هوا پاک بود سفره سفید زیر پا فرش محکم و مقاومی ایجاد کرده بود.

کمی بعد پنج نفر سالن زمستانی داکترس هاوس را ترک گفتند و اولین کارشان آزاد کردن خانه از یخهائی شد که دور و بر آن جمع شده و چیزی را نمی‌شد زیر آنها تشخیص داد، غیرممکن بود آثاری از خانه پیدا کرد، زیرا توفان ناهمواریها را صاف کرد و کف را اقلأ پانزده پا بالا آورده بود.

لازم آمد ابتدا برفها را پارو کنند و بعد به خانه شکل منظم‌تری بدهند و خطوط آن را

بتراشند و دیوارها را طراز درآورند، این کار هم به آسانی انجام شد و بعد از برداشتن یخها چند ضربه چاقوی برف‌بری دیوارها را به ضخامت معمولیشان برگرداند.

بعد از دو ساعت کار مداوم به کف سنگی زمین رسیدند و راه انبارها و انبار باروت هم باز شد ولی چون در این آب و هوای ناپایدار، همان وضع ممکن بود از امروز به فردا تکرار شود، ذخیره تازه‌ای از خوراکی به آشپزخانه بردند. نیاز به گوشت تازه برای این معده‌های عاصی شده از گوشت نمک سود احساس می‌شد. لذا شکارچی‌ها موظف شدند برنامه غذایی را اصلاح کرده و آماده حرکت شوند.

پایان آوریل به معنی بهار قطبی نبود و اقلأ شش هفته دیگر باید انتظار می‌کشیدند. اشعه خورشید هنوز ضعیف‌تر از آن بود که به عمق این دشت‌های یخ نفوذ کند و زمین را آماده کند تا گیاهان تنک شمالی را برویاند. ترس این بود که حیوانات اعم از پرنده و چهارپا بسیار کم باشند، ولی اگر خرگوش، چند جفت پرنده، یک توله رویا برای میز دکتر کلابونی به چنگ می‌آمد مانده‌ای می‌شد. لذا شکارچی‌ها با سماجت تصمیم گرفتند هر چه در تیررسشان رسید معاف ندارند.

دکتر، آلتامونت و بل داوطلب اکتشاف منطقه شدند، آلتامونت آنطور که می‌نمود شکارچی ماهر و مصممی بود و با آنکه کمی لاف‌زنی می‌کرد، تیرانداز قابلی بشمار می‌آمد و جزو هیئت شکارچی شد. دک هم که در نوع خود بیای او می‌رسید این مزیت را داشت که منم منم نمی‌زد.

سه همراه ماجرا از کوه شرقی بالا رفته به دشتهای بی‌انتهای سفید رسیدند، ولی لازم نشد که زیاد دور بروند، زیرا در فاصله کمتر از دو مایلی از قلعه جاپاهای متعددی مشاهده شد که به سمت ساحل خلیج ویکتوریا می‌رفت و بظاهر فورپروویدنس را دوره می‌کرد. بعد از مشاهده این جاپاها شکارچی‌ها به یکدیگر چشم دوختند.

دکتر گفت: خوب به نظرم روشن است.

بل دنبال کرد: خیلی هم روشن. جاپاهای خرس است.

آلتامونت گفت: طعمه بسیار خوبی. ولی بنظرم امروز از یک جهت دیگر هم جلب نظر می‌کند.

دکتر پرسید: از چه جهت؟

امریکائی پاسخ داد: از جهت فراوانی.

بل پرسید: منظور تان چیست؟

- می‌خواهم بگویم که جاپای پنج رأس خرس بوضوح دیده می‌شود، پنج خرس برای پنج نفر خیلی زیاد است.

دکتر پرسید: آیا مطمئنید.

- خودتان ببینید و قضاوت کنید، این اثر پا با این جاپای یکی نیست، چنگالهای این یکی از چنگالهای آن یکی فاصله‌دارتر است، این جاپای خرس کوچکتری است. خوب مقایسه کنید، در دایره محدودی اثر پای پنج حیوان را پیدا خواهید کرد.

بل که خوب نگاه کرد گفت: واضح است.

دکتر گفت: خوب نباید شجاعت بیهوده‌ای بخرج داد، برعکس باید خوب مراقب خود باشیم این حیوانات بعد از این زمستان سخت بسیار گرسنه‌اند، و ممکن است بسیار خطرناک باشند و حالا هم که نمی‌شود در تعدادشان شک کرد.

و امریکائی گفت: و نه از نیتشان.

- بل گفت: شما خیال می‌کنید به حضور ما پی برده‌اند.

- بی‌شک، مگر اینکه ما در گذرگاه خرسها افتاده باشیم، اما اگر چنین بود چرا جاپاها دایره‌وار است و یکسره به یک طرف نمی‌رود، ببینید، این حیوانات از جنوب شرقی آمده، در این نقطه توقف کرده و از اینجا به شناسائی محل پرداخته‌اند.

دکتر گفت: حق با شماست، مسلم هم هست که همین دیشب آمده‌اند.

آلن‌مونت پاسخ داد: شاید شبهای دیگر هم آمده باشند اما برف آثار پاهایشان را از بین برده است.

دکتر گفت: نه، احتمال بیشتر این است که این‌ها تا پایان توفان صبر کرده و بنا به ضرورت بسمت خلیج رفته‌اند تا فوکی را غافلگیر کنند و آن موقع به حضور ما پی برده‌اند.

آلن‌مونت گفت: همین است، به آسانی می‌شود فهمید که آیا امشب هم خواهند آمد.

بل گفت: چطور؟

- جاپاها را پاک می‌کنیم و اگر فردا ردپاهای تازه دیدیم معلوم خواهد شد که فوراً پرویدنی مقصد این حیوانات است.

دکتر پاسخ داد: خوب تکلیفمان روشن است.

سه شکارچی دست بکار شدند و بالاخره با خراشاندن برف آثار پاها را در فاصله

حدود صد ذراع پاک کردند.

بل گفت: جالب است این حیوانات ما را در این فاصله بو کشیده‌اند، ما که پیهی نسوزانده‌ایم که آنان را بخود بکشد.

دکتر پاسخ داد: اوه، خرسها چشمهای بسیار تیزبین و شامه بسیار تیزی دارند، بعلاوه اگر از همه حیوانات باهوش‌تر نباشند ولی بسیار زیرکند و اینجا بوی غیرهادی شنیده‌اند. بل گفت: از طرفی که در توفان تا فلات نیامده باشند.

امریکائی گفت: اگر اینطور بود چرا دیشب در اینجا مانده‌اند.

دکتر گفت: بلی، پاسخی نمی‌توان داد، و باید باور کنیم که آنان رفته رفته دایره خود را اطراف فورپروویدنس تنگ خواهند کرد.

آلنامونت گفت: خواهیم دید.

دکتر گفت: فعلاً راهمان را ادامه می‌دهیم ولی خوب است مراقب باشیم.

سه شکارچی کاملاً مراقب بودند ممکن بود خرسی پشت تپه یخی پنهان شده باشد، گاهی هم تپه‌ای یخی را که سفید و بهمان اندازه‌هاست بجای حیوان اشتباه می‌گرفتند، اما خوشحال می‌شدند که اشتباه کرده‌اند.

بالاخره به وسط مخروط رسیدند و از آنجا نگاهشان از دماغه واشینگتن تا جزیره جانسون را بیهوده و رانداز کرد.

چیزی ندیدند، همه جا ساکت و سفید، نه صدائی، نه لرزشی.

به خانه برفی برگشتند.

هاتراس و جانسون را در جریان موقعیت گذاشتند و تصمیم بر آن شد که کاملاً با هوشیاری مراقب باشند. شب فرا رسید، اما سکوت مطلق بر هم نخورد، و صدائی که علامت نزدیکی خطر باشد شنیده نشد.

روز بعد در سپیده صبح هاتراس و همراهان مسلح و مجهز، بیازدید جاپاها رفتند. به جاپاهای مشابه اما نزدیکتر برخوردند، مسلم بود که دشمنان ترتیب محاصره فورپروویدنس را می‌دهند.

دکتر گفت: مدار دوم را ترسیم کرده‌اند.

آلنامونت گفت: پیشروی بجلو نیز کرده‌اند، این جاپا را ببینید، جاپای حیوان نیرومندی

است.

جانسون گفت: آری این خرسها آهسته بما نزدیک می‌شوند، واضح است که خیال حمله بما را دارند.

دکتر پاسخ داد: شکی در آن نیست، خود را نشان ندهیم، ما قدرت مقابله با آنان را نداریم.

بل گفت: پس این لعنتی‌ها کجا هستند؟

- پشت تپه‌ای کشیک ما را می‌کشند، خود را بیهوده به خطر نیندازیم.

آلتامونت گفت: پس شکار چه می‌شود؟

باشد برای چند روز دیگر. باز هم جاپاها را پاک کنیم و فردا صبح ببینیم آیا تجدید شده است، به این ترتیب ما مراقب نقشه‌های دشمنان خود می‌شویم.

توصیه دکتر را پذیرفتند و به قلعه برگشتند و موضع گرفتند، حضور این حیوانات مانع سیر و سیاحت می‌شد، اطراف خلیج ویکتوریا را زیر نظر گرفتند، فانوس دریائی را که وجودش دیگر فایده‌ای نداشت و مایه جلب حیوانات می‌شد، خاموش کردند. فانوس و سیم‌ها را بداخل قلعه بردند و به نوبت بالای تپه فوقانی کشیک دادند.

باز نابسامانی‌های عزلت بسراغشان آمد، ولی چاره‌ای نبود نمی‌شد خود را درگیر جنگ نابرابری کرد، و زندگی هر یک از پنج نفر عزیزتر از آن بود که به خطر افتد، خرسها که چیزی نمی‌دیدند شاید راه تغییر می‌دادند و اگر خرسی تنها به میدان می‌آید شانس پیروزی بیشتری فراهم می‌کرد.

اما این سکون و بی‌حرکتی موضوع تازه‌ای را پیش کشید و آن لزوم مراقبت بود و از اینکه در حالت آماده باش بسر برند بدشان نیامد.

روز ۲۸ آوریل بی‌آنکه دشمنان نشانی از خود بدهند سپری شد، روز بعد به بازدید جاپاها با کنجکاوی بیشتری رفتند و همه به تعجب افتادند، هیچ اثری از پاها نبود، برف فرش دست نخورده خود را تا چشم کار می‌کرد گسترده بود.

آلتامونت گفت: خوب خرسها منصرف شدند، پافشاری نکردند، از انتظار خسته شدند سفرشان بخیر، ما هم برویم به شکار.

دکتر گفت: اوه. کی می‌داند، دوستان برای اطمینان بیشتر، از شما می‌خواهم یک روز دیگر هم مراقب باشیم، درست است که دیشب این طرف نیامده‌اند.

آلتامونت گفت: تپه را بگردیم، دستگیرمان خواهد شد که چه بکنیم.

دکتر گفت: با کمال میل.

ولی سرتاسر منطقه را تا شمع دو مایل گشتند و کوچکترین اثری (از خرسها) ندیدند.

آلثامونت بی صبرانه گفت: حالا برویم به شکار.

دکتر گفت: تا فردا صبر کنیم.

آلثامونت که خود را بزحمت راضی می کرد گفت: خوب باشه تا فردا به قلعه برگشتند، با اینحال مانند شب پیش هر کدام قرار شد ساعتی به گشت و کشیک پردازد.

وقتی نوبت کشیک آلثامونت شد بسراغ بل رفت و جای او را در بالای مخروط گرفت همینکه او رفت هاتراس دوستان را دور خود جمع کرد، دکتر کتابچه خود را بست و جانسون اجاق ها را رها ساخت.

فکر می کردند که هاتراس می خواهد از مخاطرات وضع حاضر گفتگو کند، ولی او ابداً به این امر توجهی نداشت و گفت:

دوستان، از غیبت این امریکائی استفاده کنیم و صحبت از کارهای خودمان بکنیم. کارهائی که به او مربوط نمی شود، و من نمی خواهم او مداخله کند.

مخاطبین هاتراس یکدیگر را نگاه کردند و ندانستند منظورش چیست.

- من می خواهم درباره طرح های آتیه مان با شما گفتگو کنم.

دکتر پاسخ داد: خوب. حالا که تنهائیم صحبت کنید.

هاتراس گفت: یک ماه یا شش هفته دیگر فصل سیر و سیاحت های طولانی فرا می رسد آیا فکر کرده اید که در طول تابستان چه باید بکنیم.

جانسون گفت: شما چطور کاپیتان.

- من می گویم که ساعتی از صرم نمی گذرد که من از فکرم جدا باشم، من فکر می کنم که هیچکدام از شما قصد برگشت به عقب ندارید.

کسی پاسخ فوری به این سؤال نداد.

هاتراس گفت: من سهم خودم اگر هم لازم باشد تنها تا قطب شمال می روم اکنون در فاصله سیصد و شصت مایلی آن هستیم، هرگز کسی تا این حد به قطب نزدیک نشده و من چنین موقعیتی را حتی اگر اقتضا کند به عمل غیرممکنی دست یازم از کف نخواهم داد. طرح های شما چیست؟

دکتر گفت: هر چه شما بخواهید.

- ما و شما آقای جانسون.

- همان رأی دکتر.

هاتراس گفت: بل نوبت شماست.

نجار پاسخ داد: کاپیتان درست است که ما خانواده‌ای نداریم که در انگلستان انتظارمان

را بکشند ولی آخر، کشورمان است، شما قصد بازگشت ندارید؟

کاپیتان گفت: برگشت بعد از کشف قطب خواهد بود، حتی دشواریها از این بیشتر

نخواهد شد، زیرا با رفتن بسوی شمال ما از سردترین قطب‌های سرمای زمین گذشته‌ایم.

برای مدت طولانی سوخت و آذوقه داریم. پس چیزی مانع نمی‌شود و اگر تا مقصد نرویم

خطاکار خواهیم بود.

بل گفت: خوب کاپیتان ما با شما هم عقیده‌ایم.

هاتراس گفت: من هرگز درباره شما شک نکرده‌ام، ما موفق خواهیم شد، دوستانم، و

انگلستان از افتخار این موفقیت برخوردار خواهد گشت.

جانسون گفت: آخر یک امریکائی که با ما همراه است.

هاتراس نتوانست جلوی خشمش را بگیرد و با صدای خفه‌ای گفت:

- می‌دانم.

دکتر گفت: ما که نمی‌توانیم او را در اینجا رها سازیم.

هاتراس ناخودآگاه گفت: نه نمی‌توانیم.

- او هم حتماً همراه ما خواهد آمد.

- بله ولی چه کسی فرمانده خواهد شد.

- شما کاپیتان.

و اگر شما از من اطاعت کنید آیا این یانکی خواهد توانست از اطاعت سرپیچی کند.

جانسون گفت: خیال نمی‌کنم ولی خوب اگر نخواست به دستورهای شما عمل کند

- آن دیگر به من و او مربوط خواهد شد.

سه انگلیسی با نگاه به هاتراس سکوت کردند، دکتر باز به سخن آمد و گفت: از چه

راهی خواهید رفت؟

هاتراس پاسخ داد: تا آنجا که ممکن باشد از ساحل دریا.

- ولی اگر بدریای آزاد برسیم که احتمال آن هست.
 - خوب ما از آن عبور خواهیم کرد.
 - با چه وسیله‌ای؟ ما که کشتی نداریم!
 هاتراس پاسخی نداد: او به وضوح متحیر و سرگردان شده بود.
 بل گفت: شاید با بقایای پودپوز بشود زورقی ساخت.
 هاتراس با خشم گفت: هرگز.
 جانسون گفت: هرگز.
 دکتر سر را تکان داد، او از نفرت کاپیتان خبر داشت و گفت: آیا زورقی که با چوب
 کشتی امریکائی ساخته شود امریکائی خواهد بود؟
 جانسون گفت: ولی کاپیتان.
 دکتر به ملاح پیر اشاره کرد که در این لحظه اصرار نورزد، این موضوع را باید بوقت
 مناسب‌تری موکول نمود.
 دکتر خوب نفرت کاپیتان را حدس می‌زد ولی با آن موافق نبود و بخود وعده می‌داد که
 دوستش را از چنین تصمیم بی‌بازگشتی منصرف سازد.
 این بود که صحبت دیگری را به میان آورد، از امکان بالا رفتن از ساحل به سمت
 شمال و به آن نقطه ناشناخته کره زمین که قطب شمال نامیده می‌شود.
 خلاصه از جهات خطرناک گفتگو پرهیز کرد تا وقتی که آلتامونت برگشت و گفتگو
 خودبخود قطع شد.
 آلتامونت چیزی ندیده بود تا گزارش دهد، آن روز به این ترتیب پایان رسید و شب به
 آرامی گذشت، خرسها ناپدید شده بود و دیگر بحثی از آن نبود.





زندانیخ

روز بعد قرار شد گروه شکار مرکب از آلتامونت، هاتراس و بل نجار راه بیفتند، چون جاپاهای نگران کننده دیگر تجدید نشده بود و خرسها بطور قطع از فکر حمله منصرف شده بودند، که یا از این دشمنان ناشناخته وحشت کرده بودند یا تایید تازه‌ای بر وجود موجودات زنده زیر این کوه برف دستگیرشان نشده بود.

در غیاب سه شکارچی دکتر لازم دانست جزیره جانسون را بازدید کند که هم وضع یخها را بررسی کرده و هم در سواحل نقشه‌برداری کند. سرما شدید بود ولی ساکنین زمستانی آن را خوب تحمل می‌کردند و پوستشان به این حرارت‌های بسیار پائین عادت کرده بود.

فرمانده جاشوان هم در داکترس هاوس می‌ماند و می‌شود گفت محافظ خانه می‌شد. سه شکارچی مقدمات کار را تهیه کردند، هر کدام با تفنگ دولول با لوله شیاردار و ساچمه‌های مخروطی مجهز بودند، مقداری پمیکان احتیاطی که اگر شب فافلگیرشان کند و چاقوی برف‌بری که در این مناطق از ضروری‌ترین چیز است برداشتند و تیر کوچکی که در کمربند پالتوی پوست گوزن جا می‌گرفت.

با این تجهیزات، لباس گرم بر تن و مسلح می‌توانستند راه درازی را طی کنند و چون با تجربه و جسور هم بودند می‌شد انتظار نتیجه خوبی از شکارشان داشت.

ساعت هشت صبح آن شب براه افتادند، دک جست و خیزکنان جلوی آنها می‌رفت از تپه شرقی بالا رفته مخروط فانوس دریائی را دور زدند و به جلگه‌های جنوب که با

بل مونت محدود می شد سرازیر شدند.

دکتر با موافقت جانسون درباره علامت هشدار خطر از ساحل پایین آمد تا به مطالعه یخهای خلیج ویکتوریا که شکل‌های گوناگون داشت بپردازد.

فرمانده جاشوان تنها در فورپروویدنس ماند اما نه بیکار، ابتدا مسکهای گروئلندی را از لانه شان آزاد کرد که روی برفها بروند و جست و خیز کنند، بعد به جزئیات کارهای خانه پرداخت، ذخیره سوخت و خوراکی را تجدید کرد انبارها را مرتب نمود لوازم خانه را تعمیر کرد، پتوهای پاره شده را وصله کرد، کفشها را برای راه پیمائی های طولانی درست کرد، خلاصه کار کمی نداشت و فرمانده جاشوان با آن مهارت ملاحان کارکشته که با هیچ کاری نا آشنا نیستند به همه رسیدگی کرد.

او خود را مشغول می کرد و به صحبت های شب پیش می اندیشید، کاپیتان و بخصوص یکدنده گی اش را بنظر می آورد که نمی خواست یک فرد امریکائی یا حتی زورقی امریکائی پیش از او یا با او به قطب شمال برسد و این یکدندگی فی نفسه چیزی قهرمانی و شرافتمندانه نداشت.

با خود می گفت: معذک برایم دشوار است که کسی بتواند از اقیانوس بی کشتی بگذرد و اگر با دریا روبرو شود باید حتماً تسلیم ضرورت کشتی رانی گردد. اگر آدم بهترین فرد انگلیسی روی زمین باشد باز نمی تواند سیصد مایل شنا کند. وطن پرستی هم حدی دارد، بالاخره خواهیم دید. هنوز فرصت داریم، آقای کلابونی حرف آخر خود را در این مورد نزده است، او مهارت دارد و آدمی است که می تواند کاپیتان را از فکرش برگرداند. من شرط می بندم که حالا که به طرف جزیره می رود نگاهی به بقایای پورپوز خواهند انداخت و خواهد دانست چه استفاده ای از آن می شود کرد.

جانسون در این افکار غوطه می خورد و یک ساعت بود که شکارچی ها قلعه را ترک کرده بودند که صدای انفجار شدیدی از دو یا سه مایلی شنیده شد. ملاح پیر به خود گفت: بی آنکه زیاد دور بروند چیزی پیدا کرده اند که صدایش با این وضوح شنیده شد، هوا هم صاف است.

انفجار دومی و سومی پشت سر هم صورت گرفت.

جانسون باز با خود گفت: لابد به جای خوبی رسیده اند.

اما باز سه تیر دیگر شلیک شد که صدای آن نزدیکتر بود.

جانسون گفت: شش تیر، تفنگ‌هایشان خالی شد، کار طاقت‌فرسایی بود، شاید خدا نکرده اتفاقی افتاده باشد.

این فکر رنگ از چهره جانسون پراند، خانه را بسرعت ترک کرد و چند لحظه بعد از تپه بالا رفت و به بالای مخروط رسید.

منظره‌ای از دور دید که لرزه بر اندامش انداخت و فریاد زد: خرسها!! سه شکارچی با دگ بسرعت تمام می‌دویدند و پنج رأس حیوان عظیم‌الجثه بدنبالشان، گلوله‌ها به‌هدف نخورده بود، خرسها به آنان نزدیک شدند. هاتراس عقب مانده موفق نمی‌شد فاصله‌اش را تا حیوانات حفظ کند و مجبور شد بتدریج کلاه، تبرچه و حتی تفنگش را بیندازد.

خرسها می‌ایستادند و طبق عادتشان جسم رها شده را بو می‌کشیدند و به این ترتیب کمی از برتری آنان که از بادپیماترین اسبها جلو می‌افتد کاسته می‌شد. هاتراس، آلتامونت و بل وحشتزده به نزدیک جانسون رسیدند و با او خود را از سرایشی سر دادند تا به خانه یخی برسند.

پنج رأس خرس تقریباً به آنها رسیده بودند، و کاپیتان با چاقو توانست ضربه چنگالی را که با قدرت بسویش پرتاب شده بود رد کند.

هاتراس فریاد زد: بالاخره خواهیم توانست از خود دفاع کنیم که پنج در برابر پنج هستیم.

جانسون با صدائی وحشتناک گفت:

- چهار مقابل پنج.

هاتراس پرسید: چطور؟!؟

جانسون با نشان دادن سالن خالی گفت: دکتر.

- خوب.

- به طرف جزیره رفته است.

بل فریاد زد: بدبخت.

- آلتامونت ما که نمی‌توانیم او را رها کنیم.

هاتراس گفت: بدویم.

در را بسرعت باز کرد و بزحمت توانست آن را ببندد زیرا نزدیک بود خرس سرش را با

ضربه چنگال متلاشی کند.

فریاد زد: خرسها دارند می آیند.

بل پرسید: همه؟

هاتراس گفت: همه.

آلتامونت بسوی پنجره ها پرید و سوراخ آنها را با تکه ای یخی که از دیوار بر می داشت پر کرد، همراهان هم بی آنکه حرفی بزنند از او تقلید کردند، تنها صدای خفه زوزه دگ بگوش می رسید.

- ولی باید گفت که این مردان تنها یک فکر داشتند، خطر خود را فراموش کرده و فقط به فکر دکتر بودند.

به او نه بخودشان، کلابونی بدبخت، اینقدر خوب، آقا، روح این جمع، برای اولین بار بود که آنجا حضور نداشت، خطرات مهلک، شاید مرگ فجیمی در انتظارش بود. زیرا سیر و سیاحتش که تمام می شد، با خیال راحت به فورپروویدنس بر می گشت و با این حیوانات درنده مواجه می شد.

و وسیله ای نبود که او را خبر کنند.

جانسون گفت: اگر اشتباه نکنم او باید مواظب خودش باشد، صدای انفجارهای پی در پی به گوش او هم رسیده و ممکن نیست بوئی از واقعه ای غیر هادی نبرده باشد.

آلتامونت گفت: اگر دور رفته و خوب نفهمیده باشد! بالاخره احتمال هشت به ده این است که بی خبر به خانه برگردد، خرسها را دیوار قلعه می پوشاند و نمی تواند آنها را ببیند. هاتراس گفت: باید قلعه را پیش از بازگشت دکتر از حیوانات خطرناک خالی کرد.

بل گفت: چطور؟

پاسخ این سؤال دشوار بود، اقدام به خروج از قلعه غیر ممکن بود، راهرو را سنگربندی کرده بودند ولی خرسها اگر به فکرشان می افتاد به راحتی می توانستند از این موانع بگذرند، می دانستند تعداد و توان دشمنانشان چقدر است و برایشان دستیابی به آنها راحت بود.

- هر کدام از زندانیها در یک اتاق داکترس هاومی جا گرفته و حرکات خرسها را برای حمله زیر نظر داشتند. گوش می نشستند و صدای پای خرسها را می شنیدند که می آیند و می روند و فرولند می کنند و با چنگال های سنگینشان دیوارهای برفی را می خراشند.

با اینحال باید فکری می کردند، وقت می گذشت. آلتامونت تصمیم گرفت روزنه‌ای در دیوار بتراشد که از آن بر مهاجمین شلیک کند، ظرف چند دقیقه اینکار را انجام داد و لوله تفنگ خود را از آن گذراند ولی همینکه لوله تفنگ از دیوار بیرون آمد، پنجه زورمندی آن را گرفت و آلتامونت نتوانست آتش کند، فریاد زد: لعنت بر شیطان، ما زورمان به آنها نمی‌رسد.

این وضع حدود یک ساعت ادامه داشت و پایانی برای آن پیش‌بینی نمی‌شد باز به فکر خروج افتادند، شانس موفقیت کم بود و نمی‌شد با خرسها بطور جداگانه روبرو شد معذک هاتراس و همراهانش که عجله داشتند و خیلی هم از این که زندانی حیوانها شده بودند خجالت می‌کشیدند، خواستند حمله‌ای رودرو انجام دهند، ولی کاپیتان وسیله دفاع تازه‌ای پیدا کرد.

سیخ بزرگ بخاری جانسون را برداشت در آتش بخاری فرو برد و سرخ کرد و با آن سوراخی در دیوار یخی ایجاد کرد ولی نه تا خارج بلکه تا پرده نازکی از یخ، همراهان به کارش خیره شده بودند و وقتی دوباره سیخ را داغ کرد گفت:

این میله سرخ شده وسیله حمله من به خرسهاست که از گرفتن آن عاجزند و از سوراخ تیر می‌شود به آنها آتش گشود که نتوانند اسلحه را از دست ما بگیرند.

بل که نزدیک آلتامونت بود گفت: فکری هالی!

هاتراس سیخ را بیرون کشید و درون دیوار کرد، برف با صدای کرکننده‌ای بخار شد دو راس خرس آمدند و دست به میله زدند و فریاد وحشتناکی کشیدند و چهار تیر پیاپی هم رها شد.

امریکائی گفت: اصابت کرد.

بل گفت: به هدف خورد.

هاتراس با بستن موقت سوراخ گفت: تکرار کنیم.

سیخ را دوباره درون بخاری کردند که بعد از چند دقیقه سرخ شد.

آلتامونت و بل خود را آماده کردند - و تفنگهای خود را دوباره پر کردند.

هاتراس سیخ را دوباره در سوراخ کرد.

ولی این بار با جسمی سوراخ نشدنی برخورد.

امریکائی فریاد زد: لعنت بر شیطان.

جانسون پرسید: چه شده؟

این که این حیواناتهای ملمون تکه‌های بزرگ یخ را دور خانه می‌چینند و ما را در خانه خودمان زندانی می‌کنند و می‌خواهند زنده بگور نمایند.
- غیر ممکن است.

- ببینید! سیخ رد نمی‌شود! ما را مسخره کرده‌اند.

از مسخرگی بدتر نگران‌کننده است. وضعیت بدتر می‌شد، خرسها که حیوانات بسیار زیرکی هستند می‌خواهند طعمه خود را خفه کنند. تکه‌های یخ را طوری رویهم انبار کنند که راه فرار را ببندند.

جانسون با سرافکندگی گفت واقعاً سخت است اگر آدمها با شما بازی کنند، خوب یک چیزی است اما اینکه خرسها، بعد از این اظهار نظرها دو ساعت هم گذشت و تغییری در وضع زندانیها پدید نیامد، طرح خروج غیرعملی شده بود، دیوارهای ضخیم، نمی‌گذاشت صدا از بیرون شنیده شود.

آلثامونت با اضطراب کسی که با خطری روبرو شده که از توانائیش خارج است، این‌ور و آن‌ور می‌رفت و هاتراس با وحشت به دکتر و خطر جدی‌ای که در برگشت به پیشوازش می‌رود، می‌اندیشید.

جانسون فریاد زد: آه اگر آقای کلابونی اینجا بود!

آلثامونت پرسید: خوب چه می‌کرد؟

- هیچ، می‌دانست ما را از مهلکه نجات دهد.

آمریکائی با اوقات تلخی گفت: چه می‌توانست بکند.

- اگر من می‌دانستم که نیازی به او نداشتم، معذک حدس می‌زنم که در این موقعیت چه توصیه‌ای بیا می‌کرد.

- کدام توصیه؟

توصیه می‌کرد چیزی بخوریم، ضرری نخواهد داشت و برعکس، شما آقای آلثامونت چه فکر می‌کنی؟

- دلشان می‌خواهد مانعی ندارد، ولی وضعمان را اگر نگوئیم خفت‌بار است لااقل احمقانه است.

جانسون گفت: من شرط می‌بندم که بعد از صرف‌ناهار وسیله‌ای برای خروج

از اینجا پیدا خواهیم کرد.

کسی به فرمانده جاشوان پاسخی نداد اما همه سر میز غذا رفتند. جانشون که در مکتب دکتر آموخته بود کوشید که در این مخمسه فیلسوفانه حمل کند، اما موفق نشد، شوخیها در گلوش خفه می شد، از طرفی هم زندانی ها بتدریج ناراحت می شدند، هوای داخل اتاقها سنگین می شد که همه درها و روزنه ها محکم بسته شده بود هوا عوض نمی شد و بخاری با لوله هایش بد کار می کرد و روشن بود که کمی بعد آتش به علت فقدان اکسیژن خاموش می شود، اکسیژن جای خود را به انیدرید کربنیک می داد که همه از تأثیر کشنده آن آگاهند.

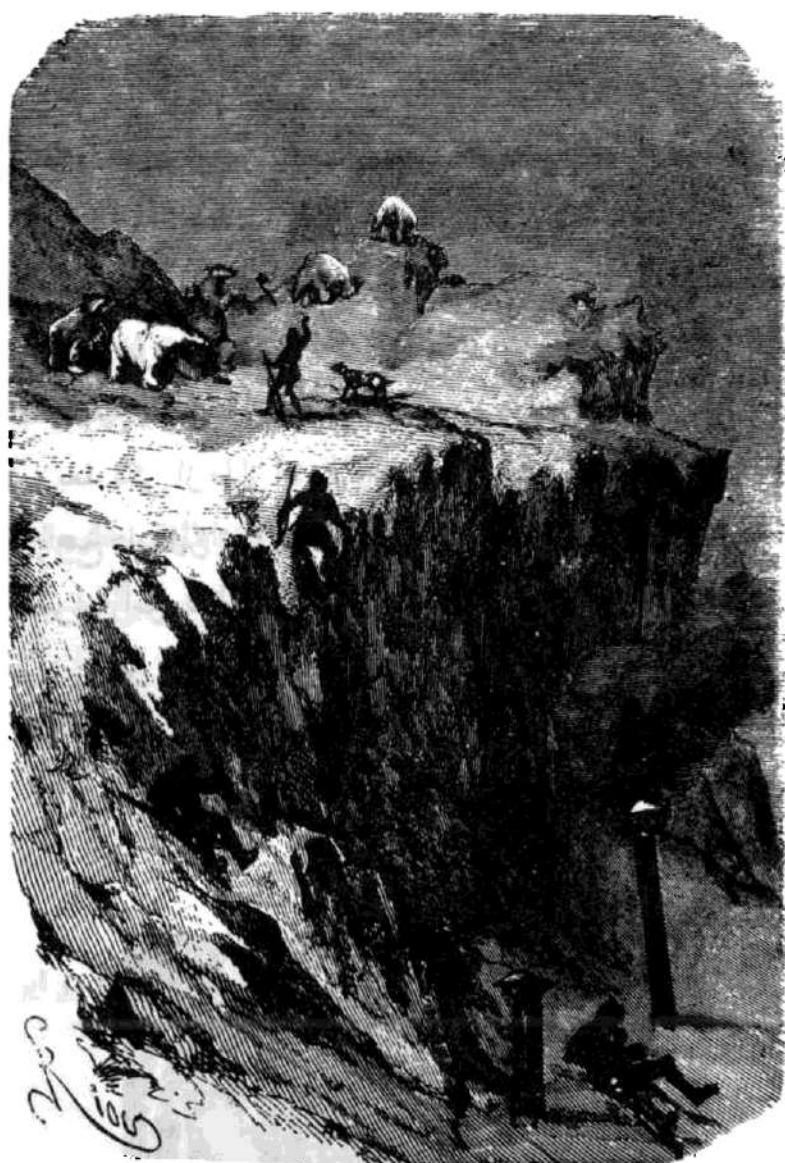
هاتراس از همه جلوتر این خطر را حس کرد و نخواست آن را از همراهان مخفی کند. آلتامونت گفت: خوب باید از اینجا خارج شد.

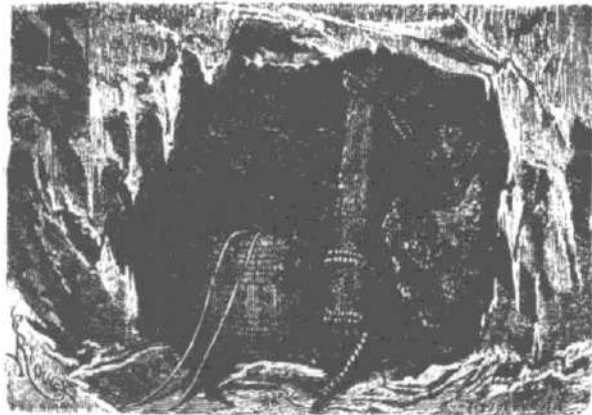
هاتراس گفت: بلی ولی انتظار شب را بکشیم، سوراخی در سقف خواهیم کند، که هوا را عوض کند و بعد یکی از ما از آن بالا رفته و روی خرسها آتش خواهد گشود.

امریکائی پاسخ داد: این تنها کاری است که باید بکنیم.

با موافقت بر این امر منتظر ساعتی شدند که به این ماجرا دست بزنند و در این فاصله از لعنت و نفرین به این وضع که به گفته اش انسانها و خرسها مقابل هم می ایستند و نقش پشستاز را انسانها ایفا نمی کنند، مضایقه نکردند.







نقب

شب فرا رسید، و چراغ نفتی اتاق در هوای کم اکسیژن نزدیک به خاموشی بود. ساعت هشت شب آخرین تدارکات را دیدند. تفنگ با دقت پر شد، و سوراخی در سقف خانه برفی گشوده شد، چند دقیقه بعد از شروع کار که بل با مهارت از عهده‌اش بر می‌آمد جانسون از اتاق خواب محل کشیکش بسرعت بطرف همراهان آمد. چهره‌اش نگران بود.

کاپیتان پرسید: چه خبر داری؟

ملاح پیر گفت: هیچ، و با تردید افزود ولی...

آلتامونت پرسید: ولی چی!

- ساکت، آیا صدای عجیبی نمی‌شنوید.

- از کدام جهت؟

- آنجا، در دیوار اتاق مشغول کاری هستند.

بل کارش را متوقف کرد، همه گوش فرا دادند.

صدائی از دور به گوش می‌رسید که ظاهراً از دیوار جانبی بود، مثل اینکه در دیوار

یخی سوراخی می‌کنند.

جانسون گفت: دیوار را می‌خراشند.

آلتامونت گفت: شکی نیست.

بل گفت: خرسها.

آلتامونت گفت: آری خرسها.

ملاح پیر گفت: تاکتیک خود را عوض کرده‌اند، از خفه کردن ما منصرف شده‌اند.

آلتامونت که حسابی خشمگین شده بود گفت: یا خیال می‌کنند ما خفه شده‌ایم.

بل گفت: مورد حمله قرار می‌گیریم.

هاتراس گفت: بهتر، جنگ تن به تن خواهیم کرد.

آلتامونت گفت: بر شیطان لعنت، من این را بهتر می‌پسندم، از این دشمنان نامرئی به

ستوه آمده‌ام، همدیگر را خواهیم دید، باز هم خواهیم جنگید.

جانسون گفت: آری ولی نه با تفنگ که در فضای کوچک غیرممکن است.

- باشد، با تبر، با چاقو.

صدا بیشتر می‌شد، صدای چنگالها را بوضوح می‌شنیدند، خرسها دیوار را از زاویه

تل برقی که بدیوار سنگی تکیه دارد برگزیده بودند.

جانسون گفت: حیوانی که می‌کاود اکنون بیش از شش پا با ما فاصله ندارد.

امریکائی پاسخ داد: حق با شماست جانسون. ولی ما وقت کافی داریم که خوب آماده

پذیرائی از آنها شویم.

امریکائی تبر را به یک دست، چاقو را در دست دیگر روی پای راست تکیه کرد و بدن

را به عقب برد و وضع حمله گرفت، هاتراس و بل از او تبعیت کردند، جانسون تفنگش را پر

کرد که اگر نیازی به اسلحه گرم پیش آمد آماده باشد. صدا بیش از پیش زیادتر شد، یخی

که کنده می‌شد زیر پنجه فولادی صدا می‌داد.

بالاخره پوسته نازکی از یخ بین مهاجم و دشمنان باقی ماند، ناگاه این پوسته مثل کمان

کاهذی سیرک پاره شد و جسم سیاه عظیمی در نیمه تاریکی اتاق ظاهر شد.

آلتامونت آماده زدن شد.

صدای بسیار آشنائی بلند شد: دست نگهدارید.

جانسون فریاد زد: دکتر!!

آری دکتر بود که وسط اتاق می‌غلطید.

بلند شد و گفت: روز به خیر دوستان شجاعم.

همه متحیر شدند، ولی حیرت جای خود را به خوشحالی داد، هر کدام خواستند

زودتر در آغوشش بگیرند. هاتراس که خیلی متأثر شده بود مدتی او را روی سینه خود فشرد، والتر با فشردن صمیمانه دستش به او پاسخ داد.

فرمانده جاشوان گفت: این شماست!!

- آری جانسون عزیزم و من از سرنوشت شما نگران‌تر بودم تا شما از من.

آلنمونت گفت: از کجا خبردار شدید که ما مورد حمله قرار گرفته‌ایم. وحشت عظیم ما

این بود که شما با خیال راحت به فورپروویدنس برگشته و بوئی از خطر نبرده باشید.

دکتر پاسخ داد: اوه، من همه چیز را دیده بودم. صدای شلیک تفنگها مرا بیدار کرد. در

آن لحظه من نزدیک پورپور درهم شکسته بودم، از تپه یخی بالا رفتم، پنج راس خرس را

دیدم که از نزدیک، شما را دنبال می‌کردند، وای که چقدر برای شما ترسیدم ولی بالاخره

پائین آمدن از سرازیری و مردد شدن حیوانات مرا آرامش آنی داد فهمیدم که شما مجال

داشتید در خانه برفی سنگر بگیرید، آنگاه یواش یواش نزدیک شدم، گاهی می‌خزیدم،

گاهی روی یخها سر می‌خوردم تا نزدیک قلعه رسیدم، و این حیوانات عظیم‌الجثه را دیدم

که مانند سگ‌های آبی برف را می‌شکنند و تکه‌های یخ را بدور شما دیوار می‌کنند.

خوشبختانه به فکرشان نیفتاد که تکه‌های بزرگ یخ را از بالای مخروط روی خانه

بیندازند، که خردتان می‌کرد.

بل گفت: ولی شما جای امنی نداشتید، آقای کلابونی، ممکن بود کار را رها کرده به

سمت شما آیند.

- فکر اینکار را نکردند، سگان گروئنلندی که جانسون آزاد کرده بود چند بار آمدند و

آن حول و حوش چرخیدند اما خرسها که به فکر طعمه لذیذتری بودند به آنها اعتنائی

نکردند.

- آلنمونت با خنده گفت: از تعارفات گرم‌تان سپاسگزارم.

دکتر گفت: جای سرفرازی نیست من وقتی به تاکتیک خرسها واقف شدم تصمیم

گرفتم خود را بشما برسانم. برای احتیاط منتظر شب شدم، لذا از همان تاریکی‌های شفق

بی صدا بسمت تل یخ از جانب انبار باروت آمدم، این نقطه را بخصوص انتخاب کردم،

می‌خواستم نقبی بزنم. پس شروع بکار کردم، با چاقوی برف‌بری که انصافاً وسیله‌ای

هالی است سه ساعت کردم، سوراخ کردم، کار کردم و حالا گرسنه‌ام و از حال رفته. ولی

رسیدم.

آلتامونت گفت: تا شریک سرنوشت ما شوید.

- نه همگی را نجات می‌دهم. ولی یک تکه نان بیسکویت و تکه گوشتی بدهید که از گرسنگی دارم می‌میرم.
دکتر با دندانهای سفیدش تکه درشتی گوشت گاو نمک سود را گاز زد و خود را آماده پاسخ به سؤالات کرد.

بل دوباره گفت: ما را نجات می‌دهید.
دکتر که برای پاسخ فشار زیادی به عضلات دهانی خود می‌آورد گفت: بی‌شک.
بل گفت: درست از همین جا که آقای کلابونی آمده ما می‌توانیم فرار کنیم.
دکتر گفت: بله! بله، و میدان را برای این نژاد تبهکار باز گذارم که انبارهای آذوقه‌مان را کشف و غارت کنند.

هاتراس گفت: باید اینجا ماند.
دکتر پاسخ داد: بی‌شک و ما خودمان را از شر این حیوانات خلاص خواهیم کرد.
بل پرسید: راهی هست؟
دکتر گفت: راهی مطمئن.
جانسون گفت: می‌گفتم که با دکتر کلابونی هیچ وقت اوضاع نوید کننده نمی‌شود، او همیشه در چنته دانشمندش اختراعی دارد.

- او، چنته ناچیز من بسیار نحیف است، ولی اگر خوب ته و توی آن را بالا آورم.
آلتامونت گفت: دکتر، خرسها از این نقبی که شما زدید به اینجا نمی‌آیند.
- نه، من دقت کردم خوب از عقب آنها بستم و اکنون می‌توانیم از این جا به انبار باروت برویم بی‌آنکه آنها بوئی ببرند -
- خوب. بالاخره به ما خواهید گفت چه فکری کرده‌اید که ما را از شر این مهمانان مضحک نجات دهید.

- وسیله‌ای ساده، بسیار ساده که مقداری از کار آن هم قبلاً انجام شده است.
- چگونه!

- خواهید دید و فراموش نکنید که من تنها اینجا نیامده‌ام.

جانسون پرسید: منظور تان چیست؟

- همراهی دارم که باید معرفی کنم.

دکتر این را گفت و از نقب لاشه رویاهی را که تازه ذبح شده بود، بیرون کشید.

بل فریاد زد: یک رویاه!

دکتر با شکسته نفسی پاسخ داد: شکار امروز صبح من، و خواهید دید که هرگز رویاهی اینقدر به موقع کشته نشده است.

آلثامونت پرسید: بالاخره نقشه شما چیست؟

دکتر گفت: من فکر می‌کنم با صد پوند باروت همه خرسها را منفجر کنم.

دکتر را با تعجب نگاه کردند.

پرسیدند: ولی باروت؟

- در انبار باروت است.

- انبار؟

با این راه پیچ در پیچ به انبار باروت می‌رویم، بی‌خود نبود که من یک راهرو بطول ده ذراع کنده‌ام. می‌توانستم از دست‌انداز نزدیک‌تر به خانه استفاده کنم ولی فکری در سر داشتم.

آلثامونت گفت: آخر این نقب را کجا می‌خواهید بزنید؟

- در جبهه همین سرازیری، یعنی نقطه‌ای که هم از خانه‌ها هم از انبارها و هم از انبار باروت دور باشد.

- و خرسها را چگونه به آنجا خواهید کشید.

دکتر گفت: آن با من. زیاد حرف زدیم، حالا دست بکار عمل شویم.

امشب ما باید صد پا نقب حفر کنیم و کار خسته‌کننده‌ای است ولی پنج نفری می‌توانیم به انجام رسانیم. بل شروع خواهد کرد و ما استراحتی می‌کنیم.

جانسون فریاد زد: هر قدر بیشتر فکر می‌کنم، بیشتر راه پیشنهادی آقای کلابونی را هالی می‌بینم.

دکتر گفت: راه مطمئنی است.

- وقتی شما می‌گوئید. حتماً خرسها مرده‌اند و من از هم اکنون پوستشان را روی شانه‌ام حس می‌کنم.

- پس شروع کنیم بکار.

دکتر به تونل رفت و بل دنبال او، هر جا دکتر پا می‌گذاشت همراهان مطمئن بودند که

راحت خواهند بود. دو نفری به انبار باروت رسیدند و بین بشکه‌هایی رفتند که با دقت چیده شده بود. دکتر به بل دستورات لازم را داد. نجار به دیوار مقابل حمله برد که به شیب دامنه تکیه داشت، و دکتر به خانه مراجعت کرد.

بل یک ساعت کار کرد و راهی به طول دو پا کند که با خیزدن به آن می‌شد رفت، در آخر این ساعت آلتامونت جای او را گرفت و در همان زمان تقریباً همان مقدار کار کرد، برفی که از این راهروها کنده می‌شد را به آشپزخانه می‌بردند تا دکتر با آتش آب کند تا جای کمتری بگیرد. جای امریکائی را کاپیتان گرفت و سپس جانسون. پس از ده ساعت یعنی حوالی هشت صبح نقب آماده شد.

در اولین ساعات فجر دکتر از سوراخی در دیوار انبار باروت به مشاهده خرس‌ها پرداخت، این حیوانات صبور محل را ترک نکرده بودند، می‌رفتند، می‌آمدند، خرخر می‌کردند ولی در مجموع کارشان را با پشتکاری استثنائی انجام می‌دادند، دور خانه که زیر انبوه تکه یخها ناپیدا بود، می‌گشتند ولی لحظه‌ای رسید که حوصله‌شان سر رفت، زیرا دکتر دید که ناگهان به پراکندن تکه یخها که تل انبار کرده بودند پرداختند. به کاپیتان که نزدیک او بود گفت: خوب.

کاپیتان پرسید چه می‌کنند.

- بنظر من می‌خواهند کار قبلیشان را خراب کرده بما برسند. ولی لحظه‌ای، آنها را قبلاً نابود خواهیم کرد. بهر حال وقت را نباید تلف کرد.

دکتر به نقطه‌ای که برای کار گذاردن مواد منفجره (باروت) تعیین کرده بود رفت، آنجا اتاقکی به اندازه تمام ارتفاع سرازیری را کند که دیواره‌ای به ضخامت یک پا باقی ماند لازم شد آن را از زیر ببندد که فرو نریزد.

تیری که محکم روی زمین سنگی تکیه می‌کرد را بعنوان پایه انتخاب کرد و لاشه رویاه را بالای آن بست. و طناب درازی که در پائین گره می‌خورد از اینجا تا انبار باروت کشیده شد.

همراهان دکتر دستورهای او را بدون چون و چرا اجرا می‌کردند.

دکتر رویاه را نشان داد و گفت: این طعمه است.

زیر پایه بشکه‌ای پر صد پوند باروت گذاشت.

و اضافه کرد اینهم مواد منفجره.

هاتراس پرسید: آیا ما را با خرسها منفجر نخواهی کرد.

- نه فاصله کافی با میدان انفجار داریم، بعلاوه خانه ما محکم است، کمی ترک برمی دارد ولی دوباره تعمیر خواهیم کرد.

آلثامونت گفت: خوب ولی حالا چگونه عمل خواهید کرد.

- این طور، با کشیدن این طناب ما پایه‌ای که زیر پوسته یخی و بالای مواد منفجره گذاشته‌ایم پائین می‌کشیم، لاشه روباه نمایان می‌شود و قبول می‌کنید که حیواناتی که روزه طولانی داشته‌اند بی‌تردیدی به طعمه غیرمنتظره حمله خواهند برد.

- موافقم.

- خوب. در این لحظه من آتش به باروت می‌زنم و بلافاصله مهمانها و ضیافتشان را منفجر می‌کنم.

جانسون که گفتگو را با علاقه زیاد دنبال می‌کرد گفت: به! به! خیلی خوب. هاتراس که اعتماد مطلق به دوستش داشت هیچ توضیحی نخواست، صبر می‌کرد ولی آلثامونت می‌خواست همه جزئیات را بداند.

به دکتر گفت: چطور مدت سوختن فتیله را محاسبه می‌کنی که انفجار در لحظه مطلوب صورت بگیرد.

دکتر پاسخ داد: خیلی ساده است، اصلاً محاسبه نمی‌کنم.

- پس یک فتیله صدپایی دارید؟

- نه.

- از باروت باریکه‌ای در راه می‌پاشد.

- ابداً. ممکن است عمل نکند.

- پس لازم می‌شود که کسی داوطلب مرگ شود و برود و باروت را آتش زند.

جانسون با خوشحالی گفت: اگر آدم با حسن نیتی بخواهند من داوطلبانه حاضرم.

- دکتر پاسخ داد: نه دوست عزیزم و دستش را بسوی او دراز کرد، وجود ما پنج نفر ذیقیمت است و هر پنج نفر حفظ خواهند شد.

- امریکائی گفت: من دیگر از حدس زدن منصرف شدم.

دکتر پاسخ داد: ببینید، اگر نمی‌توانستیم گلیممان را از آب بیرون بکشیم خواندن و آموختن فیزیک چه نفعی داشت.

جانسون با خوشحالی گفت: فیزیک ۱۹!

- بله، آیا پیلای نداریم، پیل الکتریکی و سیمهای هادی به اندازه کافی، همانهایی که برای فانوس دریائی مان بکار بردیم.
- خوب.

- خوب ما هر وقت خواستیم، در یک لحظه و بی خطر با آنها به مواد منفجره آتش می‌زنیم.

جانسون فریاد زد: هورا!!!

- همه همراهان بی توجه به دشمنان که بشنوند یا نشنوند فریاد زدند: هورا.
فوراً سیمهای الکتریک را در راهرو باز کردند و از خانه تا مواد منفجره گستراندند.
یکی از دو سر سیم به پیل بسته بود و سر دیگر داخل بشکه باروت برده شده و فاصله کمی بین دو سر سیم گذاشتند.

ساعت نه صبح. همه کارها تمام شد و وقتش هم بود، خرسها با حرارت به کار تخریب مشغول بودند.

دکتر لحظه را مناسب یافت، جانسون را در انبار باروت گذاشت و مأمور کرد که طناب بسته به پایه را بکشد. جانسون سر پست خود رفت.

دکتر گفت: حالا همراهانم تفنگهای خود را آماده کنید که اگر محاصره کنندگان در لحظه اول کشته نشدند آماده باشیم. پهلوی جانسون بایستید و همینکه انفجار رخ داد از آنجا بیرون بجھید.

امریکائی گفت: قبول.

- حالا، آنچه بایستی کردیم، به خودمان کمک کردیم نوبت آسمان است که کمک کند.
هاتراس، آلتامونت و بل به انبار باروت رفتند، دکتر تنها نزد پیل ماند صدای جانسون را از دور شنید که می‌گفت:

- توجه!

دکتر گفت: آماده‌ایم.

جانسون با قدرت طناب را که به سمت او آمد کشید و به روزنه رفت که شاهد باشد.
سطح سراسیمه پائین رفته بود. لاشه رویاه بالای خرده یخها ظاهر شد، خرسها ابتدا متحیر شده ولی در حمله جمعی به این طعمه تازه لحظه‌ای درنگ نکردند.

جانسون فریاد زد: آتش.

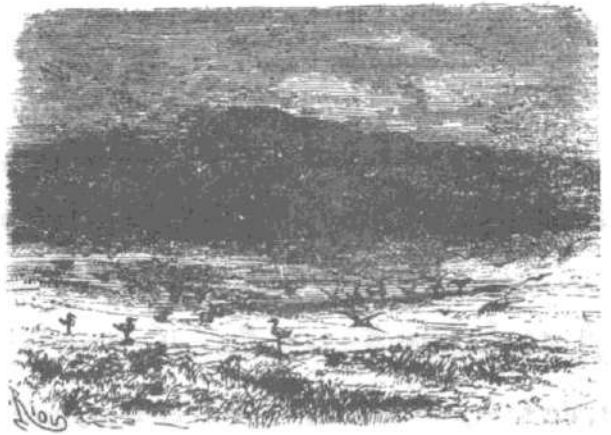
دکتر جریان الکتریسیتة را بین سیمها برقرار کرد، انفجاری، مهیب بوجود آمد خانه را مثل اینکه زلزله‌ای آمده لرزاند، دیوارها ترک برداشت. هاتراس، آکثامونت و بل از انبار بیرون پریدند و آماده تیراندازی شدند.

اما شلیک نکردند. چهار تا از خرسها با قدرت انفجار بالا رفته و تکه تکه شده نشناختنی و دست و پا بریده و جزغاله شده به اطراف پاشیده شدند، خرس آخری نیمه جزغاله شده پا بفرار گذاشت.

همراهان کلابونی فریاد زدند هورا!! هورا، هورا و کلابونی در حالی که می‌خندید خود را در آغوش آنها انداخت.







بهار قطبی

زندانی‌های آزاد شده خوشحالی خود را با اظهارات دوستانه و تشکرات بی‌شائبه از دکتر ابراز کردند، جانسون پیر کمی به خاطر پوست خرسها که سوخته و بی‌مصرف شده بود متأثر شد ولی این تأثیر اثری روی خلق و خوی خوش او نگذاشت.

روز را با تعمیر خانه برفی که صدمه زیادی از انفجار دیده بود گذراندند، تخته یخها را که خرسها انباشته بودند کنار زدند. کار بسرعت و با آواز فرمانده جاشوان که تصنیف‌های خوبی می‌خواند و لذت‌بخش بود انجام می‌شد.

روز بعد حرارت بهتر شد و با جهش به پانزده درجه بالای صفر (منهای نه درجه سانتیگراد) رسید تفاوت زیادی در اشخاص و اشیاء پیدا شد، نسیم روح‌نوازی اولین نشانه‌های بهار قطبی را با خود می‌آورد.

این گرمای نسبی چند روزی ادامه داشت، درجه که در پناه باد بود سی و یک (منهای یک درجه سانتیگراد) را نشان داد. علائم آب شدن یخها فرا رسید. یخها شروع به ترکیدن کردند و اینجا و آنجا فواره‌هایی از آب شور مثل فواره‌های پارکهای انگلستان دیده شد و چند روز بعد باران مفصلی بارید.

بخار غلیظی از برفها بالا آمد، نشانه خوبی بود و ذوب شدن این اجرام سنگین نزدیک می‌نمود. قرص کمرنگ خورشید کم‌کم رنگین می‌شد و ماریچه‌های طولانی‌تری بالای افق رسم می‌کرد. شب مه سه ساعت پائین آمد.

نشانه معنی دار دیگری پرواز پرنده‌ها بود که دسته دسته ظاهر می‌شدند. و هوا را با فریادهای کرکننده‌ای که دریانوردان بهار پیش هنوز آنرا یاد داشتند، پر می‌کردند. خرگوش‌ها که شکارشان با موفقیت انجام می‌شد روی ساحل خلیج خود را نشان دادند و همچنین موشهای قطبی که لانه‌های کوچکشان مثل لانه زنبور حمل منظم است.

دکتر توجه هم سفرها را به این نکته جلب کرد که همه این حیوانات دارند پوست سفید زمستانی را بدر می‌کنند تا لباس تابستانی بپوشند، به عبارتی «بهاری» می‌شوند. و طبیعت هم خوراک آنها را بصورت خزه، شقایق، گل سنگ و مرغ کوتوله به آنها ارزانی می‌داشت. حس می‌شد که زندگی تازه‌ای زیر برفهای از هم پاشیده دمیده می‌شود ولی با این حیوانات دشمنان گرسنه‌شان، روباهها، و گرگها در طلب طعمه ظاهر می‌شدند و در شب‌های کوتاه و تاریک زوزه‌های رعشه آورشان به گوش می‌رسید.

گرگهای این منطقه خیلی شبیه سگ‌اند و مثل سگها عوعو می‌کنند و این عووغاهی برای گوشهای ورزیده. مثل گوشهای نژاد کلبی. اشتباه آمیز است و می‌گویند که گرگها این حیله را برای جلب توجه سگها بکار بسته و سپس آنها را می‌درند. این پدیده را در ارض خلیج هاوس مشاهده کرده بودند و دکتر هم توانست در ارض امریکای نوین تحقیق کند. جانسون خوب کرده بود که سگهای سورتمه را آزاد نکرده تا به دام گرگها نیفتند.

اما دک باتجربه بود و زیرک‌تر از آنکه خود را در دهان گرگها بیندازد.

مدت پانزده روز شکار مفصلی کردند ذخیره گوشت تازه فراوان شد، کبک و پرنده‌های دیگر تنوع مطبوعی به غذاها دادند شکارچی‌ها خیلی هم از فورپروویدنس دور نمی‌شدند، و می‌توان گفت که شکار کوچک خود به تیررس تفنگها می‌آمد و این سواحل خاموش را به حرکت درآورده و خلیج ویکتوریا منظره غیرعادی و فرحبخشی بخود می‌گرفت.

پانزده روزی که از حادثه عظیم خرسها گذشت با کارهای متفرقه پایان یافت ذوب شدن یخها به سرعت مرئی می‌شد حرارت به سی و دو درجه بالای صفر (صفر درجه سانتیگراد) رسید، نهرهای سیلابی در گودی دره‌ها راه افتاده و هزاران آبشار در دامنه تپه‌ها بوجود آمد.

دکتر بعد از آزاد کردن زمین به مساحت یک اکرتخم بالاقاوتی، ترشک و ریشه خردل که خواص ضد اسکوربوتیک دارند کاشت، به چشم می‌دید که برگهای سبزرنگ ظاهر

می‌شوند که ناگهان و با سرهتی باور نکردنی سرما دوباره برگشت و سلطه خود را از سر گرفت.

در یک شب و بر اثر باد شمالی حرارت چهل درجه پائین رفت و به ۸ درجه بالای صفر (منهای بیست و دو درجه سانتیگراد) رسید و هر چه بود یخ زد از پرنده‌ها، چهارپایان، ذوحیاتین، مثل این که گرما سپری شده از بین رفت. سوراخهای فک‌ها بسته شد ترکهای یخها ناپدید شد، و یخ سختی سنگ خارا را بخود گرفت و آبشارها همانطور به آویزهای بلوری بدل شد. در شب بین ۱۱ و ۱۲ مه منظره بکلی عوض شد و وقتی صبح بل دماغ خود را بیرون کرد نزدیک بود آن را از دست بدهد.

دکتر فریاد زد: آی طبیعت قطبی حجب شاهکاری می‌زنی، ولی من دوباره خواهم کاشت. هاتراس برخورد کمتر فیلسوفانه‌ای داشت او عجله می‌کرد که تحقیقاتش را از سر گیرد ولی مجبور بود تسلیم شود.

جانسون پرسید: این وضع طولانی خواهد شد.

کلابونی پاسخ داد: نه دوستم، آخرین تلاش سرماست، می‌دانید که اینجا سرما در خانه خودش است و نمی‌شود بی‌مقاومتی او را بیرون کرد.

بل که صورت خود را ماساژ می‌داد گفت: آنهم چه مقاومتی.

دکتر گفت: بلی ولی من باید منتظر آن می‌بودم و مثل مردمان نادان بذرها را بیهوده هدر نمی‌دادم، بخصوص که می‌توانستم آنها را در مجاورت اجاق بکارم.

آلتامونت گفت: چطور می‌توانستید این تغییر را پیش‌بینی کنید.

گفت: بی‌شک، و بی‌آنکه جادوگر باشم باید می‌دانستم که بذرها را در ضمانت نمایان مردان مقدس سن مامره، سن پانکراس و سن سروزه که اعیادشان روزهای ۱۱-۱۲ و ۱۳ ماه مه است می‌کاشتم آلتامونت فریاد زد: یعنی چه آقای دکتر، مردان مقدس چه تأثیری بر درجه حرارت دارند.

اگر به حرف باغبانان گل که این سه مرد مقدس را «سه مقدس یخ» نام گذاشته‌اند توجه می‌کردم.

- ممکن است بگوئید چرا؟

معمولاً ساعاتی نوبتی در ماههای مه پیش می‌آید و معمولاً پایین آمدن حرارت روزهای ۱۲ و ۱۳ مه است، دلیلی ندارد، واقعیتی است.

امریکائی گفت: جالب است ولی برای آن توضیحی ندارند.

- چرا به دو طریقه. می‌گویند مقدار زیادی شهاب ثاقب در این موقع بین خورشید و زمین ظاهر می‌شود، دیگر آنکه چون برف‌ها آب می‌شود مقدار زیادی حرارت جذب می‌کند، شاید این دو توضیح قابل قبول باشند ولی آیا باید آنها را پذیرفت، نمی‌دانم، ولی اگر به صحت این توضیحات مطمئن باشیم باید از صحت واقعه مطمئن باشیم و بذره‌های خود را هدر ندهیم.

دکتر راست می‌گفت، حال دلیل هر چه باشد، سرما در بقیه ماه مه شدید ماند، شکارها متوقف شد که نه به خاطر سرما بلکه ناپدید شدن کامل حیوانات بود، ولی خوشبختانه ذخیره گوشت هنوز تمام نشده بود و کافی هم بود.

زمستان گذرانها محکوم به بی‌حرکتی تازه‌ای شدند، مدت پانزده روز از ۱۱ تا ۲۵ مه زندگی یکنواخت خود با بیماری وخیم گلودرد ناگهانی‌ای که به سراغ نجار (بل) آمد، درهم ریخت. بل دچار ورم لوزه‌ها و ایجاد پرده درشتی در آن شد، دکتر اشتباه نمی‌کرد و از طبیعت این بیماری سخت آگاه بود و کار خود را خوب انجام داد و بیماری را که روی ممارست او حساب نکرده بود مجبور به عقب‌نشینی کرد. مداوای بل خیلی ساده بود. داروخانه هم دور نبود، فقط چند تکه کوچک یخ در دهان بیمار گذاشت و ظرف چند ساعت پرده کبره بسته باز شد و بعد از ۲۴ ساعت بل راه افتاد. و چون همه از معجزه دکتر تعجب کردند دکتر پاسخ داد:

اینجا کشور گلودرد (آنژین) است بناچار باید داروی آن هم همین اطراف باشد. جانشون که اعتقادی بی‌حد و حصر به دکتر داشت گفت: دارو و بخصوص طبیب.

در این وضع تازه بیکاری دکتر تصمیم گرفت با کاپیتان گفتگوی مهمی داشته باشد و او را از تصمیم خود به گرفتن راه شمال بی‌همراه داشتن زورق یا تکه چوبی که بکمکشان از عرض تنگه‌ها رد شوند منصرف کند. کاپیتان که در افکارش آنقدر سمج و یک دنده بود، بصراحت با ساختن زورق از چوبهای کشتی امریکائی مخالف بود، دکتر نمی‌دانست چگونه مطلب را شروع کند، معذک لازم بود این مطلب به سرعت بررسی شود زیرا از ماه ژوئن، ماه سیر و سیاحت طولانی خواهد بود. بالاخره پس از تفکر زیاد روزی هاتراس را کنار کشید و با لحن شیرین خود به او گفت:

هاتراس آیا شما مرا دوست خود می‌دانی؟

هاتراس با تندی گفت: بطور مسلم، بهترین و شاید تنها دوستم.
- اگر به شما توصیه‌ای بکنم، توصیه‌ای که از من نخواسته‌ای آیا آن را هاری از غرض
خواهی دانست.

- آری می‌دانم شما هرگز بدنبال نفع شخصی خودتان نبوده‌اید، ولی منظورتان
چیست؟

- تأمل کنید، هاتراس، باز هم تقاضائی، آیا مرا مثل خودتان انگلیسی خویی می‌دانی که
به فکر افتخار کشورش است.

هاتراس با نگاهی شگفت‌زده به دکتر خیره شد و گفت:

- بلی، و خواست در چشمانش منظورش را بفهمد.

- شما می‌خواهید به قطب شمال برسید. من بلندهمتی شما را درک می‌کنم و با آن
شریکم، ولی برای نیل به این هدف باید لوازم کار را مهیا کرد.
- خوب آیا تاکنون همه چیزم را فدای این فکر نکرده‌ام.

- نه هاتراس، شما نفرت‌های شخصی خود را فدا نکرده‌اید، و در این لحظه می‌بینم که
شما وسایلی را که برای توفیق در این کار لازم است، پس می‌زنید.

هاتراس پاسخ داد: آه شما می‌خواهید از کشتی و از این مرد صحبت کنید.

- هاتراس، استدلالمان بدون تعصب باشد، خونسرد باشیم و این موضوع را از هر
جهت بررسی کنیم. ساحلی که در آن زمستان را می‌گذرانیم ممکن است قطع شود، دلیلی
نداریم که آن را تا چندین درجه شمالی تر متصل بدانیم، اگر اطلاعاتی که تاکنون شمال را
به اینجا آورده درست باشد ما باید در ماههای تابستان یک پهنه دریای آزاد پیدا کنیم.

- خوب، ولی روی دریای قطبی که یخ نداشته باشد و برای دریانوردی راحت آماده
باشد اگر وسایل عبور از آن را نداشته باشیم چه خواهد شد؟

هاتراس پاسخی نداد.

- خوب است که در چندین درجه‌ای قطب باشیم و بتوانیم به آن برسیم.

هاتراس سر خود را میان دستها گرفت.

دکتر ادامه داد: و حالا، موضوع را از جنبه اخلاقی مطرح کنیم من می‌فهمم که یک فرد
انگلیسی ثروت و جانش را برای افتخار انگلستان یا افتخاری دیگر فدا می‌کند، ولی چون
زورقی از تخته‌ای ساخته شود که از بدنه یک کشتی امریکائی کنده شده، از کشتی‌ای

غرق شده و بی مصرف و به سواحل تازه‌ای برسد یا دریای ناشناخته‌ای را درنوردد، آیا افتخار اکتشاف را خواهد کاست. یا اگر شما روزی خودتان در این ساحل بدنه کشتی متروکه‌ای را می‌دیدید و از آن استفاده نمی‌کردید؟ مگر افتخار اکتشاف به فرمانده هیئت اکتشافی تعلق ندارد، و از شما می‌پرسم آیا این زورق که بدست چهار نفر انگلیسی ساخته می‌شود کلاً انگلیسی نخواهد بود؟ هاتراس باز خاموش ماند.

کلابونی گفت: نه، صادقانه صحبت کنیم شما از قایق دلخوری ندارید، از آن مرد دلخورید.

کاپیتان گفت: بلی، دکتر، از این امریکائی با تمام نفرت و کینه انگلیسی بدم می‌آید او را دست تقدیر در مسیرم قرار داده است.

- برای نجات شما.

- نه برای هلاکم، بنظرم چپ چپ بمن می‌نگرد، می‌خواهد اینجا فرمان دهد. خیال می‌کند سرنوشت من بدست اوست و طرح‌های مرا حدس می‌زند. آیا با نامگذاری این سرزمین‌ها دست خود را رو نکرده است، آیا هرگز اقرار کرد برای چه به اینجا آمده است شما نمی‌توانید فکری که مرا دارد می‌کشد از سرم بیرون کنید، اینکه این آدم فرمانده هیئت است که دولت امریکا فرستاده است.

خوب هاتراس، اینطور هم که باشد کی گفته که این هیئت قطب را می‌جسته است مگر امریکا نمی‌تواند مثل انگلستان دنبال گذرگاه شمال غرب باشد، بهر حال آلتامونت بکلی از طرح‌های شما بی اطلاع است، زیرا نه جانسون نه بل، نه شما و نه من کلمه‌ای در این باره به او نگفته‌ایم.

- خوب است در بی اطلاهی بماند.

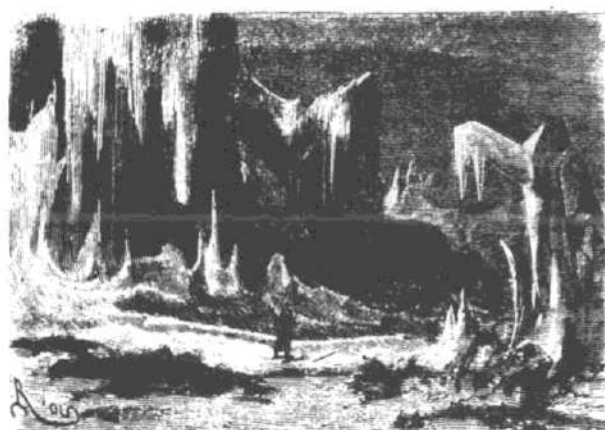
- ولی بالاخره خواهد دانست، زیرا بعداً که نمی‌توانیم او را اینجا تنها رها کنیم.

- چرا نمی‌توانید، در فورپروویدنس بماند.

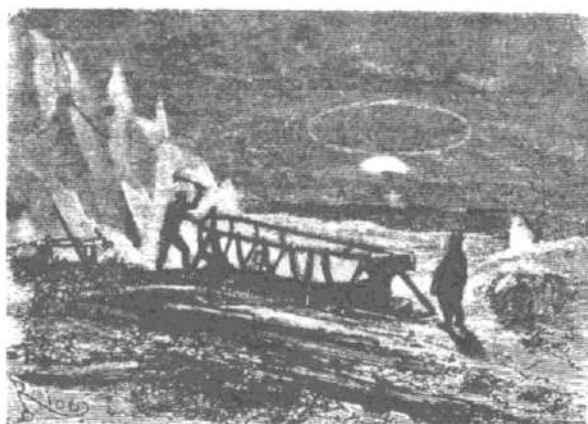
هاتراس. او راضی نخواهد شد و از طرفی رها کردن این مرد که شاید دوباره در بازگشت بینیمش نه تنها بی احتیاطی است بلکه نامردی است. آلتامونت خواهد آمد، باید هم بیاید ولی چون لزومی ندارد فکری را که ندارد به او بدیم چیزی به او نمی‌گوئیم، قایق می‌سازیم که با آن می‌خواهیم سواحل را شناسائی کنیم.

هاتراس نمی‌توانست تصمیم بگیرد، از این رو دکتر منتظر پاسخی بود که نمی‌داد.

بالاخره کاپیتان گفت: و اگر این مرد با قطعه قطعه کردن کشتی اش مخالفت ورزد؟
- در آن حال حق با شما خواهد بود، شما علیرغم میل او زورق خود را خواهید ساخت و او نخواهد توانست ادعائی داشته باشد.
هاتراس گفت: خدا کند با این کار موافق باشد.
دکتر پاسخ داد: پیش از رد کردن باید سؤالی کرده باشیم، و من عهده دار این سؤال می شوم.
آری، همان شب، موقع شام، کلابونی صحبت را به پروژه سیر و سیاحت های ماههای تابستان کشاند تا از سواحل نقشه برداری شود، و به آلتامونت گفت:
فکر می کنم آلتامونت که شما با ما همراهی خواهید کرد؟
امریکائی گفت: مسلماً، باید دانست که این اراضی امریکای نو تا کجاست.
هاتراس رقیبش را در حین صحبت بدقت نگریست.
آلتامونت گفت: برای این کار باید به بهترین وجهی از بقایای کشتی پورپوز استفاده شود، پس یک قایق محکم بسازیم که ما را به دوردست ها ببرد.
دکتر به بل گفت: می شنوید، از همین فردا دست بکار می شوم.







گذرگاه شمال غرب

روز بعد بل، آلتامونت و دکتر به محل بقایای پودپویز رفتند. چوب کم نبود، کشتی سه دیرکی که بر اثر فشار یخ متلاشی شده بود باز هم برای زورق تازه‌ای چوب کافی داشت - نجار بلافاصله شروع بکار کرد، لازم بود کشتی تازه بتواند بدریا برود و با این حال آنقدر سبک باشد که بشود با سورتمه آن را جابجا کرد.

طی آخرین روزهای مه حرارت بالا رفت و بدرجه ذوب یخ رسید، بهار برگشت و این دفعه حسابی، ساکنان زمستانی توانستند لباسهای زمستانی را درآورند. باران فراوان می‌بارید، ذوب برف‌ها شروع به استفاده از کمترین شیب زمین کرده و بدل به آبشارها گشتند.

هاتراس از مشاهده میدانهای یخ که تسلیم ذوب شدن می‌شدند نمی‌توانست خوشحال نباشد. برای او دریای آزاد یعنی آزادی.

حال اگر پیشینیان در مورد این مسئله دریای قطبی اشتباه کرده بودند یا نکرده بودند چیزی است که امید داشت بزودی روشن شود، و موفقیت طرحهایش منوط به همین می‌شد.

شبى بعد از روز شدیداً گرمی که آثار متلاشی شدن یخها بیشتر مشهود بود، صحبت را به این دریای آزاد کشاند.

همان استدلالهای پیشین که عادتش شده بود تکرار کرد، و دکتر هم مانند همیشه

طرفدارش ماند. البته نتیجه‌ای که می‌گرفت ثمربخش بود.

گفت: واضح است اگر اقیانوس در خلیج ویکتوریا خالی از یخ شود قسمت جنوبیش نیز باید تا کوردنوای جدید و تنگه لارن آزاد شود. پنی و بلچر این دریا را آزاد دیده‌اند و حتماً هم درست دیده‌اند.

دکتر پاسخ داد: من هم مثل شما فکر می‌کنم، هاتراس. و هیچ دلیلی نداریم که صدق گفتار این دریانوردان مشهور را نپذیریم، بیهوده سعی کرده‌اند اکتشافاتشان را نتیجه سراب جلوه دهند، زیرا آنقدر قطعی و مسجل بیان کرده‌اند که جای شک در صحت پدیده نیست.

آلثامونت گفت: من هم همیشه همین فکر را کرده‌ام، پهنه قطبی نه تنها بسمت غرب بلکه به سمت شرق هم گسترده است.

هاتراس گفت: می‌شود آن را فرض کرد.

امریکائی گفت: باید فرض کرد زیرا این دریای آزادی که کاپیتان پنی و بلچر نزدیک سواحل گرینل دیده‌اند، مودت‌کین هم آن را مشاهده کردند که در تنگه‌ای بنام خود آن دانشمند جسور است.

هاتراس با خشکی پاسخ داد: ما در دریای کین نیستیم و لذا نمی‌توانیم صحت آن فرض را تحقیق کنیم.

آلثامونت گفت: لااقل قابل حدس زدن است.

دکتر که می‌خواست جلوی بحث بی‌فایده‌ای را بگیرد گفت: حتماً، آنچه آلثامونت می‌گوید باید حقیقت داشته باشد، زیرا مگر در شرایط خاصی در اراضی مجاور همان عوامل در عرض‌های جغرافیائی مشابه همان نتایج را بیار می‌آورند، این است که من وجود دریای آزاد در شرق مثل غرب را باور دارم.

هاتراس گفت: بهر حال برای ما مهم نیست.

امریکائی که از بی‌اعتنائی تصنعی کاپیتان کمی بی‌حوصله شده بود گفت: من مثل شما فکر نمی‌کنم. ممکن است برای ما اهمیت زیادی پیدا کند.

- کی؟

- وقتی به فکر برگشت بیفتیم.

- فکر برگشت، کی فکر آن را می‌کند؟

امریکائی گفت: هیچکس، ولی معتقدم بالاخره جایی متوقف خواهیم شد.
هاتراس گفت: کجا؟

برای بار اول این سؤال مستقیماً به امریکائی خطاب می‌شد. دکتر حاضر بود یک دستش را بدهد و جلوی این بحث را بگیرد.

آلتامونت پاسخی نداد، کاپیتان سؤال را تکرار کرد و با اصرار گفت: کجا؟

امریکائی با خونسردی گفت: آنجا که ما می‌رویم.

دکتر با لحنی آشتی‌جویانه گفت: که می‌داند.

آلتامونت گفت: من پیشنهاد می‌کنم که اگر بخواهیم از دریای شمالی برای برگشت استفاده کنیم می‌توانیم بکوشیم از دریای کین رد شویم که ما را مستقیماً به دریای بافین می‌برد.

کاپیتان به کنایه گفت: خیال می‌کنید.

- من باور دارم، و فکر می‌کنم که اگر روزی این دریاها قابل عبور شود، از این راه به آنها خواهند رفت که مستقیم‌تر است. آری اکتشاف دکتر کین کشف بزرگی است.

هاتراس که لبها را تا خون آمدنش می‌گزید گفت: واقعاً.

دکتر گفت: اوه، نمی‌شود منکر شد و باید برای هر کس افتخارش را محترم شمرد.

امریکائی سمج گفت: اینهم هست که پیش از این دریانورد مشهور کسی تا این حد در شمال جلو نرفته بود.

هاتراس گفت: ولی اکنون انگلیسیها از او جلو افتاده‌اند.

آلتامونت گفت: و امریکائی‌ها.

هاتراس پاسخ داد: امریکائی‌ها؟

آلتامونت مغرورانه گفت: پس من کی هستم.

هاتراس با صدائی آمرانه گفت: شما مردی هستید که خیال می‌کند به تصادف و هلم باید سهم مساوی از افتخار را داد، کاپیتان. امریکائی شما اگر به شمال رفته است فقط بر اثر تصادف بوده است.

آلتامونت فریاد زد: شما جرأت می‌کنید که کین در این کشف بزرگش از توانائی و دانش خود بهره نگرفته است.

هاتراس گفت: من می‌گویم در کشوری که با نام پاری‌ها، فرانکلین‌ها، روس‌ها، بلچرها،

پنی‌ها مشهور است و در دریائی که به مک‌کلور انگلیسی گذرگاه شمال غرب را داد نام کین نباید برده شود.

امریکائی به تندی گفت: مک‌کلور، شما نام این مرد را می‌آورید، و علیه تصادف موعظه می‌کنید، آیا مک‌کلور را تصادف یاری نکرد.

هاتراس که به جوش آمده بود گفت: نه، شجاعتش یاری کرد، پشتکاری که چهار زمستان را بین یخها بسر برد.

امریکائی پاسخ داد: من هم فکر می‌کنم او گیر کرده بود، نمی‌توانست برگردد، و مجبور شد کشتی‌اش اینوسیتیگر را رها کند و به انگلستان برگردد.
دکتر گفت: دوستانم.

آلثامونت دنبال کرد: بعلاوه آدم را کنار بگذاریم و نتیجه را ببینیم، شما از معبر شمال غرب صحبت می‌کنید و حال آنکه این گذرگاه را هنوز باید پیدا کرد.
هاتراس با شنیدن این جمله از جا پرید. هرگز بین دو ملیت چنین سؤال پرخاشگرانه‌ای مطرح نشده بود.

دکتر خواست مداخله کند.

به آلثامونت گفت: شما اشتباه می‌کنید.

آلثامونت گفت: نه، نه، من از گفته‌ام دفاع می‌کنم، گذرگاه شمال غرب را باید پیدا کرد یا بقول شما باید از آن عبور کرد، مک‌کلور از آن بالا نرفته و هنوز همین کشتی‌ای که از تنگه برینگ راه افتاده باشد بدریای بافین نرسیده است.

این ادها درست بود، کاملاً درست. به امریکائی چه پاسخی می‌شد داد.

معدلک هاتراس از جا برخاست و گفت:

من تحمل نخواهم کرد که در حضورم افتخار یک کاپیتان انگلیسی مورد اهانت قرار گیرد.

امریکائی که بنوبه خود از جا بر می‌خاست گفت: شما تحمل نمی‌کنید، ولی واقعیات وجود دارند، و قدرت شما قادر به از بین بردن آنها نیست.

هاتراس که از خشم رنگ پریده بنظر می‌رسید گفت: آقا!!

دکتر گفت: دوستانم، کمی آرام باشید، ما بحثی علمی می‌کنیم

کلابونی خوش طینت نمی‌توانست ببیند که جای بحث علمی آنجا که پای کینه و نفرت

یک امریکائی و یک انگلیسی در میان باشد، نیست.
هاتراس تهدید آمیز و در حالی که چیزی نمی شنید گفت: حقایق رامن برای شما خواهم گفت.

امریکائی گفت: و من پاسخ خواهم داد.
جانسون و بل نمی دانستند چه کنند.
دکتر آمرانه گفت: آقایان به من اجازه صحبت بدهید، من می خواهم صحبت کنم، من از حقایق اطلاع دارم، همانطور که شما دارید، و بهتر از شما، بمن مهلت بدهید که بی غرض صحبت کنم.

بل و جانسون که از مجادله های بحث انگیز ناراحت شده بودند دکتر را حمایت کردند.
جانسون گفت: آقای کلابونی شما صحبت کنید. این آقایان بشما گوش خواهند داد، ما هم استفاده خواهیم برد.

امریکائی گفت: خوب صحبت کنید.
هاتراس سر جایش نشست و با علامت سر رضایت داد و دستها را به سینه گذاشت.
من وقایع را با تمام حقیقت آنها بیان خواهم کرد و اگر اشتباهی کردم یا چیزی را فراموش کردم یا عرض نمودم ایراد بگیرید.

بل گفت: ما شما را می شناسیم و می توانید بی تردید صحبت کنید.
دکتر بپا خواست و به قفسه رفت و مقداری اسناد محاکمه را برداشت و گفت: این است نقشه دریا های شمالی می شود دریانوردی مک کلور را در آن دنبال کرد و شما دانسته قضاوت کنید.

دکتر نقشه را روی میز پهن کرد این نقشه حالی را بدستور دریاداری تهیه کرده بودند همه اکتشافات تازه در دریا های قطبی در آن منعکس است و ادامه داد.

می دانید در ۱۸۴۸ دو کشتی بنامهای هرالد با کاپیتان کلت و پلوور با فرمانده مود از تنگه برینگ اهرام شدند تا آثار فرانکلین را باز یابند. جستجو هاشان نتیجه ای نداشت در ۱۸۵۰ مک کلور که کشتی اینوستیگیتور را فرماندهی می کرد به آنها پیوست. مک کلور همان کسی است که در ۱۸۴۹ زیر فرمان جمز روس سفر را انجام داد. بدنبال او کاپیتان کولینسون که رئیس او بود و بر کشتی انترپرایز سوار بود راه افتاده ولی از او جلو زد و چون به تنگه برینگ رسید اظهار داشت که انتظار بیشتر نمی کشد و به مسئولیت خود تنها به

سفر می‌رود. و خوب بمن توجه کنید، آلتامونت و یا فرانکلین را پیدا خواهد کرد یا گذرگاه (شمال غرب) را.

آلتامونت نه تصدیق کرد و نه تکذیب.

دکتر ادامه داد روز ۵ اوت ۱۸۵۰، بعد از مبادله آخرین پیام‌ها با پلوور، مک‌کلور از راهی تقریباً ناشناخته بسمت شرق براه افتاده، ببینید، روی این نقشه کمتر اثری از زمین است، روز ۳۰ اوت افسر جوان از دماغه بات‌هورست رد شد روز ششم سپتامبر ارض بارینگ را کشف کرد که بعداً تشخیص داد جزو ارض بانکس است و بعد ارض پرنس آلبرت، بعد مصممانه این تنگه باریک را که بین دو جزیره بزرگ است و به آن نام تنگه پرنس دوگال داد را انتخاب کرد. در هالم خیال با دریانورد جسور وارد این تنگه شد، امیدوار بود به جزیره ملویل که ما از آن رد شدیم برسد و حق هم داشت که امیدوار باشد ولی در انتهای تنگه یخها سد غیرقابل عبوری بستند. آنوقت متوقف شد، زمستان ۱۸۵۰ - ۱۸۵۱ را در آنجا توقف زمستانی کرد و در این مدت روی فلات یخ بانکیز از ارتباط تنگه با جزیره ملویل مطمئن شد.

آلتامونت گفت: بلی، ولی از آن عبور نکرد.

- دکتر گفت: حوصله کنید، در این اقامت زمستانی، افسران مک‌کلور سواحل مجاور را گشت زدند. گرسول ارض بارینگ را، هاسولت. ارض پرنس آلبرت را در جنوب و وینیات دماغه و الکر در شمال را. در ژوئیه در اولین ذوب یخها مک‌کلور بار دیگر تلاش کرد اینوستیگیترا به جزیره ملویل ببرد، در بیست مایلی آن هم رفت یا فقط بیست مایل! ولی باد او را بگونه مقاومت ناپذیری به سمت جنوب راند که از غلبه بر مانع ناتوان ماند آنوقت تصمیم گرفت به تنگه پرنس آلبرت مجدداً پائین رود و ارض بانکس را دور بزند تا کاری را که در شرق موفق نشده بود از غرب انجام دهد برگشت و روز ۱۸ از دماغه کلت رد شد و روز ۱۹ از دماغه پرنس آلفرد دو درجه بالاتر، بعد از مبارزه وحشتناکی با کوههای یخ در معبر بانکس در ورودی تنگه‌هائی که به دریای بافین می‌روند میخکوب شد.

آلتامونت پاسخ داد: ولی نتوانست از آن عبور کند.

- باز حوصله کنید و کمی از آن حوصله‌های مک‌کلور داشته باشید، روز ۲۶ سپتامبر، ترتیبات توقف زمستانی را در خلیج مرسی شمال ارض بانکس داد و تا سال ۱۸۵۲ آنجا ماند. در ماه آوریل مک‌کلور دیگر برای بیش از هجده ماه آذوقه نداشت، با اینحال

نخواست برگردد، با سورتیه از تنگه بانکس رد شد و به جزیره ملویل رسید. او را دنبال می‌کنیم امیدوار بود در این سواحل کشتی‌های فرمانده آستین که از دریای بافین و تنگه لانکاستر به ملاقاتش اعزام شده بود را ببیند، روز ۲۸ آوریل به ویترواریو. همان نقطه‌ای که پاری سی‌وسه سال پیش توقف زمستانی کرده بود رسید ولی از کشتی‌ها خبری نشد، فقط زیر کپه سنگی سندی پیدا کرد که از آن دریافت ماگ کلیتوک، دستیار آستین سال پیش از آنجا گذشته و دوباره راه افتاده است.

هر کسی جای مک‌کلور بود مأیوس می‌شد ولی مک‌کلور مأیوس نشد، در آن کپه سنگی سندی گذاشت که در آن نوشت قصد دارد به انگلستان از طریق گذرگاه شمال غرب که پیدا کرده به تنگه لانکاستر و دریای بافین برگردد، اگر دیگر صحبتی از او شنیده نشده به این جهت است که لابد یا به شمال یا به غرب جزیره ملویل کشیده شده و باز برمی‌گردد و بی‌آنکه نومید شده باشد به خلیج موسی برای زمستان سوم ۱۸۵۲-۱۸۵۳ می‌رسد.

آلثامونت گفت: من هرگز در شهامت او تردید نکرده‌ام، در موفقیتش شک دارم. دکتر گفت: باز او را دنبال می‌کنیم، در ماه مارس با جیره دوسوم و بعد از زمستانی بسیار سخت که شکار هم گیر نمی‌آمد مواجه شد. تصمیم گرفت نیمی از جاشوان را یا از راه دریای بافین یا از طریق رودخانه مکزی و خلیج هادسن پس بفرستد و نیم دیگر کشتی اینوستیگتر را به اروپا باز گرداند. مردان کمتر سالم را برگزید که زمستان چهارمی برایشان خطرناک می‌شد. همه مقدمات حرکت آماده شد و قرار شد روز ۱۵ آوریل حرکت کنند، اما روز ششم که با دستیارش کرسول روی یخها گردش می‌کرد، مردی را دید که در شمال و با حرکات دستها به سمت آنها می‌دود. این مرد لیوتان پیم از کشتی هرالد و دستیار همان کاپیتان کیلت که دو سال پیش در تنگه برینگ که در آغاز این تاریخچه ذکر کردم رها کرده بود. کیلت که به ویترواریو رسیده بود سندی را که مک‌کلور همینطوری آنجا (در کپه سنگی) گذاشته بود برداشته و به این ترتیب از موقعیتش در خلیج موسی آگاه شد.

دستیارش پیم را به ملاقات کاپیتان جسور اعزام نمود. این لیوتان را عده‌ای از ملاحان کشتی هرالد و بین آنها دانشجوی فرانسوی بنامی آقای دوبره که داوطلبانه در ستاد کاپیتان کیلت کار می‌کرد همراهی می‌کردند. شما که در این ملاقات هموطنان ما تردیدی ندارید؟ آلثامونت پاسخ داد: ابداً.

خوب، بینم بعد چه اتفاقی افتاد و آیا از این معبر شمال غرب واقعاً گذاشت. شد توجه کنید که اگر اکتشافات پاری و مک کلور را با هم مرتبط می کردند نتیجه می گرفتند که سواحل شمالی قاره امریکا دور زده شده است. آلتامونت گفت: نه فقط با یک کشتی.

دکتر گفت: نه ولی با یک مرد تنها، دنبال کنیم. مک کلور بدیدار کاپیتان کلت به جزیره ملویل رفت، ظرف ۱۲ روز یکصد و هفتاد مایل که خلیج مرسی را از ویتراهار جدا می کند پیمود، با فرمانده هرالد قرار گذاشت که بیمارانش را نزد او بفرستد و خودش به کشتی برگشت. هر کس جای مک کلور بود می پنداشت که به اندازه کافی کار انجام داده ولی جوان جسور باز خواست بختش را بیازماید. آنوقت، و اینجا است که باید دقت کنید، دستیارش کرسول همراه بیماران و معلولین اینوستیگنتر خلیج مرسی را ترک کرد و به ویتراهار رفت و از آنجا بعد از طی مسافت چهارصد و هفتاد مایل روی یخها، روز دوم ژوئن به جزیره ییچی رسید و چند روز بعد با دوازده نفر از مردانش سوار بر کشتی فینکس شد.

جانسون گفت: من آنوقت با کاپیتان اینگلیفد روسی آن کشتی کار می کردم و با هم به انگلستان برگشتیم.

دکتر ادامه داد: و روز هفتم اکتبر ۱۸۵۳ کرسول به لندن می رسید که تمام مسافت بین تنگه برینگ و دماغه فیرویل را پیموده بود.

هاتراس گفت: خوب، رسیدن به یک طرف، خارج شدن از طرف دیگر، این را می گویند عبور کرده.

آلتامونت گفت: بله، ولی با پیمودن چهارصد و هفتاد مایل روی یخها. - چه اهمیتی دارد.

امریکائی گفت: آخر، مسئله اینجا است، آیا کشتی مک کلور دریا را در نور دیده است؟ دکتر گفت: نه، زیرا بعد از زمستان چهارمی، مک کلور آن را میان یخها رها کرد.

- خوب در یک سفر دریائی، کشتی باید عبور کند، نه آدم، اگر قرار شود که گذرگاه شمال غرب قابل کشتی رانی شود باید با کشتی از آن گذشت نه با سورتمه، لذا باید یا خود کشتی می گذشت یا لااقل زورقها.

هاتراس که از این کلمه امریکائی به قصد آشکاری پی می برد فریاد زد: زورق.

دکتر با عجله به آلتامونت گفت: شما یک مقایسه کودکانه می‌کنید و در این مورد ما همه شما را خطاکار می‌دانیم.

امریکائی پاسخ داد: آقایان برای شما اینکار دشوار نیست؛ شما چهار نفر علیه من هستید با اینحال من در عقیده خودم پابرجایم.

هاتراس فریاد زد: عقیده‌تان را برای خودتان نگهدارید و دیگر از آن صحبتی نشود.

امریکائی با عصبانیت گفت: شما به چه حق با من اینطور صحبت می‌کنید.

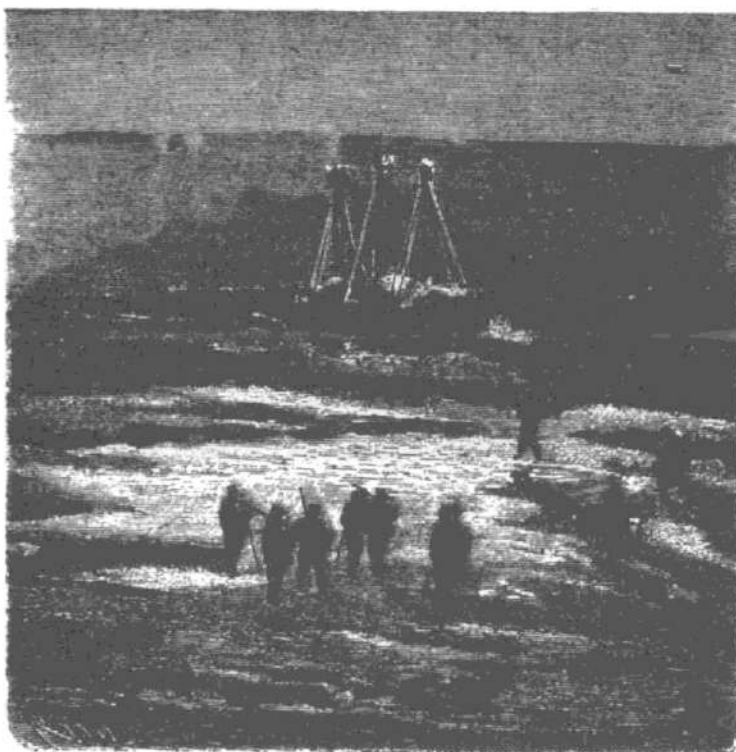
هاتراس با خشم گفت: از حق کاپیتان بودن استفاده می‌کنم.

آلتامونت گفت: آیا من زیر دست شمایم.

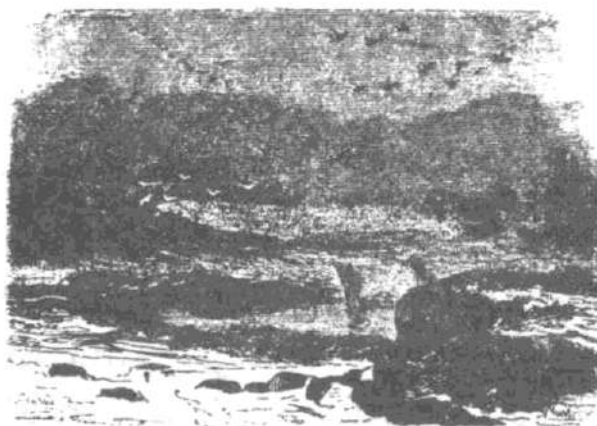
-بی‌شک، و بدابحال شما اگر....

دکتر، جانسون و بل و ساطت کردند، موقعش بود، دورقیب یکدیگر را با نگاه و رانداز می‌کردند، دکتر مضطرب بود.

معذلک بعد از چند کلمه آشتی‌جویانه، آلتامونت با سوت زدن سرود ملی یانکی‌ها، به بستر رفت و آیا خوابش برد یا نه، کلمه‌ای نگفت هاتراس از چادر بیرون رفت و با قدمهای بلند در بیرون گردش کرد و یک ساعت بعد برگشت و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید به بستر رفت.







بهشت شمالی

روز ۲۹ مه برای بار اول خورشید غروب نکرد، قرص آن تا لبه افق پائین آمد و آن را لمس کرده فوراً بلند شد. وارد دوران روزهای بیست و چهار ساعته می‌شویم. روز بعد کوکب درخشان را هاله‌ای باشکوه از دایره‌های نورانی با همه رنگهای منشوری احاطه کرد. ظهور این پدیده‌ها که زیاد هم بود همیشه توجه دکتر را جلب می‌کرد و تاریخ ظهور آنها، درشتی و شکل ظاهری‌شان را یادداشت می‌کرد. هاله آن روزی شکل بیضی داشت و معمولی نبود. انواع پرنده‌های پر سروصدا پیدا شد. دسته‌های هویره، تعداد زیادی اردک کانادائی که از مناطق دوردست فلوریدا یا آرکانزاس آمده بود با سرعت حیرت‌آوری راهی شمال بودند. و بهار را زیر بالهای خود برمی‌گرداندند. دکتر از آنها چند تائی شکار کرد و سه یا چهار اردک و یک لک‌لک را شکار کرد.

در این حال برفها همه جا زیر آفتاب آب می‌شد، آب شور که از شکاف یخهای سوراخهای فوک روی میدانهای یخ می‌آمد ذوب برفها را سریعتر می‌کرد، یخ مخلوط با آب دریا خمیر کثیفی می‌داد که دریانوردان نام سلاش به آن داده‌اند. برکه‌های بزرگی روی زمین‌های مجاور ساحل بوجود می‌آمد و زمین آزاد شده بظاهر محصولی از بهار شمالی را می‌رویاند.

دکتر دوباره بذره‌های خود را کاشت، بذر کم نداشت و با تعجب دید بین سنگهای خشک نوعی ترشک طبیعی می‌روید و از قدرت طبیعت که برای خودنمایی تا این حد کم

توقع است به شگفتی افتاد. تخم‌های بالای قوطی کاشته شد و سه هفته بعد ساقه‌های آنها به درازی سه خط می‌رسید. خلنگ‌های خجالتی با گل‌های قرمز رنگ پریده خودی نشان می‌داد.

در مجموع گیاهان امریکای نو ناچیز بود با اینحال تماشای این گیاهان کم و ناتوان، لذت‌بخش بود.

آنچه اشعه ضعیف آفتاب می‌توانست بعمل آورد همین مختصر بود و گوئی دست تقدیر این منطقه دور افتاده شمالی را کاملاً فراموش نکرده است.

بالاخره هوا گرم می‌شد، روز ۱۵ ژوئن دکتر مشاهده کرد که پنجاه و هفت درجه بالای صفر است (۱۴ درجه سانتیگراد). نمی‌خواست باور کند، ولی تسلیم واقعیت شد. منطقه عوض می‌شد، آبشارهای بی‌شمار و پر سر و صدا از همه بلندیهائی که نور آفتاب را می‌گرفتند جاری شد. یخ متلاشی می‌شد و معمای دریای آزاد باید روشن می‌گشت. هوا پر از سر و صدای بهمن‌ها بود که از بالای تپه‌ها به قعر دره رها می‌شد. تکه‌تکه شدن میدانهای یخ سر و صدای کرکننده‌ای داشت.

تا جزیره جانسون رفتند، معلوم شد جزیره بی‌حاصلی است، خشک و بی‌حاصل، ولی فرمانده جاشوان از اینکه نامش به این چند تکه سنگ گم شده در وسط دریا داده شود راضی بود و خواست نامش را روی سنگی حک کند اما نزدیک بود گردشش بشکند.

هاتراس در گردش‌های مفصلش دقیقاً اراضی را تا دماغه واشینگتن بازشناسی کرد. ذوب برفها منطقه را بطور محسوسی عوض کرده بود، ذر جایی که لحاف سنگین زمستانی دشت‌های یکنواختی ساخته بود، اکنون دره‌ها و تپه‌ها هویدا می‌شد.

خانه و انبارها رو به ویرانی می‌نهاد، لازم بود زود زود آنها را مرمت کنند، خوشبختانه حرارت پنجاه و هفت درجه نواحی نادر است و متوسط حرارت از ذوب یخ (۳۲ درجه - صفر سانتیگراد) تجاوز نمی‌کند.

حوالی پانزدهم ژوئن. کار زورق جلو رفته و شکل خوبی می‌گرفت و هنگامی که جانسون و بل به اتمام آن می‌پرداختند چند شکار بزرگ ترتیب داده شد که نتیجه خوبی هم داد، موفق شدند چند گوزن بزنند. نزدیک شدن به این حیوانات دشوار است و معذک آلتامونت شیوه سرخپوستان کشورش را بکار بست روی زمین خزید و تفنگ و بازوهایش را به شکل شاخهای این حیوانات خجول درآورد و با این حيله به آنها نزدیک

شد و تیرش به خطا نرفت ولی شکار هالی گاو کوهان دار بود که پاری در جزیره ملویل به تعداد زیاد دیده بود و ظاهراً به سواحل خلیج ویکتوریا نیامده بودند. تصمیم گرفتند یک سیر و سیاحت دور و دراز راه اندازند تا از این شکار ذی قیمت بچنگ آرند، و زمین های شرقی را هم شناسائی کنند. هاتراس تمایلی نداشت که از این قسمت قاره به قطب برود، ولی دکتر پیش از آنکه آشنائی کامل از این کشور بدست آرد خوشحال بود، لذا گفتند در شرق نورپروویدنس پیشروی کنیم، آلتامونت امیدوار بود شکار کند، دک هم طبعاً جزو گروه بود.

پس روز ۱۷ ژوئن در هوای خوبی، که درجه چهل و یک (۵ درجه سانتیگراد) را نشان می داد و و جو آرام و هوای پاک بود سه شکارچی هر کدام مجهز به تفنگ دولول تبرچه و چاقوی برف بری و دک پشت سرشان ساعت ۶ صبح داکترس هاوس را ترک کردند. برای دو تا سه روز غذا و تجهیزات برداشتند.

ساعت ۸ صبح هاتراس و همراهان حدود هفت مایل پیموده بودند، حتی یک موجود زنده به تیرریشان نیامده و شکارشان بدل به سیر و سیاحت می شد، این کشور تازه دشت های وسیع نشان می داد و تا چشم کار می کرد گسترده بود، رودخانه هایی که همین دیروز تشکیل شده به تعداد زیاد جریان داشت و برکه های وسیعی مثل دریاچه های آرام زیر اشعه مایل خورشید می درخشیدند، قشرهای یخ ذوب شده زمینی زیر پا می گذاشت که به دسته بزرگ زمین های رسوبی، ساخته آب، که روی زمین خیلی فراوان است تعلق داشت، با اینحال اینجا و آنجا سنگهای سرگردان با ترکیبی کاملاً متفاوت از زمین زیر پایشان دیده می شد که توضیح حضورشان دشوار بود. ولی شیب های آرد وازی و محصولات زمین های آهکی زیاد بود و بخصوص انواع بغورهای عجیب و شفاف و بی رنگ و دارای انکسار نور خاص اسپات ایسلند نیز فراوان بود.

دکتر با آنکه شکاری گیرش نیامد فرصت مطالعات ژئولوژیکی نداشت و لازم بود مطالعاتش را همان سریانی انجام دهد زیرا همراهانش سریع حرکت می کردند با اینحال به مطالعه سطح زمین می پرداخت و هر چه می توانست صحبت می کرد زیرا اگر او نبود سکوت مطلق بر گروه کوچک حکمفرما می شد، آلتامونت علاقه ای به صحبت با کاپیتان را نداشت و او هم تمایلی به پاسخ دادن به او.

حوالی ساعت ده صبح، دوازده مایل جلو رفته بودند، دریا زیر افق پنهان بود.

دکتر پیشنهاد کرد توقی کنند و چاشت بخورند، این غذا هم به سرعت خورد می شد و نیمساعت بعد راه از سر گرفته شد.

زمین با شیب ملایمی پائین می رفت. تکه های برف که یا پشت به آفتاب بودند یا در سراسیمی سنگها، منظره های کف آلود به آن می داد و گوئی دریائی بود که با نسیم سختی بهم می خورد.

همه جا زمین هاری از گیاه بود، که گوئی هرگز پای جاننداری به آن نرسیده است. آلتامونت به دکتر گفت: امروز ما شانس زیادی در شکار نداریم، قبول دارم که منطقه خوراکی ندارد که به حیوانات بدهد، ولی حیوانات این مناطق نباید خیلی مشکل پسند باشند و جا داشت که مهربان تر باشند.

دکتر پاسخ داد: هنوز جای نومیدی نیست، فصل تابستان تازه شروع شده، پاری در جزیره ملویل گله های حیوانات را دیده، و دلیلی نیست که اینجا هم نیابند. هاتراس گفت: ما به قسمت شمالی تر آمده ایم.

- بلی ولی در این منطقه شمال فقط کلمه ای است، باید قطب سرما را در نظر گرفت. یعنی این پهنه گسترده یخ زده را که با فوروارد زمستان را در آن بسر بردیم اکنون بتدریج که بالا می رویم بیش از پیش از سردترین نقطه زمین دور می شویم لذا باید آنچه را پاری، دوس و دیگران دیده اند اینجا هم ببینیم.

آلتامونت با تأثر گفت: بالاخره تاکنون ما کار سیاح را انجام داده ایم نه یک شکارچی. دکتر گفت: حوصله بخرج دهید، منطقه دارد کم کم هوض می شود، جای تعجبی نخواهد بود که در دره ها به شکار برنخورسیم، زیرا در این دره ها نباتات مجال روئیدن می یابند.

امریکائی گفت: باید اقرار کنیم از منطقه ای رد می شویم که مسکون نیست و مسکونی هم نیست.

دکتر گفت: کلمه غیرمسکونی کلمه پر طعناقی است، من هیچ جا را غیرمسکونی نمی دانم.

بشر بافداکاری و طی نسلها بکمک دانش کشاورزی می تواند چنین منطقه ای را نیز حاصل خیز کند.

آلتامونت گفت: فکر می کنید.

-بی شک، اگر به مناطقی بروید که در اوایل خلقت آماده بودند، به جایی که شهرتیب یا نینوا بود، بابل بود، در آن جلگه‌های حاصلخیز پدرانمان، بنظرتان غیرممکن خواهد آمد که بشر توانسته باشد در آنها زندگی کند و هوا و فضای آنجا نیز بعد از ناپدید شدن آدمها فاسد شده است، قانون کلی طبیعت است که نواحی را که در آن سکنی نداریم یا دیگر سکنی نمی‌کنیم، ناسالم و نازا می‌کند، این را خوب بدانید انسان است که کشورش را می‌سازد. حضورش، عاداتش، صنعتش، و بیش از این‌ها نفسش، آهسته آهسته اخراجات زمین و شرایط اتمسفری (جوّی) را عوض می‌کند و با نفس کشیدن محیط را سالم می‌کند، پس اگر مناطق غیر مسکونی وجود داشته باشد قابل قبول است، ولی مناطق غیرقابل سکنی ابداً.

شکارچی‌ها همینطور صحبت‌کنان راه می‌رفتند و به دره‌ای رسیدند که بسیار باز بود و ته آن آب جاری و تقریباً بی‌یخ، که چون به جنوب باز می‌شد گیاهانی در حاشیه آب و نیمه راه تپه‌ها روئیده بود، زمین آن آمادگی زیادی به آباد شدن داشت و با چند اینچ خاک ذراهی چیز دیگری جز تولید کردن نمی‌خواست، دکتر این تمایل آشکار خود را به همراهان نشان داد و گفت:

ببینید آیا جا ندارد که چند مستعمره‌چی جسور در این دره مستقر شوند و با هشیاری آن را بدل به چیزی دیگر کنند، البته می‌گویم مثل زمین‌های زراعتی مناطق معتدله، ولی بالاخره کشوری قابل ارائه نمودن، و اگر اشتباه نکنم، سروکله چند ساکن چارپا که جاهای خوب را می‌شناسند، آلتامونت با پر کردن تفنگش گفت اینها خرگوش‌های قطبی‌اند.

دکتر فریاد زد: عجله نکنید، شکارچی جسور، این حیوانات مظلوم به فکر فرار نیستند. بسوی ما می‌آیند.

آری چند بچه خرگوش بین خزه‌ها و کلنگ‌ها جست و خیز می‌کردند، و بسوی سه مرد آمده ظاهراً از آنها نمی‌ترسیدند و با سیمای قشنگ ساده‌ای که موفق به خلع سلاح آلتامونت نمی‌شد. پیش می‌آمدند.

زیر پاهای دکتر رفته و او هم با دست نوازششان داد و گفت چرا با حیواناتی که در جستجوی نوازش‌اند با تفنگ برخورد کنیم، گوشت اینها فایده‌ای برای ما ندارد، هاترامی گفت حق با شماست دکتر، نباید اینها را کشت. آلتامونت گفت: همچنین این پرنده‌ها و این مرغ ماهی‌خوار با پاهای بلند. گله‌ای پرنده به استقبال شکارچی‌ها آمدند، ظاهراً از

خطری که در کمین بود و دکتر مانع شد بوئی نمی بردند، دک هم ساکت ماند و خود را نگه میداشت و تحسین می کرد.

منظور این حیوانات زیبا که بی دغدغه خاطر جست و خیز می کردند و روی شانه های کلابونی می نشستند، زیر پاهایش می خوابیدند و با رغبت خود را به نوازش های او می سپردند. جالب و تأثرانگیز بود، چنین می نمود که می خواهند از این مهمانان ناشناخته پذیرائی کنند. پرنده ها دسته جمعی با نوای شادی همدیگر را صدا می زدند و از هر گوشه و کنار می آمدند، دکتر به رام کننده واقعی بدل گشته بود، شکارچی ها راه خود را با بالا رفتن از کناره مرطوب رودخانه ادامه دادند و بدنبالشان همه این جماعت خودمانی، در پیچ دره گله هشت تا ده گوزن مشاهده شد که خزه های زیربرف ها را می چریدند، حیوانات زیبا، ظریف و آرام را هم ماده و هم نر با سرفرازی شاخهای کوچک تازه دنداندار داشته و پوستشان با ظاهر پشیمی بتدریج سفیدی زمستانی را رها کرده به رنگ قهوه ای خاکستری تابستانی بدل می شد، اینها هم ظاهراً از پرنده ها و خرگوش های این منطقه آرام نه کمتر وحشت زده و نه کمتر اهلی شده می نمودند. و قاعدتاً برخورد انسان اولیه با حیوانات در آهاز دنیا از این نوع بوده است.

شکارچی ها به وسط گله آمده و اینها هم هیچ کاری برای فرار نکردند، ولی دکتر بزحمت توانست جلوی آلتامونت را بگیرد. امریکائی نمی توانست به آرامی از این طعمه حالی درگذرد و مستی خون به سرش می زد. هاتراس نگاهی متأثر به آنها کرد که پوزه خود را به لباس دکتر، دوست همه موجودات زنده می مالیدند. آلتامونت می گفت آخر ما برای شکار آمده ایم.

دکتر گفت: برای شکار گاو کوهان دار، نه چیز دیگر. ذخیره ما زیاد است، بگذار از منظره آرام بین حیوانات صلحجو و آرام که از حضور وحشتی ندارند، لذت ببریم هاتراس گفت این ثابت می کند که آنها هرگز انسان ندیده اند.

دکتر گفت: البته، و از این اظهار نظر می توان نتیجه زیر را گرفت که این حیوانات اصلشان از امریکا نیست.

آلتامونت گفت: چرا؟

- اگر در سرزمین های امریکای شمالی بدنیا آمده بودند می دانستند از این پستاندار دو پا و دو دست که آدم می نامند. چه باید کرد و با دیدن ما از فرار غفلت نمی کردند. نه،

محتمل است که از شمال آمده‌اند، از این مناطق ناشناخته آسیا که امثال ما هرگز به آنجا نرفته‌اند و قطب شمال را دور زده‌اند این است که آلتامونت شما حق ندارید آنها را به عنوان هموطنان خود از ما مطالبه کنید.

امریکائی پاسخ داد: یک شکارچی به این چیزها توجه نمی‌کند و شکار مال کشور کسی است که او را می‌کشد.

- آرام، آرام باشید، دوست شجاع من، من به سهم خودم حاضرم تمام عمر از تیراندازی صرف‌نظر کنم تا این جمعیت دلنشین را وحشت‌زده نمایم. ببینید، دک هم با این حیوانات زیبا برادری می‌کند، مرا باور کنید، وقتی بتوانیم خوب باشیم، خوبی قدرتی است.

آلتامونت که ظرافت این حساسیت را تشخیص نمی‌داد گفت: مسلماً، ولی می‌خواستم شما را بین خرسها و گرگها ببینم که مجهز به همین سلاح خوبی باشید. دکتر گفت: من ادها نمی‌کنم که حیوانات درنده را رام می‌کنم، من به سحر و جادو هم عقیده ندارم، از طرفی خرسها و گرگها مثل این کبکها و گوزن‌ها به سمت ما نمی‌آیند. آلتامونت گفت: اگر هرگز آدمی ندیده باشند چرا نیایند.

- زیرا این حیوانات طبعاً درنده‌اند و درندگی مثل شرارت و خبائث سوء ظن می‌آفریند. این نکته‌ای است که اهل ینش روی انسان و روی حیوانها آزموده‌اند. وقتی می‌گویند شریر است، می‌خواهند بگویند ظنین است و ترس برای کسانی که آن را الهام می‌بخشند آسان است.

این درس فلسفه طبیعی به گفتگوها پایان داد.

تمام روز را در این دره گذراندند، و دکتر خواست آن را بهشت شمالی بنامد و کسی با آن مخالفت نکرد و شب که فرا رسید و بعد از صرف غذایی که به قیمت جان ذیرواحی از ساکنان این منطقه تمام نشده بود در گودی تخته سنگی که کاملاً آماده پذیرائی آنان بود خوابیدند.





مقابله به مثل آلتامونت

روز بعد، دکتر و دو همراهش بعد از گذشت شبی آرام بیدار شدند سرما بی آنکه شدید شود طرف‌های صبح کمی آنان را گزیده بود، ولی چون بالاپوش خوبی داشتند خواب عمیقی کردند و به حمایت حیوانات نیز پشت گرم بودند.

هوا خوب بود، تصمیم گرفتند امروز را هم به شناسائی منطقه و جستجوی گاو مشکین پردازند، باید به آلتامونت امکان شکار می‌دادند و بنا شد که اگر این حیوانات، ساده‌دل‌ترین موجودات هم باشند باز حق تیراندازی به آنها را داشته باشد. بعلاوه با آنکه گوشت این حیوانات بوی تند مشک می‌داد اما لذیذ بود و شکارچی‌ها بی‌میل نبودند تکه‌هایی از گوشت آن را به فورپروویدنس ببرند که تازه و مقوی است.

در اولین ساعات روز، مسافرت بی‌وقعه خاصی گذشت. منطقه در سمت شمال تغییر قیافه می‌داد، برآمدگی‌ها و اولین پستی و بلندیهای منطقه کوهستانی، زمین تازه‌ای را وعده می‌داد، این ارض امریکای نو اگر جزو قاره‌ای نبود، لاقلاً جزیره بزرگی می‌نمود ولی موضوع تحقیق در این امر فعلاً مطرح نبود.

دک جلو می‌رفت و ناگهان روی جاپائی که به گله گاو مشکین تعلق داشت متوقف شد، و فوراً هم پیش افتاد و از نظر شکارچی‌ها ناپدید شد.

شکارچی‌ها با عووه‌های او هدایت شدند و دانستند که سگ عاقبت آنچه مطلوبشان است کشف خواهد کرد.

بسوی سگ دویدند و پس از یک ساعت و نیم به دو حیوان تنومند برخوردند که ظاهر

وحشتناکی داشتند که از جمله دگ تعجب کرد ولی نه‌راسیده بود. نوهی خزه قرمز را می‌چربیدند که زمین بی‌برف را مخملی می‌نمود. دکتر آنها را به مناسبت هیکل متوسط، شاخهای خیلی بزرگ که از پائین جوش خورده است، نداشتن نوک پوزه و شکل پیشانی محدب نظیر گوسفند و دم بسیار کوتاهشان شناخت. مجموع این مشخصات باعث شد که علمای تاریخ طبیعی به آنها نام اوویبوس که تلفیقی از دو حیوان است داده‌اند (گاو و گوسفند) یک دسته موی بلند و خشن و نوهی کرک قهوه‌ای ظریف، موی تن آنها را تشکیل می‌داد.

با مشاهده شکارچی‌ها دورأس حیوان به سرعت پا بفرار گذاشتند و شکارچی‌ها هم با سرعت بدنبالشان دویدند.

ولی رسیدن به آنها برای کسانی که نیمساعت پشت سر هم دویده و از نفس افتاده بودند دشوار بود، هاتراس و همراهان ایستادند.

آلتامونت گفت: لعنت بر شیطان!!

دکتر بعد از تازه کردن نفس گفت واقعاً لعنت بر شیطان، من این نشخوارکنندگان را به عنوان امریکائی، بشما می‌بخشم و بنظم از همشهریه‌های شما دل خوشی ندارند.

آلتامونت گفت: این ثابت می‌کند که ما شکارچی‌های خوبی هستیم.

گاوها که دیگر کسی را در تعقیب نمی‌دیدند متوقف شدند و حیرت زده بنظر می‌رسیدند.

واضح بود که نمی‌شد با تعقیب به آنها دسترسی یافت، پس باید آنان را محاصره کرد. تپه‌ای که بالای آن رفته بودند برای این امر مساعد بود. شکارچی‌ها دگ را مأمور به ستوه آوردن آنها کردند، و خود از مسیل‌های مجاور پائین آمده تپه را دوره کردند.

آلتامونت و دکتر خود را پشت سنگی پنهان کردند و هاتراس از جانب مخالف بالای تپه رفت که حیوانات را بسوی آنها براند.

بعد از نیمساعت هر کس سر پست خود بود.

آلتامونت گفت: شما دیگر مخالف پذیرائی از این چارایان با تفنگ نیستید.

دکتر که علیرغم طینت خویش در عمق دل شکارچی بود گفت: نه، جنگ خوبی است. مشغول صحبت بودند که گاوها به حرکت درآمدند، دگ بدنبالشان و هاتراس دورتر و با فریادهای هراسناک آنان را بطرف دکتر و آلتامونت راند که جلوی این طعمه گوشتالو

سبز شدند.

گاوها فوراً ایستادند، و چون یک نفر را برای مقابله ترجیح دادند به طرف هاتراس برگشتند. اما هاتراس محکم ایستاد و انتظارشان را می کشید، گاو نزدیک تر را قراول رفت و به پیشانی او زد ولی موفق به بی حرکت کردنش نشد، تیر دوم نیز نتیجه ای جز خشمگین کردن این حیوانات نداد، بسوی شکارچی خلع سلاح شده رفتند و در لحظه ای او را سرنگون نمودند.

دکتر فریاد زد: هاتراس کشته شد.

در لحظه ای که کلابونی با حسرت و نومیدی این کلمه را می گفت: آلتامونت قدمی به جلو برداشت تا به کمک هاتراس برود، ولی متوقف شد، مبارزه ای بین خودش و کینه هایش درگرفت.

اما فریاد زد: نه، نه این دنائت است.

و بسوی میدان جنگ رفت و کلابونی هم آمد.

تأملش نیم ثانیه بیشتر طول نکشید.

اما اگر دکتر آنچه در دل او می گذشت دید، هاتراس که حاضر بود کشته شود، اما از رقیبش کمک نطلبید آن را فهمید.

معذرت بزرگوار محال فکر کردن یافت، زیرا آلتامونت را در کنار خود دید و هاتراس که روی زمین افتاده بود می کوشید ضربه شاخ و لگدهای دو حیوان را خنثی کند، ولی نمی توانست مدتی طولانی دوام آورد.

مسلم بود که تکه تکه می شد. ولی دو تیر شلیک شد و هاتراس حس کرد که گلوله ها از بالای سرش رد شدند.

آلتامونت که تفنگ خالی شده را کنار می انداخت به گاو حمله برد و یکی از آنان با تیری به قلب چون صاعقه زده افتاد، گاو دیگری از غایت خشم داشت شکم کاپیتان بدبخت را پاره می کرد که آلتامونت روپرویش سبز شد و با یک دست با چاقوی برف بریش بین فکین باز گاو فرو برد و با دست دیگر ضربه سهمگینی با تبر به کله اش زد. گاو دومی روی پاها خم شد و در دم جان سپرد.

کلابونی فریاد زد. هورا! هورا!

هاتراس نجات یافت.

او نجاتش را مدیون مردی بود که از ته دل دشمن می داشت.
در این لحظه در روحش چه گذشت، چه احساس مردمی ایجاد شد که نتوانست بر
آن غلبه کند این از آن اسرار قلبی است که هیچ تجزیه و تحلیلی نمی پذیرد.
بهر حال هاتراس بی تأملی به سوی رقیبش رفت و با صدای بمی گفت:
آلثامونت شما مرا نجات دادید.

آلثامونت گفت: شما هم مرا نجات داده بودید.
لحظه ای سکوت شد، و بعد آلثامونت دنبال کرد، دین خود را ادا کردیم.
کاپیتان گفت: نه، آلثامونت، وقتی دکتر شما را از کوه یخی بیرون آورد من نمی دانستم
شما کی هستید، اما شما وقتی مرا با خطر مرگ خودتان، نجات دادید می دانستید که من
کی هستم.
امریکائی گفت: آخر شما شبیه من هستید. و حالا، هر چه باشد یک امریکائی فردی
بی غیرت نیست.

دکتر فریاد زد: نه مسلماً او هم انسانی مثل شماست، هاتراس.
- و چون ما افتخاری را که در انتظارمان است قسمت خواهد کرد.
آلثامونت گفت: افتخار رفتن به قطب شمال.
کاپیتان با لحنی شرورآمیز: بلی.
امریکائی گفت: پس من خوب حدس زده بودم، پس شما جرأت کرده اید چنین
نقشه ای طرح کنید، شما جرأت کرده اید که داوطلب رسیدن به قطب شمال شوید، چقدر
زیباست. من بشما می گویم، که این عالی است. هاتراس با صدائی مقطع: ولی شما
نمی خواستید مثل ما خود را به راه قطب بیندازید.
آلثامونت ظاهراً در پاسخ مردد ماند.
دکتر گفت: خوب.

امریکائی گفت: خوب نه! حقیقت مقدم بر خودستائی، نه من چنین فکر بزرگی که
شما را تا اینجا کشانده نداشتم، من می خواستم با کشتی ام گذرگاه شمال غربی را به
پیمایم. همین و بس.

هاتراس دست خود را بسوی امریکائی دراز کرد و گفت: آلثامونت، پس رفیق راه
افتخار ما شوید و با ما به کشف قطب شمال بیایید.

دو مرد دست‌های پاک و بی‌غل و غش یکدیگر را با گرمی هر چه تمام‌تر فشردند و وقتی بسوی دکتر برگشتند، دکتر گریه می‌کرد و اشکهای خود را پاک کرده و گفت آه دوستانم، آیا قلب من می‌تواند این شادی را که شما در آن بوجد آوردید، در خود جا دهد.

همراهان عزیز من، شما برای توفیق در این امر بزرگ توانستید موضوع ملیت‌ها را فدا کنید. شما به خود گفتید که انگلستان و امریکا در این کار سهمی ندارند و یک دوستی صمیمی ما را در خطراتی که سیروساحتمان را تهدید می‌کند پیوند می‌دهد. اگر قطب شمال کشف شود، هر که کاشفش باشد مهم نیست، چرا وقتی می‌توان گفت: من یک انسان هستم. خود را کوچک کنید و بگوئید من یک انگلیسی یا یک امریکائی‌ام.

دکتر آن دو دشمن آشتی کرده را در آغوش گرفت، نمی‌توانست خوشحالی خود را پنهان دارد، و دو دوست تازه هم خود را با محبتی که این موجود عزیز برایشان داشت نزدیکتر دیدند. کلابونی بی‌آنکه بتواند خود را نگهدارد از بیهودگی رقابت‌ها، از بیهودگی مسابقه‌ها، و از لزوم توافق بین مردانی که از کشورشان دور افتاده‌اند صحبت کرد، همه کلمات و اشکها و نوازشهایش از ته دل برمی‌آمد.

معذک آرام شد، و برای بار بیستم هاتراس و آلتامونت را بوسید و گفت: حالا برویم سرکار. چون در شکار توفیق نداشتم از هنرهای دیگرم استفاده کنم. و مشغول تکه تکه کردن گاو شد. نام گاو را هم گاو آشتی نهاد، و در این کار خود را طراحی قابل‌نشان داد.

دو همراه با تبسم نگاهش می‌کردند که ظرف چند دقیقه با مهارت از لاشه حیوان حدود صد پوند گوشت اشتهاآور بیرون کشید و آن را سه قسمت کرد که هر کدام یک قسمت آنرا برداشتند و روانه فورپروویدنس شدند.

ساعت ده شکارچی‌ها زیر اشعه مایل خورشید به داکتر می‌هاوس رسیدند.

جانسون و بلی شام خوبی تهیه دیده بودند.

ولی پیش از رفتن بسر میز شام دکتر با صدای پیروزمندانه‌ای فریاد زد:

جانسون عزیزم، نه این است که من یک انگلیسی و یک امریکائی را با خود بردم.

فرمانده جاشوان گفت: بلی آقای کلابونی.

- خوب، حالا دو برادر برمی گردانم.

ملاحان با خوشحالی دست‌ها را بسوی آتشمونت دراز کردند و دکترکاری را که کاپیتان امریکائی برای کاپیتان انگلیسی کرده بود نقل کرد و آن شب، خانه برفی از پنج مرد کاملاً خوشبخت پذیرائی کرد.





آخرین تدارکات

روز بعد هوا عوض شد، سرما بازگشت، باران. برف، گردبادها پشت سر هم چندین روز خوها کردند.

بل زورقش را تمام کرد، کاملاً با آنچه خواسته بودند وفق می داد، قسمتی از آن سقف و هرشه داشت، ارتفاعش در آب زیاد بود و با دکلی در جلو و بادبانی مثلثی می توانست در دریای توفانی کار کند، سبکیش اجازه می داد بر سورتمه سوارش کنند و به سگها فشار زیاد نیاورد.

بالاخره برای ساکنان زمستانی تغییری بسیار مهم در حوزه قطبی پدید آمد، یخها شروع به حرکت در وسط خلیج کردند، تکه های بزرگ را از زیر با ضربه یخها به لرزه درمی آمدند منتظر توفانی شدید بودند تا از جا کنده شده بصورت کوههای یخ موج درآیند. معذک ها توانی نخواست منتظر متلاشی شدن کامل یخها شود تا سیر و سیاحت را شروع کند و چون قرار بود سفر از راه خشکی باشد فرقی نمی کرد دریا آزاد باشد نباشد. حرکت را برای بیست و پنجم ژوئن معین کردند که تا آنوقت همه مقدمات و تدارکات تهیه شود. جانسون و بل به تعمیر و نو کردن سورتمه پرداختند، شاسی آن را تقویت کردند و سرسره ها را نو نمودند مسافران می خواستند از این چند هفته هوای خوب مناطق دور شمالی برای سیر و سیاحت استفاده کنند و به این ترتیب زجرها کمتر شد و موانع آسانتر مرتفع می شد.

چند روز پیش از عزیمت، روز بیستم ژوئن یخها بین شکافها خود باریکه‌های آبی دادند که از آنها برای آزمایش زورق در سیر و سیاحتی تا دماخه واشینگتن استفاده شد دریا کاملاً باز شده و خیلی هم مانده بود تا چنین شود. ولی بالاخره یک پارچه یخ هم نبود و معذک نمی‌شد روی آن راه رفت و سیر و سیاحتی روی میدانهای یخ ترک خورده بعمل آورد.

دریانوردی نصفه روزه همه را از خصایص شناوری زورق مطمئن کرد، در حین بازگشت شاهد حادثه عجیبی شدند، و آن شکار یک فوک دریائی (فوک) توسط یک خرس هیولا بود، خوشبختانه خرس آنقدر سرگرم کار خود بود که متوجه نزدیک شدن زورق نشد که در اینحال مسلماً بدنبال آن می‌افتاد. بهرحال خرس نزدیک یک ترک میدان یخ که فوک بوضوح در آن زیر آب رفته بود کمین نشسته بود. با حوصله یک شکارچی و یا بهتر بگوییم یک صیاد، که فعلاً کارش همین صیادی می‌شد. در سکوت، بی حرکت و بی نشان دادن اثر حیات، منتظر روی آب آمدن مجدد فوک بود.

ناگهان سطح آب سوراخ، تکانی خورد، فوک برای نفس تازه کردن از آب بالا آمد، خرس به تمامی روی یخ پهن شد و دو دست را دور سوراخ برد، لحظه‌ای بعد سر فوک از آب بیرون زد ولی مجال فرورفتن مجدد نیافت پنجه‌های خرس مانند فتری بهم پیوستند و حیوان را با قوتی مقاومت ناپذیر گرفتند و از آب بیرون کشیدند.

نبرد کوتاه بود، فوک دست و پائی زد و چند ثانیه بعد روی سینه دشمن هول‌آسایش خفه شد و با آنکه فوک هم درشت بود اما خرس بی‌هیچ زحمتی آنرا برداشته، و از تخته یخی به تخته یخ دیگر جهیده و به ساحل رفت و با طعمه‌اش ناپدید شد.

جانسون فریاد زد: سفر به خیر و افزود این خرس عجب چنگالهای درازی دارد زورق به حوضچه کوچکی که بل برایش بین یخها تهیه کرده بود برگشت.

چهار روز برای هاتراس و همراهانش تا لحظه تعیین شده برای عزیمت مانده بود. هاتراس آخرین تدارکات را با عجله می‌دید، عجله داشت که از این سرزمین امریکای نوکه مال او نبود و وسیله خود او هم نامگذاری نشده بود و خود را در خانه خود نمی‌دید بیرون رود.

روز ۲۲ ژوئن، شروع به حمل وسایل چادر زدن، وسایل خواب، و آذوقه به سورتمه کردند، مسافران با خود دویست پوند گوشت نمک‌سود، سه صندوق سبزی و گوشت

کنسرو، پنجاه پوند آب نمک و آب لیمو، سیصد و هشتاد پوند آرد، و ریشه خردل محصول کشتزار دکتر و دوست پوند باروت، لوازم علمی، اسلحه‌ها و اثاثیه کوچک در زورق می‌بردند، یک قایق کائوچویی که وزن سورتمه هم به این بار افزوده شد وزن کل به هزارانصد پوند می‌رسید که باید سگها بکشند و این بار برایشان زیاد بود و بخصوص که بر خلاف عادت اسکیموها که بیش از چهار روز پشت سرهم سگها را بکار نمی‌گیرند ولی اینجا همه روزه باید سگها کار می‌کردند، البته مسافران وعده می‌دادند که باید در کشیدن سورتمه به سگها کمک کرد تا راه هر روزه زیاد نباشد.

فاصله خلیج ویکتوریا تا قطب سیصد و پنجاه و پنج مایل حساب می‌شد که از قرار ۱۲ (دوازده) مایل در روز باید یک ماهه طی شود. از این گذشته وقتی زمین زیر پا نبود، زورق بکار می‌افتاد و خستگی مسافر و سگها کم می‌شد.

حال مردان خوب بود، سلامتی عالی، زمستان که اصولاً سخت بود با شرایط قابل قبول رفاه به پایان رسید و با عمل به توصیه‌های دکتر از ابتلاء به بیماریهای خاص آن آب و هوا مصون مانده بودند، و در کل کمی لاغر شده بودند.

و این امر مایه خوشحالی دکتر کلابونی می‌شد ولی هم از نظر جسمی و هم از نظر روحی به این شرایط سخت خو گرفته و اکنون این مردان آماده رویارویی با خشن‌ترین آزمایشهای خستگی و سرما می‌شدند.

بالاخره راهی مقصد مسافرت این قطب دست نیافتنی می‌شدند و بعد از آن صحبتی جز بازگشت بمیان نمی‌آمد. مودت و پیوستگی کنونی پنج عضو سیر و سیاحت باید به موفقیت طرح جسورانه‌شان کمک می‌کرد. هیچکدام در توفیق سفرشان تردیدی نداشتند.

در پیش‌بینی سیر و سیاحت دور و دراز، دکتر همراهان را دھوت کرده بود که خود را با تمرین‌های دقیق قبلاً آماده کنند، و می‌گفت:

دوستان، من از شما نمی‌خواهم که مانند دوندگان انگلیسی که ظرف دو روز تمرین هجده پوند وزن کم می‌کنند باشید و بعد از پنج روز بیست و پنج پوند، ولی بالاخره باید کاری کرد که خود او در بهترین شرایط ممکن جهت انجام یک سفر طولانی قرار داد. اولین اصل و پایه این تمرین‌ها حذف پیه و چربی برای اسب‌ها و برای سوارکارانشان است و این کار را با مسهل، تعریق و تمرین‌های سخت عملی می‌شود، این آقایان می‌دانند

که با هر دو چقدر وزن کم می‌کنند و به نتایجی با دقت باورنکردنی می‌رسند، و به این ترتیب کمی که پیش از تمرین نمی‌توانست فاصله یک مایلی را بی‌آنکه به نفس زدن افتد طی کند بعد از تمرین تا بیست و پنج مایل می‌دود، از تاون سند نامی اسم برده می‌شود که دوازده ساعت بی‌وقفه صد مایل راه رفت.

جانسون گفت: نتیجه خوبی، و با آنکه ما چاق هم نیستیم اگر قرار شود که باز هم لاغرتر شویم.

- جانسون، بی‌فایده است. ولی بی‌مبالغه نباید انکار کرد که تمرین نتایج خوبی دارد، به استخوانها استحکام بیشتر و به عضلات تحرک بیشتر، به چشمها دید بهتر به گوش شنوایی ظریفتر، این را نباید فراموش کرد.

حال یا تمرین کرد یا تمرین نکرد، مسافران روز ۲۳ ژوئن که یکشنبه بود به دها و استراحت تخصیص دادند.

لحظه عزیمت نزدیک می‌شد و ساکنان فورپروویدنس نزدیک شدنش را با کمی اضطراب و رانداز می‌کردند. قلباً از رها ساختن این کومه‌های برفی که نقش خود را به عنوان خانه ایفا کرده بود و این خلیج ویکتوریا که سواحل مهمان نوازش را برای اقامت چند ماهه زمستان به آنها داده بود، متأثر بودند، آیا در بازگشت آنها را باز خواهند یافت؟ اشعه خورشید دیوارهای تژد و شکننده‌اش را از بین نخواهد برد.

بطور کلی روزهای خوبی را در آنجا گذرانده بودند، دکتر در شام آخر این خاطره‌های تأثرآور را متذکر شد و از شکرگزاری بدرگاه خدا برای حمایت آشکارش غفلت نورزید. بالاخره ساعت خواب فرا رسید. همه زود خوابیدند که صبح زود بر خیزند. و آخرین شب اقامت در فورپروویدنس سپری شد.





حرکت به سوی شمال

روز بعد هاتراس فرمان حرکت داد. سگها را به سورتبه بستند، این سگها که خوب خورده و استراحت کرده و زمستان را در شرایط بسیار راحتی گذرانده بودند، هیچ دلیلی نداشتند که در تابستان خدمات خوبی انجام ندهند. لذا برای ساز و برگ سفر مشکلی پیش نیامد.

این سگهای گروئنلندی حیوانات خوبی بودند، طبیعت وحشی شان به تدریج کم شده، از شباهتشان به گرگ کاسته شده و به دگ که مدل کامل نژاد کلپی است نزدیک و در یک کلمه «متمدن» شده بودند.

دگ بحق می توانست سهمی در تربیت آنها داشته باشد به آنها آداب معاشرت آموخته، و خودش هم به آن عمل می کرد. به عنوان انگلیسی که در «حفظ ظاهر» بسیار خرده گیر است. مدتها گذاشت تا با سگهائی که به او «معرفی» نشده بودند خودمانی شود، و برای «رعایت اصول» با آنها صحبت نمی کرد ولی چون خطرات مشابه، محرومیت های مشترک، خوب و بدهای یک جور را مدتی با هم تحمل کرد، سگهای با نژادهای مختلف رفته رفته با هم همراه شدند. دگ که قلباً خوب تربیت شده بود قدم اول را برداشت و گروهی دوست شد.

دکتر، گروئنلندیها را نوازش می کرد و دگ بی حسادت شاهد این نوازشها می شد. مردان هم وضع پائین تری از حیوانات نداشتند. اگر این سگها بایستی خوب بکشد،

آدمها هم قول می دادند که خوب راه بروند.

ساعت ۶ صبح در هوای آفتابی براه افتادند و خلیج را دور زدند و از دماغه واشینگتن رد شده و هاتراس راه مستقیم به شمال را انتخاب کرد. ساعت هفت صبح، تپه مخروط فانوس دریائی و فورپروویدنس در جنوب از نظر مسافرین محو شد.

سفر به خوبی آغاز می شد و قابل مقایسه با آن سفر زمستانی جستجوی زغال نبود، آن روز هاتراس روی کشتی، طغیان و نومیدی را پشت سر می گذاشت و اطمینانی به نتیجه سفرش نداشت. ملاحان نیمه مرده را در سرما رها می کرد و او که مرد شمال بود با همراهانی ضعیف شده از مشقت زمستان قطبی راهی جنوب می شد.

اکنون برعکس، با دوستانی قوی و سالم بود، و از سوی آنها پشتیبانی تشویق و تحریک می شد و به سوی قطب می رفت که هدف تمام زندگیش بود. هرگز کسی جهت کسب این افتخار عظیم برای خود و کشورش چون او نزدیک تر نشده بود.

آیا در حال حاضر به این فکرها بود، دکتر، با میل آن را حدس می زد، و چون او را اینقدر با حرارت می دید نمی توانست شک کند. کلابونی دوست داشتنی از خوشحالی دوستش خوشحال بود، و از آشتی دو کاپیتان، دو دوست به این طرف خوشبخت ترین مرد جهان شده بود. برای او که با افکار کینه و حسد و رقابت بیگانه بود، او که بهترین موجود بشری بود، نمی دانست نتیجه سفر چه شود، ولی همین که خوب آغاز می شد مایه خوشبختی بود.

سواحل غربی امریکای نو در سمت غرب، آنطرف دماغه واشینگتن با سلسله ای خلیج ادامه می یافت و مسافران برای اجتناب از این انحناهای بزرگ تصمیم گرفتند بعد از گذشتن از اولین سربالائی های بل مونت با استفاده از زمین های مرتفع دست بالا به سمت شمال بروند.

به این ترتیب صرفه جوئی خوبی در طول راه می شد. هاتراس می خواست که اگر موانع پیش بینی نشده ای مثل خلیج و کوه نبود خط مستقیمی بطول سیصد و پنجاه مایل از فورپروویدنس به قطب بکشد.

سفر براحتی برگزار می شد، فلات های مرتفع گسترده سفید و سیعی نشان می داد که سورتمه با شاسی گوگرد زده بی دشواری سر می خورد و مردان هم با کفشهای برفی می توانستند راه پیمائی سریع و مطمئن بکنند.

درجه حرارت سی و هفت بود (سه درجه سانتیگراد بالای صفر) هوا کاملاً یکنواخت نبود گاهی صاف، گاهی مه آلود ولی نه سرما و نه گردباد، برف مانع این مسافرین مصمم به جلو رفتن نمی شد. راه را با پرگار نجومی می یافتند بتدریج که در قطب مغناطیسی دور می گشتند عقربه پرگار بهتر کار می کرد، و دیگر مردد نبود، درست است که در جهت عکس بود و در واقع بجای شمال جنوب را نشان می داد ولی برای کسانی که به شمال می رفتند این نشانه معکوس عقربه باعث دشواری محاسبات نمی شد.

بعلاوه دکتر نوهی علامت گذاری ساده پیدا کرده بود که نیاز به مراجعه دائم به قطب نما را کنار می زد. به این ترتیب همین که موقعیت شناخته شد، مسافران در هوای روشن شیشی را که دقیقاً در جهت شمال و در فاصله دو تا سه مایلی بود نشان می کردند و به سمت آن می رفتند تا آن برسند، و بعد شیشه دیگری در همان جهت برگزیده و به همین ترتیب پیش می رفتند. با این حيله از خط مستقیم خیلی کم منحرف می شدند.

طی دو روز اول سفر هر دوازده ساعت بیست مایل راه رفتند و بقیه را به صرف غذا و استراحت کردند. و شب ها چادر برای حفاظتشان از سرما کفایت کرد.

حرارت رو به تزاید گذاشت برف بر حسب وضع زمین جابجا بکلی آب شده و بقیه زمین کاملاً سفید می ماند. گودالهای پر آب اینجا و آنجا دیده می شد که گاهی به برکه بزرگ و با کمی تخیل بدریاچه ای می نمود. مسافرها تا زیر زانو در آن فرو می رفتند و می خندیدند و دکتر در این حمام های غیر منتظره خوشحال می شد و می گفت:

آب حق ندارد در این منطقه ما را خیس کند، این عنصر فقط باید بحالت جامد یا بخار باشد، حالت مایع آن سوء استفاده است. یخ یا بخار آری، مایع هرگز.

از شکار غفلت نمی کردند تا گوشت تازه فراهم شود. آلتامونت و بل بی آنکه از راه زیاد دور شوند به دره های مجاور سر می زدند و پرنده، غاز، خرگوش خاکستری شکار می کردند این حیوانات که ابتدا بی خیال می ماندند کم کم ترسو و فراری می شدند و نزدیک شدنشان دشوار و شکارچی ها بی حضور دک غالباً فقط باروت هدر می دادند.

هائراسی به آنان گوشزد کرد که بیش از یک مایل دورتر نشوند زیرا روز و حتی ساهتی نباید تلف شود و امید به هوای خوب برای بیش از سه ماه نیست.

بعلاوه باید هر کس سر پست خود نزدیک سورتمه باشد وقتی به گذرگاه دشواری می رسیدند، مثلاً دره تنگی یا شیب تندی پیش می آمد باید همه یا خود را به سورتمه

بیندند یا آن را از پهلوی برانند یا هوایش را داشته باشند. بیش از یکبار لازم آمد آن را کاملاً خالی کنند و با اینحال ضربه‌ها وارد می‌شد که بل هر طور شده ترمیم می‌نمود.

روز سوم، چهارشنبه ۲۶ ژوئن به دریاچه‌ای به مساحت سه آکر رسیدند که به علت وضع شمالیش که پشت به آفتاب بود یخ بسته مانده و یخ آن کاملاً قدرت تحمل مردان و سورتمه را داشت و ظاهراً قدیمی بود. با توجه به وضع موقعیتش هرگز یخش آب نمی‌شد. آینه فشرده‌ای بود که تابستانهای قطبی بر آن اثر نمی‌گذاشت و آنچه این نظریه را تأیید می‌کرد اینکه در دوره‌اش برفهای خشکی یافت می‌شد که قشرهای زیرش به سالهای پیش برمی‌گشت.

از این لحظه به بعد زمین بطوری محسوس پائین می‌رفت و دکتر نتیجه گرفت که نمی‌توان برای آن وسعتی زیاد قایل شد و احتمال زیاد است که امریکای نو جزیره‌ای باشد و تا قطب نرود. زمین کم کم صاف می‌شد و در سمت غرب تپه‌هایی دیده می‌شد که بر اثر دوری بنظر مسطح می‌آمدند و در مه آبی‌رنگی محو می‌شدند.

تا آنجا راه‌پیمائی بی‌خستگی بود، مسافران فقط از انعکاس نور خورشید روی برفها زجر می‌دیدند که ممکن بود به کوری برفی منجر شود. سابق شبها حرکت می‌کردند تا از این انعکاس نور در امان بمانند ولی این موقع شبی نبود. خوشبختانه برف در شرف آب شدن درخشندگی را از دست می‌داد.

روز ۲۸ ژوئن حرارت به چهل و پنج درجه (هفت درجه سانتیگراد) بالای صفر رسید، این ازدیاد حرارت همراه با باران شدیدی شد که برفها را از بین می‌برد، و مسافران با خونسردی‌پذیرای آن شدند لازم آمد کفشهای موکاسن پوست گوزن بپاکنند و سیستم سرسره‌های سورتمه را عوض کنند، در نتیجه سرعت کم شد ولی چون مانعی نبود همواره به جلو می‌رفتند.

دکتر گاهی سنگ‌ریزه گرد یا مسطحی از زمین برمی‌داشت. این سنگها شبیه به سنگ‌ریزه‌های کنار دریا بود که امواج گرد و صیقلی می‌کنند، و به این مناسبت خیال کرد که به ساحل دریای حوزه قطبی نزدیک سر شود، ولی زمین تا چشم کار می‌کرد دشتی هموار بود.

در این که زمین هیچ اثری از مسکن دیده نمی‌شد، نه کومه برفی، نه کپه سنگی، نه

نهانگاه اسکیموها، بظاهر این مسافرین اولین انسانهایی بودند که این سرزمین تازه را زیر پا می گذاشتند، گروئنلندیها که مناطق قطبی را سیر می کنند هرگز تا این حد جلو نمی آیند و معذک در این کشور برای آن بدبخت های گرسنه می تواند پر سود باشد.

گاهی خرسها را می دیدند که بدنبال گروه کوچک اند ولی خیال حمله به آن را ندارند، در دور دست گله های گاوهای مشکین و گوزن بچشم می خوردند دکتر بدش نمی آمد از گوزنها برای کشیدن سورتمه استفاده کند ولی آنها بسیار فرار بوده و زنده به چنگ آوردنشان غیرممکن می نمود.

روز ۲۹ ژوئن بل یک رویاه شکار کرد، و آلتامونت خوشحال شد که به همسفرانش نشان دهد چقدر خونسرد و ماهر است و گاو مشکین متوسط القامه ای را کشت. آلتامونت واقعاً شکارچی زبردستی بود و دکتر از او به درستی تمجید می کرد، گاو را تکه تکه کرد و غذای تازه و فراوانی داد.

این تصادف غذای خوب و مقوی همیشه مایه نشاط می شد، حتی کم خورترها نمی توانستند از نظاره تکه های بریده گوشت تازه لذت ببرند.

دکتر هم پیش خود می خندید که چقدر از دیدن این تکه گوشت های پرمایه کیف می کند و می گفت:

لقمه کوچک برن دارید، در سیر و سیاحت های قطبی غذا نقش مهمی بازی می کند. جانسون گفت: بخصوص وقتی حاصل ضربه تفنگ شکارچی ماهری باشد.

دکتر گفت: حق با شماست جانسون عزیز و آدم وقتی آبگوشت را می بیند که در دیزی و روی اجاق آشپزخانه غلغل می کند کمتر به فکر خوردن می افتد.

روز سی ام ژوئن برخلاف تصویری که دربارہ زمین می شد منطقه بسیار دو گونه شد و چنین می نمود که فشارهای آتش فشانی از زیر به آن وارد آمده تپه های مخروطی، برآمدگی های نوک تیز به تعداد بی نهایت زیاد پشت هم هویدا شد که از انواع زیادی هم می گرفتند.

باد جنوب شرقی با شدت وزیدن گرفت و به سرعت بدل به کولاکی واقعی شد که بین سنگ های برف بر سر و کوه های یخ که اینجا و آنجا در وسط زمین شکل هوموک (کپه یخی) و ایسبرگ (کوه یخ) داشتند و حضورشان در این منطقه حتی برای هر چیز توضیحی داشت نامفهوم ماند.

بعد از کولاک، هوا گرم و مرطوب شد، که حسابی موجب ذوب یخها گردید، از هر سو صدای ترکیدن یخها که با صدای بهمن ها مخلوط می شد بگوش می رسید، شکارچی ها عبور از کناره تپه ها و از بلند حرف زدن پرهیز می کردند، زیرا همین صدای حرفشان با تکان دادن هوا فاجعه آفرین می شد و شاهد بهمن های مهیبی را سبب می شدند که مجال اجتناب از آنها را نمی یافتند آری خاصیت اصلی بهمن های قطبی همان ناگهانی و آنی بودنشان است، و با بهمن هایی سوئیس یا نروژ تفاوت دارند، آنجا ابتدا یک گلوله کوچکی راه می افتد و برف و سنگ های سر راه را به خود چسبانده و سرعت سقوطش زیادتیر می شود، و جنگل ها را درهم نوردیده دهکده ها را ویران می سازد، ولی این کار مدتی طول می کشد اما در مناطقی که سرمای قطبی بر آنها حاکم است حرکت تکه یخ غیر منتظره است و صاعقه وار و سقوطش در همان لحظه راه افتادن است و تا ببیند که لغزش شروع شده بی شک زیر آن له می شود، گلوله توپ از این سریعتر عمل نمی کند، جدا شدن، افتادن و له کردن برای بهمن قطبی با هم است.

آنها با صدای وحشت آور رعد و انعکاس مهیب صدا که به ناله می ماند، به این جهت به خیال ناظران بهت زده شکل و منظره منطقه تغییر کرده و دیگر می شد بر اثر ذوب شدن یخ کوه بدل بدشت شود، هنگامی که آب آسمان به شکاف تخته یخهای بزرگ می رفت و یک شبه یخ می بست هر مانعی را با انبساط مقاومت ناپذیرش که از قدرت بخار شدنش زیادتیر است متلاشی می کرد ولی پدیده با آنی بودن وحشتناکی همراه است، خوشبختانه به سورتمه و مسافرین آن صدمه وارد نشده و با احتیاط هایی که مراعات می شد از هر خطری پرهیز شد، بعلاوه این منطقه قله ها، پشت بندها و تپه و کوه یخ، وسعت زیادی نداشت و سه روز بعد روز سوم ژوئیه به جلگه های آسان تری رسیدند. ولی نگاهشان به پدیده دیگری خیره شد که مدتها فکر دانشمندان دو قاره را بخود مشغول کرده بود، از منطقه ای با تپه های حداکثر پنجاه پا بلندی رد می شوند که بنظر در طول اقلأ چندین مایل کشیده می شد، و دامنه های شرقی آن در برف پوشیده بود و آنها برف کاملاً سرخ.

فکر کنید، شگفت زدگی، اظهار تعجب و اولین اثر کمی وحشت آور این پرده سرخ، چه زیاد بود. دکتر کوشید همراهان را از این ماجرا بیگاهانند، زیرا این برفهای سرخ را می شناخت و کارهای تجزیه شیمیائی را که والاستون دوکاندول و باثر انجام داده بودند مطالعه کرده بود. توضیح داد که این رنگ سرخ نه تنها در اراضی قطبی که در کوههای آلپ

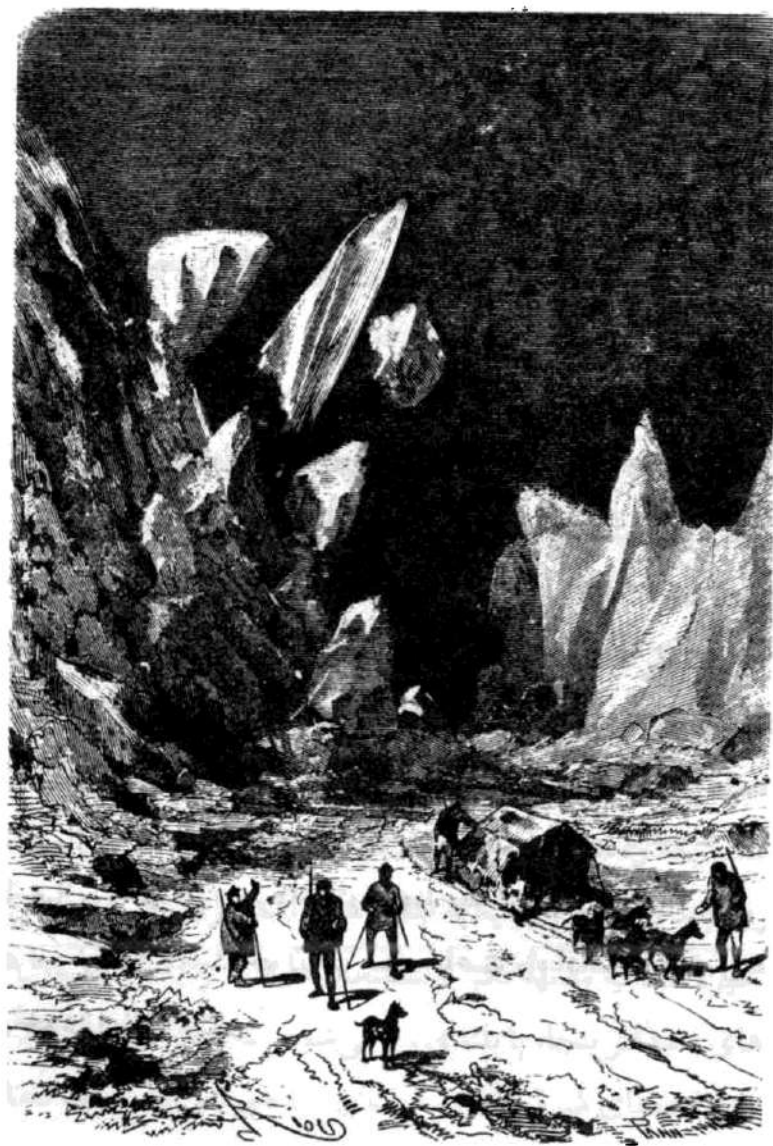
هم هست و سوسور مقدار قابل توجهی از آن را در ۱۷۶۰ روی کوه برون برداشت و بعد از آن کاپیتان روس و کاپیتان ساین و دریانوردان دیگر از سیر و سیاحت شمالیشان همراه آوردند.

آلثامونت از دکتر سؤال کرد که این ماده غیر هادی چیست؟ دکتر پاسخ داد که این رنگ منحصرأ از حضور ذرات ریز آلی است، مدتها شیمیست‌ها از خود پرسیدند که آیا این ذرات ترکیب حیوانی دارند یا نباتی ولی بالاخره کشف کردند که به گروه قارچهای میکروسکپی از نوع اوردو تعلق دارند که بوژ پیشنهاد کرد اوردو نیوالبس بنامند.

آنگاه دکتر عصای آهنی خود را در این برف سرخ فرو برد و به همراهان نشان داد که قشر قرمز نه پا ضخامت دارد و به آنها دستور داد حساب کنند که تعداد این قارچها که دانشمندان در هر سانتیمتر مکعب چهل و سه هزار دانسته‌اند در مساحتی به وسعت چندین مایل چقدر است؟

این رنگ هم مربوط به ایام بسیار دور است زیرا قارچها نه بر اثر تبخیر نه در برابر ذوب برفها تجزیه نمی‌شوند و رنگ ضایع نمی‌گردد با آنکه توضیحی برای پدیده داده شد باز شگفت‌آور باقی ماند، در قطب رنگ قرمز بصورت لکه‌های بزرگ کم دیده می‌شود و تشعشع نور خورشید روی این فرش ارغوانی اثر عجیبی می‌گذارد. به اشیاء مجاور به سنگها به آدمها و حیوانات رنگ برافروخته‌ای می‌داد، چنین می‌نمود که جلوی کانون سوزان داخلی بوجود آمده و چون این برف آب می‌شد چنین بود که جویهای خون زیر پای مسافران جاری می‌شود.

دکتر که وقتی این ماده را در کرسمون کلبف در دریای بافین دیده نتوانسته بود آزمایش کند، اینجا با خیال راحت از آن برداشت و چند بطری پر کرد. این خاک سرخ، این دشت خون طی سه ساعت راه ادامه داشت و بعد از آن منطقه منظره عادی خود را باز یافت.





جای پائی روی برف

مه غلیظی روز چهارم ژوئیه را گرفته بود. راه شمال با دشواری زیاد پیدا می‌گشت هر لحظه لازم بود با پرگار تصحیح شود. خوشبختانه در تاریکی مه سانحه‌ای پیش نیامد. فقط بل کفشهای برفیش را که در برخورد با برآمدگی سنگی خرد شده بود از دست داد. جانسون گفت: والله، فکر می‌کردیم که ماکه تیمز و مرسی را دیده‌ایم، دیگر از مه نباید باکی داشته باشیم. حالا می‌بینم در اشتباه بودم. بل گفت: خوب ما باید مثل لندن و لیورپول مشعل روشن کنیم.

دکتر گفت: چرا نکنیم، این فکری است، البته راه را روشن نخواهد کرد ولی لااقل راهنما را خواهیم دید و مستقیم‌تر راه خواهیم پیمود.

بل گفت: مشعل از کجا بیاوریم؟

باکنف آغشته به الکل که بالای عصاهای خود بیندیم.

جانسون گفت: خوب، عملی کردنش هم کاری ندارد.

یک ربع ساعت بعد گروه کوچک راه خود را با مشعلهای روشن در مه مرطوب از سر گرفت.

با این که مستقیم‌تر طی طریق می‌کردند اما سرعتشان زیاد نبود و تا ششم ژوئیه این انجره سیاه همراهشان ماند، زمین سرد شد، باد شمال مه را مانند تکه‌های پارچه پاره شده‌ای همراه برد.

فوراً دکتر موضع را اندازه گرفت و دریافت که مسافران در این روزهای مه حتی هشت مایل در روز طی نکرده بودند.

روز ششم کوشیدند وقت تلف شده را جبران کنند و صبح زود برخاستند، آلتامونت و بل جای خود را جلوتر از سورتمه گرفتند که زمین را سونداژ کنند و مراقب شکار هم باشند، دک آنها را همراهی می کرد هوا که بسرعت حیرت آوری عوض می شد دوباره صاف و خشک شد و با آنکه راهنماها به فاصله دو مایلی سورتمه بودند دکتر از مراقبت هیچ حرکتشان غفلت نمی ورزید. این بود که با تعجب متوجه شد که ناگهان بهت زده، متوقف شدند، ظاهراً با نگرانی به افق خیره شده چیزی از آن می پرسیدند. و بعد به سمت زمین خم شده دقت کردند و برخاستند. ظاهراً بل می خواست به جلو برود ولی آلتامونت نگذاشت.

دکتر از جانسون پرسید: چه می کند.

- آقای کلابونی منم مثل شما مراقبم ولی از حرکاتشان سردر نمی آورم.

هاتراس گفت: جای پای حیوان دیده اند.

دکتر گفت: نباید چنین باشد.

- چرا؟

- زیرا دک هو هو می کرد.

- معذک باید جاپاها را نگاه کنیم.

هاتراس گفت: خوب جلو برویم و خواهیم فهمید.

جانسون سگها را تهییج کرد و سریعتر دویدند.

بعد از بیست دقیقه پنج مسافر جمع شده بودند و دکتر و هاتراس و جانسون هم در تعجب بل و آلتامونت شریک شوند.

زیرا جای پاها از آدم بود، روشن، بی چون و چرا و تازه مثل اینکه همان دیشب روی برف پراکنده شود.

هاتراس گفت: اسکیموها.

دکتر گفت: آری این اثر راکت های پابند آنهاست.

آلتامونت پرسید: آیا چنین فکر می کنید.

- مطمئن است.

آلثامونت یک جای پای دیگر را که چندبار تکرار می شد نشان داد و گفت این پا.
- این پا؟

آیا باز ادها می کنید که مال اسکیمو است.

دکتر با دقت نگاه کرد و شگفت زده شد.

جای پای یک کفش اروپائی، با میخ ها، کف و پاشنه که بطور همیقی در برف مانده بود،
شکی نبود، مردی بیگانه از آنجا گذشته است.

هاتراس گفت: اروپائی اینجا.

جانسون گفت: بوضوح.

دکتر گفت: معذرت آنقدر نامحتمل است که پیش از اظهار نظر باید تأمل کرد، دکتر
جای پاها را دو و سه بار نگاه کرد و تصدیق کرد که جای پای عجیبی است اگر قهرمان
دانیل دوفو^۱ روی ماسه جزیره اش جای پائی می دید از این شگفت زده تر نمی شد، ولی
برای آن قهرمان این چا پاها ممکن بود ترسناک باشد اما برای هاتراس باعث تعجب بود.
یک فرد اروپائی تا نزدیکی قطب؟!

جلو رفتند تا بیشتر ملاحظه کنند، یک ربع مایل همراه جا پاها را راکت دار و هوکاسن
پیا و از آن بیعد به سمت غرب مایل شد.

مسافران از خود پرسیدند آیا باید جا پاها را دنبال کرد.

هاتراس گفت: نه، برویم.

دکتر اظهار تعجب کرد که زیرا روی زمین شیئی دیگری پیدا کرد که متقاعد کننده تر بود
و جای تردید در منشاء جای پاها نمی گذاشت، یک جلد عینک جیبی و گفت این بار دیگر
نمی شود وجود بیگانه ای را در این سرزمین منکر شد.

هاتراس فریاد زد: برویم.

ولی این حرف را با چنان قوتی ادا کرد که همه بدنهایش رفته و سورتیه که لحظه ای
متوقف شده بود براه افتاد.

بعز هاتراس که دچار خشم عجیبی شده بود همه افق را با دقت می نگریستند، با
اینحال چون ممکن بود برخوردی روی دهد لازم شد احتیاط هائی بعمل آورند، اگر کسی

۱. نویسنده کتاب رونسون کروزو (۱۶۶۱-۱۷۳۱) - کتاب را در ۱۷۱۹ - ۱۷۲۰ نوشته است.

در این راه ناشناخته جلوتر از آنها بود واقعاً جای بدبختی می شد، دکتر بی آنکه در خشم هاتراس شریک شود و با وجود فلسفه طبیعی ای بی سرخوردگی هم نبود. آلتامونت هم ناراحت شده بود، جانسون و بل زیر لب غر و لند می کردند.

دکتر گفت: خوب برویم، باید با بخت بد ساخت.

جانسون به آهستگی که آلتامونت نشنود گفت: اگر کسی جای ما را گرفته باشد از این سفر به قطب چه حاصلی خواهد بود.

بل گفت: ولی جای تردیدی نیست.

دکتر گفت: هر قدر فکر می کنم به خود می گویم، غیر ممکن است، اما باید تسلیم واقعیت شد، این کفش نمی توانست روی برف اثر گذارد بی آنکه پای آدمی باشد، اسکیموها را کاری ندارم، ولی یک اروپائی.

جانسون گفت: اگر به آن ور دنیا رفته و در مسافر خانه اتاق خالی نبود از این ناراحت تر نمی شدیم.

آلتامونت گفت: بالاخره خواهیم دید.

و راه افتاد.

راه این روز بی آنکه خبر دیگری از حضور بیگانگان در این قسمت از خاک امریکای نو برسد پایان گرفت، اتراق کردند.

باد شدیدی از طرف شمال آمد، لازم شد ته دره ای جای امنی برای چادر بیاوند آسمان تهدیدآمیز شد. ابرهای باریک و دراز با سرعت فوق العاده ای آسمان را شیار کرده و به زمین نزدیک شد تعقیب مسیرشان را دشوار می کرد. گاهی تکه هائی از این بخارات تا زمین پائین می آمد و با زحمت زیاد توانستند مانع شوند که توفان چادر را از جا بکند. جانسون بعد از شام گفت: شب بدی در پیش داریم.

دکتر گفت: شب پر سر و صدا ولی نه بسیار سرد. احتیاط کنیم و چادر را با سنگهای درشت محکم کنیم.

حق با شماست آقای کلابونی، اگر کولاک پناهگاه همان را ببرد، خدا می داند کجا پیدا خواهیم کرد.

احتیاط های دقیق گرفته شد، و مسافران خسته کوشیدند بخواب روند.

ولی ممکن نبود، توفان شدیدتر شد، و از جنوب به شمال با شدتی بی نظیر

می‌شتافت ابرها در فضا مانند بخار دیگ منجر شده‌ای پراکنده می‌شدند، آخرین بهمن‌ها زیر ضربات کولاک در دره‌ها می‌افتادند و پژواک صدای آنها در دره می‌پیچید چنین می‌نمود که نبردی میان آب و هوا، دو عنصر خشمگین در گرفته و فقط آتش به معرکه نیامده است.

گوش زیاد تحریک شده‌ای در غریب دنیاگیر صداهای خاص می‌شنید که با هیاهوی سقوط اجسام سنگین فرق داشت، و به ترکیدن اجسامی که متلاشی می‌شوند می‌ماند. بوضوح تراک‌های روشن و آشکار، مثل شکستن فولاد در زمینه رعد دنباله‌دار توفان شنیده می‌شد.

طبعاً این صداهای اخیر از بهمن‌های درهم پیچیده در گردبادها بود، ولی دکتر نمی‌دانست دیگر صداها را به چه چیز نسبت دهد.

در آرامش نگرانی آوری که توفان ظاهراً نفس تازه می‌کرد تا با شدت بیشتری از سر گیرد، مسافرن فرضیات خود را با هم در میان می‌گذاشتند.

دکتر گفت: صداهائی می‌آید که گوئی میدانهای یخ با کوههای یخ بهم می‌خورند. آلتامونت پاسخ داد: گوئی پوسته زمین دارد می‌ترکد و متلاشی می‌شود، گوش کنید. دکتر دنبال کرد: اگر نزدیک دریا بودیم به پاره شدن یخها می‌اندیشیدم.

جانسون گفت: واقعاً این صدا جز این توضیحی ندارد.

هاتراس گفت: پس ما به ساحل آمده‌ایم.

دکتر گفت: غیر ممکن نیست، بعد از این تراک به این هیبت، آیا نباید به له شدن یخها بیندیشیم. ممکن است به دریا بسیار نزدیک شده باشیم.

هاتراس گفت: اگر اینطور باشد من تردیدی بخود راه نداده میان میدانهای یخ می‌روم.

دکتر گفت: اوه، بعد از این چنین توفانی مسلماً یخها خواهند شکست، فردا خواهیم دید چه خبر شده است. اگر گروههای آدمی در چنین شب توفانی سفر کنند جداً برایشان دلسوزی می‌کنم.

کولاک مدت ده ساعت بی‌وقفه غرید و هیچکدام از مهمانان چادر نتوانست چشم فرو بندند، شب با نگرانی حقیقی پایان گرفت.

آری در چنین شرایطی هر حادثه تازه توفان، بهمن می‌توانست کار را سخت عقب اندازد. دکتر می‌خواست برود و از اوضاع سر و گوش آب دهد، ولی مگر می‌شد در این

باد بی قید و بند بیرون رفت.

خوشبختانه کولاک در اوایل روز آرام شد، توانستند چادر را که دلیرانه مقاومت کرده بود ترک کنند. دکتر، هاتراس و جانسون به سمت تپه‌ای به ارتفاع حدود سیصد پا رفتند و به آسانی از آن صعود کردند.

نگاهشان به کشوری افتاد که کاملاً دگرگون شده بود که از سنگهای تیز، لبه‌های برنده و کاملاً عاری از یخ بود. تابستان با خشونت جای زمستان را که توفان جارو کرده بود می‌گرفت. برفها را توفان مانند تیغ برنده‌ای تراشیده و مجال آب شدن نداده و زمین با تمام تلخی روزهای اولش نمایان شده بود.

ولی نگاههای هاتراس به سمت شمال می‌رفت، افق شمال در بخارهای سیاه رنگی محو می‌شد.

دکتر گفت: ممکن است این اثر اقیانوس باشد.

هاتراس گفت: حق با شماست باید آنجا دریا باشد.

جانسون گفت: این رنگی است که ما چشمک آب آزاد می‌نامیم.

دکتر گفت: دقیقاً.

هاتراس گفت: خوب سورتمه را حاضر کنید و به این اقیانوس تازه برویم.

کلابونی به کاپیتان گفت: این چیزی است که مایه شادی شما می‌شود.

هاتراس پاسخ داد: مطمئناً چیزی نخواهد گذشت که به قطب برسیم و شما، دکتر آیا

این چشم‌انداز شما را به وجد نمی‌آورد؟

دکتر گفت: من همیشه خوشحالم. و خاصه از خوشبختی دیگران.

سه انگلیسی به دره بازگشتند و سورتمه حاضر شد و چادر را برداشتند و براه افتادند

و همه می‌ترسیدند جای پاهای دیشبی را ببینند، ولی در بقیه طول راه اثری از جای

پاهای خارجی یا بومی دیده نشد. سه ساعت بعد به ساحل رسیدند.

یکصد نفر یاد زدند: دریا، دریا.

کاپیتان گفت: و دریای آزاد.

ساعت ده صبح بود.

آری کولاک در دریای قطبی جا گرفته بود. یخها شکسته و متلاشی شده بهر سو

می‌رفتند بزرگترها کوههای یخی می‌شدند که به اصطلاح ملاحان لنگر برمی‌گرفتند و

وسط دریا می‌رفتند، میدان‌های یخ زیر هجوم سخت باد افتاد، تگرگی از ورقه‌های نازک، تراشه‌ها و خبار یخ روی سنگهای مجاور ریخته بود - مقدار کمی از میدان یخ روی دیواره‌های سنگی باقیمانده بود و بظاهر پوسیده می‌نمود، و روی صخره‌های ساحل که امواج با آنها پخش می‌شدند رشته‌های دراز نبات الماء (آلگ) و دسته‌های خزه بی‌رنگ (وارک) ظاهر می‌شد. اقیانوس از میدان دید فراتر می‌رفت و هیچ جزیره یا زمین تازه‌ای افق آن را محدود نمی‌نمود. ساحل در شرق و غرب دو دماغه می‌ساخت که با شیب ملایم داخل امواج می‌شد، و دریا در انتهای آنها شکسته می‌گشت و کف سبکی بصورت پرده‌ای سفید روی بالهای باد بهوا می‌رفت.

زمین امریکای نو به این نحو در اقیانوس قطبی بی‌تشنجی، آرام و با شیب کم در اقیانوس قطبی غرق می‌شد و خلیج بازی درست می‌کرد که کشتی‌گاه آزادی می‌شد و با دو دماغه بسته می‌شد. در وسط آن برآمدگی سنگی بندر کوچکی از سه طرف محصور داشت که با خشکی بوسیله بستر یک نهر مربوط می‌شد که گذرگاه معمولی برفهای زمستانی آب شده بود و این زمان سیلابی بود.

هاتراس بعد از آگهی از وضع جغرافیائی محل تصمیم گرفت همان روز تدارک عزیمت را بدهد و زورق را به آب اندازد، سورتمه را پیاده کند و روی قایق ببرد که برای سیر و سیاحت‌های آتی باشد.

این کار را می‌شد در نیمه آخر روز انجام داد، چادر را برافراشتند، بعد از صرف غذای دلچسبی، کارها شروع شد و دکتر هم آلات خود را برداشت که قسمتی در خلیج را نقشه‌برداری کند.

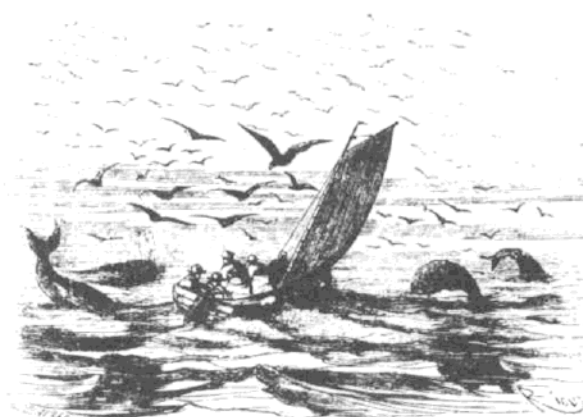
هاتراس می‌خواست کار با عجله پیش رود، در عزیمت عجله داشت، می‌خواست زمین را ترک کرده و اگر احتمالاً عده‌ای به ساحل می‌رسیدند او جلوتر رفته باشد.

ساعت پنج شب کار جانسون و بی تمام شد، زورق در بندرگاه تکان می‌خورد دیرک آن را کارگذارند، بادبانها آماده شد، آذوقه و سورتمه در آن جا گرفت و فقط چادر و لوازم خواب ماند که فردا صبح بارگیری شود.

دکتر در بازگشت همه کارها را مرتب دید. و با مشاهده زورق که جای محفوظی از باد پهلو گرفته به خاطرش آمد که به این بندر کوچک نامی بدهد و پیشنهاد کرد آن را بندر آلتامونت بنامند، اشکالی پیش نیامد و پیشنهاد را همه بجا و درست تلقی کردند.

لذا بندر بنام آلتامونت هاربر درآمد محاسبات دکتر نشان داد در عرض ۸۷ درجه و ۵ دقیقه و طول ۱۱۸ درجه و ۳۵ دقیقه شرقی گرنویچ می باشد یعنی فاصله از قطب کمتر از سه درجه بود (سیصد و سی و سه کیلومتر) مسافرین فاصله دوست مایل از خلیج ویکتوریا تا بندر آلتامونت را پیموده بودند.





دریای آزاد

صبح روز بعد به جانسون و بیل وسایل چادرزنی را بارگیری کردند، ساعت هشت صبح تدارکات سفر تمام شده بود، در لحظه ترک این ساحل، دکتر به فکر مسافرانی که جای پاهایشان را دیده بود و حادثه‌ای بود که از خاطرش محو نمی‌شد آیا این مردان می‌خواهند به قطب شمال روند، آیا در این راه تازه باز آنها را ملاقات خواهد کرد.

از سه روز پیش هیچ اثری از حضور این مسافران دیده نشد هر که بودند مطمئناً به آلتامونت هاربر نرسیده بودند، این محل از حیث پاهای بشری بکر مانده بود.

معذک دکتر افکار خود را دنبال می‌کرد، خواست نگاه آخرین را به منطقه بیندازد، و از تپه‌ای به بلندی حدود یکصد پا بالا رفت که از آن تمام افق جنوبی زیر پایش شد.

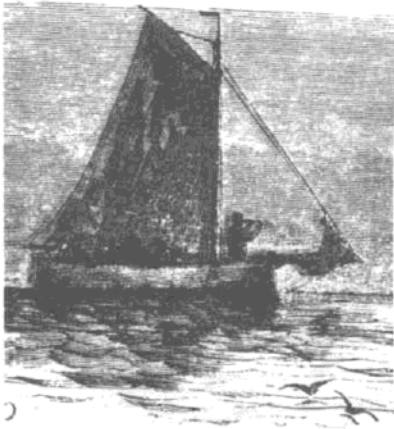
به قله آن که رسید دوربین را به چشمانش برد و چقدر تعجب کرد که نه تنها در دوردست، بلکه در چند قدمی خود هم هیچ ندید، بنظرش عجیب آمد، دوباره نگاه کرد و بالاخره دوربین را واریسی کرد و دید عدسی جلو شی ندارد.

داد زد: عدسی دوربینم.

مکاشفه ناگهانی که در فکرش آمد قابل فهم است، فریاد زد عدسی دوربینم، و فریاد را چنان بلند کرد که همسفران بشنوند. و وقتی از تپه با عجله پائین آمد، همه بسیار متحیر شدند.

جانسون پرسید: چی شده؟

دکتر که به نفس نفس افتاده بود نمی‌توانست کلمه‌ای ادا کند، بالاخره این کلمات را ادا



کرد: جای پاها، قدمها، عده مسافر.

هاتراس پرسید: خوب - چی، خارجی ها اینجا.

نه! نه!، عده سی دورینم، عده سی ام، عده سی من.

و دورین خراب خود را نشان داد.

امریکائی گفت: آه، گم کرده اید.

- آری.

ولی آخر این جای پاها.

- جای پاهاى خودمان است، دوستانم، جای پاهاى خودمان. ما در مه گم شده بودیم،

دور زده ایم، و به جای اول برگشته ایم.

- هاتراس پرسید، ولی این اثر کفش.

- اثر کفش بل، از خود بل، که وقتی کفشهای برفیش شکست.

یک روز تمام در برف با این کفش ها راه رفته است.

بل گفت: کاملاً صحیح است.

و اشتباه بقدری آشکار بود که همه بجز هاتراس که از همه باید بیشتر خوشحال شد به

قهقهه افتادند.

و وقتی قهقهه ها تمام شد دکتر گفت: چقدر مضحک بوده ایم، چه فرضیات جالبی

کردیم، خارجی ها در این سواحل، واقعاً اینجا باید پیش از صحبت کردن تأمل کرد. خوب

حالا که از این نگرانی بیرون آمدیم، کاری جز عزیمت نداریم.

هاتراس گفت: راه بیفتم.

یک ربع ساعت بعد همه سر جای خود قرار گرفتند. و قایق با بادبان افراشته به

سرعت از آلتامونت هاربر خارج شد.

دریانوردی روز چهارشنبه دهم ژوئیه شروع شد. دریانوردان به فاصله کمی از قطب

بودند. دقیقاً یکصد و شصت مایل و اگر به زمینی در این نقطه کره برنمی خوردند راه

دریائی خیلی کوتاه بود.

باد ملایم و مساعد می وزید، حرارت پنجاه درجه بالای صفر (ده درجه سانتیگراد) را

نشان می داد، واقعاً گرم بود.

قایق از سفر روی سورتمه صدمه ندیده بود، صحیح و سالم بود و خوب مانور

می شد جانسون دسته سکان را گرفته، دکتر، بل و امریکائی هر طور شده خود را میان اثاثیه جا کرده بودند که قسمتی زیر و قسمتی روی عرشه چیده شده بود.

هاتراس جلو بود، و این نقطه مرموزی که با قدرتی مقاومت ناپذیر و مانند عقربه مغناطیسی که جذب قطب مغناطیسی می شود بسمت خود می کشید را می نگریست. اگر زمینی پیش رو پیدا می شد می خواست اولین کسی باشد که آن را دیده است. و این افتخار را واقعاً لایق بود. از این گذشته سطح اقیانوس قطبی را می دید که امواج کوتاه شبیه امواج دریاهاى بسته داشت، از آنجا حدس می زد که نزدیک زمین است، دکتر هم با او در این مورد هم عقیده بود.

فهم این که چرا هاتراس اینقدر مایل بود به زمینی در قطب شمال برسد آسان است اگر دریای نامطمئن، ضبط نکردنی در آنجا که لازم بود قطعه زمینی هر قدر کوچک باشد تا نقشه هایش عملی شود، گسترده بود چه سرخوردگی می شد.

آری، چگونه می شد نقطه ای را در اقیانوس بی انتها نام خاصی گذاشت، چگونه می شد پرچم کشورش را وسط دریا بکارد، چگونه می شد به نام پادشاه انگلستان، مقداری عنصر مایع را تصاحب کرد.

این بود که با چشمان خیره، قطب نما در دست دریا را می بلعید.

اما پهنه اقیانوس قطبی تا چشم کار می کرد نامحدود بود، به دوردست می رفت تا با آسمان صاف این نواحی یکی شود. گاهی کوه های یخ در حال فرار، راه را به این دریانوردان جسور باز می کرد.

منظره این منطقه خصوصیات عجیبی داشت. آیا این وضع نتیجه حساسیت فکری این مسافران متأثر و بی حد عصبی شده بود، اظهار نظر دشوار است، معذک دکتر در یادداشت های روزانه اش این هیئت عجیب اقیانوس را شرح داده است. همان حرفهایی را که پنی زده بود، که این منطقه گیراترین تضادهای دریائی را دارد. و میلیونها موجود زنده در آن در حرکت می باشند.

پهنه مایع بارنگهای نامشخص لاجوردی، شفاف هم می نمود و قدرت فوق العاده زیاد انتشار نور داشت و مثل این بود که از سولفور کربن است. این شفافیت اجازه می داد تا عمق بسیار زیادی نگاه کنند، مثل این بود که حوزه قطبی از زیر مانند آکواریوم عظیمی روشن می شود. شاید پدیده هائی الکتریکی در اعماق دریا آن را چراغانی می کرد و قایق

را گوئی از ته آویخته‌اند.

در سطح این آبهای شگفت‌آور مرغان بی‌شماری در پرواز بودند، و مثل ابری غلیظ و توفان‌زایی می‌نمود. پرنده‌های مهاجر، پرنده‌های ساحلی، پرنده‌های پاروزن، پرندگان آبی، از آلباتروس مرغ دریاهای شمال با پا‌های پردار که در دریاهای جنوبی فراوان است تا پنگوئن‌های دریاهای شمالی ولی با جثه‌های عظیم - غارغار آنها سر و صدای کرکننده‌ای راه می‌انداخت، با مشاهده اینها دکتر، علم تاریخ طبیعی را فراموش کرد، نام عده‌ای از آنها را وقتی با بال‌های قوی خود هوا را می‌شکافتند، سر خود را خم می‌کرد، نمی‌دانست.

بال پاره‌ای از این غول‌های هوایی وقتی گسترده می‌شد به بیست پا می‌رسید، و زورق را کاملاً می‌پوشاند و باز مرغان زیادی دیده می‌شدند که نامشان در کتاب پرنده شناسی لندن نیامده است.

دکتر گیج شده بود و از این جهت که دانشش کوتاه می‌آمد شگفت‌زده می‌شد. بعد، چون نگاهش از نظاره آسمان به سطح این اقیانوس آرام لغزید با موجوداتی روبرو شد که شگفتی کمتری نداشتند، نجم‌العجراهانی مدوز که عرضشان به سی پای می‌رسید، این نجم‌العجرا خوراک عمده طیور بودند و بصورت جزیره‌ها مخلوط با نبات‌الماء آلگ و اقسام دیگر خزه‌های دریائی گسترده می‌شد. چه موضوع شگفت‌آوری. چه تفاوتی بین آن نجم‌العجراهای میکروسکپی که اسکورسبی در دریاهای گروئنلند دیده بود و تعدادشان را به بیست و سه تریلیارد و هشتصد و نود و هشت میلیارد میلیارد در مساحتی به وسعت چند مایل مربع تخمین زده بود.^۱ بالاخره وقتی نگاه از سطح آب شفاف به اعماق اقیانوس افکنده شود، باز منظره غیرعادی نیست، ماهی‌ها از هر نوع در آن دیده می‌شد بعضی‌ها به اعماق شیرجه می‌رفتند و کم‌کم کوچک شده ناپدید می‌گشتند، عده‌ای مانند اشباح از اعماق اقیانوس بالا آمده و بزرگ می‌شدند. غول‌های دریائی هیچ از حضور زورق نهراسیده و با پره‌های شنای خود به آن می‌مالیدند و آنجا صیادان نهنگ به وحشت می‌افتادند. اما اینجا ملاحان ما حتی احساس خطری هم نداشتند. و این در حالی که بعضی از این ساکنین دریا تنه و توشه واقعاً دهشت‌آوری

۱. این عدد هیچ مبنای علمی ندارد، صیاد نهنگ انگلیسی خواست آن را قابل فهم‌تر کند و گفت آن را هشتاد هزار نفر از ابتدای خلقت تا حال می‌شمارند.

داشتند.

گوساله‌های جوان دریائی باز هم بازی می‌کردند، کرگدنه‌های بحری ناروال شبیه به لیکورن افسانه‌ای مسلح به شاخ کشیده، باریک و مخروطی، افزاری هالی برای اره کردن یخهای قطبی بدنبال نهنگ‌های ترسو تر می‌رفتند، نهنگ بی‌شماری فواره به بالای آب می‌فرستادند، و فضا را با سوت خاص خود پر می‌کردند.

نوردکا پر با دم ظریف و پره‌های درشت شنای پشتی موج را با سرعت بسیار زیادی و در حرکت از حیوانات سریع مثل خودش تغذیه می‌کند. و حال آنکه نهنگ سفید تنبل‌تر است و با آرامی نرم‌تان بی‌آزار و تنبل چون خود را می‌بلعد.

در اعماق بیشتر ماهی‌های پستاندار روکال یا بالئینوپتر با پوزه باریک، آنارناک‌های گروئنلندی کشیده و سیاه، عنبر ماهی‌های غول پیکر (کاشالی) که همه جا در دریاها هست، بین طبقه‌های عنبر اشهب گشت زده و دوئل قهرمانی راه می‌اندازند که سطح دریا را چندین مایل قرمز می‌کند. فیزال استوانه‌ای، تکوزیک‌های لابرادوری و دلفین‌های خوک بحری با پره‌های شنای پشتی به تیزی شمشیر، همه خانواده‌های خرس دریائی (فوک) شیرماهی، سگ، اسب، خرس دریائی، شیر و فیل دریائی در چراگاه مرطوب اقیانوس می‌چریدند و دکتر این حیوان بی‌شمار را به همان آسانی که خرچنگ و ماهی‌ها را در حوضچه‌های باغ وحش لندن می‌دیدید نظاره می‌نمود.

چه زیبایی، چه تنوعی، و چه قدرتی در طبیعت. چطور همه چیز در این مناطق دور دست قطب عجیب و شگفت‌انگیز است.

هوا پاکی و خالصی غیر طبیعی‌گونی بیش از حد اکسیژن داشت دریانوردان با لذت این هوا را که به آنها حیات بیشتری می‌داد می‌بلعیدند و از عوارض آن غافل بودند، زیرا گرفتار نوعی احتراق داخلی می‌شدند که فکرش را حتی بصورت خفیف‌تر نمی‌شود کرد. قوای شهوانی، هاضمه و تنفسی با قدرت فوق بشری بکار می‌افتد. در مغز افکار زیاد تحریک شده غلیان کرده و چیزهای هالی می‌تراود و یک ساعته به اندازه یک روز زندگی می‌کند.

در میان این شگفتی‌ها و عجایب، قایق با باد ملایم که با بال آلباتروس‌ها شدیدتر می‌شد آرام جلو می‌رفت.

حوالی شب سواحل امریکای نو از نظر هاتراس و همراهانش ناپدید شد.

در مناطق معتدل و در مناطق استوائی ساعت‌ها در شب یکسان کار می‌کنند، ولی اینجا خورشید حرکت مارپیچی خود را وسیع‌تر کرده دایره‌ای درست بموازات اقیانوس می‌زند، و زورق که در این نور مایل غرقه است نمی‌تواند از این دایره نورانی که با او حرکت می‌کند، رها شود.

موجودات زنده مناطق شمالی قطب احساس می‌کنند که شب می‌آید و مثل اینکه آفتاب غروب کرده عمل می‌کنند، پرنده‌ها، نهنگ‌ها، ماهی‌ها ناپدید می‌شوند. کجا؟ در اعماق آسمان، در عمق دریاها؟ کی می‌داند ولی جای فریادها، غارغارها، سوت‌ها و لرزش امواج که از تنفس آنها ناشی بود را سکوت و سکون می‌گیرد. امواج هم بطور نامحسوسی به خواب می‌روند. و شب سلطه خود را زیر نگاه تابان خورشید می‌یابد. بعد از حرکت از آلتامونت هاربر قایق یک درجه به سمت شمال جلورفته بود، روز بعد باز هم چیزی در افق دیده نشد، نه قله‌ای بلند که از دور وجود خشکی را خبر می‌دهد نه این هلائم خاصی که ملاحان از وجود جزیره یا قاره‌ای برای خود دارند.

باد مناسب بود، دریا آرام، دسته‌های پرنده و ماهی بهمان فراوانی روز قبل برگشتند. دکتر روی امواج خم شد. نهنگ‌هایی دید که از نهانگاه، عمیق خود کم کم به سطح آب بالا می‌آیند. چند کوه یخ اینجا و آنجا تکه‌های یخ، آرامش عظیم اقیانوس را می‌شکستند. ولی بطور کلی یخ کم بود و مانع حرکت زورق نمی‌شد، باید در نظر داشت که زورق بالاتر از قطب سرما سیر می‌کرد، و از نظر مدارهای حرارتی هم، چنین بود که ده درجه پائین‌تر است. لذا جای تعجب نبود که در این فصل دریا آزاد و نظیر خلیج دیسکو در دریای بافین باشد. به این ترتیب در ماههای تابستان کشتی‌رانی در آن راحت است.

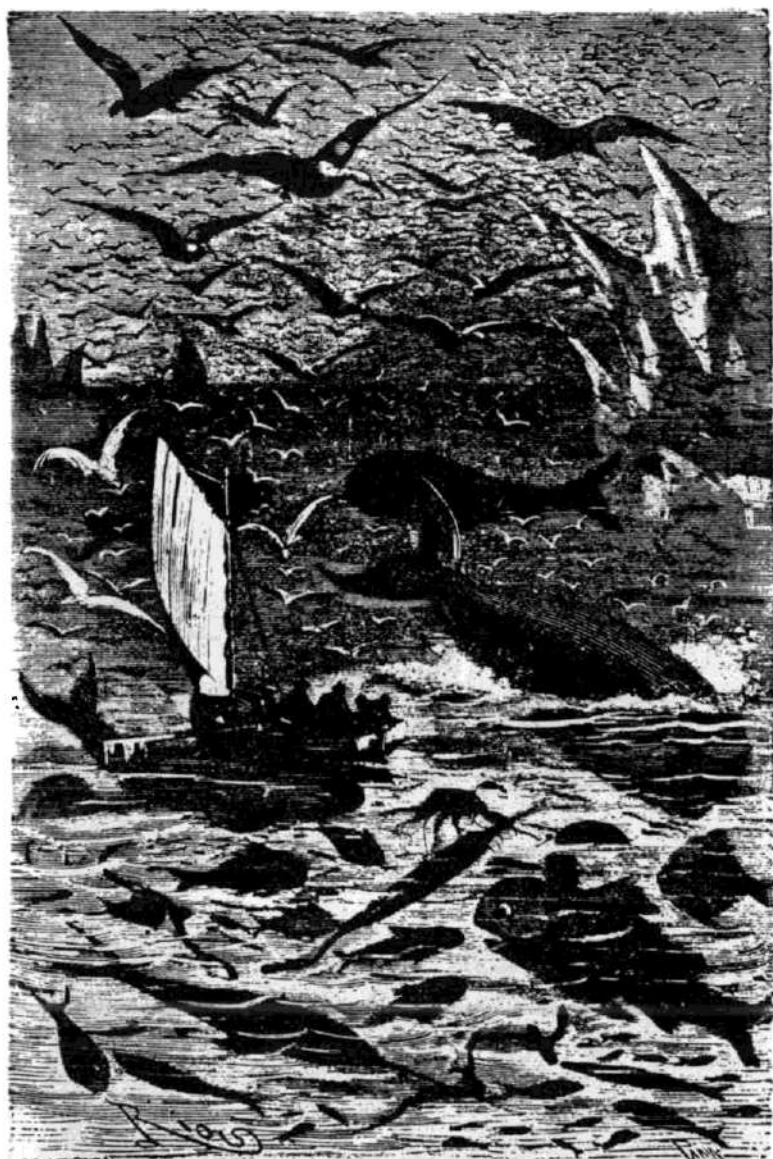
این موضوع اهمیت عملی زیادی داشت و باید به آن توجه نمود، زیرا اگر کشتی‌های صید نهنگ، می‌توانستند یا در راه دریاهای شمالی امریکا یا دریاهای شمالی آسیا به این حوزه قطبی دست یابند مطمئناً بسرعت انبارهاشان پر می‌شد زیرا این قسمت از اقیانوس ظاهراً پرورشگاه طبیعت و مخزن اصلی نهنگ فوک و بقیه حیوانات دیگر دریائی است. سر ظهر خط آب با خط آسمان یکی شد، دکتر از وجود قاره‌ای در این عرض جغرافیائی مشکوک می‌شد، معذک با تفکر به این نتیجه می‌رسید که باید قاره‌ای در قطب باشد، زیرا در روزهای اول آفرینش پس از سرد شدن پوسته زمین، آبها که از میعان انجره بوجود می‌آمد بایستی مطیع قوه گریز از مرکز شد و به سمت مناطق استوائی

می‌رفته و دو انتهای بی‌حرکت زمین را رها می‌نمود و از آنجا بیرون آمدن حتمی زمین‌ها در مناطق مجاور قطب نتیجه می‌شد. دکتر این استدلال را کاملاً درست می‌پنداشت.

برای هاتراس هم همینطور بود.

لذا نگاههای کاپیتان می‌کوشید تا مه افق را بشکافد، دوربینش را از چشمانش برنمی‌داشت در رنگ آب‌ها، در شکل امواج، در وزش باد، نشانه‌هایی از زمین مجاور می‌جست. پیشانیش به جلو خم می‌شد و اگر کسی از افکارش خبر نداشت از بس در رفتارش میل شدید و سؤال پر اضطراب می‌دید که ناچار به تمجیدش می‌پرداخت.







اطراف قطب شمال

زمان در این دو دلی هامی گذشت، هیچ نشانه‌ای در این دایره منظم دیده نمی شد، همه جا آسمان و دریا بود. حتی برگی از نباتات زمینی که قلب کریستف کلمب را در حرکتش برای کشف امریکا تکان داد، دیده نمی شد.

هاتراس پیوسته چشم به افق دوخته بود.

بالاخره حوالی ساعت، شش بخاری با شکل نامنظم ولی ظاهراً مرتفع بالای آب پیدا شد. گوئی قارچی از دود بود، اما آسمان کاملاً صاف بود.

پس این بخار را نمی شد ابری پنداشت، گاهی ناپدید می شد و دوباره ظاهر گشته و لرزان بنظر می رسید.

هاتراس اولین کسی بود که متوجه این پدیده شد، این نقطه سرگردان، این بخار بی تعریف را در دوربین خود جا داد و ساعتی بی وقفه به آن خیره شد، ناگهان نشانه‌ای بظاهر مطمئن بنظرش رسید، زیرا دست را به سمت افق دراز کرد و با صدای روشنی فریاد زد.

زمین! زمین!

همه مثل برق زده ها شده بودند همه با شنیدن این کلمه یکجا برخاستند، نوعی دود بطوری محسوس بالای دریا مشاهده شد.

دکتر فریاد زد: می بینم، می بینم.

جانسون گفت: بلی، مطمئناً.

آلتامونت گفت: ابری است.

هاتراس با اعتقادی راسخ پاسخ داد: زمین! زمین!

پنج دریانورد با دقت زیادی به مشاهده آن پرداختند.

اما همانگونه که برای اشیائی که دوری سبب نامشخص شدنشان می شود پیش می آید نقطه مورد نظر ظاهراً محو شده بود، ولی بالاخره دوباره ظاهر شد و دکتر خیال کرد نوهی درخشندگی در آن می بیند، و دریست یا بیست و پنج مایلی در سمت شمال است، و فریاد زد:

آتش فشان است.

آلتامونت گفت: آتش فشان!

- بی شک.

- در این مرض جغرافیائی.

- چرا نباشد؟ آیا ایسلند جزیره ای آتش فشانی نیست، و می شود گفت که آتش فشانشان آن را ساخته اند.

امریکائی گفت: بله، ایسلند، ولی در این نزدیکی قطب.

- خوب، هموطن مشهور ما، کومود و جمز روس در قاره جنوبی (قطب جنوب) وجود

اروس و ترورد دوکوه آتش فشان فعال را در مرض هفتاد و هشت درجه تمیز داده است، چرا

آتش فشان نزدیک قطب نباشد؟

آلتامونت گفت: ممکن است.

دکتر گفت: من آن را بوضوح می بینم، آتش فشان است.

هاتراس گفت: خوب، مستقیم بسویش می رویم.

جانسون گفت: باد در جهت مخالف وزید.

هاتراس گفت: بادبانها را بجلو مجهز کنید.

ولی نتیجه این مانور بادبان، دورتر شدن قایق از نقطه مورد نظر شد و هر چه گشتند آن را دوباره نیافتند.

با اینحال نمی شد به نزدیکی ساحل شک کرد. پس مقصد سفر ما همین است که از

دور گمان کردیم و اگر هنوز به آن نرسیده ایم اما بیست و چهار ساعت دیگر این زمین تازه

زیر پای آدمی خواهد رفت. دست تقدیر که اجازه داد به آن نزدیک شوند، از پیاده شدن این ملاحان جسور ممانعت می‌ورزد.

معدلک در اوضاع و احوال کنونی هیچکس آن شادمانی را که چنین اکتشافی باید برمی‌انگیخت ابراز نمی‌کرد، همه در خود فرو رفته و از خود می‌پرسیدند که این زمین قطبی چگونه جایی است، ظاهراً حیوانات از آن فرار می‌کردند. نزدیک شب، پرندگان بجای آنکه پناهگاهی در آن جستجو کنند بسرعت سمت جنوب می‌رفتند، آیا این قدر مهمان‌کش است که حتی مرغابی سفید و نظایر آن به آنجا پناه نمی‌برند. ماهی‌ها و همچنین نهنگ‌ها بسرعت از این سواحل دوری جسته و در آبهای شفاف سریع فرار می‌کنند. این احساس نفرت از کجا می‌آید، آیا جز از ترس است که در همه حیوانات این نواحی وجود دارد است.

دریانوردان فرق در احساسات به موقعیت تازه خود پی برده و کم‌کم همه احساس سنگین شدن پلکهای چشمشان را کردند.

کشیک با هاتراس بود، دسته سکان را بدست گرفت، دکتر، آلتامونت، جانسون و بل روی نیمکت‌ها دراز کشیده یکی پس از دیگری به خواب رفتند، و به عالم رؤیاها کشیده شدند.

هاتراس کوشید بر خواب غالب شود، نمی‌خواست لحظه‌ای از این وقت گرانبها را از دست بدهد، ولی حرکت ننوئی قایق او را بطور غیر محسوسی گرم خوابش کرد و علیرغم اراده‌اش به چرت زدن افتاد.

قایق بزحمت جلو می‌رفت، باد در بادبان‌ش نمی‌دمید، از دور سمت غرب، چند تکه یخ بی‌حرکت نور خورشید را منعکس می‌کرد و نقاط مشتعلی وسط اقیانوس بنظر می‌آمد.

هاتراس در عالم رؤیا رفت، فکر سریع‌ش همه زندگی را درنوردید. با این سرعت خاص رؤیاها که هنوز هیچ دانشمندی نتوانسته توضیح دهد، به روزهای گذشته‌اش رفت، به توقف زمستانیش، خلیج ویکتوریا، فور پروویدنس، داکترس هاوس ملاقات با امریکائی. آنگاه در گذشته به عقب رفت، از کشتی‌اش فوروارد که در آتش سوخت، همراهانش، خائنینی که ترکش کردند، چه شدند، شاندون، وال، پن خشن کجا هستند، آیا توانسته بودند از روی یخها به دریای بافین برسند.

بعد، مخيله خيال پردازش باز بالاتر رفت، موقع هزيمتش از انگلستان، سفرهای قبلی، تلاشهای ناموفق، بدبختی‌ها.

آنگاه موقعيت حاضر را فراموش کرد، به فکر موقعيت آینده‌اش افتاد، و اميدهايش که نيمه کاره مانده بود، و رؤيا از خوشحالی در اضطراب افتاد.

دو ساعت به اين نحو گذشت، بعد، افکارش شکل دیگری گرفت، او را به سمت قطب آورد، و دید که پا روی اين قاره انگلیسی می‌گذارد، و پرچم انگلستان را بر فراز آن به اهتزاز در خواهد آورد.

در مدتی که چرت می‌زد، ابری غلیظ زيتونی رنگ از افق برخاست و اقیانوس را تاریک نمود.

تصور سرعت صاعقه‌وار توفان‌ها در سرزمین‌های شمالی دشوار است، انجره‌ای که در مناطق استوایی توليد می‌شود، در بالای یخچالهای عظیم شمالی تقطير می‌گردد، و با قدرت مقاومت‌ناپذیری هوا را می‌مکد تا جای بخار را پر کند، اين است توضیحی که می‌تواند برای توفانهای قطبی پیدا کرد.

اولین ضربه باد، کاپیتان و همراهانش را از خواب پراند، و آماده مانور کرد. دریا با امواج مرتفع و قاعده کوچکی بلند می‌شد، زورق که این ور و آن ور می‌شد در گودالهای عمیق فرو می‌رفت، روی تیزه موجی تلو تلو می‌خورد و به زاویه‌ای بیش از چهل و پنج درجه کج می‌شد.

هاتراس با دست محکم دسته سکان را که با سر و صدا در جعبه بالای سکان بازی می‌کرد گرفت، گاهی این دسته که در حرکت تند کشتی شدت زیر فشار بود او را پس می‌زد و مجبور به خم شدن می‌نمود، جانسون و بل بی‌وقفه آبی که امواج در زورق می‌ریختند خالی می‌کردند.

آلثامونت به نیمکت چسبیده و گفت: توفانی که انتظارش را نداشتیم.

دکتر گفت: اینجا باید منتظر همه چیز بود.

این کلمات میان سوت هوا و جنجال امواج که شدت باد بدل به غبار کرده بود ناشنیده ماند.

نگهداشتن خط شمال دشوار بود، ابر غلیظی که از برخورد امواج بصورت قطرات آب بلند می‌شد، نمی‌گذاشت بیش از چند ذراع جلو را ببینند، فقط نشانه‌گذاری از بین

رفته بود.

این توفان ناگهانی در لحظاتی که داشتند به مقصد می‌رسیدند، به ظاهر خطاری شدید می‌آمد، به اعتقاد این مغزهای زیاد تحریک شده منع پیشروی بود، آیا طبیعت می‌خواهد وصول به قطب را قه‌قار کند، آیا این نقطه زمین را حلقه مستحکمی از کولاک و توفان احاطه می‌کند، تا به کسی اجازه ندهد تا نزدیک شود.

معذلک قیافه این آدمهای توانا می‌فهماند که به باد و موج تسلیم نمی‌شوند، و تا انتها خواهند رفت.

تمام روز را با این کشمکش گذرانند و هر لحظه مرگ را پیش رو می‌دیدند و به سمت شمال هم پیشرفتی نمی‌کردند، اما با آنکه زیر باران گرم و آب دریا که توفان به صورتشان می‌پاشید، خیس شده بودند، عقب‌نشینی هم نکردند. به سوت هوا، گاهی غار غار چندش‌آور پرنده‌ها اضافه می‌شد.

ولی در میان این شدت و حدت خشم امواج، حدود ساعت شش بعد از ظهر آرامشی ناگهانی پدید آمد، باد به طور معجزه‌آسایی از حرکت افتاد دریا آرام و صاف گشت و انگار که در این دوازده ساعت توفانی نبوده است. مثل این که کولاک این تکه از اقیانوس را معاف کرد. چه شده بود! پدیده‌ای غیر عادی و غیر قابل تصور، که کاپیتان رابین در سفر به دریاها ی‌گروشنلند دیده بود. مه بی‌آنکه برخیزد بطور عجیبی می‌درخشید.

قایق در ناحیه‌ای که الکتریسیته روشن می‌کرد در حرکت بود، نورالاقل^۱ عظیمی می‌درخشید ولی گرمی نداشت. دکل و بادبان و وسایل دیگر در زمینه روشن شب‌تابی^۲ آسمان سیاه می‌نمود ولی دوره بی‌نهایت دقیقی داشتند.

- دریانوردان در حمامی از اشعه شفاف خرقه شده و صورتشان چنین بود که شعله آتش را منعکس می‌نمود.

آرامش ناگهانی این تکه از اقیانوس بی‌شک نتیجه حرکت بالارونده ستونهای هوا بود، وگرنه خود توفان که از نوع گردبادها سیکلون بود، با سرعت در اطراف و دور و بر این مرکز آرام چرخ می‌زد.

۱. نورالاقل - آتش سنت الم Fire Saint روشنائی کوچکی که گاهی در انتهای دکل کشتی‌ها دیده می‌شود و از خود برق هوا تولید می‌گردد. فرهنگ فرانسه بفارسی، سعید نفیسی.

۲. شب‌تابی - فسفوریسانس phosphorescence.

ولی این جو آتشین فکری به سر هاتراس انداخت.

و فریاد زد: آتش فشان.

بل گفت: آیا ممکن است؟

دکتر گفت: نه! نه! اگر شعله‌های آتش فشان اینجا می‌رسید ما همه خفه شده بودیم.

آلثامونت گفت: شاید انعکاس آتش فشان در مه باشد.

- نه اینهم نیست زیرا باید قبول می‌کردیم که نزدیک خشکی آمده‌ایم و در این صورت

غرش‌های انفجار را می‌شنیدیم.

کاپیتان پرسید: پس آخر.

- این پدیده‌ای فلکی است که تاکنون کمتر دیده شده است، اگر ما راهمان را ادامه

دهیم بزودی از این کوه نورانی خارج شده و تاریکی توفان را خواهیم دید و هاتراس گفت:

هر چه می‌خواهد باشد. به جلو برویم.

همراهان نیز که حتی به فکر نفس تازه کردن در این محیط آرام نبودند فریاد زدند: به

جلو!

بادبان با چین‌های آتشینش به دکل آویزان بود. پاروها را برداشته و در امواج فرو بردند

که گوئی امواجی از آتش است ولی از قطرات آبی بود که روشن شده بود.

هاتراس قطب نما بدست راه شمال را گرفت، کم کم مه از تشعشع و سپس درخشندگی

افتاد، باد غرش خود را از سرگرفت و قایق که به منطقه توفانی آمده به پهلوی خم شد.

ولی خوشبختانه توفان از نقطه‌ای به سمت جنوب منحرف شد، زورق توانست با باد

پشت سر مستقیماً به سمت قطب روانه شود. هر لحظه ممکن بود صخره‌ای، سنگی یا

تکه یخی در امواج سبز شود و اگر چنین می‌شد بطور قطع زورق تکه تکه می‌شد.

معذک از هیچیک از افراد اعتراض نکردند، هیچکدام صدای احتیاط سر ندادند همه

مبتلا به جنون خطر شده بودند.

عطش دنیای ناشناخته آنان را فرا گرفته بود. لذا با چشم که مجذوب و خیره شده

بسرعت وحشتناک این مسابقه را باز هم برای بی‌صبری‌شان کم می‌دیدند هاتراس دسته

سکان را دقیق در جهت هدف و در میان امواج کف‌آلود و زیر شلاق توفان بدست داشت.

در این حال نزدیکی ساحل احساس شد، در هوا نشانه‌های عجیبی پیدا شد.

ناگهان مه دریده شد و مثل پرده‌ای که با باد پاره شده و ظرف چند لحظه سریع چون

برق در افق جرقه عظیمی از شعله دیدند که به آسمان می‌رفت.

- آتش فشان، آتش فشان!!

این کلمه از دهان همه بیرون جست، ولی رؤیت عجیب ناپدید شده بود، باد به جنوب شرقی وزید، و قایق را از پهلوی گرفته مجبور کرد از این زمین نزدیک نشدنی دور شود.

هاتراس با جمع کردن بادبان فریاد زد: نفرین و لعنت، ما از ساحل کمتر از سه مایل فاصله داشتیم.

هاتراس نمی‌توانست با شدت توفان مقابله کند، بی‌آنکه تسلیم شود، کجکی در بادی که با هیبت غیر قابل توصیفی می‌غرید به جلورفت، گاهی قایق چنان خم می‌شد که بیم آن می‌رفت که تمام بدنه از آب بیرون آید. معذک آخر سر به اطاعت سکان برمی‌گشت و مانند اسب مسابقه بود که پس زانویش و امیداد ولی سوار کار با لگام و مهمیز برمی‌گرداند. هاتراس با موهای پریشان، دست چسبیده به دسته سکان به نظر روح این قایق می‌آمد و با آن یکی می‌شد به آن اسب افسانه‌ای می‌مانست که نیمی انسان و نیمی اسب است. ناگاه منظره وحشتناکی به چشمش خورد.

در فاصله کمتر از شش ذراع تکه یخی روی قله موج ظاهر شد که مثل قایق بالا و پائین می‌رفت و قایق را با سقوطش تهدید می‌نمود، و اگر به آن می‌خورد لهش می‌کرد. ولی با خطر افتادن در لجه خطر کمتر مهیبی هم پیش آمد، تکه یخ سرگردان حاوی چند تا خرس سفید هم بود که بهم فشرده و بسیار وحشت‌زده بودند.

بل با صدای خفه‌ای گفت: خرسها! خرسها!

و همه با وحشت آنچه را او می‌دید نگاه می‌کردند.

تکه یخ حرکات خفیفی داشت، گاهی به زاویه‌ای نوک تیز خم می‌شد و حیوانات رویهم می‌غلتیدند و غرغر می‌کردند که با صدای توفان درهم می‌آمیخت و سر و صدای هولناکی از این باغ وحش مواج بیرون می‌آمد.

اگر یخ واژگون می‌شد و این حیوانات به سمت قایق پرتاب شده و در صدد سوار شدن به آن برمی‌آمدند!!

ظرف یک ربع ساعت که قرنی بنظر آمد قایق و تخته یخ با هم دریانوردی کردند، گاهی فاصله به بیست ذراع می‌رسید و گاهی تقریباً بهم می‌رسیدند و گاهی یخ بر زورق

مسلط می‌شد و برای خولها آسان بود که به قایق سرازیر شوند، سگهای گروئنلندی از وحشت می‌لرزیدند ولی دک آرام بود.

هاتراس و همراهان خاموش بودند، حتی به فکرشان نمی‌رسید که دسته را زیر ببرند و از این همسایه خطرناک بگریزند. و راه خود را با دقت خدشه‌ناپذیری ادامه دادند. مغزشان را احساس مبهمی که بیشتر تعجب بود تا وحشت فرا گرفته بود. منظره را تماشا می‌کردند و این نمایش وحشت‌آور جدال پدیده‌ها را کامل می‌کرد.

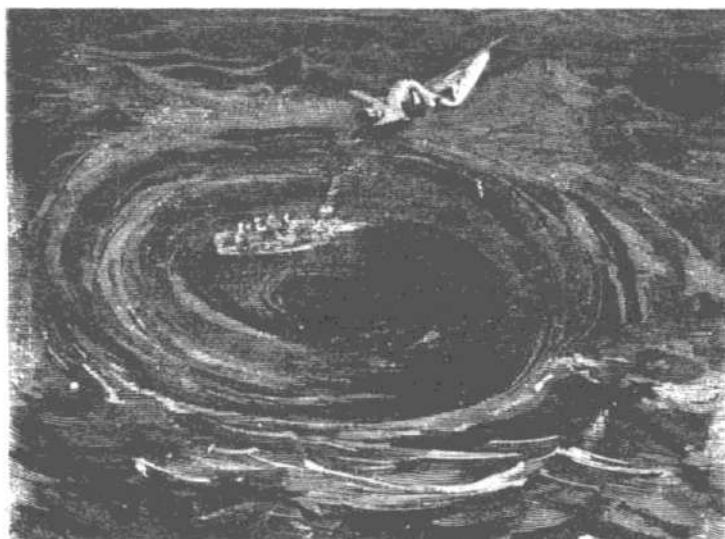
بالاخره تخته یخ کم‌کم دور شد و تسلیم بادی شد که قایق با بادبان نصفه به آن تسلیم نشده بود و در میان مه ناپدید شد و گاه‌گاه حضورش را با غرغر خفه جاشوان دیوآسایش بیاد می‌آورد.

در این لحظه شدت توفان دو چندان شد و چنان درهم برهمی ناگفتنی در امواج پدید آورد که قایق از موجها بالا آمده با سرعت گیج‌کننده‌ای چرخید، بادبان آن کنده شد و مانند پرنده بزرگ سفیدی در تاریکی ناپدید گشت. سوراخ گردی مثل چشم گردباد، در غرقاب امواج جلو آمد، دریانوردان در این گرداب افتادند، که امواج با سرعت حساب نشدنیشان بنظر ساکن می‌آمد. آهسته آهسته فرو می‌رفتند، در قعر لجه مکش نیرومند و مقاومت ناپذیری حس شد که آنها را بخود می‌کشید و می‌خواست زنده زیر آبشان برد.

هر پنج نفر بلند شده بودند و با چشمان وحشت‌زده صحنه را می‌نگریستند که سرگیجه به سراغشان آمد، احساس ناگفتنی از پرتگاه و ورطه هلاک به آنان دست داد، اما ناگهان زورق بلند شد و همودی بالا رفت تا جلوی آن بر خط گرداب مماس شد و با سرعتی که گرفته بود به خارج از هسته گرداب و مرکز مکش پرتاب شد، و مماس بر این دایره که بیش از هزار دور در ثانیه می‌زد با سرعتی نظیر گلوله توپ به خارج رفت.

آلنمونت، دکتر، جانسون و بل در جای خود واژگون شدند، وقتی برخاستند، هاتراس ناپدید شده بودند.

ساعت دو بعد از نیمه‌شب بود.



پرچم انگلستان

فریاد جایگزین بهت زدگی اولیه شد.

دکتر گفت: هاتراس.

جانسون و بل گفتند: ناپدید شده.

-از دست رفته.

دور و بر خود را نگاه کردند، در این دریای آشفته چیزی به چشم نمی خورد، دک با وحشت و نومیدی هوعو می کرد، می خواست خود را به امواج سپارد ولی بل موفق شد او را نگهدارد.

دکتر به آلتامونت گفت: دسته سکان را بگیرید و همه تلاش ممکن را بجا آوریم تا کاپیتان نگونبختمان را پیدا کنیم.

جانسون و بل جای خود را گرفتند، آلتامونت دسته سکان را بدست گرفته و قایق سرگردان به باد برگشت.

جانسون و بل مدت یک ساعت با قدرت شنا کردند، مدت یک ساعت در محل فاجعه ماندند، ولی بی نتیجه، هاتراس نگونبخت را کولاک با خود برده بود، تلف شده بود.

تلف شده در این فاصله از هدفی که بزحمت از دور دیده بود.

دکتر صدا کرد، فریاد زد، و چند تیر شلیک کرد، دک با زوزه های دردناک همراهی کرد، ولی پاسخی نیامد، آنگاه درد جانکاهی روی قلب کلابونی سنگینی کرد، سرش را

میان دستها گرفت و همراهان شنیدند که گریه می‌کرد.
 زیرا هاتراس در این فاصله از زمین، بی‌پاروئی، بی‌تکه چوبی که به آن تکیه کند،
 نمی‌توانست به ساحل رسیده باشد. و اگر چیزی از او در این زمین که آنقدر مطلوبش بود
 برسد همان جسد زخمی و کوبیده شده‌اش خواهد بود.
 پس از یک ساعت جستجو لازم شد راه شمال را در پیش بگیرند، و با آخرین بقایا
 خشم توفان مبارزه کنند.

ساعت پنج صبح روز یازده ژوئیه باد آرام شد، موج کم کم افتاد، و آسمان روشنی
 قطبی را فراگرفت و به فاصله کمتر از سه مایل زمین با همه شکوهش نمایان شد.
 این قاره تازه جزیره‌ای و یا بهتر می‌شود گفت آتش‌فشانی که مانند فانوس دریائی از
 قطب شمال زمین بنا شده بود.

کوه در اوج فعالیت خود بود، جرمی از سنگ سوزان و تکه‌های سنگ مشتعل بیرون
 می‌ریخت، مثل این بود که بر اثر تکانهای مکرر مانند تنفس غولی در حرکت است.
 لجرامی که از آن پرتاب می‌شد به ارتفاع زیادی در هوا صعود کرده و میان فورانهای
 شعله‌های شدید و مواد مذاب بر دامنه‌های کوه ریخته و چون سیلاب سهمگینی جاری
 می‌شد. اینجا آتشیبارهای آتشی در بخاری سرخ رنگ سرازیر می‌شد، پائین‌تر
 رودخانه‌ای از آتش که در هزار نهر مشتعل پدید می‌آمد در مصبی جوشان به دریا
 می‌ریخت.

ظاهراً آتش‌فشان فقط یک تنوره داشت که از آن سیل آتش همراه با برق بیرون
 می‌آمد، گونئی الکتریسیته در این پدیده نقشی داشت.
 بالای شعله‌های ملتهب حقه‌ای از دود، پائین قرمز و بالا سیاه موج می‌زد و با عظمت
 بی‌نظیری فوران می‌کرد و با پیچ و قابهای گسترده‌ای پخش می‌شد.

آسمان در ارتفاع زیادی خاکستری رنگ بود، آن تاریکی که در ساعات توفان مشاهده
 می‌شد و دکتر از توضیحش عاجز مانده بود مسلماً از ستونهای خاکستری بود که جلوی
 خورشید پرده غیرقابل نفوذی می‌گرفت، دکتر به خاطرش آمد که در ۱۸۱۲ جزیره باربادا
 در جنوب بدنبال خاکستری از آتش‌فشان جزیره سن ونسان به هوا برخاسته و در تاریکی
 عمیقی فرو رفت.

این کوه سنگی عظیم شعله فی‌کن به هزار ذراع بلندی می‌رسید که تقریباً ارتفاع کوه

هکلا است.

خطی که از قله به قاعده‌اش کشیده می‌شد با خط افق زاویه حدود یازده درجه داشت. بتدریج که قایق به آن نزدیک می‌شد بنظر آهسته آهسته از آب بیرون می‌آمد، هیچ اثری از رستنی‌ها روی آن دیده نمی‌شد، کناره ساحل (پلاژ) هم نداشت و دامنه‌ها عمودی به آب فرو می‌رفت.

دکتر پرسید: آیا می‌توان پا بزمین گذاشت؟

آلتمونت گفت: باد می‌بردمان.

ولی من حتی به اندازه کف دست زمینی کناره دریا نمی‌بینیم تا بتوانیم روی آن پا بگذاریم.

جانسون پاسخ داد: از دور چنین بنظر می‌آید. ولی جایی پیدا خواهیم کرد که زورقمان را بگذاریم. همین را لازم داریم.

کلابونی پریشان گفت: خوب برویم.

دکتر دیگر نمی‌توانست این قاره عجیب را که مقابلش سبز می‌شد ببیند، زمین قطب همینجا بود ولی مردی که آن را کشف کرده بود، آنجا نبود.

در فاصله پانصد قدمی صخره‌ها آب دریا بر اثر آتشی زیرزمینی، می‌جوشید، پیرامون جزیره می‌توانست هشت تا ده مایل باشد نه بیشتر، و اگر محور زمین دقیقاً از آن نمی‌گذشت. به تخمین خیلی به قطب نزدیک بود.

در مجاورت جزیره، مسافرین خلیج کوچکی یافتند که برای جا دادن زورق کافی بود. به آن رفته و واهمه داشتند جسد کاپیتان را روی آن ساحل افکنده ببیند.

معذک بنظر دشوار می‌آمد که جنازه‌ای آنجا پیدا شود زیرا پلاژی نداشت و امواج آب روی سنگهای قائم می‌خورد و خاکستری ضخیم که هیچ اثری از پای انسان در آن نبود بالاتر از آب روی زمین گسترده بود.

بالاخره زورق از بین دو تیغه وارد خلیج شد و در پناه باد درآمد.

هو‌هوهای ضجه‌آور دک زیادتر شد، حیوان به زبان بی‌زبانی کاپیتان را صدا می‌زد، و او را از این دریای بیرحم و از این سنگهای بی‌صدا می‌طلبید. ولی هو‌هوش بی‌نتیجه بود، دکتر با دست نوازشش می‌داد، ولی موفق به آرام کردنش نمی‌شد، مثل اینکه بخواهد جایگزین صاحبش شود خیزی برداشت و روی صخره‌ها پرید و وسط خاکسترها را

بصورت ابری دوره‌اش کرد و فرود آمد.

دکتر گفت: دک! دک! بیا...

ولی دک گوش نداد و ناپدید شد. آنگاه شروع به پیاده شدن کردند، کلابونی و سه همراه پا بزمین گذاشته و زورق را محکم بستند. آلتامونت خواست از کپه سنگی بالا رود که عو هو ی سگ در فاصله کوتاهی با شدت غیرعادی بگوش آمد.

این عو هو از روی درد بود نه خشم.

دکتر گفت: گوش کنید.

جانسون گفت: لابد حیوانی پیدا کرده.

دکتر لرزید و گفت: نه نه، ناله است، گریه می‌کند.

شاید جسد هاتراس آنجا باشد.

با این کلمات، چهار نفری بدنبال دک رفتند و میان خاکستر که چشمان را آزار می‌داد به انتهای خلیجی رسیدند و فضائی حدود ده پا که امواج آهسته به آن می‌خوردند. آنجا دک بر جنازه‌ای که در بیرق انگلستان پیچیده شده بود عو هو می‌کرد. دکتر روی جنازه دستش خم شد، و فریاد زد: هاتراس، هاتراس. ولی فوراً فریادی از شادی و تعجب کشید که غیر قابل وصف بود. این جسد خون‌آلود، بظاهر بی‌جان زیر دستش می‌تپید. فریاد زد: زنده است.

صدای آرامی گفت: آری، آری زنده روی زمین قطب که توفان به آن پرتابم کرد. زنده روی جزیره لارن.

پنج نفر با هم فریاد زدند: هورا برای انگلستان.

و دکتر دستی در دست هاتراس و دستی در دست آلتامونت فریاد زد: و برای امریکا دک هم در هورا کشیدن با زبان خودش که دست کمی از دیگران نداشت شریک شد. در لحظات اول این شجاعان فرق در شادی باز یافتن کاپیتان شده و حس کردند که چشمانشان پر از اشک است.

دکتر به معاینه هاتراس پرداخت، زخم عمیقی نداشت، باد او را به ساحل کشانده بود، پیاده شدن سخت بود، ولی ملاح جسور که چندین بار با امواج پس داده شده بود با قدرت

اراده به تکه سنگی چسبیده و موفق شد خود را بالاتر از سطح امواج برساند. آنجا خود را در پرچم انگلستان پیچیده و از هوش رفت تا با نوازش‌های دک و عوحوهای او به هوش آمد.

بعد از مراقبت‌های اولیه، هاتراس توانست برخیزد و به بازوی دکتر تکیه دهد و راه قایق را پیش گیرد.

همان‌طور که راه می‌رفت می‌گفت: قطب، قطب، قطب شمال.

دکتر گفت: خوشبختید.

- بلی، خوشبخت و شما، دوستم، این خوشبختی را حس نمی‌کنید، لذت حضور در اینجا، این زمینی که ما پا روی آن می‌گذاریم زمین قطب است، این دریا که از آن عبور کردیم دریای قطب است، این هوایی که تنفس می‌کنیم هوای قطب است، اوه قطب شمال، قطب شمال.

هاتراس با این کلمات دچار هیجان شدیدی شده بود. نوعی بهت، و دکتر بیهوده می‌کوشید آرامش کند، چشمانش برق عجیبی داشت، و افکاری در کله‌اش می‌جوشید کلابونی این هیجان بی‌حد را نتیجه خطرات هولناکی می‌دید که به کاپیتان صدمه زده است.

کاپیتان بوضوح نیاز به استراحت داشت و سعی کردند جایی برای چادر زدن بیابند. آلتامونت فرورفتگی‌ای پیدا کرد که سنگها در سقوطشان بصورت غاری درآورده بودند. جانسون و بل آذوقه را به آنجا آورده و سگهای گروئنلندی را آزاد کردند.

حوالی ساعت ۱۱ همه چیز آماده شد، چادر بادبان را به جای سفره پهن کردند، خوراکی از گوشت خشک (پمیکان)، گوشت نمک سود، چای و قهوه روی سفره چیده شد و دیگر کاری جز خوردن نمی‌ماند.

ولی هاتراس خواست پیش از صرف غذا، موضع جزیره را تعیین کنند. زیرا می‌خواست بداند دقیقاً وضعیت چیست.

دکتر و آلتامونت وسایل اندازه‌گیری را برداشته و با اندازه‌گیری دریافتند که موقعیت دقیق جزیره هشتاد و نه درجه و پنجاه و نه دقیقه و پانزده ثانیه عرض است ($89^{\circ}51'15''$) در این نقطه طول جغرافیائی هیچ تأثیری ندارد زیرا همه نصف‌النهارها در قطب (چند صد پا دورتر) بهم می‌پیوندند.

پس در واقع در قطب شمال بودند، و فقط چهل و پنج ثانیه یعنی سه ربع مایل، (یکهزار و دویست و هفت متر) با مرکز قطب فاصله داشتند که قاعدتاً روی قله تنوره آتش فشان قرار می‌گرفت.

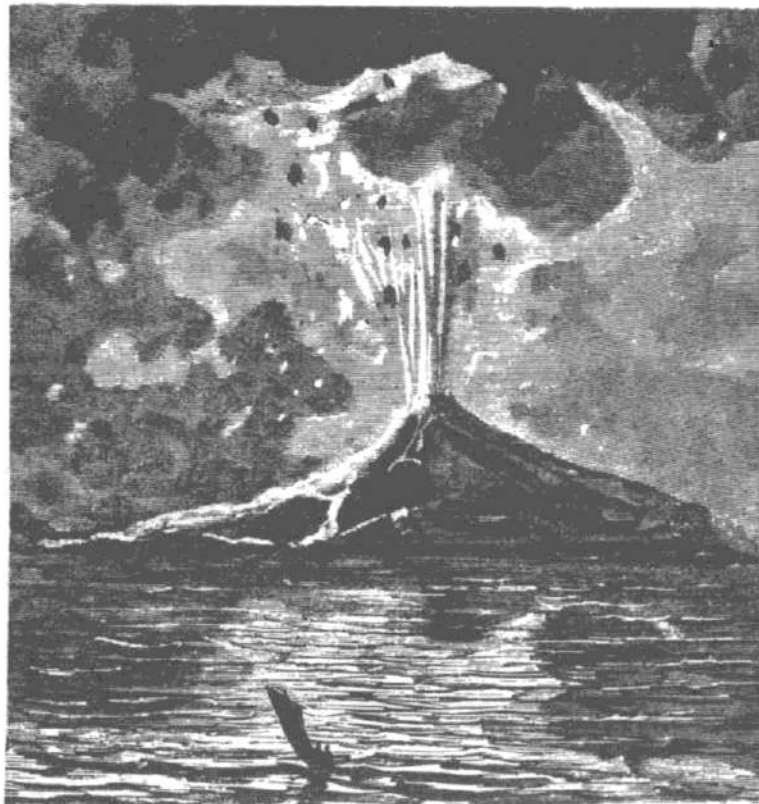
چون هاتراس این را دید خواست صورت جلسه در دو نسخه تنظیم کند و در تپه سنگی روی ساحل جزیره بگذارد.

پس در همان جلسه دکتر قلم برداشت و سند زیر را تنظیم کرد که یک نسخه آن امروز در بایگانی انجمن سلطنتی جغرافیایی لندن است.

روز یازده ژوئیه ۱۸۶۱، در عرض شمالی ۸۹ درجه و ۵۹ دقیقه و ۱۵ ثانیه جزیره لیل دولارن در قطب شمال بوسیله هاتراس فرمانده کشتی فوروارد، لیورپول که اینجا را امضا می‌کند و همراهانش کشف شد.

از هر کس این سند را بیابد خواسته می‌شود آن را به دریانوردی برساند امضاء. جان هاتراس فرمانده فوروارد، دکتر کلابونی، آلتامونت فرمانده کشتی لوپورپوز، جانسون فرمانده جاشوان و بل نجار.

دکتر با خوشحالی گفت: حالا دوستان سر سفره.





درس هیئت قطبی

نیاز به گفتن نیست اینکه چگونه سر سفره روی زمین نشستند. ولی کلابونی گفت حاضر نیست همه میزها و همه سالنهای ناهارخوری دنیا را به ناهار خوردن روی عرض ۸۹ درجه و ۵۹ دقیقه و ۱۵ ثانیه بدهد. آری افکار همه متوجه موقعیت کنونی بود، مغزها را این فکر قطب شمال تسخیر کرده بود مهلکه‌هائی که پشت سر گذاشته شده بود، تا به آن دست یابند، خطرهای که رویرو بود تا از آن بازگردند در برابر موفقیت بی سابقه فراموش می شد، آنچه که نه قدما نه متجددها، نه اروپائی‌ها نه امریکائی‌ها و نه آسیائی‌ها تاکنون نتوانسته بودند، اکنون انجام یافته بود.

لذا وقتی دکتر خواست آنچه دانش و حافظه بی انتهایش دوباره موقعیت حاضر عرضه کند همه گوش دادند.

ابتدا با هیجانی صمیمی پیشنهاد کرد نوشابه‌ای به سلامتی کاپیتان بنوشند و گفت: بسلامتی جان هاتراس.

همراهان هم بیک صدا گفتند: به سلامتی جان هاتراس.

کاپیتان بالحنی که این مرد که تا آن ساعت آنقدر خونسرد، آن قدر خویشتن دار بود و اکنون دستخوش تحریک فوق‌العاده‌ای می شد عجیب می نمود گفت: برای قطب شمال، لیوانها بهم خورد، دست فشردنهای گرم، لیوان‌ها را دنبال کرد.

دکتر گفت: این واقعه مهمترین حادثه جغرافیائی عصر حاضر است، کی می توانست حدس بزند که این اکتشاف پیش از کشف قلب افریقا یا قلب استرالیا انجام گیرد. حقیقتاً، هاتراس شما برتر از استوارت ها، لیونگستون ها، برتن ها و بارت ها می باشید، درود و افتخار بر شما.

آلثامونت گفت: حق با شماست، دکتر، ظاهراً به خاطر دشواری های کار، کشف قطب شمال بایستی آخرین نقطه زمین باشد که کشف می شود. روزی که دولتی خواست قلب افریقا را بشناسد با پول و آدم این کار را عملی می نمود. ولی اینجا هیچ چیز نامطمئن تر از امید به موفقیت نبود، و ممکن بود موانعی پیش آید که قابل گذشتن نباشند.

هاتراس با تبختر گفت: غیر قابل گذشتن!! مانعی وجود ندارد که قابل گذشتن نباشد، فقط اراده هاست که توانائی بیش و کم دارند. همین و بس.

جانسون گفت: بالاخره ما به قطب آمدیم، خوب، اما آخر آقای کلابونی بما خواهید گفت: چه چیز این قطب قابل توجه است.

جانسون شجاع من، این که همه نقاط زمین با سرعت زیادی می چرخد، تنها قطب است که ساکن است.

جانسون گفت: ولی من متوجه نیستم که اینجا ما بی حرکت تر از لیورپول باشیم. نه در لیورپول و نه جای دیگر شما متوجه حرکتان نیستید، به این جهت که خود شما هم جزو این حرکت یا سکون می باشید، ولی خود این امر به هیچ وجه انکارپذیر نیست. زمین دستخوش حرکتی دورانی است که هر بیست و چهار ساعت یکبار تکرار می شود و این حرکت را حول محوری می دانند که دو انتهای آن از قطب شمال و جنوب می گذرد، خوب، ما روی یکی از این دو انتها که ساکن است آمده ایم.

بل گفت: پس در حالی که هموطنان ما بسرعت می چرخند ما اینجا در آرامش هستیم. تقریباً، زیرا دقیقاً روی قطب نیستیم.

هاتراس بالحنی ملایم و با تکان دادن سر گفت: حق با شماست، دکتر، هنوز چهل و پنج ثانیه تا قطب فاصله داریم.

آلثامونت پاسخ داد: این که چیزی نیست ما می توانیم خود را ساکن فرض کنیم. دکتر گفت: بلی، در حالی که ساکنین هر نقطه ای روی خط استوا با سرعت سیصد و نود و شش لیو در ساعت در حرکتند.

بل گفت: ولی آنها خسته نمی شوند.

دکتر گفت: دقیقاً.

جانسون دنبال کرد: از این حرکت چرخشی آیا زمین بدور خورشید حرکت دیگری ندارد.

- چرا، یک حرکت انتقالی که ظرف یک سال انجام می شود.

بل پرسید: آیا این حرکت سریعتر از حرکت اول است.

- بی نهایت بیشتر، باید بگویم که با اینکه ما در قطبیم، به همراه زمین و همه ساکنانش برده می شویم. پس ادعای ساکن بودن خیالی بیش نیست. بی حرکت نسبت به سایر نقاط زمین بلی، ولی نسبت به خورشید نه.

بل با قیافه مضحکی گفت: من که خودم را اینقدر راحت می دیدم باید از این خیال باطل بیرون آیم، آدم نمی تواند در این دنیا لحظه ای آرام باشد.

جانسون گفت: همین است که می گوئی بل. و آیا آقای کلابونی برایمان خواهد گفت: که سرعت این حرکت انتقالی چقدر است.

دکتر گفت: بسیار زیاد، زمین بدور خورشید هفتاد و شش بار تندتر از گلوله ۲۴ که یکصد و نود و پنج ذراع در ثانیه می پیماید حرکت می کند، سرعت انتقالش شش لیو و شش دهم در ثانیه است، می بینید از حرکت نقاط استوا خیلی بالاتر است.

بل گفت: بر شیطان لعنت، آقای کلابونی، آدم نمی خواهد باور کند بیش از هفت لیو در ثانیه و اگر خدا می خواست می توانست ساکن به ایستد.

آلثامونت گفت: خوب، بل آنوقت نه روز داشتی نه شب، نه بهار نه پائیز نه تابستان نه زمستان.

دکتر دنبال کرد: و یک امر وحشت آور دیگری.

جانسون پرسید: کدام.

- اینکه اگر این حرکت انتقالی متوقف می شد، زمین ظرف شصت و چهار روز و نیم روی خورشید می افتاد.

جانسون گفت: سقوط شصت و چهار روزه!

دکتر گفت: نه کمتر نه زیادتیر زیرا باید فاصله سی و هشت میلیون لیورا طی کند.

آلثامونت پرسید: وزن زمین چقدر است.

- پنجهزار و هشتصد و هشتاد و یک کادر یلیون تن.

جانسون گفت: من از این اعداد سر در نمی آورم، فهمش دشوار است.

- پس جانسون عزیز من، به شما دو وجه مقایسه می دهم که به خاطرتان بماند.

بدانید که هفتاد و پنج عدد ماه لازم است تا زمین شود و سیصد و پنجاه هزار زمین می خواهد تا بوزن خورشید برسد.

آلثامونت گفت: آدم له می شود.

دکتر گفت: له شدن کلمه درستش است. ولی برمی گردم به قطب، زیرا برای گفتگو از هیئت این قسمت زمین موقعیت مناسب تر از حالا نیست. و اگر آزارتان نمی دهد دنبال کنم.

آلثامونت گفت: ادامه دهید دکتر.

دکتر که از آموختن همانقدر لذت می برد که همراهانش از یاد گرفتن گفت: بشما گفتم که قطب نسبت به نقاط دیگر زمین نقطه ای بی حرکت است، ولی این هم درست نیست. بل گفت: چطور، باید از این ادعا هم صرف نظر کنیم.

- بلی بل، قطب پیوسته یک نقطه را اشغال نمی کند. سابق ستاره قطبی فاصله ای بیشتری از حالا از قطب عالم داشت، قطب ما حرکتی دارد که تقریباً هریست و شش هزار سال دایره ای میزند. این کار نتیجه حرکت قهقرائی نقاط اعتدال است که برای شما شرح خواهم داد.

آلثامونت گفت: مگر ممکن نیست که روزی قطب مقدار زیادتری جابجا شود.

دکتر پاسخ داد: آلثامونت عزیزم، شما به مسئله ای اشاره می کنی که متعاقب کشف خاصی، مدتها دانشمندان را به بحث انداخت.

- کدام؟

- این است. در ۱۷۱۷ جسد که گرگدنی را در سواحل دریای قطبی کشف کردند و در ۱۷۹۶ جسد فیلی در سواحل سیبری. این چارپایان مناطق گرم چگونه در چنین عرض جغرافیائی پیدا شدند. بین علمای زمین شناسی که آن موقع به اندازه یک فرانسوی بنام فلیکس دوبومونت عالم نبودند، زمزمه های عجیبی کردند. بومونت ثابت کرد که این حیوانات در عرض های بالائی می زیسته اند و سیلابها و رودخانه ها جسدشان را بطور ساده به آنجائی که پیدا شده اند بردند. ولی چون این فرضیه هنوز عنوان نشده بود، حدس

بزید که مخیله دانشمندان چه اختراعاتی کردند.

آلثامونت گفت: دانشمندان قادر به همه چیزند.

- بله، بهمه چیز قادرند تا توضیحی برای امری بدهند، عنوان کردند که قطب‌های زمین سابق در استوا بود و استوا در قطب.
- به!

همین است که بشما می‌گویم، جدی. حال اگر اینطور شده بود یا می‌شد چون زمین در قطب‌ها بیش از پنج لیو صاف شده است، دریاها که به استوا می‌رفتند بر اثر قوه گریز از مرکز کوههائی بلندتر از هیمالیا زیر آب می‌رفتند، همه کشورهای مجاور مدار قطبی، سوئد، نروژ، سبیری، گروئنلند، بریتانیای نو، زیر پنج لیو آب رفته و مناطق استوائی که به قطب آمده بودند فلاتهائی به بلندی پنج لیو می‌شدند.
جانسون گفت: چه تغییری.

اوه، این امر مایه تعجب دانشمندان نمی‌شد.

آلثامونت پرسید: این دگرگونیها را چگونه توضیح می‌دادند.

نتیجه برخورد یک ستاره دنباله‌دار می‌دانستند، این ستاره داس ارماشینا نام داشت که هر وقت دانشمندان به مشکلی بر می‌خوردند پای این ستاره دنباله‌دار را بمیان می‌کشیدند. این ستاره حاضر به خدمت‌ترین ستاره‌ای بود که من شناختم، و به کوچکترین اشاره دانشمندی قبول زحمت می‌کرد تا کار دانشمند را راه اندازد.
جانسون گفت: به عقیده شما آقای کلابونی آیا این انقلاب غیرممکن است.
- بله، غیرممکن!

- اگر می‌شد؟

- اگر می‌شد استوا ظرف بیست و چهار ساعت یخ می‌زد.

بل گفت: خوب اگر حالا این کار می‌شد، می‌توانستیم بگوئیم به قطب رفته‌ایم.

- بل خاطر تان جمع باشد. حال برگردیم به ساکن بودن محور حرکت زمین از این امر نتیجه زیر گرفته می‌شود. اگر، از زمستان اینجا بودیم، می‌دیدیم که ستاره‌ها هر کدام یک دایره کامل بالای سرما می‌زنند، اما خورشید، روز اعتدال ریعی، یعنی ۲۳ مارس، بنظرمان می‌آمد (صرفنظر از پدیده انکسار نور) که قرص آن دقیقاً از وسط با خط افق بریده شده و بتدریج بعداً منحنی‌های بسیار کشیده‌ای می‌داد، ولی این واقعه جالب رخ

می داد که همینکه ظاهر شد دیگر غروب نمی کرد، مدت شش ماه مرئی می ماند، بعد قرص آن محلاً افق را لمس کرد و در اعتدال خریفی روز ۲۳ سپتامبر افق را لمس کرد و همینکه غروب می کرد دیگر تا تمام زمستان دیده نمی شد.

- جانسون گفت: همین حالا شما از صاف بودن زمین در قطب ها صحبت می کردید.

- لطفاً این را آقای کلابونی توضیح دهید.

جانسون، این است زمین که در روزهای اول آفرینش مایع بود.

- می فهمید. بر اثر حرکت دورانش مقدار از جرم خود را به استوا گسیل داشته است که قوه گریز از مرکز آنجا شدیدتر است. اگر زمین ساکن بود، کره کاملی می ماند ولی در اثر پدیده ای که گفتم شکل بیضوی گرفته، و نقاط مجاور قطب کره تقریباً پنج لیو و یک سوم به مرکز نزدیکترند تا نقاط استوائی.

جانسون گفت: پس اگر کاپیتان ما می خواست ما را به مرکز زمین ببرد. پنج لیو کمتر می پیمودیم که به آن برسیم.

- دوست من، همینطور است که می گوئی.

- خوب کاپیتان این مقدار از راه پیموده شده، و این موقعیتی است که نباید از دست داد هاتراس پاسخی نداد، بوضوح گفتگو را دنبال نمی کرد و یک آن را گوش می داد و نمی شنید دکتر گفت: واللّه، به گفته عده ای از دانشمندان شاید این محرکی باشد که ارزش تجربه دارد.

جانسون گفت: در واقع همینطور است.

دکتر گفت: بگذارید تمام کنم. و این را بعداً خواهم گفت، حالا می خواهم بگویم که چرا و چطور پهن یا صاف شدن زمین در قطب عامل حرکت قهقرائی نقاط اعتدال می شود. یعنی چرا هر سال اعتدال ربیعی یک روز زودتر از روزی فرا می رسد که زمین کروی کامل بود. بسیار ساده است، جاذبه خورشید روی قسمت برجسته زمین که در استواست به نوع دیگری اعمال می شود و این قسمت در معرض یک حرکت به عقب قرار می گیرد در نتیجه قطب کمی تغییر مکان می دهد که بشما گفتم. ولی صرف نظر از این پدیده صاف شدن باید اثر عجیب تر و شخصی تری می گرفت که اگر شمّ ریاضی داشتیم متوجه آن می شدیم.

بل پرسید: منظور تان چیست؟

این که ما اینجا از لیورپول سبک‌تریم.

- سنگین‌تر.

- بلی، ما سگهامان، تفنگهامان و سایلمان.

- ممکن است؟

- مسلماً و به دو علت، اولی این که ما به مرکز زمین نزدیک‌تریم و لذا ما را بیشتر جذب می‌کند. خوب این قوه جاذبه، همان قوه ثقل است، علت دوم، قوه چرخشی، که در قطب صفر است و در استوا خیلی محسوس، آنجا (استوا) اشیاء تمایلی به دور شدن از زمین دارند، پس سبک‌تر می‌شوند.

جانسون گفت: چطور، جدی می‌گوئید. پس وزن ما همه جایکی نیست.

- نه جانسون، طبق قانون جاذبه نیوتن، اشیاء یکدیگر را به نسبت مستقیم وزن و معکوس مربع فاصله‌شان جذب می‌کنند. اینجا، وزن من بیشتر است زیرا به مرکز زمین نزدیک‌ترم اگر روی سیاره دیگری بودم، بر حسب وزن سیاره، زیادتر یا کمتر می‌شدم. بل گفت: جی، روی ماه.

روی ماه وزن من که در لیورپول دوستانه پوند است بیش از سی و دو پوند نخواهد بود. - و در خورشید.

- اوه، در خورشید بیش از پنجاهزار پوند سنگینی خواهم داشت.

بل گفت: خدای بزرگ، برای بلند کردن پاتان جرثقیلی خواهند خواست.

دکتر که از حیرت زدگی بل به خنده افتاده بود گفت: شاید. ولی اینجا تفاوت محسوس

نیست، و بل با فشاری روی پس زانو همان قدر می‌پرد که روی اسکله‌های لیورپول.

بل که از تعجب حیران مانده بود گفت: بلی ولی در خورشید.

دکتر پاسخ داد: دوستم، نتیجه همه اینها این است که ما در خوب جایی هستیم و

فایده‌ای ندارد بدن‌بال جای دیگری برویم.

آلثامونت گفت: همین حالا می‌گفتید که وقت آن رسیده که سیروسیا حتی به مرکز

زمین کنیم، آیا کسی به فکر افتاده است که چنین سفری بکند.

- بله، و این خاتمه‌ای باشد برای آنچه درباره قطب می‌خواستیم بگویم. نقطه‌ای در

زمین نیست که بیش از این فرضیه و خیال باطل را باعث شده باشد. قدیمی‌ها که هیئت بسیار کم می‌دانستند باغ افسانه‌ای هیریدها را آنجا می‌پنداشتند. در قرون وسطی فرض بر

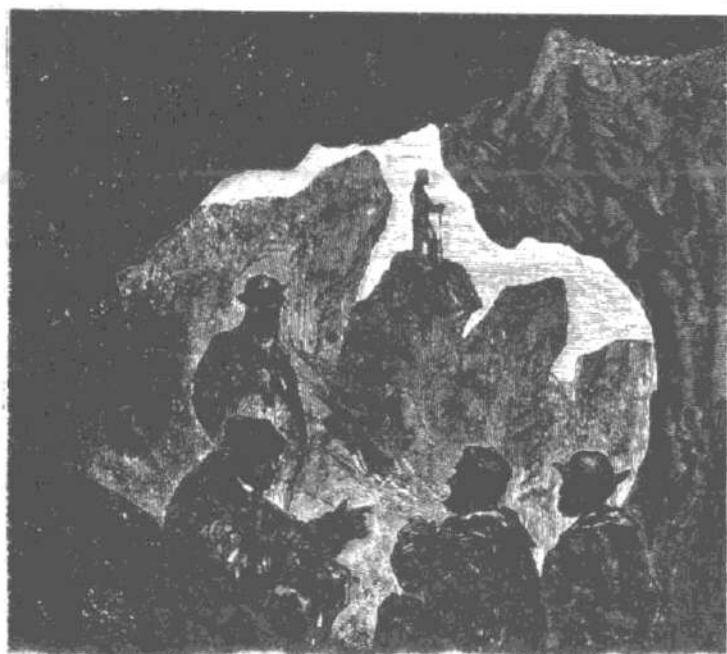
این شد که زمین را دو پایه در دو قطب نگه میدارند و زمین روی آن‌ها می‌چرخد ولی وقتی دیدند که ستاره‌ای دنباله‌دار در فضاها می‌جور قطب به آزادی می‌چرخد از این نوع پایه‌ها صرف‌نظر کردند. بعدها منجمی فرانسوی بنام بالی مدعی شد که قوم متمدن و فراموش شده‌ای که افلاطون صحبتش را کرده، آتلانتیدها اینجا زندگی می‌کردند. بالاخره در ایام ما ادها شده است که در قطب‌ها دهنه بزرگی است که از آن نور فجرهای شمالی ساطع می‌شود و از آنجا می‌شود به دل زمین نفوذ کرد.

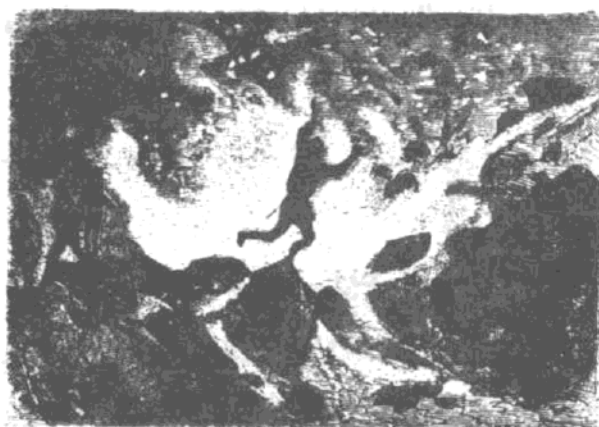
و بعد در کره‌ی تو خالی سیاره‌هایی بنام‌های پلوتن و پروزرین قائل شدند و هوای آن را بر اثر فشار زیادی که می‌بینید نورانی دانستند. آلتامونت پرسید: همه این چیزها را گفته‌اند.

- و خیلی جدی هم نوشته‌اند. کاپیتان سیونس یکی از هموطنان ما به همسفری دیوی همبولت و آراگو پیشنهاد کرد که سفری به آنجا بکنند ولی این دانشمندان رد کردند. - و خوب کردند.

- خیال می‌کنم. بهر حال، دوستان می‌بینید که مخیله‌ها درباره قطب چه پندارها داشته و باید دیر یا زود به واقعیت ساده برگشت.

جانسون گفت: باز هم خواهیم دید که کی دست از سر افکارش بر نمی‌دارد. دکتر که از مشاهده ملاح پیر که قانع نشده بود به تبسم آمده بود گفت: فردا سیرو سیاحت خواهیم کرد و اگر آنجا حفره‌ای مخصوص سفر به مرکز زمین باشد، خوب با هم خواهیم رفت.





کوه هاتراس

بعد از این گفتگوی جالب، هر کدام جایی در غار برای خود دست و پا کردند تا بخوابند همه بجز هاتراس. چرا این مرد فوق‌العاده، نخوابید؟

آیا به هدف زندگیش نرسیده بود؟ آیا نقشه‌های جسورانه‌اش که در دل پرورده بود عملی نشده بود؟ پس چرا آرامش جای اضطراب را در این روح سرکش نمی‌گرفت. آیا نباید باور کرد که با عملی شدن نقشه‌هایش به نوعی درماندگی فرو می‌رفت و اعصاب سرگشته‌اش طالب آرامش می‌شد. بعد از موفقیت، طبیعی می‌نمود که دستخوش آن احساس اندوهی شود که بدنبال امیال برآورده شده می‌آید.

ولی خیر، بیشتر تحریک شده می‌نمود، فکر برگشت هم منتقلش نمی‌نمود آیا می‌خواست جلوتر رود، آیا بلندپروازی جهانگردیش هیچ حد و مرزی نمی‌شناخت و آیا کره زمین را که دور زده بود کوچک می‌دید؟

هر چه کرد نتوانست بخوابد و این در حالی که این شب اول که در قطب دنیا گذشت صاف و آرام بود. جزیره کاملاً غیرمسکون بود. نه پرنده‌ای در فضای پر آتشش، نه حیوانی روی زمین پر از خاکسترش، نه ماهی‌یی در آبهای جوشانش، تنها از دور غرغر کوه با جقه دود مشتمل بالای سرش وقتی بل، جانسون و آلتامونت و دکتر بیدار شدند هاتراس را نزد خود ندیدند نگران شدند، از غار بیرون آمدند و کاپیتان را دیدند که بر صخره‌ای ایستاده است نگاهی به قله کوه آتش‌فشان خیره شده وسایل نجومی در دست و ظاهراً موضع دقیق کوه را تعیین می‌نمود.

دکتر به سوی او رفت و چند بار حرفش را تکرار کرد تا او را از آن حال نظاره بیرون آورد. و بالاخره کاپیتان ظاهراً حرفش را فهمید.

دکتر که زیرچشمی او را مراقب بود گفت: راه بیفتیم، برویم دور جزیره بگردیم، برای آخرین سیروسبیاحت آماده‌ایم.

هاتراس با لحن صدای اشخاصی که در خواب، بلند حرف می‌زنند گفت: بله آخرین سیروسبیاحت و با هیجان زیاد افزود: ولی شگفت‌انگیزترین (سیروسبیاحت).

این حرف را که می‌زد دستها را روی پیشانی برده بود تا غوغای درونش را آرام کند. در این لحظه آلتامونت، بل و جانسون به آنها پیوستند، و هاتراس بظاهر از آن حال اوهامی و وهم‌زدگی بیرون آمد. و با صدای تأثرانگیزی گفت:

دوستانم، از رشادت‌تان ممنونم، از پایداری و استقامتان سپاسگزارم، از تلاش‌های فوق بشری‌تان که بما اجازه داد پا روی این سرزمین بگذاریم تشکر می‌کنم. جانسون با مهربانی گفت: کاپیتان ما کاری جز اطاعت نکرده‌ایم، همه افتخار و لیاقت برازنده شماست.

هاتراس دنبال کرد: نه! نه! برای همه شما مثل خودم، برای آلتامونت مثل ما همگی، برای دکتر، بگذارید قلب من در دستان شما منفجر شود، دیگر قادر نیست جلوی خوشحالی و سپاسگزاری را بگیرد.

هاتراس دستهای همراهان شجاهی که دوره‌اش کرده بودند در دست‌های خود می‌فشرد. می‌رفت، می‌آمد. بر خودش مسلط نبود.

- بل گفت: ما به وظیفه انگلیسی بودنمان عمل کردیم.

دکتر افزود: به وظیفه دوستی مان.

هاتراس گفت: بلی، و این تکلیف را همه بجا نیاوردند بعضی‌ها بجا نیاوردند، بعضی‌ها از پا درآمدند، معذک باید آنان را بخشید، همه آنها را که خیانت کردند و آنانی که خود را تسلیم خیانت کردند، آدمهای مفلوکی بودند، من آنان را می‌بخشم. دکتر به حرفم توجه دارید؟!

دکتر که از هیجان‌زدگی هاتراس جداً نگران شده بود گفت: آری کاپیتان دنبال کرد، این است که نمی‌خواهم از آن ثروت کوچکی که در طلبش به این سفر آمده بودند محروم‌شان کنم، نه، قراردادی که با آنها بسته‌ام معتبر است، و اگر به انگلستان برسند ثروتمند خواهند

شد.

بدشواری می شد از لحنی که هاتراس در ادای این کلمات بکار بست متأثر نشد. جانسون که خواست شوخی کند گفت: ولی کاپیتان مثل این است که شما دارید وصیت می کنید.

هاتراس با صدای بمی گفت: ممکن است.

ملاح پیر گفت: معذک شما زندگی زیبا و طولانی پرافتخاری پیش رو دارید.

هاتراس گفت: کی می داند؟!

سکوتی طولانی دنبال این کلمات آمد، دکتر جرأت نمی کرد کلمات اخیر را معنی کند.

ولی هاتراس خود را خوب فهماند، زیرا با صدای تندی که بزحمت بر آن مسلط بود دنبال کرد دوستانم. گوش کنید. تا اینجا کار زیادی کرده ایم، ولی باز کار زیادی باقی است بلی ما در سرزمین قطبی هستیم ولی به خود قطب نرسیده ایم.

آلتامونت گفت: چطور؟

دکتر که نمی خواست حدس بزند گفت: مثلاً

هاتراس با قدرت گفت: بلی من گفته ام که یک نفر انگلیسی پا روی قطب خواهد گذاشت، آن را گفته ام، و یک فرد انگلیسی این کار را خواهد کرد.

دکتر گفت: چی!

هاتراس با هیجان زایدالوصفی دنبال کرد ما هنوز در چهل و پنج ثانیه ای آن نقطه ناشناخته ایم، و من باید هر جا باشد به آن بروم.

دکتر گفت: ولی آتش فشان است!

- خواهم رفت.

- مخروطی است نرسیدنی!

- خواهم رفت.

- دهانه ای گشاد و مشتعل است.

- من خواهم رفت.

هاتراس این کلمات را با چنان یقینی ادا کرد که وصف آن غیر ممکن است، دوستانش متحیر شدند کوه را با جقه دود روبه آسمانش نگرستند.

دکتر دوباره صحبت را آغاز کرد، اصرار کرد. از هاتراس خواست در نقشه‌هایش تجدیدنظر کند، آنچه را در قلب داشت گفت، از تمنای خاضعانه تا تهدید دوستانه، ولی از روح مصبی کاپیتان که دستخوش جنونی ناگفتنی، جنون قطبی شده بود، چیزی هایش نشد.

دیگر راهی جز متوسل شدن بزور برای بازداشتن مردی که بسوی مرگ می‌رفت نبود ولی با پیش‌بینی هواقب ناگوار، معتقد شد که زور را در آخرین لحظه بکار گیرد امیدوار هم بود که ناممکنی‌های عملی، موانع ردنشدنی هاتراس را از عملی کردن نقشه‌اش منصرف کند. و گفت:

- حالا که اینطور شد ما بدنبال شما خواهیم آمد.

کاپیتان گفت: فقط تا نیمه کوه نه دورتر، آیا شما نباید نسخه دوم صورت مجلس تایید اکتشافان را به انگلستان ببرید؟! - معذک.

- هاتراس با لحنی قاطع گفت: این تصمیمی است که گرفته شده و چون تقاضای دوستانه بجائی نرسید کاپیتان فرمان می‌دهد.

دکتر نخواست بیشتر اصرار کند و چند لحظه بعد، گروه کوچک که برای این صعود دشوار مجهز می‌شد بدنبال دک براه افتاد.

آسمان می‌درخشید، حرارت پنجاه و دو درجه (یازده درجه سانتیگراد) بود، آتمسفر پراز این روشنائی خاص مرض‌های بالا بود. ساعت هشت صبح.

هاتراس با سگ شجاعش جلو افتاد، بل، آلتامونت - جانسون و دکتر پشت سر آنها. جانسون گفت: من می‌ترسم.

دکتر گفت: نه جای ترس نیست، ما اینجائیم.

چه جزیره عجیبی، و چگونه می‌شود قیافه آن را که قیافه‌ای خاص و غیرمنتظره، جوان و تازه بود شرح داد. این آتش‌فشان کهنه نمی‌نمود، و زمین‌شناسان می‌توانستند تاریخی برای پیدایش آن بدهند.

صخره‌ها که درهم فرو رفته بودند معجزه‌ای از تعادل را مجسم می‌ساختند، کوه فقط مشتی تخته سنگ بود که از بالا رویهم افتاده بودند، خاکی بین آنها نبود، خزه‌ای نحیف‌ترین قارچی، اثری از رستنی‌ها به چشم نمی‌خورد، اسید کربنیک متصاعده از

دهانه هنوز مجال ترکیب با هیدروژن آب و آمونیاک ابرها نیافته بود تا زیر اشعه آفتاب مواد آلی بسازد.

این جزیره گمشده در دریا فقط از مواد خروجی آتش فشانی درست شده بود، و به این ترتیب است که چند کوه روی کوه زمین بنا شده، موادی که از شکم آنها بیرون آمده برای ساختمانشان مصرف شده است. کوه اتنا که تاکنون حجمی از سمیر بیش از حجم خودش قی کرده است، و نیز کوه مونتینواو نزدیک ناپل که از سمیر سبک ظرف چهل و هشت ساعت بوجود آمد.

این تل سنگ جزیره لارن بوضوح از شکم زمین بیرون آمده و خواص سنگهای آتش فشانی را به بهترین وجهی نشان می دهد سابق بجای آن دریای پهناوری بود که همان روزهای اول آفرینش از میعان انجره روی کوه سرد شده بوجود آمده، ولی بتدریج که کوههای آتش فشانی خاموش می شوند و یا بهتر مسدود می شوند لازم می آید کوههای تازه ای جای آنها را بگیرد.

زیرا می شود زمین را دیگ بخار بزرگ گردی دانست که بر اثر آتش از داخل حجم بخار زیادی تولید می کند. فشارش به هزاران اتمسفر می رسد و اگر دریاچه های اطمینان (سوپاپ اطمینان) روی دیگ نباشد که بخار از آنها خارج شود دیگ می ترکد.

سوپاپها (دریاچه های اطمینان) زمین همین آتش فشانهاست. اگر یکی بسته شود باید دیگری باز شود، و در موضع قطب که بی شک بر اثر صاف شدن کلفتی پوسته زمین آنجا کمتر است تعجبی نیست که ناگهان آتش فشانی از پوسته بالا آمده روی آب باز شود.

دکتر همینطور که بدنبال هاتراس بود، این خصوصیات عجیب را مشاهده می کرد. پایش سنگی متخلخل آتش فشانی رسوب های اسفنجی حاصله از سمیرهای سبک خاکسترها و سنگهای خروجی شبیه به سنگهای سیه نیت و سنگهای خارای ایسلند را زیر می گرفت.

و هلت این که به کوه سن کمی می داد این بود که هنوز مجالی برای رسوبی شدن نیافته بود. آب هم در جزیره نبود، و اگر جزیره لارن چندین قرن هم می داشت چشمه های معدنی گرم مثل آتش فشانه های بزرگ از دلش بیرون می آمد، ولی اینجا نه تنها قطره ای مایع پیدا نمی شد، بخارهایی که از رودخانه های مذاب بر می خاست نیز خشک بود.

لذا این جزیره تازه بود و همین طور که روزی پدید آمده بود، ممکن بود روزی هم دوباره زیر امواج به اعماق اقیانوس برگردد.

بتدریج که بالا می‌رفتند، صعود دشوارتر می‌شد، بدنه کوه به خط قائم نزدیکتر می‌شد، و باید احتیاط زیادی می‌کردند، که سنگها روی هم نریزند، گاهی ستونهای خاکستر دور مسافرین می‌چرخید و آنها را تهدید به خفه شدن می‌کرد، و گاهی هم سیلابهای سمیر، مذاب راهشان را می‌بست. در بعضی تکه‌های افقی، ماده مذاب نهرها رویه می‌بست که سمیر مذاب از زیر آن رد می‌شد و لازم بود مرتب سونداژ کنند که ناگهان پاهایشان در این مواد مذاب فرو نرود.

گاهگاه دهنه کوه تکه‌های بزرگ سنگ سرخ شده وسط گازهای مشتعل می‌کرد و بعضی از این تکه سنگها هم در هوا مثل بمب می‌ترکید و ترکش‌های آنها در همه جهات و تا فاصله زیادی پخش می‌شد.

دیده می‌شد که این بالا رفتن با چه مخاطرات بیشماری مواجه می‌شد و اقدام به آن چقدر دیوانگی می‌خواست.

معذک هاتراس با زیر و زرنکی شگفت‌انگیزی بالا می‌رفت و از کمک عصای آهنی هم صرف‌نظر کرده از سربالایهای بسیار تند بی‌تردید بالا می‌رفت.

به سنگ مدوری رسید که نوعی سکوبه عرض ده پا می‌شد. رود مشتعلی آن را دوره کرده بود، این نهر در تیزه سنگی دو شقه می‌شد و گذرگاه باریکی می‌گذاشت که هاتراس با جسارت در آن خزید.

آنجا متوقف شد و همراهان توانستند به او برسند، آنگاه با نگاه فاصله‌ای را که هنوز مانده بود و رانداز کرد که فقط صد ذراع تا قله یعنی نقطه ریاضی قطب بود، ولی عمودی باز باید بیش از یک هزار و پانصد پا بالا رفت.

- بالا آمدن تا آنوقت سه ساعت وقت گرفته بود، هاتراس ظاهراً خسته نشده ولی همراهان به انتهای توان خود رسیده بودند.

قله آتش‌فشان بنظر دست نیافتنی بود، دکتر تصمیم گرفت به هر قیمت شده مانع هاتراس شود. که بالاتر رود. ابتدا کوشید با ملایمت برخورد کند ولی هیجان کاپیتان به جنون کشیده بود، در طول راه همه علائم بروز دیوانگی در حال رشد را می‌داد و کسانی که او را می‌شناختند و مراحل مختلف زندگیش را دنبال کرده بودند تعجب نمی‌نمودند.

بتدریج هاتراس از سطح اقیانوس بالاتر می‌رفت، هیجان زیاده از حدش باز هم زیادتر می‌شد.

دیگر در دنیای انسانها نمی‌زیست، تصور می‌کرد با کوه بلند می‌شود.

دکتر گفت: هاتراس، بس است، ما دیگر توانائی نداریم.

هاتراس با صدای عجیبی گفت: همانجا بمانید، من بالاتر می‌روم.

- نه اینکار شما بی‌فایده است، شما همینجا در قطب دنیا هستی.

- نه، نه. بالاتر.

- دوست من، این منم که با شما صحبت می‌کنم، دکتر کلابونی، آیا مرا نمی‌شناسید.

مرد مجنون تکرار می‌کرد: بالاتر بالاتر.

- خوب نه، ما تحمل نخواهیم کرد.

دکتر این کلمات را هنوز تمام نکرده بود که هاتراس در یک تلاش فوق بشری از

رودخانه آتش رد شد و از دسترس همگان دور شد.

اینان فریادی کشیدند، پنداشتند که هاتراس در عبور از آتش صدمه دیده ولی کاپیتان آن

طرف رودخانه افتاده و سگش دگ که نخواست او را ترک کند بدنبالش رفت.

او پشت پرده‌ای از دود ناپدید شد و صدایش را شنیدند که با دور شدن خفیف‌تر

می‌شد و فریاد می‌زد به شمال، به شمال! به قله کوه هاتراس، کوه هاتراس را بخاطر

بسپارید. نمی‌توانستند به فکر دنبال کردن هاتراس بیفتند، احتمال این که او آنجا که با این

خوشی و مهارت خاص دیوانگان رفته بوده بماند. غیرممکن بود از این آتش گذشت دور

زدن آنهم غیرممکن بود. آلتامونت کوشید بگذرد اما نزدیک بود در رودخانه مذاب تلف

شود. همراهانش بزور جلوش را گرفتند.

دکتر فریاد زد: هاتراس، هاتراس

ولی کاپیتان پاسخ نداد، و عووه‌های سگ که بزحمت تشخیص داده می‌شد تنها در

کوه پیچید.

معذک هاتراس در فواصلی در پشت ستونهای دود و زیر باران خاکستر خود را نشان

می‌داد، گاهی بازویش و گاهی کله‌اش از گردباد بیرون می‌زد، ولی باز ناپدید و بالاتر و

آویزان به صخره‌ها نمایان می‌شد، اندامش با این سرعت اشیائی که بهوا بالا می‌روند

کوچک می‌شد. نیمساعت بعد تقریباً نصفه شده بود.

- فضا را صدای خفه آتش‌فشان پر می‌کرد، کوه مانند دیگ بخار جوشانی خرخر می‌کرد. حس می‌کردی که بدنه‌اش می‌لرزد، هاتراس بالا می‌رفت و دک بدنالش. گاه‌گاه پشت سر آنها ریزشی در کوه می‌شد، تکه سنگهای درشت با سرعت متزایدی و با برجهیدن از روی تیزه‌ها پائین آمده به قعر دریای حوزه قطبی می‌رفتند. هاتراس به عقب نگاه نمی‌کرد، از عصایش برای چوب برق جهت پرچم انگلستان استفاده کرده بود. همراهان وحشت‌زده‌اش از هیچیک از حرکاتش غفلت نمی‌کردند، ابعادش رفته رفته میکروسکپی می‌شد و دک به اندازه موشی می‌شد. لحظه‌ای باد پرده ضخیمی از شعله جلوی آنان کشید، دکتر فریادی از سر اضطراب کشید ولی هاتراس دوباره ظاهر شد، پرچم را در دست تکان داد.

منظره این صعود ترسناک بیش از یک ساعت ادامه داشت، یک ساعت درگیری با صخره‌های لغزان، با شکافهای زمین که تا نیمه بدن در خاکسترشان فرو می‌رفت، گاهی خود را با حمایل کردن پاها در شکاف‌های بدنه کوه بالا می‌کشید، گاه با دست خود را به لبه تیزی می‌آویخت، و با باد مثل بسته هلف خشکی تلو تلو می‌خورد. بالاخره به قله آتش‌فشان، به لبه تنوره رسید. دکتر امیدوار شد که مرد بدبخت حالا که به منظورش رسیده شاید برگردد، و دیگر زجری جز زحمات برگشت نداشته باشد. آخرین فریاد را کشید:

هاتراس! هاتراس!

استغاثه دکتر چنان بود که امریکائی را در عمق روحش تکان داد.

آلثامونت فریاد زد: نجاتش خواهم داد.

و بعد با جهشی و با استقبال از خطر مرگ از سیلاب آتش در پشت سنگها ناپدید شد کلابونی مجال بازداشتنش را نیافت.

در این حال هاتراس که به قله رسیده بود، روی تخته سنگی که از دیواره تنوره بیرون زده بود رفت. دور بر او سنگ می‌بارید، دک همواره نزدش بود، چنین می‌نمود که سگ بدبخت دچار جاذبه سرگیجه‌آور پرتگاه شده است. هاتراس پرچم را که با تلالؤ شعله‌ها روشن شده و زمینه سرخ پارچه‌اش با باد تنوره چین‌های دراز می‌دید، را تکان می‌داد.

هاتراس با دستی پرچم را تکان می‌داد و با دست دیگر رو به آسمان ستاره قطبی را نشانه می‌گرفت، مردّد بنظر می‌رسید، هنوز بدنالش نقطه هندسی‌ای بود که مرکز همه

نصف النهارهای کره زمین است و بایکدندگی متعالی خود می خواست پا روی آن گذارد. ناگهان صخره از زیر پایش در رفت. او هم ناپدید شد. فریاد وحشت همراهانش به قله کوه رسید. لحظه ای به اندازه قرن سپری شد. کلابونی پنداشت دوستش تلف و برای همیشه در اعماق آتش فشان دفن شد. ولی آلتامونت آنجا رسیده بود، دک هم بود، آدم و سگ مرد نگوبخت را در لحظه ای که در پرتگاه ناپدید می شد گرفتند. هاتراس نجات یافت. نجات علیرغم خواست خودش، و نیمساعت بعد کاپیتان فوروارد، هاری از هر نوع احساسی در آغوش همسفران نومیدش افتاد.

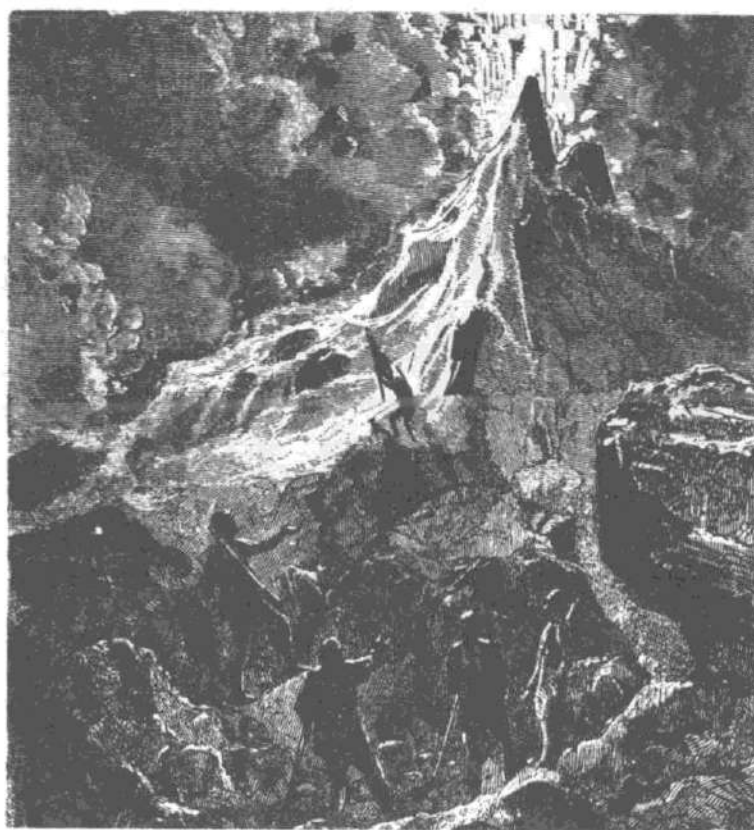
وقتی به خود آمد، دکتر با اضطراب خاموشی چشم در چشمش دوخت ولی این نگاه ناآگاه، مانند نگاه کوران که نگاه می کنند ولی نمی بینند، به او پاسخی نداد.

جانسون گفت: خدای بزرگ، کور شده است!

کلابونی گفت: نه، دوستان بدبختم، ما توانستیم پیکر هاتراس را نجات دهیم، روحش روی قله این آتش فشان ماند، عقلش زایل شده است.

جانسون و آلتامونت با اضطراب فریاد زدند: دیوانه!!

دکتر گفت: آری دیوانه! و اشکهای درشتی از چشمانش سرازیر شد.







بازگشت به جنوب

سه ساعت بعد از این پایان غم‌انگیز ماجراهای کاپیتان هاتراس، کلابونی آلتامونت و دو ملاح در غار دامنه آتش‌فشان جمع شدند.

آنجا از کلابونی خواسته شد عقیده‌اش را درباره رویه‌ای که باید اتخاذ شود بیان کند و او گفت:

دوستان من، ما نمی‌توانیم در این جزیره بمانیم، دریای مقابلمان آزاد است، آذوقه به مقدار کافی داریم، باید به راه افتاده و با عجله تمام به فورپرویدنس رسیده و زمستان را در آنجا گذرانند تا تابستان فرا رسد.

آلتامونت گفت: عقیده من هم همین است، باد مساعد است و از همین فردا از راه دریا پیش خواهیم گرفت.

آن روز با اندوه عمیقی گذشت، جنون کاپیتان از آینده نحسی خبر می‌داد، و وقتی افکار جانسون، بل و آلتامونت متوجه سفر برگشت می‌شدند از تنهایی خود هراسیده و از دوری راه وحشت کردند. روح جسور هاتراس را کم داشتند.

معذک چون مردانی مقتدر آماده مقابله مجدد با عناصر طبیعی از یک سو و خودشان از سوی دیگر بظاهر دچار سستی شدند.

روز بعد، شنبه سیزده ژوئیه وسایل چادرزنی را برچیده به قایق بردند، و همه چیز بسرعت آماده شد.

ولی قبل از ترک ابدی این صخره به احترام نظر هاتراس، دکتر کپه سنگی در همان نقطه که کاپیتان به ساحل رسیده بود، از سنگهای درشت رویهم چید که اگر آتش فشانهای احتمالی بعدی بگذارند تپه بسیار واضح و آشکاری بشود.

روی یکی از سنگهای جانبی این کپه، بل با قلم سنگ بری این کتیبه ساده را حک کرد.

جان هاتراس - ۱۸۶۱

و نسخه دوم صورت جلسه را در جعبه استوانه‌ای آهنی سفید و کاملاً آب بندی، برای شهادت اکتشاف بزرگ داخل آن کپه گذارد. که به این ترتیب روی این سنگلاخهای بی سکنه زاده شود. آنگاه چهار نفری همراه کاپیتان، کالبد نیمه جان پاکبخته و دک با وفاء، خمگین و نالان، بادبان تازه‌ای از پارچه چادر ساختند و زورق با باد عقب، جزیره لارن را ترک کرد. و شب که دکتر روی نیمکت ایستاد، آخرین نگاه را به کوه هاتراس که در افق شعله‌ور بود انداخت.

سرعت حرکت خوب بود، دریای آزاد دریانوردی آسانی را ممکن ساخت و ظاهراً دور شدن از قطب آسانتر از نزدیک شدن به آن می‌نمود.

ولی هاتراس در وضعی نبود که از آنچه دور و برش می‌گذرد خبر یابد، داخل قایق دراز کشیده، دهان بسته و نگاه خاموش، دستها روی سینه، دک نزدیک پایش دکتر بی‌فایده با او صحبت می‌کرد. هاتراس نمی‌شنید.

ظرف چهل و هشت ساعت با باد مساعد و دریای کم موج، کلابونی و همراهان باد را به حال خود وا گذاشته بودند.

روز پانزده ژوئیه، به آلتامونت هارپر در جنوب رسیدند، ولی چون اقیانوس قطبی در طول تمام ساحل آزاد بود، بجای استفاده از سورتمه برای عبور از امریکای نو، تصمیم گرفتند آن را دور زده و از راه دریا به خلیج ویکتوریا برسند.

این راه سریعتر و آسانتر بود، و عملاً هم این فاصله را که مسافران در رفتن پانزده روز با سورتمه طی کرده بودند، در کمتر از هشت روز پیمودند، و با دنبال کردن زیر و بم‌های ساحلی که پر از خلیج‌های تنگ و گود بود با نقشه برداری از وضع آنها روز دوشنبه بیست و سوم ژوئیه به خلیج ویکتوریا رسیدند.

زورق را محکم به ساحل بستند و همه بسوی فورپروویدنس هجوم بردند، ولی چه ویرانه‌ای! داکترس هاوس، انبارها، انبار باروت، استحکامات همه زیر حرارت آفتاب آب

شده و ذخایر آذوقه را حیوانات گوشتخوار غارت کرده بودند.

منظره‌ای غم‌انگیز و یأس‌آور بود.

آذوقه دریانوردان تقریباً ته کشیده بود و امیدوار بودند در فوراً پروویدنس تجدیدقوا کنند، واضح شد که توقف زمستانی محال است و به عنوان اشخاصی که زود تصمیم می‌گیرند، قرار گذاشتند تا از کوتاهترین راه خود را بدریای بافین برسانند.

دکتر گفت: راه دیگری نداریم. دریای بافین در ششصد مایلی است، تا وقتی آب یخ بسته با زورق می‌رویم و به تنگه جونس و از آنجا به تأسیسات دانمارکی‌ها.

آلنمونت گفت: آری، هر چه آذوقه داریم جمع کنیم و راه بیفتیم.

با جستجوی دقیق، اینجا و آنجا چند صندوق پمیکان و دو بشکه گوشت کنسرو که از چنگ خارتگرها در امان مانده بود برای شش هفته کفایت می‌کرد، ولی باروت کافی بود. اینها را با سرعت جمع کردند و از روشنی روز استفاده کرده، قایق را با قیر هایت‌بندی و تعمیر کردند و روز ۲۴ ژوئیه رهسپار دریا شدند.

این قاره در عرض ۸۳ درجه بود و به شرق خم می‌شد. محتمل بود که به اراضی معروف به گرینل و السمر، لینکلن سپتان تریونال که خط ساحلی دریای بافین را تشکیل می‌داد وصل می‌شد. لذا می‌توانستند مطمئن شوند که تنگه جونز به دریاهای داخلی باز شود و مانند تنگه لانکاستر باشد قایق بی‌دشواری زیاد راه پیمود، به آسانی از یخهای موج احتراز کرد.

دکتر در پیش‌بینی عقب ماندن‌های احتمالی، جیره همسفران را نصف کرد، ولی اینان رویهم‌رفته زیاد خسته نشده و وضع سلامتی خوب بود.

بعلاوه گاهی هم صدای تفنگی بلند می‌شد چند دانه اردک غاز و پرنده‌های دیگر به چنگ می‌افتاد که غذای تازه و سالمی تهیه کرد. برای آب آشامیدنی به خوبی از یخ‌های آب شیرین که در مسیر می‌یافتند استفاده می‌شد، زیرا مواظب بودند از ساحل دور نشوند که زورق هم تاب مقابله با دریای عظیم را نداشت.

در این فصل سال حرارت دائم زیر صفر بود، هوا که اغلب بارانی بود برفی گشت و تاریک، خورشید دیگر افق را لمس نمی‌کرد و از قرصش هر روز چیزی کاسته می‌شد روز سی‌ام ژوئیه برای اولین بار از نظر مسافران ناپدید گشت و شب چند دقیقه‌ای پیش آمد. معذک زورق خوب راه می‌سپرد و گاهی تا شصت و حتی شصت و پنج مایل در ۲۴

ساعت می‌پیمود. لحظه‌ای توقف نمی‌کردند، زیرا می‌دانستند راه خشکی چه خستگی‌ها همراه خواهد آورد. چه موامی پیش روزی خواهد انداخت و این دریاهاى تنگ، بزودی بسته می‌شد و از هم اکنون هم یخهای تازه اینجا و آنجا به چشم می‌خورد. در این عرض‌ها زمستان بی‌خبر جانشین تابستان می‌شد، نه بهاری می‌بینید نه پائیزی فصلی میانه وجود ندارد پس باید عجله کرد.

روز سی‌ام ژوئیه هنگام غروب آفتاب، سمت غرب هوا صاف بود و اولین ستاره‌ها در صور فلکی، در اوج یا سمت الرأس مشاهده شدند. از این روز بعد هوا لایق قطع مه‌آلود شد و دریانوردی که بسیار دشوار نمود.

دکتر که شاهد زیاد شدن علائم زمستان بود بسیار نگران شد. می‌دانست که مرجان‌رومی بعد از ترک کشتی با چه دشواریها روبرو شد تا بدریای باقین برسد، و اول هم که خواست از روی یخها عبور کند، موفق نشد و به کشتی برگشت و زمستان چهارمی را آنجا گذراند، ولی این دریانورد شجاع لااقل پناهگاهی برای فصل سرد و آذوقه و سوخت در اختیار داشت.

اگر چنین فلاکتی به این بازماندگان فوروارد می‌رسید، اگر مجبور می‌شدند متوقف شوند یا به عقب برگردند، از بین رفته بودند دکتر از نگرانیهایش چیزی به همسفران نگفت ولی آنها را تشویق کرد که هر چه سریعتر به شرق بروند.

بالاخره روز پانزده اوت بعد از سی روز دریانوردی نسبتاً سریع، بعد از کشمکش چهل و هشت ساعته با یخهای انباشته شده در گذرگاهها، بعد از صد بار به خطر انداختن قایق، دریانوردان خود را مجبور به توقف دیدند، دریا یکپارچه یخ بسته بود. راه پیش رفتن نبود، و حرارت بطور متوسط پانزده درجه بالای صفر (۹ درجه سانتیگراد زیر صفر) می‌شد. اما در تمامی شمال و شرق به آسانی علائم نزدیکی ساحل با سنگریزه‌های صاف و مدور که امواج روی ساحل می‌سایند مشهود بود و یخ آب شیرین هم غالباً بدست می‌آمد.

آلثامونت موقعیت را با دقت زیادی اندازه گرفت، به عدد ۷۷ درجه و ۱۵ دقیقه برای عرض و ۸۰ درجه و ۲ دقیقه برای طول رسید.

دکتر گفت: این موضع دقیق ماست، ما به ارض لینکلن سپتان تریونال و دقیقتر به دماخه ادن رسیده‌ایم، ما به تنگه جونز وارد می‌شویم، اگر بختمان کمی یاری می‌کرد، آن را تا

دریای بافین آزاد می‌دیدیم ولی حالا هم جای گله نداریم، اگر هاتراس بدبخت همان ابتدا به چنین دریای آزادی رسیده بود، به سرعت به قطب می‌رسید، همراهان ترکش نمی‌کردند و بر اثر اضطرابات شدید مغزش را از دست نمی‌داد. آلتامونت گفت: تنها یک راه داریم، ترک زورق و رفتن به ساحل شرقی لینکلن با سورتمه.

دکتر پاسخ داد: ترک زورق و سوار شدن به سورتمه درست، ولی بجای عبور از لینکلن من پیشنهاد می‌کنم از تنگه جونز روی یخها بگذریم. و به دون سپتان یونال برسیم. آلتامونت پرسید: چرا؟

- زیرا هر قدر بیشتر به تنگه لانکاستر نزدیک شویم. احتمال بیشتری می‌رود که به کشتی‌های صید نهنگ برخوردیم.

- حق با شماست، دکتر، ولی من می‌ترسم که یخها هنوز آنقدر یک پارچه نشده باشد که گذرگاه قابل عبوری داشته باشد.

کلابونی گفت: امتحان می‌کنیم.

زورق را تخلیه کردند. بل و جانسون سورتمه را آماده کرده، همه اثاثیه را منظم در آن چیدند و روز بعد سگها را به سورتمه بسته راه کناره دریا را در پیش گرفتند تا به میدانهای یخ (آیس فیلدها) برسند.

آنگاه این سفری که بارها توصیف کردیم، خسته‌کننده و کند، آغاز شد، حق با آلتامونت بود که در استحکام یخها تردید کند، نشد از تنگه جونز عبور کرد و لازم آمد کناره لینکلن را بگیرند.

روز بیست و یک اوت مسافران راه را کجکی بریده به مدخل تنگه گلاسیه رسیدند و آنجا خود را به میدانهای یخ سپردند و روز بعد به جزیره کوبورگ رسیدند که در میان کولاک‌های برف ظرف کمتر از ۵ روز راه پیمودند.

آنوقت توانستند دوباره راه آسان میدانهای یخ را در پیش بگیرند و بالاخره روز ۲۴ اوت قدم به ساحل دون سپتان یونال گذاشتند.

دکتر گفت: حالا دیگر کاری جز این نداریم که از این سرزمین رد شده و به دماغه واردند در مدخل تنگه لانکاستر برسیم.

ولی هوا هراس‌انگیز و بسیار سرد شد، کولاکهای برفی، و گردبادها شدت زمستانی خود را باز یافتند. و مسافرین به انتهای قدرت خود رسیدند.

ذخیره خوراکی ته می‌کشید، جیره را به ثلث پائین آوردند. تا برای سگها غذای متناسب با کارشان برسانند.

وضع زمین هم بر دشواریها می‌افزود، این ارض دون سپتان تریونال بی‌نهایت پست و بلند بود لازم می‌شد از کوههای تراتر با گردنه‌های صعب‌العبور و درگیر با همه عناصر مخالف طبیعت بگذرند. نزدیک بود سورتمه، سگها و آدمها آنجا بمانند، و بارها نوبیدی به این گروه کوچک که آنهمه با خستگی‌های این سیر و سیاحت‌های قطبی کارگشته شده بودند مسلط می‌شد. ولی این گروه نگو نبخت بی‌آنکه متوجه باشد. از نظر جسم و روح فرسوده شده بودند.

تحمل خستگی دائمی و تکرار آزاردهنده و پشت سرهم نوبیدی و امیدواری در طول هجده ماه چیزی نیست که هواقب ناگواری بیار نیاورد. بعلاوه باید به این امر هم توجه نمود که سفر رفت انسان از آن شیفتگی، ایقان و ایمان برخوردار است که در سفر برگشت دیگر وجود ندارد این بود که این بدبخت‌ها بزحمت خود را می‌کشیدند همینطور بر سیل حادث راه می‌رفتند، و از باقیمانده قدرت حیوانی که ارتباطی با اراده‌شان نداشت بهره می‌گرفتند.

بالاخره روز سی‌ام اوت از این آشفته‌گی کوهها که وصف کوههای مناطق پائین هیچ تصویری از آن نمی‌دهد رد شدند، اما با وضعی کوبیده و نیمه‌یخ‌زده، دکتر نه تنها دیگر به تهییج همراهان نمی‌رسید بلکه خودش هم حس می‌کرد که ضعیف می‌شود. کوههای تراتر به جلگه‌های ذوعارضه‌ای ختم می‌شد که نتیجه بالا آمدگی روزهای اول کوه بود.

آنجا لازم آمد چند روز استراحت کنند، مسافران دیگر توان راه رفتن را نداشتند، دو تا از سگهای سورتمه از پا درآمده بودند.

پشت تخته یخی پناه گرفتند، سرما دو درجه زیر صفر (نوزده درجه سانتیگراد زیر صفر) شد و هیچکدام قادر به برپاداشتن چادر نبودند.

ذخیره غذا بسیار کم شد و با آنکه در تنظیم جیره نهایت صرفه‌جویی بکار می‌رفت بیشتر از هشت روز نمانده بود. شکار هم بندرت به چنگ می‌آمد، که برای زمستان به مناطق با آب و هوای کمتر سخت می‌شتافتند. مرگ از گرسنگی چهره خود را به این قربانی‌های از رمق افتاده نشان می‌داد.

آلتامونت که جانفشانی و کف نفسی حقیقی نشان می‌داد از بقایای قوتش استفاده کرده، تصمیم گرفت با شکار خوراکی جهت همسفران تهیه کند.

تفنگش را برداشت، دک را هم صدا زد، و به جلگه شمالی رفت، دکتر، جانسون و بل او را دیدند که دور می‌شود. ساعتی گذشت و صدای انفجاری شنیده نشد و دیدندش که با دست خالی و بی آنکه تیری رها کرده باشد باز می‌گردد و قیافه وحشت‌زده دارد.

دکتر پرسید: چی شده؟

آلتامونت با لحنی هراسان، نقطه‌ای در افق را نشان داد و گفت: آنجا زیر برف.

- چی؟

- عده‌ای زیاد.

- زنده

- مرده، یخ‌زده و حتی.

امریکائی جرأت نکرد و جمله را تمام کند، ولی در قیافه‌اش هراس غیرقابل وصفی خوانده می‌شد.

دکتر، جانسون و بل که از این سانحه تکان خورده بودند توانستند برخیزند و با دنبال کردن رد پای آلتامونت به این قسمت از جلگه که او نشان می‌داد بروند.

به جای باریکی ته دره گودی رسیدند و آنجا با چه منظره‌ای روبرو شدند!

اجسادى چوب شده نیمه مدفون زیر کفن سفید، اینجا و آنجا از زیر برف این طرف بازوئی، آن طرف دستهای گره خورده؛ صورتهای که هنوز حالت تهدیدآمیز مایوس داشت.

دکتر نزدیک شد، ولی با رنگ پریده، قیافه آشفته عقب‌زده و در حالی که دک با وحشت منحوسی هو هو می‌کرد گفت:

وحشت! دهشت!

جانسون پرسید: چه شده؟!

دکتر با صدائی خفه گفت: مگر نشناختیدشان.

- منظورتان را نمی‌فهمم؟

- نگاه کنید.

این دره، صحنه آخرین تلاش مردانی است علیه نومیدی و گرمسنگی، زیرا از بقایای

وحشت آور، دانسته شد که بدبختها از گوشت جنازه های آدمی و شاید هم از گوشت نیمه جان خورده اند، و دکتر بین جنازه ها شاندون و پن از جاشوان مفلوک فوروارد را تشخیص داد، این بدبختها که قدرشان تمام، فاقد خوراکی شده، قایقشان یا زیر بهمن متلاشی و یا در دره ای سقوط کرده و نتوانسته اند از دریای آزاد استفاده کنند، و می شود پنداشت که در این قاره ناشناخته گم شده اند، از سوئی، اشخاصی که با تحریک دست بشورش زده و براه افتادند نمی توانستند اتحاد خود را که لازمه انجام کارهای بزرگ است، برای مدتی طولانی حفظ کنند یک سرکرده شورش جز قدرتی شبه آمیز ندارد، و محتمل است که شاندون همان اوایل کنار زده شد.

بهر حال، این عده هزاران شکنجه، هزاران نومیدی را پشت سر نهاده تا به این ورطه هولناک برسند، ولی راز فلاکتشان برای همیشه زیر برف های قطب مدفون می ماند.
دکتر گفت: فرار کنیم، فرار.

و همراهان خود را از صحنه این فاجعه دور کرد، وحشت به آنان برای لحظاتی نیرو داد، و دوباره به راه افتادند.



نتیجه

از بلایائی که بی وقفه بر سر بازماندگان این سفر پرماجرا بارید چه فایده که به تفصیل بیان کنیم. خود آنان هرگز نتوانستند از جزئیات رویدادهای آن هشت روزی که از کشف وحشتناک بقایای افراد گذشت بخاطر آورند.

با اینحال روزنهم سپتامبر، با معجزه به دماغه هورس بورگ در انتهای دون ستیان تریونال رسیدند.

گرسنگی داشت آنها را از پا می انداخت، دو روز بود چیزی نخورده بودند، آخرین وعده غذاشان گوشت آخرین سگ اسکیمو بود. بل نمی توانست جلوتر برود، و جانسون پیر هم حس می کرد که دارد می میرد.

روی ساحل دریای بافین بودند که قسمتی از آن یخ زده بود و این قسمت سر راه اروپا واقع می شد. در سه مایلی ساحل امواج دریای آزاد با سر و صدا به لبه های تیز میدان های یخ می خورد.

باید منتظر عبور احتمالی کشتی صید نهنگ می شدند. ولی برای چند روز؟! این بار دست تقدیر به این بدبختها کمک کرد، زیرا روز بعد آکثامونت آشکارا بادبانی را در افق دید.

می دانید چه اضطرابی ظهور کشتی را سبب می شد؟ چه وحشتی از بدل شدن امید به یأس کشتی در دل ایجاد می کرد، این تداوم وحشتناک امید و ناامیدی است و اغلب موقعی

که مغروقین خود را نجات یافته می‌پنداشتند بادبانی که دیده بودند دور شده و در افق محو می‌گشت.

دکتر و همراهان از تمام این آزمایشها گذشتند، به انتهای غربی میدان‌های یخ رسیده بودند، و همدیگر را بدوش می‌کشیدند یا می‌رانند، و می‌دیدند که کشتی رفته رفته و بی‌آنکه متوجه حضور آنان شده باشد محو می‌شود. فریاد زدند، ولی بیفایده بود. آنوقت دکتر از آن نبوغ چاره سازش که پیش از آن خدمات زیادی کرده بود، آخرین الهام را گرفت.

تکه یخی را جریان آب با خود آورد.

دکتر آن را نشان داد و گفت: سوار شویم!

برقی در ذهن همه درخشید.

جانسون گفت: آقای کلابونی، آقای کلابونی، و دستهای دکتر را بوسید.

بل بکمک آلتامونت به سمت سورتمه دوید و یکی از وادارهای آن را برداشت و در قطعه یخ به عنوان دیرک نصب و با طناب محکم کرد. چادر را پاره کردند تا هر طور شده بادبانی از آن بسازند. باد مساعد بود، نگویند رها روی کلک نااستوار پریدند و به وسط دریا رفتند.

دو ساعت بعد، بعد از تلاش‌های وصف‌ناپذیر، آخرین مردان فوروارد روی کشتی هانس کریستنسن، کشتی صید نهنگ دانمارکی که به تنگه دیوس می‌رفت، جای گرفتند. کاپیتان کشتی، مردی خوش‌قلب، از اشیاحی که دیگر ظاهر آدمی نداشتند، پذیرائی کرد و با مشاهده حالاتشان، سرگذشتشان را حدس زد، از آنان بهترین مراقبت‌ها را نمود و به حیات بازگردانیدشان.

ده روز بعد، کلابونی، جانسون، بل، آلتامونت و کاپیتان هاتراس در بندر کورسور در سه‌لاند دانمارک پیاده شدند و با کشتی بخاری به کیپل رفته و از آنجا از راه آلتونا و هامبورگ، روز سیزده همان ماه، و در حالی که هنوز سلامتی‌شان از آن بدبختی‌های طولانی کاملاً بجا نیامده بود به لندن رسیدند.

اولین کار دکتر این بود که از انجمن سلطنتی جغرافیای لندن بخواهد که او را برای ابلاغ بیانیه‌ای بپذیرند، و برابر جلسه پانزدهم ژوئیه این تقاضا پذیرفته شد.

بیانیه خوانده شد و غوغایی وصف‌ناپذیر نه تنها در انگلستان بلکه در جهان ایجاد کرد.

این سفر که در نوع خود منحصر بفرد بود، و در دفاتر تاریخ بی سابقه، همه اکتشافات قبلی آن اراضی را خلاصه می کرد و سیر و سیاحت های پاری ها، روس ها، فرانکلین ها، و مک کلور ها را بهم ربط می داد و بین نصف النهار های یکصد و پانزده نقشه مناطق فوق شمالی را کامل می نمود و بالاخره به این نقطه از کره زمین که تا آن وقت دست نیافتنی می نمود، به قطب منتهی می شد.

هرگز، خبری غیر مترقبه تر از این در انگلستان منتشر نشده بود. انگلیسی ها شیفته کار های بزرگ جغرافیائی اند، از لرد گرفته تا پیشخدمت، از تاجر های عمده تا کارگران اسکله.

خبر اکتشاف تازه روی همه خطوط تلگراف ایالات متحده خیلی سریع پخش شد. نام هاتراس سرتیتر روزنامه ها شد و از او به عنوان شهید تجلیل کردند و انگلستان از غرور تکان خورد و تپید.

برای دکتر کلابونی و همراهانش جشن ها گرفتند، به وساطت لرد اول به حضور شاه بطور رسمی باریافت.

دولت نام های جزیره لادن را برای صخره قطب شمال، کوه هاتراس برای خود آتش فشان و آلتامونت هابو را برای بندر امریکای نو پذیرفت.

آلتامونت دیگر از همراهان، بدبختی ها و افتخارش جدا نشد و دوست آنان گشت و با دکتر، بل و جانسون به لیورپول رفت و در آنجا با استقبال مردم که مدت طولانی آنان را مرده یا مدفون شده زیر یخ های دائمی می پنداشتند روبرو شد.

اما این افتخارات را کلابونی پیوسته به آن کس که بیش از همه استحقاقش را داشت نسبت داد. در گزارش خود از سفر با عنوان «انگلیسی ها در قطب شمال» که سال بعد از سوی انجمن سلطنتی جغرافیا منتشر شد از جان هاتراس به مثابه بزرگترین جهانگرد و تالی مردان جسوری که همه چیز خود را فدای دانش کردند، یاد کرد.

معدلک این قربانی همزده سودائی متعالی، در نوانخانه استن کاتج نزدیک لیورپول که وسیله دوستش کلابونی مهیا شد زندگی آرامی را می گذراند. جنونش آرام بود، ولی حرف نمی زد، دیگر نمی فهمید و گوئی کلام و مغزش یکجا از بین رفته بود. تنها احساسی که او را به دنیای خارج ربط می داد دوستیش با دک بود که نخواستند از او جدا کنند.

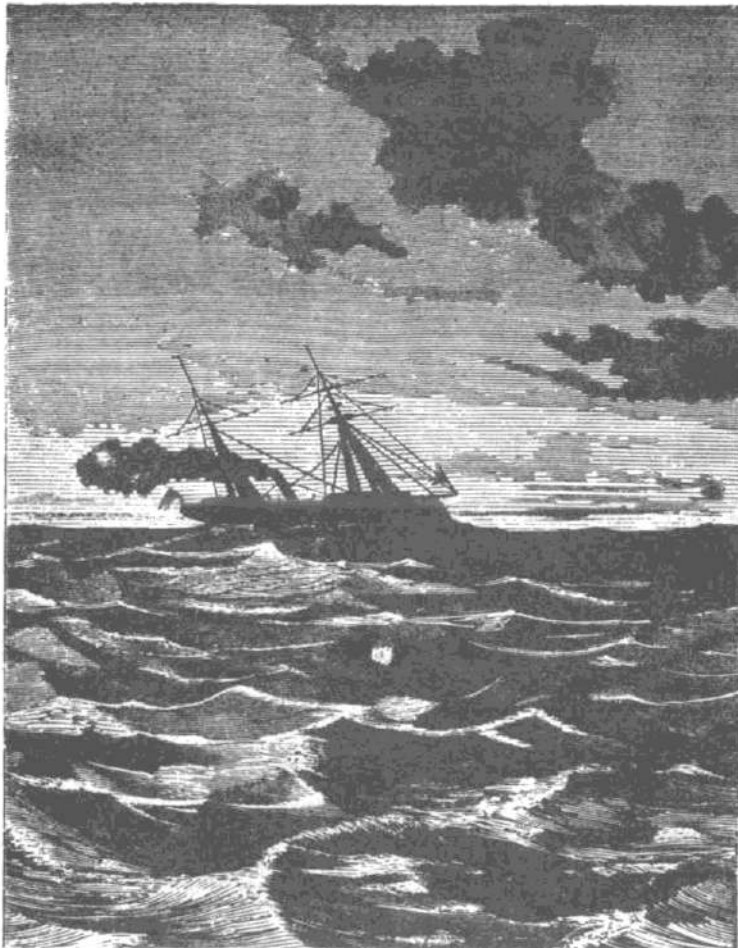
این بیماری یا جنون قطبی، دوره خود را به آرامی می گذراند، و هیچ نشانه دیگری

نداشت، جز اینکه روزی آقای کلابونی که به دیدن او می‌رفت متوجه شیوه راه رفتنش شد.

مدتها بود که کاپیتان هاتراس و بدنالش سگ وفادار او که هاتراس را با نگاهی مهربان و خم‌زده می‌نگریست، هر روز چندین ساعت گردش می‌کرد، ولی این گردش منحصرأ در یک جهت و در یکی از خیابانهای باغ استن‌کاتج انجام می‌شد، کاپیتان وقتی به خیابان می‌رسید عقبی برمی‌گشت، اگر کسی مانع می‌شد نقطه‌ای را با انگشت در آسمان نشان می‌داد، اگر می‌خواستند برگردانندش عصبانی می‌شد و دک هم با شدت هوهو می‌کرد و با خشم به او نزدیک می‌شد.

دکتر با دقت این مالیخولیای عجیب را مشاهده کرد و فهمید که علت این رفتار خاص چیست. او حدس زد که چرا این گردش فقط در یک جهت انجام می‌گیرد. گوئی قوه‌ای مغناطیسی است.

کاپیتان هاتراس بدون تردید رو به شمال می‌رفت.





شرح حال ژول ورن

ژول ورن هشتاد کتاب رمان (یا مقاله‌های طولانی)، چندین کتاب عامه‌پسند یا عامه‌فهم مانند جغرافیای مصور فرانسه و کلنی‌هایش (۱۸۶۸)، تاریخ مسافرت‌های بزرگ و جهانگردان بزرگ (۱۸۷۸) - کریستف کلمب (۱۸۸۳) و تنها یا با مشارکت دیگران پانزده پیس تأثر نوشته است.

شهرت ژول ورن صد ساله است، زیرا از سالهای ۱۸۶۳ - ۱۸۶۵ شروع می‌شود که در آن سالها کتابهای پنج هفته در بالن، سفر به مرکز زمین، از زمین تا ماه یعنی سه کتاب اول خود را منتشر کرد.

شاید در قری که نوابغی چون بالزاک، دیکنس، الکساندر دو مای پدر، تولستوی، داستایوسکی، تورگنیف، فلور، استاندال، جرج الیوت و زولا، برای ذکر منحصر ده نام جزو استادان بزرگ رمان قرن بوده، ژول ورن کمی حاشیه‌نشین جلوه کند و بگویند پیشه‌ور شگفت‌آفرین خیالبافی، جادوگری با حیل‌های تمام‌نشدنی، و تا حدی پیشگوئی که قادر بود تعدادی از کشفیات حیرت‌انگیز علم و دانش را نیم تا یک قرن پیش با مخیله خود عرضه کند.

در این مورد صحبت‌های فراوانی شده و حتی جایی که رمز و سری نبوده او را اسرارآمیز معرفی کرده و برای نویسنده هاله‌ای از قدرت فوق‌طبیعی ساخته و او را ساحر و جادوگر دانسته‌اند. ولی آنچه به حقیقت نزدیک است. اینکه او را مردی از عصر خویش بدانیم که به غنای اکتشافات علمی ایمان داشته و با علاقه پا بر جا و وسواسی عجیب خود را در جریان آنها قرار می‌داده و چون کارگری خستگی‌ناپذیر مدت قریب به نیم قرن در رمان‌های خود منعکس می‌کرد، و شاخ و برگ فراوانی هم به پیروزی‌ها و اکتشافات علمی عصر خود می‌داد و ضمناً دنباله این پیروزی‌ها و اکتشافات را به آینده می‌کشاند - که صورت پیشگوئی بخود می‌گرفت - ولی در این جلو رفتن

زمان البته چگونگی پیشرفت علمی را نمی توانست پیش بینی کند. ژول ورن شاهی از قرن نوزده است، نه مهندسی از قرن بیستم، شاهد پیدایش رادیو، اشعه ایکس، سینما و اتوموبیل بود، اما این نوآوری ها نقش مهمی در آثارش نداشت و به عنوان مثال می توان توجه کرد که موتور نوتیلوس و تویی که فضاوردان رابه سوی ماه پرتاب می کند ماشین های تاتری است. ولی یکی از زیباترین رمانهایش که «پانصد میلیون بیگم» باشد، اولین ماهواره مصنوعی را به خاطر می آورد و نوتیلوس بیش از ده سال از زیر دریائی مهندس لوبوف جلوتر بوده است.

ژول ورن وسایل فنی که عملی کردن افزارهای مدرن (جدید) را ممکن می سازد بما نشان نمی دهد. فقط از قدرت آنها گفتگو می کند. او ابرمرد نیست، ولی باید گفت که ادیسون که در واقع دانشمند است نیز آتیه اکتشافات خودش را پیش گوئی نکرده است.

دگرگونی هایی که از دانش محض پدید می آید قابل پیش بینی نیست، و نویسندگان «علمی - تخیلی» ما در ۱۹۶۵ مسلماً به سال ۲۱۰۰ نزدیکتر از ژول ورن در ۱۸۷۵ یا ۱۸۸۰ به ایام امروزی که دانش هسته ای مجهز می شود، نیستند.

ژول ورن آدم دیگری بود، مبتکری بود که با دانش رقابت نمی کرد، ولی شعر قوی آن را در قصه های اساطیری سحرآمیز، متجلی می ساخت که گاهی وحشتناک می نمود.

در دنیائی که با راه آهن و کشتی های عظیم مسافری همه چیز دگرگون می شود ماجراهایی را پیش بینی می کند که آدم و ماشین سرنوشتی افسانه آمیز و اساطیری می شود، او در آستانه دنیا است. گفتیم دنیا، نه تمامی جهان او متافیزیسین نیست، فضاوردانش روح پاسکال را در مغزشان به فضای کیهانی نمی برند، او عالم به علم اجتماع نیست، و اگر میشل استروگوف را تجزیه و تحلیلی از قوای انقلابی روس در قرن نوزده بدانیم کار نابخردانه ای کرده ایم ولی او قصه گو است. درام نویس خلاق است با تخیلی شاعرانه که با حرارت و سلامت تمام نشدنی نبوغی را که دوهای پدر هم داشت به خدمت می گیرد و بسط می دهد الکساندر دومای پدر کارش را با خود در گذشته پیوند می داد ژول ورن در تلاقی حال با آینده است که به اهتزاز درمی آید و خلق می کند.

ژول ورن در شهر نانت روز هشتم فوریه ۱۸۲۸ بدنیا آمد، پسر کارمند عالیرتبه قضائی شهر پروونس بود که در ۱۸۲۵ دفتر وکالتی خرید و در ۱۸۲۷ با سوفی آلوت دولافونی که از خانواده های نانت بود ازدواج کرد، خانواده سوفی ثروتمند بود و اشتغالشان به دریانوردی و تجارت خلاصه می شد. ژول ورن برادری داشت بنام پل (۱۸۲۹-۱۸۹۷) و سه خواهر بنامهای آنا، ماتیلد و ماری. در شش سالگی نزد بیوه ای درسهای اولیه را می خواند و در ۸ سالگی با

برادرش به مدرسه مذهبی سن دوناتی می‌رود در ۱۸۳۹ قرارداد شاگرد ملاحی را می‌خرد و روی کشتی برای سفر به هند سوار می‌شود. ولی در محبوب پدرش او را از کشتی بیرون می‌کشد و اقرار می‌کند که این سفر را بخاطر دختر عمیش کارولین ترونسون انجام داده که به او وعده یک گردن‌بند مرجان داده بود، ولی در مقابل سرزنش‌های سخت پدر قول می‌دهد که دیگر جز در عالم رؤیا سفر نکند. در اوایل سال تحصیلی ۱۸۴۴ در لیسه نانت نام‌نویسی می‌کند و به فراگرفتن علم بیان و فلسفه می‌پردازد بعد از تحصیلات متوسطه به تحصیل حقوق رو می‌آورد که جانشین پدرش شود. در حالی که هنوز عاشق دختر عمیش کارولین است. نوشتن اولین آثارش که اشعار و یک تراژدی به شعر است، تأثر ماریونت (خیمه شب‌بازی) تراژدی او را رد می‌کند و خانواده‌اش هم که حتی نام پیس تأثر را نمی‌دانستند آن را تصویب نمی‌کنند.

کارولین در ۱۸۴۷ شوهر می‌کند و ژول ورن بسیار متأثر و نومید می‌شود. دوره اول حقوق را تمام می‌کند و در پاریس امتحان می‌دهد ولی در پاریس جز برای گذراندن امتحان نمی‌ماند. سال بعد، اثر دراماتیکی دیگری می‌نویسد که انشای آزادی دارد و در باشگاه کانیوت نانت در جلسه دوستانه خوانده می‌شود.

تأثر او را جذب می‌کند و برای تأثر باید به پاریس رفت. از پدر اجازه می‌گیرد که تحصیلات حقوقش را در پایتخت ادامه دهد و برای بار دوم روز ۱۲ نوامبر ۱۸۴۸ به پاریس می‌رود. بی‌اعتنائی‌های کارولین را فراموش نکرده بود و این موضوع را به یکی از دوستانش، آریستید هینارد (که همکاری در تأثر می‌شود) می‌نویسد، که، چون مرا نخواستند. می‌روم ولی اینان و آنان خواهند دید که این جوان فقیر که ژول ورن می‌نامند از چه قماش است.

در پاریس، با یک جوان ناتنی دیگر بنام ادوارد بون‌آمی که دانشجویست در خانه میله‌ای هم اتاق می‌شود، این خانه در کوچه آنسین‌کمدی بود.

ژول ورن که تشنه معلومات بود پول خرید کتاب نداشت زیرا، ماهیانه‌اش منحصرأ کفاف خورد و خوراک را می‌داد با بون‌آمی، تأثر و جامه سبز، آلفرد دوموسه را بطور زنده اجرا می‌کند، چون یک دست لباس بیشتر نداشتند. یک روز در میان هر کدام از خانه بیرون می‌آیند اما چون عاشق مطالعه بود سه روز روزه گرفت تا کتاب تأثرهای شکسپیر را بخرد.

ژول ورن در این موقع نویسندگی می‌کند و آنهم تأثر و چون با الکساندر دومای پدر آشنا

شده و در تآتر هیستوریک^۱، در لئو خود نویسنده (آلکساندر دوما) در یکی از سنانس‌های اول نمایش «جوانی تفنگداران» را روز ۲۱ فوریه ۱۸۴۹ تماشا کرده است با قوت قلب بیشتر کار می‌کند در ۱۸۴۹ روی سه پیس تآتر کار می‌کند که ظاهراً موضوع دوتای آنها از خود الکساندر دوما بود. این سه پیس بنام: توطئه باروت، درام در زمان نیابت سلطنت و کم‌دی یک پرده‌ای به شعر بنام عهد و پیمان شکسته شد و الکساندر دوما از موضوع سوم (عهد و پیمان شکسته) خوشش می‌آید، و لذا این پیس در تآتر هیستوریک روز ۱۲ ژوئن ۱۸۵۰ روی صحنه می‌آید. دوازده شب تکرار می‌شود و روز ۷ نوامبر به تآتر کراسن دوفانت می‌رود - موفقیت خوبی، که دو پیس دیگر بنامهای، دانشمندان و کسی که نمی‌خندد را بدنبال دارد، ولی این دو پیس بازی نمی‌شوند.

ژول ورن از دنبال کردن تحصیلات حقوق غفلت نورزید و در ۱۸۵۰ تز دکترای خود را گذراند.

بنابه میل پدر یا باید به عنوان وکیل دعاوی در فانت کار می‌کرد یا جانشین پدرش در دفتر می‌شد. ولی نویسنده با قاطعیت رد می‌کند زیرا - تنها شغلی که برازنده خود می‌داند نویسندگی است، پاریس را ترک نگفته ولی برای امرار معاش به تدریس خصوصی می‌پردازد، در ۱۸۵۲ بی‌آنکه نوشتن را کنار گذارد، در مجله «موزه خانوادگی» اولین کشتی‌های جنگی مکزیک و «سفر با بالن» که بعدها در کتاب دکتر اوکس با عنوان «درامی در فضا» تکرار شد، می‌نویسد. دو قصه که در آنها از همان وقت نویسنده «سفرهای غیرعادی» را می‌شد حدس زد، منتشر می‌کند. در همان سال منشی ادوارد موسست می‌شود که در ۱۸۵۱ در ساختمان تآتر هیستوریک، اوپرا ناسیونال را بنا می‌کند که در ۱۸۵۲ برای دو سال بنام تآتر لیریک نامیده می‌شود.

در آوریل ۱۸۵۲، در موزه خانوادگی اولین داستان بلند خود را بنام هارتن‌پاز را منتشر می‌سازد این داستان رقابت‌های نژادی اسپانیایی‌ها، سرخ‌پوستان و دورگه‌های پرو را با توصیف جالب توجهی بازگو می‌کند.

این نویسنده ۲۴ ساله از کودکی تمایلی تاریخ و جغرافیا نشان می‌داد که بعدها او را در زمره صاحب‌نظران قرن خود درآورد.

در ۲۰ آوریل ۱۸۵۳، تآتر کولن‌هایمار را روی صحنه تآتر لیریک که برایش جای آشنائی شده

۱. تآتر هیستوریک را آلکساندر دوما در ۱۸۴۷ تأسیس کرد.

بود کولن مایار آپرت یک پرده‌ای است که یکمک میشل‌کاره و موزیک آریستید هینیار، چهل بار نمایش داده شده که تقریباً موفق بود و خود پیس را در چاپخانه میشل لوی به طبع رساندند. سال بعد کمی پس از مرگ ژول موسست تأثیر لیریک را ترک کرد و در آپارتمان کوچک خودش در بولوار بون نوول چاپ اول میترزا کارپوس را در ۱۸۵۴ و بعداً یک اقامت زمستانی روی یخها را در ۱۸۵۵ منتشر کرد و ضمناً برای تأثر هم کار کرد. در ۱۸۵۶ با زنی که بعداً در ۱۸۵۷ همسرش شد و هونورین آن هبه مودل نام داشت آشنا شد و با مساعدت پدرزنش و با کمک پولی به مبلغ پنجاه هزار فرانک با شرکت آژانس اکلی به بورس پاریس وارد شد. اول در خیابان مونمارتر و بعد در خیابان سور منزل گرفت، اما آثار زندگیش با خواندن زیاد و سفر به انگلستان و اسکاتلند در ۱۸۵۹، نروژ و ممالک اسکاندیناوی در ۱۸۶۱ غنی‌تر شد ولی از نویسندگی برای تأثر هم غافل نماند. در ۱۸۶۰ اپرتی بنام آقای شمپانزه را با موسیقی هینیارد در تأثر بوف پارمیزین به رهبری اوفن باخ اجرا کرد. و در ۱۸۶۱ در تأثر وودوویل کمیدی‌ای را که با همکاری شارل والوت و بنام یازده روز محاصره بروی صحنه آورد و سوم اوت همان سال تنها پسرش بنام میشل ورن بدنیا آمد.

سال ۱۸۶۲ کتاب «پنج هفته در بالون» را هتزل پیشنهاد کرد و قراردادی برای مدت بیست سال با او بست. دوران فعالیت حقیقیش آغاز شد.

رمانش که در دسامبر ۱۸۶۲ منتشر شد، موفقیت زیادی ابتدا در فرانسه و بعد در خارج یافت، و ژول ورن توانست بی‌دغدغه خاطر از بورس کناره گیرد هتزل باو پیشنهاد انتشار مجله را داد. نام این مجله را تهذیب و تفریح گذاشتند. در همین مجله و از همان شماره اول (۲۰ مارس ۱۸۶۴) کتاب «ماجرای کاپیتان هاتراس» چاپ شد که بعد بصورت کتاب منتشر گردید.

همان سال کتابهای «سفر به مرکز زمین» و بعد در ۱۸۶۵ کتاب «از زمین تا ماه» با این شوخی با مزه «سفر مستقیم در ۹۷ ساعت و ۲۰ دقیقه» بزیور طبع آراسته شدند. روزنامه بسیار وزین ژورنال ددبا کتابهای از زمین تا ماه و بعد دور ماه را در پاورقی خود چاپ کرد. خواننده‌های ژول ورن از همان ابتدا دو دسته بودند، یکی جوانان که باعث موفقیت مجله تهذیب و تفریح می‌شدند و یکی هم سالمندان که به جنبه علمی نویسنده عشق می‌ورزیدند. مثلاً ژول یانس که فیزیک‌دان و منجم بود. و نیز ژوزف برتراند که ریاضی‌دان بود، در حسابهای ژول ورن دقیق شدند و می‌گویند (و البته اگر اینجا نقطه ابهامی نگذاریم شاید بی‌مبالاتی باشد) صحت منحنی‌های شلجمی و هزلولی مسیر گلوله واگنی که از زمین به ماه رفت را تأیید کردند.

عده‌ای از خواننده‌های ژورنال ددبا که هوش نجومی ژول ورن را ندارند به شوخ طبعی و نشاط او حساس‌اند، زیرا نویسنده در رمانهایش بسیار شبیه نویسندگان تأثرهای سرگرم‌کننده بولوارهای پاریس است. بی‌مورد نیست که اکنون که کار اصلی نویسنده شروع می‌شود تذکر داده شود که او به کارهایش رنگ شادی و تفتنی را می‌داد که معمول همکاران تأثرش مثل لاییش میلحاگ هالوی و بسیاری دیگر بود، و ژول ورن را که نویسنده‌ای دراماتیک (یا بهتر بگوییم مرد تأثر) می‌دانستند، همان قدر که به قرن نوزدهم علمی وابسته بود به دوران امپراتوری دوم (ناپلئون سوم) او فن باخ نیز تعلّق داشت. بعلاوه او پاریسی (حتی خیلی پاریسی) و جهان وطنی شده بود. از عصر خود و دوستانش خوشش می‌آمد. و هم در زندگی و هم در آثارش صمیمیت با گذشته‌ی نشان می‌داد که بزحمت کنایه‌آمیز می‌شد و از این جهت هم مانند مردان ادب و تاتری بود که به قسمتی در دوران امپراتوری رنگ و جلا دادند، و شکی نیست که موفقیت ژول ورن مرهون قدرت تخیل است.

نتیجه خوش خلقی تمسخرآمیز و شور شعف معتدلش می‌باشد. در هفده سالگی مثل برادری که مناطق ناشناخته را کشف می‌کند دوست می‌دارند و می‌خوانند، و بعدها با ظاهری که چندان هم پیرنشده رفیق با شگاهی می‌شود که با زبانی سلیس قصه‌گوئی خستگی‌ناپذیر، مخترعی پر قریحه، قضاوتی سریع و صحیح دارد و کنایه‌هایش عاقلانه است.

شناخت این دو جنبه ژول ورن فهم موفقیت ماندگار او را آسان می‌کند. موفقیتش به معنی مقبولیت عامه و شاید نوعی محبت ریشه‌دار مردمی است، بی‌شک او را موقرانه دوست نمی‌دارند، بالزاک، هوگو، تولستوی، فلور و زولا بر ما حکمفرمایی می‌کنند، ولی ژول ورن رفیقی از تبار دیگر است، و آوایش اوج کمتری می‌گیرد.

بخصوص شاید برای مدتی جا باز می‌کند و دنیائی دارد. آری ژول ورن دنیائی دارد که غیر عادی و برادرانه است و به دنیای تخیل باز می‌شود ولی شباهت زیادی با دنیای واقعی دارد. این دنیا را در سلسله کتابهای «سفرهای غیرعادی» که شاهد ظهورش بودیم، و مدت چهل سال دنبال خواهد شد، با دقت خستگی‌ناپذیری کشف می‌کند. مراحل این اکتشاف عنوانهای مشهوری است: «کودکان کاپیتان گران» (۱۸۶۷)، «یست هزار فرسنگ زیر دریا» (۱۸۶۹)، «دور دنیا در هشتاد روز» (۱۸۷۳)، «جزیره مرموز» (۱۸۷۴)، «میشل استروگوف» (۱۸۷۶)، «هند سیاه» (۱۸۷۷)، «کاپیتان پانزده ساله» (۱۸۷۹)، «دردسرای یک چینی در چین» (۱۸۷۸)، «پانصد میلیون بیگم» (۱۸۷۹)، «شعاع سبز» (۱۸۸۲)، «کربابان لجوج» (۱۸۸۳)، «آتش سوزی مجمع‌الجزایر» (۱۸۸۴)،

مایتالس ساندورف (۱۸۸۵)، روبرت فاتح (۱۸۸۶)، دو سال تعطیلی (۱۸۸۸)، کاخ کوههای کارپات (۱۸۹۲)، جزیره چرخ و فلک (۱۸۹۵)، مقابل پرچم (۱۸۹۶)، اورنوگ مجلل درامی در لیوونی (۱۹۰۴)، آقای دنیا (۱۹۰۴).

نمی‌توان همه آثارش را نام برد ولی مقابله بیست جلد از آنها کافی است تا لحظات مهم موفقیتی تقریباً دائمی را که مؤلف دانسته (یا پیش‌بینی کرده) از ابتدا پایه‌ریزی کرده بود، یادآور شد. این پایه‌ریزی اگر هم خلاقیت پر بار ژول ورن را نشان ندهد، حکایت از استحکامی دارد که از فراوانی آثار صدمه نمی‌بیند و اگر ژول ورن رمانهای طراز اول ننوشته ولی هرگز هم چیز پیش پا افتاده بیرون نداده است.

او وجدانی حرفه‌ای داشت (و در نامه‌هایش بطور مکرر از آن نام می‌برد) و نسبت به خودش نیز سختگیر بود. سالهای فعالیتش بر حسب کاری که دوست داشت برنامه‌ریزی می‌شد، مسافرت‌ها، خواندن کتابها و نوشتن آثار در پی هم می‌آیند و بهم مربوط می‌شوند. در ۱۸۶۴ بعد از موفقیت‌های اولیه‌اش خانه‌ای در کروئوا در مصب رودخانه سوم اجاره کرد و بعد از مدت کوتاهی اولین قایق خود را خرید و بنام پسرش سن‌میشل نامگذاری کرد، این قایق ساده ماهیگیری بود که با تغییراتی قابل دریاوردی تفریحی و نیز محل کار و تفحص گشت، سیر و سیاحت روی دریای هانش، پائین و بالا رفتن از رود سن. و از همین سفرهای کوتاه رفته رفته سفرهای غیرعادی پدید آمد. ژول ورن دیگر به رودخانه‌ها و سواحل قانع نشد، در آوریل ۱۸۶۷ با برادرش پل و با کشتی گریٹ ایسترن عازم امریکا شد گریٹ ایسترن کشتی بخاری با چرخ بود که برای کار گذاردن کابل تلفنی زیر اقیانوس اطلس ساخته شده بود و در مراجعت دست بکار تحریر کتاب بیست هزار فرسنگ زو دریا شد و قسمتی از آن روی کشتی سن‌میشل که دفتر کار شناورش می‌نامید نوشت.

در ۱۸۷۰-۱۸۷۱ ژول ورن به خدمت سربازی با سمت حافظ سواحل کروئوا رفت ولی دست از نوشتن برنداشت. و چون تجارتخانه هتزل دوباره به فعالیت پرداخت، در آنجا چهار دستیار داشت. دو سال بعد، یک خانه بزرگ و یک کشتی بزرگ خریداری نمود و کشتی را سن‌میشل دوم نامید. کتاب «دور دنیا در هشتاد روز» که با همکاری آدولف انری روز ۸ سپتامبر ۱۸۷۴ در تأثر پرت سن‌مارتن به صحنه برده شد موفقیت زیادی کسب کرد دو سال روی صحنه بود کتاب، سیر و سیاحت زندگی بورژوازی برایش تعالی است که کار نقش اول را بازی می‌کند. کاروپول، ژول ورن را از سرمایه‌ای که در کتابهایش نهفته است بهره‌برداری می‌کند، دوران

۱۸۷۲-۱۸۸۶ به گفته کسانی که شاهد زندگیش بودند، اوج شهرت و ثروتش بود.

جزو رمانها و پيس‌های تآتر، دکتر اوکس با موزیک اوفن‌باخ و اشعار فیلیپ ژیل و آرنولد موریتیه در ۱۸۷۷، کودکان کاپیتان گرانٹ با آدولف انری (۱۸۷۸). ایتاس ساندورف، از ویلیام بوسناخ و ژرژ مورنس (۱۸۸۷) باید روی چند تاریخ بالا تکیه کرد.

بالماسکه بزرگ آمین در ۱۸۷۷ که در آن فادار فضا نورد و عکس بردار، دوست قدیمی ژول ورن و مدل میشل آردان که با تحریف نام خود را به او داده بود (آردان و فادان) از گلوله فضائی «از زمین به ماه» بیرون جهید. خرید کشتی تازه بنام میشل سوم، ملاقات در سال ۱۸۷۸ با آریستید بریان جوان که در مدرسه بزرگ نانت دانشجو بود، سیر و سیاحت به نروژ و ایرلند، و اسکاتلند (۱۸۸۰) در دریای شمال و دریای بالتیک (۱۸۸۱) در مدیترانه (۱۸۸۴). انتخاب در شورای شهر آمینس جزو لیستی از حزب رادیکال که بیوگرافی نویسان به طعنه «سرخ افراطی» نامیدند. (۱۸۸۹)

پدرش در ۱۸۷۱ مرد، مادرش در ۱۸۸۷ برادرش پل در ۱۸۹۷ ناپدید شد. در ۱۹۰۲ مبتلا به بیماری چشمی آب مروارید شد.

در سالهای اوج افتخار و سلامتی نوشته بود «زندگی من خالی نیست هیچ جایی برای غصه و اندوه ندارد، تقریباً همان چیزی است که می‌خواهم».

در ۱۸۸۶-۱۸۸۷ بعد از درامی که جزئیات آن دانسته نشد، و فروش کشتی دست از زندگی آزاد و پر سیر و سیاحت برداشت و در آمینس لنگر انداخت و با جدیت و پشتکار به امر نمایندگی شورای محلی پرداخت، هم ژول ورن رمان نویس و هم ژول ورن نماینده شده از هم راضی شدند. در ۱۸۹۲ به یکی از خواهرانش نوشت که پاریس دیگر مرا نخواهد دید.

بیوگرافی نویسان ژول ورن را در سالهای ۱۸۸۴ تا ۱۹۰۴ غمناک و کم حرف دانسته و نامه‌ای را که به برادرش در اول اوت ۱۸۹۴ نوشت شاهد این ادعا می‌آورند که: «خوشحالی برای تحمل ناپذیر است» خلق و خویم بکلی خراب شد. و ضربه‌هایی خورده‌ام که دیگر کمرم راست نخواهد شد.

ولی در مقابل با این نامه می‌توان نامه‌های دیگری آورد که اثری را یأس در آنها نیست و شاید فاجعه‌آمیز خواندن سالهای آخر ژول ورن مبالغه‌آمیز باشد. تا وقتی که توانست قلم بدست گیرد از نوشتن باز نایستاد و به نویسنده ایتالیائی د آمیچیس گفت وقتی کار نمی‌کنم احساس زنده بودن ندارم و به کار ادامه داد، به کتاب «ماجرای آرتو گوردن پیم» اثر ادگار آلن پو یکی از

نویسندگانی که طی پنجاه سال بیش از همه تجلیل می‌کرد علاقه مفراطی داشت و کتاب ابوالهول
یعنها را دنباله کتاب نویسنده امریکائی ساخت، باز هم ده جلد کتاب نوشت تا روز بیست مارس
۱۹۰۵ در خانه شخصیش در آمینس درگذشت.



فهرست بخش اول

صفحه	عنوان
۶.....	۱- کشتی فوروارد.....
۱۳.....	۲- نامه‌ای غیر منتظره.....
۱۵.....	۳- دکتر کلابونی.....
۲۳.....	۴- داگ کاپیتان.....
۳۱.....	۵- در دریا.....
۳۹.....	۶- جریان بزرگ قطبی.....
۴۷.....	۷- تنگه دیویس.....
۵۵.....	۸- بگومگوهای ملاحان.....
۶۳.....	۹- خبری تازه.....
۶۹.....	۱۰- دریانوردی خطرناک.....
۷۷.....	۱۱- انگشت شست شیطان.....
۸۵.....	۱۲- کاپیتان هاتراس.....
۹۳.....	۱۳- نقشه‌های هاتراس.....
۹۹.....	۱۴- هیئت اعزامی برای جستجوی فرانکلین.....
۱۰۷.....	۱۵- فوروارد به جنوب رانده می‌شود.....
۱۱۳.....	۱۶- قطب مغناطیسی.....
۱۲۱.....	۱۷- فاجعهٔ سرجان فرانکلین.....
۱۲۵.....	۱۸- راه بسوی شمال.....
۱۳۱.....	۱۹- نهنگی مشاهده شد.....
۱۳۷.....	۲۰- جزیره بیچی.....
۱۴۵.....	۲۱- مرگ بلوت.....
۱۵۳.....	۲۲- آغاز شورش.....
۱۵۹.....	۲۳- هجوم تکه یخها.....
۱۶۷.....	۲۴- در تدارک زمستان.....
۱۷۳.....	۲۵- روباه پیری بنام جمز روس.....
۱۸۱.....	۲۶- آخرین تکه زغال.....
۱۸۷.....	۲۷- سوز سرمای کریسمس.....
۱۹۵.....	۲۸- مقدمات سفر.....
۲۰۱.....	۲۹- عبور از میدانهای یخ.....
۲۱۱.....	۳۰- یادبود سنگی.....

صفحه	عنوان
۲۱۷.....	۳۱- مرگ سیمپسون.....
۲۲۳.....	۳۲- برگشت به فرورارد.....

بخش دوم

۲۳۱.....	۱- سیاهه دکتر.....
۲۳۹.....	۲- اولین کلمات آلتامونت.....
۲۴۹.....	۳- ۱۷ روز راه پیمانی.....
۲۵۷.....	۴- آخرین شارژ (خرج) باروت.....
۲۶۷.....	۵- فوک و خرس.....
۲۷۵.....	۶- کشتی لوپورپويز.....
۲۸۳.....	۷- بحثی در مورد نقشه جغرافيا.....
۲۹۱.....	۸- گشت و گذار در خليج ويکتوريا.....
۲۹۹.....	۹- سرما و گرما.....
۳۰۷.....	۱۰- سرگرمیهای اقامت زمستانی.....
۳۱۵.....	۱۱- ردّ پاهای نگران کننده.....
۳۲۳.....	۱۲- زندان یخی.....
۳۳۱.....	۱۳- نقب.....
۳۴۱.....	۱۴- بهار قطبی.....
۳۴۹.....	۱۵- گذرگاه شمال غرب.....
۳۵۹.....	۱۶- بهشت شمالی.....
۳۶۷.....	۱۷- مقابله به مثل آلتامونت.....
۳۷۳.....	۱۸- آخرین تدارکات.....
۳۷۷.....	۱۹- حرکت به سوی شمال.....
۳۸۵.....	۲۰- جای پائی روی برف.....
۳۹۳.....	۲۱- دریای آزاد.....
۴۰۱.....	۲۲- اطراف قطب شمال.....
۴۰۹.....	۲۳- پرچم انگلستان.....
۴۱۵.....	۲۴- درس هشت قطبی.....
۴۲۳.....	۲۵- کوه هاتراس.....
۴۳۳.....	۲۶- بازگشت به جنوب.....
۴۴۱.....	۲۷- نتیجه.....
۴۴۵.....	۲۸- شرح حال ژولورن.....



این کتاب ترجمه کامل متن اصلی
les aventures du CAPTANE HATERAS
ماجراهای کاپیتان هاتراس اثر شگفت انگیز ژول ورن
نویسنده پرشور قرن نوزدهم است. او با زبانی سلیس ماجراهائی
را پیش بینی می کرد که صورت پیشگوئی بخود می گرفت.

بهاء ۲۸۵۰ ریال